

رمان فراز نیاز | Meli00

فراز نیاز

نام رمان: فراز نیاز

نام نویسنده: meli00

ژانر: غمگین.. احساسی.. عاشقانه.. شاد

تنها که باشی!

شطرنج در تمام زندگی ات رسوخ می کند!

تا یادت بماند..!

هرگز..!

پایت را از بی کسی هایت درازتر نکنی!

شطرنج یعنی؛

طوری محاصره می شوی..!

نویسنده: meli00

فراز ساز

که با هر قدم..!

خودت را یک بار از دست می دهی..!

باورم کن..!

من همان دختریم که با هربار شکست باز سر پای خود ایستاده..!

همان دختری که زندگیش را به دست باد سپرد..!

دختری از جنس شیشه..!

دختری از جنس غرور..!

دختری ظریف..!

قوی..!

دختری که او را گناهکار می خوانند..!

آری..!

من همان دخترم..!

من..!

آوا هستم ..!

.....

ساعت 8:15 بود و دو تامون مطمئن بودیم به دلیل تاخیرمون به دست شریفی معاذه میشیم..بالاخره رسیدیم به در کلاس و چند ثانیه صبر کردیم تا نفسمون بالا بیاد..تمنا در زد و اول رفت تو..منم دستی به مغنم کشیدم و با اعتماد به نفس کامل وارد شدم..نگاهم افتاد به استاد شریفی..یا باب الحوایج..این چرا اینقدر ترسناک شده..چنان اخمی کرده بود که نگو..تمنا بیچاره با من و من گفت:

..س..سلام استاد

اما من با کمال پروویی گفتم:

..به سلام بر استاد شریفی بزرگ..خوبین؟خوشین؟بدون ما خوش میگذره؟

نویسنده: melioo

آواک خیس

با این حرفم کلاس رفت رو هوا. شریفی خندش گرفت اما سریع روشو کرد اونطرف و خودشو جمع و جور کرد و دوباره با اخم برگشت طرف بچه ها و گفت:

__ساکت

همه ساکت شدن و خودشونو جمع و جور کردن.. اما من با یه لبخند پررنگ بهش زل زده بودم.. صورتشو کرد طرف من و گفت:

__علیک سلام خانم تهرانی نسب.. این بار چندمتونه که دیر می کنید؟؟

شروع کردم به شمردن انگشتام .. بچه ها تک و توک ریز ریز میخندیدن.. در آخر برگشتم طرف شریفی و با پررویی گفتم:

__ ۸ بار استاد.. دقیقا ۸ بار حالا چطور؟ چیزی شده؟

با اخم گفت:

__تا حالا دختری به زبون درازی و گستاخی تو ندیدم..

__چاکریم اوستا

با تعجب زل زد به من. جو کلاس رو به طور کلی عوض کرده بودم.. بیخیال رفتم نشستم سر صندلی و شروع کردم به ضرب گرفتن روی میز.. تمنا وسط کلاس ایستاده بود و مثل شریفی زل زده بود به من.. دیدم نخیل باید خودم دست به کار بشم.. رفتم سمت تمنا دستشو کشیدم و بردمش سمت دو تا صندلی خالی کنار هم.. تک سرفه ای کردم تا شریفی به خودش بیاد.. خودشو جمع و جور کرد.. اخم کرد و همونطور که نیرفت سمت تخته گفت:

__به هر حال بار آخرت باشه.. ۸ بار کم نیست خیلی هم زیاده حواستو جمع کن..

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

__اوکی اوستا

اینبار خودشم خندش گرفت و زیر لب یه چیزی مثل لا اله الا لا گفت و درس رو شروع کرد.. شیطان و تخس بودم اما خرخون.. شاگرد اولی بودم واسه خودم.. تمام مدت حواسم به درس بود و یادداشت برداری میکردم.. آرزوم این بود مثل دوتا برادرم آیین و آوش شخص مهمی بشم.. آوش 34 سالش بود و تو شرکت پدرم به عنوان مدیر عامل کار میکرد.. آیین برادر دوم من 29 سالش بود و دندانپزشک بود.. رشته ی من هم معماری بود... 21 سالم بود و تو یکی از بهترین دانشگاه های تهران درس میخوندم.

کلاس که تموم شد داشتم میمردم.. واقعا خسته شده بودم.. دست تمنا رو گرفتمو با خودم کشیدم تا از کلاس بریم بیرون.. اما طبق معمول صدای خرگس همیشگی مانع شد..



آبتین_آوایی جون جون

میدونستم اگه بیشتر بدونم حتما چشاشو از دست میده واسه همین دست تمنا رو کشیدم و اومدیم از کلاس بیرون..تمنا ریز ریز میخندید..منم که اعصابم خورورد..دیگه هیچی..برگشتم طرفش و گفتم:

_تمنا میدونی وقتی عصبانیم به بنی بشری رحم نمیکنم..

تمنا_اوکی اوکی ..آروم باش..ریلکس ریلکس..آفرین آروم..آرومتر

حمله کردم سمتش که پا به فرار گذاشت..بعد از اینکه گرفتمشو بهش زدم رفتیم کافه..وارد که شدیم با نگاهمون کل کافه رو کنجکاوانه نگاه کردیم..اکیپ خودمونو پیدا کردیم و رفتیم سمتشون..بیتا و سaina و تمنا و من یه اکیپ بودیم..بیتا نسکافه..سaina قهوه..منو تمنا هم قهوه..مشغول شوخی و خنده بودیم که گروه خرمگسان وارد شدند..آرمین سلیمی..رادین ممتاز..امید ماندگار و آخرین عضو گروه که دلم میخواد چشاشو از کاسه در بیارم،جناب آقای به ظاهر محترم،آبتین بازرگان..با دیدن ما لبخندی زدند و به سمتمون اومدن..سریع صاف نشستمو اخم کردم..آبتین با اعتماد به نفس کامل اومد جلو و گفت:

_هلو مادمازلا

بعد از اون هم پسرا سلام کردن..بچه ها جواب سلام همشونو با خوش رویی دادن اما من به زووووور یه سلام خشک و خالی کردم..اونم فقط به خاطر اینکه جواب سلام واجبه..رادین که دید تحویلشون نمیگیرم،گفت:

_آوا خانوم تحویل نمیگیرن؟

ای رررووو رو برم..به سنگ پا قزوین گفته مخلصتم داداش برو من جات هستم..اخممو غلیظ تر کردم با لحنی کاملاً سرد و خشک گفتم:

_دلیل برای تحویل گرفتن شما نمیبینم آقای ممتاز..

آبتین_رادین جان عزیزم،آوا خانوم راست میگن!!شما که مثل بعضیا نیستی که تحویلت بگیرن..

به دنبال این حرف چهارتاشون زدن زیر خنده..معنی حرفشو نفهمیدم اما برای اینکه کم نیارم گفتم:

_شما با اون بعضیا مشکلی دارین آبتین خان؟

آبتین_نه چه مشکلی..

پوزخند زدمو جواب دادم:

_خوبه..آخه باید با هر کی هر جور لایقشه بر خورد کرد..از بچگی همینجوری بودم..عادت نداشتم کم بیارم یا بزارم کسی مسخرم کنه..میخواستم همیشه من پیروز میدون باشم..عادت کرده بودم..به اینکه مغرور باشم..به اینکه همه رو پایین تر از خودم بدونم..این عادتی بوده که تمایلی به ترکش نداشتم..نگاهم افتاد به آترین..قفسه

ی سینه‌ش به تندی بالا و پایین میرفت..چشاش قرمز شده بود. یعنی حرفم این قدر سوزوندش؟؟ به خودم امیدوار شدم..آخیش حرصشو در آوردم..هنوز دلم خنک نشده بود واسه همین گفتم:

_حرص نخور عزیزم شیرت خشک میشه!!

بچه‌ها زدن زیر خنده..آبتین بیشتر عصبانی شد و خم شد رو صورتم..نفس‌های داغش پوستمو داغ کرده بود...بچه‌ها داشتن با ترس به منو آبتین نگاه میکردن..اما من ریلکس ریلکس بودم..البته سعی میکردم ریلکس نشون بدم چون داشتم سخته میکردم..چشاش خیلی ترسناک شده بود..

آبتین_ببین خانم کوچولو مواظب حرف زدن باش وگرنه...

با کنجکاوی گفتم:

_وگرنه چی؟

لبشو برد نزدیک گوشمو زمزمه وار گفت:

_وگرنه بعدشو تضمین نمیکنم عزیزم..

بعد لبخند موزیانه ای زد و به همراه دوستاش از اونجا رفتن....آخیش..یکم دیگه تو اون حالت بودیم سخته میکردم...پسره ی چلغوز یابو..اونروز تا ساعت 3 کلاس داشتم..بعد از رسوندن تمنا رفتم سمت خونه..در حیاط رو با ریموت باز کردم و ماشینو بردم تو..برای مَش حسن و باغبون که مشغول آب دادن به باغچه‌ها بودن بوقی زدم و ماشین رو بردم تو پارکینگ..با دیدن ماشین آوش سریع ماشینو پارک کردم..کولمو برداشتمو دوییدم سمت خونه..از دم در شروع کردم به اعلام حضور کردن..

_من اومدممممم...خوشش اومدممممم..صفا آوردم...محفلتون رو نورانی کردم..به به

مامان با خنده رو به آوش و لاله،همسر آوش گفت:

_زلزله ی خونه ی ما هم اومد.

آوش بلند شد و به استقبال اومد..دستاشو باز کرد و منو به آغوشش دعوت کرد..دوییدم سمتش و پریدم تو بغلش..گوئمو ب**و**س کرد و دورم داد..بعد از آوش لاله با حالت گله گفت:

_داداششو که میبینی همه رو یادش میره..

خندیدمو بغلش کردم..بعد از بوسیدن مامان نشستم روی کاناپه ی کنار آوش.

_خب خب پاریس چطور بود؟

لاله_عالی..جای همتون مخصوصاً تو وروجک خیلی خالی بود..

نویسنده: melioo

اون که احتیاج به گفتن نداره همه جا جای خالی من حس میشه..
آوش و مامان و لاله زدن زیر خنده..
خان داداش خوشگلا رو دید زدی؟؟مو بورا..چشم آبیا رو!!
آوش بلند زد زیر خنده..لاله بهش چشم غره رفت واسه همین ساکت شد..منو کشید تو بغلش و گفت:
وروجک دلم برات یذره شده بود..خواهر کوچیکه ی منی که تو..
پس من چیم بی معرفت؟
با شنیدن این جمله توجه همه به اون جمع شد..
به به سلا برمامان نازنینم..زن داداش گلم و خان داداش بی معرفت خودم..چطورین؟؟
عجب آدمیه!!!!..مگه من آدم نیستم؟چرا به من سلام نکرد؟عجبا..
آوش بلند شد و رفت سمتش..آیینو کشید تو بغلش و گفت:
چطوری پسر؟
آیین..بهتر از شما که نیستیم..بگو ببینم خوشگل دید زدی؟
این دفعه همه زدن زیر خنده..خوشم میاد منو داداشم تو این مسئله افکارمون یکیه..
همه مشغول گپ و گفت شدن..آیین و آوش..مامان و لاله..حوصلم سر رفته بود به خاطر همین تصمیم گرفتم برم
تو اتاقم..رو به آوش کردم و گفتم:
داداش من برم تو اتاقم خیلی خستم..یکم بخوابم بعد میام..
آیین..آره پاشو برو بخواب که قیافت خیلی ضایع شده..البته دست خودتم نیست کلا قیافت ضایع..
بالشت کاناپه رو پرت کردم طرفش..تو هوا گرفتشو زبون در آورد..
آوش که داشت میخندید،گفت:
برو عزیزم..برو خوب بخوابی..
گونه ی آوشو ب*و*س کردم..از لاله و مامان عذرخواهی کردم..واسه ی آیین زبون در آوردم و رفتم بالا تو
اتاق..لباسامو در آوردمو شیرجه زدم رو تخت..
آوا..آوا..آوا..پاشو دیگه..با تواما..آوا پاشو دیگه..

نویسنده: melioo

فراز ساز

سرمو کردم زیر بالشت..بالشتو از رو سرم برداشت..

_اه آوا پاشو دیگه..خودتو لوس نکن..خوابالووو..آوا مردی؟..ای خدایا چه غلطی کنم؟ آوا تورو خدا پاشو من بی تو میمیرم..

_تمنا؟؟

تمنا_ها؟؟

_تو واقعا آدمی؟؟

تمنا_وا خب آره دیگه

_آخه تو بیشتر شبیه فرشته ی عذاب منی..خب چیکار من بدبخت داری تازه خوابم برده بود..ای الهی بمیری از شرت خلاص شم..

تمنا_وا..شوهرت بمیره..

_چیکار اون شاهزاده ی خوش قیافه و خوش تیپ داری آخه..اووووم شاهزاده ی من تکه...

تمنا_هووووق آوا احساسیش نکن که اصلا بهت نمیداد...

بالشتو برداشتم و حمله کردم بهش..تمنا بهترین دوستم بود..از مهد کودک تا الان که 21 سالمونه با همیم..تا آخر هم با هم میمونیم..سر شام چندین بار نزدیک بود پاشم آیینو خفه کنم اما آوش نداشت..اونشب هم هر جوری که بود گذشت و خاطرات خوبی رو برای هممون به ارمغان آورد

روز بعد با ماشین تمنا رفتیم دانشگاه..ماشین رو پارک کرد..پیاده شدیم تو محوطه ی دانشگاه که یه ماشین با سرعت جلوی پای من ترمز کردم..دیوانه ی ابله..کدوم آدم نادونی به تو گواهینامه داده؟خواستم برم سمت در سمت راننده که تمنا دستمو گرفت.

_ولم کن میخوام برم ازش بپرسم کی بهش گواهینامه داده؟

در سمت راننده باز و راننده پیاده شد..عینکشو در آورد و ..پوووووف این که همون آبتین خر مگسه..دیوانه ی سه نقطه..در اون سمت راننده هم باز شد و آرمین پیاده شد..آبتین اومد جلو و گفت:

_سلام خانوما..واقعا متاسفم به خاطر اتفاقی که چند لحظه ی پیش افتاد..

اوه اوه این آبتینه؟؟چه با ادب شده..چه لفظ قلم میحرفه..بابا جنتلمن..پرستیژت تو حلق دوس دخترات..

آرمین_سلام بچه ها

تمنا_سلام آقای سلیمی..سلام آقای بازرگان..

نویسنده: melioo

تمنا کم تحویلشون بگیر..اینا همونایی که تو خلوت پشت سرشون حرف میزنیا...چنان آقا آقا میکنه انگار چه تحفه این..ایششش

خشک گفتم:

_سلام

آرمین به سردی من عادت نداشت.واسه همین یکم جا خورد.اما آبتین که به این بی توجهی ها عادت داشت بهم نزدیک شد.لبخندشو پررنگ تر کرد و طوری که فقط خودم بشنوم،گفت:

_عزیز دل من چطوره؟

چشمام هر کدوم شد اندازه ی سکه 100 تومنی!!جان؟عزیز دل من؟یا خود خدا!!!این با من بود؟من عزیز دلشم؟آخی نازیبی!!قربونم بری!!لهی آبتین خرمگس ... آوا باز تو ذوق کردی؟دیوونه داره مسخرت میکنه !! °°

با تعجب زل زدم بگتو چشمای سبز براقش و گفتم:

_بیار دیگه جملتو تکرار کن..

خنده ی ریزی کرد و گفت:

_بار اولم بود به یه دختر ابراز علاقه میکردم..چطور بود؟؟

آره میدونم..دلفینا هم پرواز میکنن..جغدا هم شبا میخوابن..تو هم بار اولته به یه دختر ابراز علاقه میکنی..منم که هر روز قربون صدقه ی دوست دخترم میرم..جمع کن بابا..دیگ به دیگ میگه تهدیگ..مرتیکه ی ... استغفرالله!!
_آره بد نبود..اما غیر منتظره بود عزیزم.

آبتین_اشکال نداره خوشگل آبتین..بار اول همینجوریه بعدش دوتایی عادت میکنیم.

زهی خیال باطل..باز من به این رو دادم پررو شد..خواستم دهنمو باز کنم یه چیزی بگم که:

_ا بچه ها چی بچ میکنین؟بلند بگین منو خانم صمدی هم بشنویم دیگه.

تمنا ذوق کرد..خاک تو سر توجه ندیدت..خاکککک..با نیش باز گفت:

_آره بچه ها،آقای سلیمی راست میگن.ما هم کنجکاو شدیم بدونیم شما چی بچ میکنین؟

تو غلط می کنی..تو شکر می خوری با اون آقای سلیمی جونت..لا اله الا لا....آرمین لبخند ملیحی به تمنا زد.تمنا هم جوابشو با لبخند داد و سرشو انداخت پایین.ای جانم!!مثلا این الان خجالت کشید..البته بلانسبت.حالا این وسط قیافه ی منو آبتین جالب شده بود.دهن دوتامون تا خشتک باز مونده بود و نگاهمون بین آرمین و تمنا رد و بدل می شد.آخر سر همزمان به نگاه به همدیگه انداختیم و سرامونو انداختیم پایین.ریز ریز شروع کردیم به

خندیدن..هر کس جای ما بود خندش می گرفت خب. تمنا و آرمین هی نگاه عشقولانه رد و بدل می کردن.اه بابا فیلم هندیش کردین.تک سرفه ای کردم که به خودشون اومدن.دست تمنا رو کشیدم و با یه خداحافظی سرسری ازشون دور شدیم.وقتی کامل از دیدشون محو شدیم،تمنا رو نشوندم روی یه نیمکت.مات بهم نگاه میکرد که با پس گردنی من به خودش اومد..

تمنا_باز چته؟؟باز دوباره سگ شدی؟؟

_ببند بابا سیرابی.من موندم تو کار تو!آخه الاغ چرا اینجوری به پسر مردم نگاه میکنی؟تو که قورتش دادی با اون چشای هیزت...

سرشو انداخت پایین و لپ هاش گل انداخت.

_یعنی الان خجالت کشیدی دیگه..آره؟

تمنا_پ ن پ...

_آها..آخه نه که بار اولت بود،نفهمیدم.

به دنبال این حرف سریع بلند شدم و شروع کردم به دویدن..اونم افتاد دنبال من..توی محوطه ی دانشگاه میدویدیم..برگشتم پشت سرمو نگاه کنم که پام گیر کرد به یه سنگ.نزدیک بود با مخ برم تو زمین که دست یکی دور بازوم محکم حلقه شد..آخیش..بر اون پدرت صلوات..دستت طلا..داشتم با مخ می رفتم توزمینا..خب بزار ببینم این کیه که شده فرشته ی نجات من؟لابد تمناس دیگه کی میتونه به غیر از اون باشه..ای جان الان تمنا فرشته ی نجاتمو ب*و*س میکنم و ازش تشکر میکنم بعد در میرم چون میدونم الان حتما عصبانیه..برگشتم طرف تمنا..اما...

اما همین که برگشتم پشت سرم مقدار زیادی آب ریخته شد تو صورتم..منو بگو که میخواستم بوسش کنم و ازش تشکر کنم..تمنای بیشعور...نامرد..بی معرفت...با عصبانیت بهش نگاه کردم..خنده ی ریزه کرد و گفت:
_حالا بے حساب شدیم..

حوصله نداشتم بیفتم دنبالش واسه همین بیخیال شدم..تمنا از تو کیفش دستمال در آورد و بهم داد تا صورتمو خشک کنم..

_چیشده آوا؟

نگاهی به سمت چپم کردم..آبتین با تعجب به من نگاه میکرد..اوه اوه نگاه کے هم باهاشه..چندش ترین دخترے که تا حالا دیدم..بارانه صادقے..یه دختر جلف و گنده..فقط میتونم بگم به خرس گفته زکے..باورم نمیشد که آبتین با بارانه بگرده..اصن با چه انگیزه ای رفته سمت بارانه..آخه پسر خوب پسر خوشگل پسر خوشتیپ..حیف تو نیست؟بارانه یه مانتو کوتاه مشکی که تا زیر باسنش بود به همراه شلوار لی تنگ سورمه ای و

کفش پاشنه 12 سانتی و مقنعه ی کوتاه مشکی پوشیده بود.. چنان سایه و رژی زده بود که یه لحظه تو ذهنم دلقک سیرک رو با بارانه مقایسه کردم.. اینو با این تیپ چجوری راه دادن تو دانشگاه؟ وایا.. پس حراست دانشگاه کوووو؟؟... حالا اگه ریزه میزه بود یه چیزی میگفتم از دست حراست در میره ولی اینیکی دیگه با این وجناتش کاملا تو دیده هههه.. سر لج بارانه لبخند مهربون ے نثار آبتین کردم و گفتم:

_هیچی آبتین جان با تمنا یذره آب بازی کردیم..

آبتین بیچاره از لحن حرف زدنم جا خورد.. اما سریع فهمید چرا اینجوری حرف زدم و گفت:

_از دست تو و تمنا..

و یه چشمک زد.. با دیدن چشمکش لبخندمو پررنگ تر کردم.. بارانه با عصبانیت بازوی آبتین رو محکم کشید و گفت:

_آبتین، عشقم بریم..

پشت چشم ے برای من نازک کرد و چشم غره ای رفت... دختره ی گامبو.. چشم غره رو واسه عمت برو...

آبتین_باشه بارانه.. میبینمت آوایی..

ابروهاشو بالا انداخت و چشمک زد.. به زور لبخند زدم و چشمکی نثارش کردم.. بارانه و آبتین از ما فاصله گرفتن و دور شدن.. تا اونا دور شدن تمنا گفت:

_آبتین، عشقم بریم..

دو تا مون زدیم زیر خنده و بارانه رو مسخره کردیم.

اونروز هم یه روز خسته کننده ی دیگه بود که گذشت.. وقتی رفتم خونه دنبال مامانم گشتم اما نبود.. خیلی خسته بودم.. به خاطر همین بیخیال پیدا کردن مامانم شدم.. رفتم طبقه ی بالا که توی راه پله با آیین و نامزد ایکبیریش پریسا برخورد کردم.. پریسا دستشو دور بازوی آیین انداخته بود و سرش روی شونه ی آیین بود.. از پریسا اصلا خوشم نمیومد.. با اینکه نامزد برادرم بود اما هیچ دل خوشی ازش نداشتم.. نمیدونم واقعا، آیین از چی پریسا خوشش میاد.. اصلا در شان خانواده ی ما نیست.. پریسا از خانواده ی متوسط رو به پایین بود.. آیین براش کیف چرم کفش مارک دار مانتو و پالتو گرون قیمت و گوشتی و ... خریده بود و این واقعا جای تاسف داشت.. پریسا تا قبل از آشنایی با آیین به معنای واقعی کلمه هیچی نداشت.. هیچی!!

از بس آیین لوسش کرده بود و هی فرت و فرت واسش خرج میکرد آن چنان مغرور شده بود که حتی من که دختر هوشنگ تهرانی نسب هستم اینقدر مغرور نیستم.. همیشه خودشو پیش مامان و بابا و بقیه مظلوم و مهربون نشون میداد، اما به من که میرسید بی تفاوت و سرد.. اینم از آیین یاد گرفته.. اما من میدونم آیین واقعا منو دوست داره و کاراش فقط جنبه ی شوخی داره..

با بی تفاوتی از جفتشون رد شدم که دستای آیین دور مچ دستم حلقه شد.

آیین_ تو سلام کردن بلد نیستی، نه؟ میبینیش پریسا!! میبینی چقدر بی ادب شده؟!

دستم از تو دستش کشیدم بیرون و به سرعت رفتم سمت اتاقم..

درو محکم کوبوندم و قفل کردم. بغض گلومو گرفته بود. همیشه همین جور بودم. از بچگی تا کسی یه حرف کوچیکی بهم میزد یا احم میکرد من سریع بغض میگرفت. اینم شده بود نقطه ضعف من.. نشستم روی تختم و شروع کردم به اشک ریختن.. خدایا چرا اینقدر آیین بد شده؟! چرا منو همیشه جلوی بقیه و به خصوص پریسا سنگ رو یخ میکنه؟ داشتم به همین فکر میکردم که گوشیم زنگ خورد. با بی حوصلگی گوشیمو از کوله پشتیم در آوردم. از پشت هاله ای از اشک به اسم مخاطب نگاه کردم... آوش!!.. آخ که چقدر دلم برای کلمات مهربون و دلنشین آوش تنگ شده. واسه ب*و*س*ه های برادرانش، واسه وقتی که منو در آغوش میکشید. با اینکه دیشب پیش همدیگه بودیم. اما وقتی که از آیین بی محبتی میدیدم، دلم هوای داداش آوشم رو میکرد. سعی کردم صدامو صاف کنم تا نگران نشه:

_الو؟

آوش_ سلام خواهر کوچولوی خودم

_سلام آوش

با لحن نگران گفت:

_ آوا خوبی؟ صدات گرفته!! سرما خوردی یا گریه کردی؟؟

قربون داداشم برم که همه ی حالت های صدام رو میشناسه و سریع میفهمه چمه..

_ نه آوش چیزیم نیست

آوش_ آوا من اگه خواهرمو بعد از 21 سال شناسم به درد جرز لای دیوارم نمیخورم. کی ناراحت کرده

عزیزم؟ بگو تا از روی زمین محوش کنم!!

با حمایت و غیرت آوش دلم گرفت و بغض گلوم بیشتر شد.

با صدای کم جونی گفتم:

_ آیین

کلافه گفت:

_ ای خدا!! از دست این پسره ی... پوووف آوا زودباش تعریف کن ببینم چی شده؟!

جریان رو براش کامل تعریف کردم. از اینکه همیشه جلوی پریسا آبرومو میبره. از بی محبتیاش. از کم توجهی هاش. از اینکه اینقدر به پریسا بال و پر داده که الان جلوی من قد علم کرده. دختره ی هیچی ندار. میگفتم و اشک میریختم ..وقتی حرفام تموم شد، سکوت کردم آوش چند لحظه مکث کرد و گفت:

_این پسر دیگه شورشو در آورده. یعنی چی که اینکارا رو میکنه؟! باید حتما باهاش حرف بزنم. الان خونس آوا؟
_آره.

آوش_باشه تا 20 دقیقه ی دیگه اونجام. خودتو ناراحت نکن من باهاش حرف میزنم. باشه؟؟

_باشه. آوش ازت ممنونم

آوش_چرا خانومی؟

_چون همیشه حامی منی و برادر نمونه ای هستی. چون هر وقت بهت احتیاج دارم هستی. چون مراقبمی و نیمیزاری کسی اذیتم کنی.

آوش_برو و روجک. برو زلزله. اینقدر لوسم نکن که من پرروام.

خندیدم و گوشی رو قطع کردم. هدفونمو گذاشتم تو گوشم و دراز کشیدم و چشامو بستم. نمیدونم چقدر طول کشید که چشمام گرم شد و خوابم برد..

با نوازش دستی بر روی صورتم آرام آرام چشمامو باز کردم. اتاق کم نور بود و صورت کسی که نوازشگرانه دستش رو بر روی صورتم میکشید، واضح نبود.. کمی بعد چشمام به نور چراغ خواب عادت کرد و صورت آوش نمایان شد..

آوش_سلام خانوم خوابالو..

_سلام داداشی چیشد؟

آوش_منم خوبم مرسی از احوال پرسیت!!

_ببخشید. حواسم نبود.. حالا چیشد؟

آوش_هیچی باهاش حرف زدم. میگه دلیل خاصی برای کم محلیاش و کم توجهی هاش نداره. مثل همیشه.. آیینه دیگه کاریش نمیشه کرد. اما حضرت آقا گفتن سعی میکنن یکم اخلاقشونو تغییر بدن.

زیر لب گفتم:

_میخوام صد سال تغییر نده..

سعی کردم بحث رو عوض کنم.

نویسنده: melioo

_آیین و بیخیال. لاله چطوره؟ خوبه؟

آوش_آره. اونم خوبه. پایین پیش پریسا نشسته..

_اه. اون دختره ی نکبت هنوز هم اینجاس؟

آوش_اگه منتظورت زن برادرته، باید بگم بله. بلند شو بریم پایین. زود باش تنبل!!

با اکراه بلند شدم از جام و رفتم دستشویی. آبی به صورتم زدم تا خواب از چشام بپره. با آوش رفتم طبقه ی پایین. همه اونجا نشسته بودن مامان و بابا، آیین و پریسا و لاله. با خوشرویی رفتم سمت لاله و روبوسی کردم، اما به پریسا فقط سلام کردم. به آیین هم کوچیکترین توجهی نکردم. رفتم کنار مامان نشستم. آیین هم اومد جفت من نشست. تو پررویی نمونه نداره این بشر. رومو کردم طرف مامان و گفتم:

_مامان، بعد از ظهر کجا بودی؟!

مامان_رفته بودم پیش خالت.

_آها.. خاله اینا خوب بودن؟ خاله بهتر شده؟

مامان_آره دخترم. همه خوب بودن خدا رو شکر. خاله هم دردش کمتر شده.

خاله نسرین تنها خاله ای بود که داشتم. خاله نسرین یک هفته پیش عصب دست راستش رو عمل کرده بود.. بحث عوض شد و بقیه مشغول حرف زدن بودن. منم داشتم سیب میخوردم که:

آیین_آوا؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_بله؟

آیین_بیا تو اتاق من میخوام باهات حرف بزنم.

_من با تو حرفی ندارم. نمیام.

آیین_میای. زود باش. من باهات حرف دارم.

پوزخندی زدم و با گفتم:

_ااا؟ بالاخره به چشم شما ما هم آدم اومدیم که با ما حرف دارین؟

آیین_کم چرت و پرت بگو. پاشو.

با صدای تقریباً بلندی گفتم:

نویسنده: melioo

_میگم نمیام!!

حواس همه به ما جمع شد و همه ساکت شدن. بابا با اخم کمرنگی رو به ما دوتا گفت:

_بچه ها. چی شده؟

آیین کلافه از جاش بلند شد و ایستاد رو به روی بابا.

آیین_هیچی بابا.بین چقدر تک دختر تولوشش کردی که سر بزرگترش داد میزنه.احترام بزرگتر و کوچکتر یادش رفته.اینقدر لی لی به لالاش گذاشتین که اینطوری بار اومده دیگه.یه دختر بی تربیت،بی مسئولیت که تنها کاری که بلده پول خرج کردن و تفریح کردنه.

تمام مدت دندونامو روی هم فشار میدادم و ناخنای بلندمو تو دستام فرو کردم تا گریه نکنم.

بابا با عصبانیت گفت:

_بسه دیگه آیین..در مورد خواهرت درست صحبت کن.

آیین_مگه دروغ میگم بابا؟؟تنها کاری که توی 21 ساله زندگیش یاد گرفته پول خرج کردن و تفریح کردن و خوشگذرونی بوده..

دیگه صبرم تموم شد.از جام بلند شدم و وایسادم جلوی آیین و باصدایی که سعی میکردم کنترل شده باشه گفتم:

_آره من بی مسئولیتیم.آره من بیکارم.بی تربیت و خوشگذرونی.آره تمام پولایی که بابا بهم میده رو صرف مشغولیات خودم میکنم.اما آقا آیین من از خیلیا سرترم.از خیلیا!!من پولامو صرف یه عوضی که ادعای دوست داشتنم رو داره،نمیکنم.کسی که اگه من دستشو بگیرم سقوط میکنه.بی همه چیز میشه و ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که سیلی محکم آیین به صورتم خورد و منو به سکوت دعوت کرد.مزه ی ترش خون رو توی دهنم احساس کردم و این نشون میداد که گوشه ی لبم پاره شده....نه نه نه..امکان نداره..با نفرت به آیین نگاه کردم.خودش هم از حرکتش تعجب کرده بود،دیگه چه برسه به مامان بابا و بقیه.اشکام بی صدا روی گونه هام جاری شد.با صدای آرومی گفتم:

_دستت درد نکنه آیین..واقعا ممنونم ازت..

آیین_آوا..من..من

با داد گفتم:

_خفه شو آیین..خفه شو..حالم ازت بهم میخوره..از تو و اون آشغالی که دوشش داری حالم بهم میخوره..هوقم میگیره..ازت متنفرم آیین. متنفرم..تو یه عوضی آشغالی..تو برادر من نیستی..تو هیچکس من نیستی..دیگه برام

با گرد و خاک روی دیوار فرقی نداری.. آیین تو اینجوری نبودی.. اصلا اینجوری نبودی.. برو گمشو آیین.. گمشو فقط..

تمام حرفامو با داد و خشم گفتم.. با تمام سرعتم دوییدم سمت اتاقم و به ((آوا.. آوا)) گفتن های بقیه توجهی نکردم.. در اتاق رو با صدای رعب بر انگیزی بهم کوبیدم.. یه دستمال برداشتم و گوشه ی لبمو پاک کردم.. به سمت کمدرفتم و لباسامو در آوردم.. هر چه قدر که کوله پشتیم ظرفیت داشت توش لباس و مانتو جا دادم.. یه بافت مشکی جلو باز و یه شال زمستونی پوشیدم و آروم از اتاق زدم بیرون.. خونه ی ما طوری بود که پله هاش هر کدوم به مکان های مختلفی ختم می شد.. پله ی سمت راست به حال و پذیرایی.. قسمت سمت چپ هم به در حیاط پشتی ختم می شد که دید کمی هم نسبت به حال و پذیرایی داشت.. آروم آروم از پله ی سمت چپ پایین اومدم و پشت دیوار قایم شدم.. صدای بحث آیین و آوش میومد..

آوش_ آیین این چه غلطی بود که کردی؟ آخه پسر مگه تو آوا رو نمیشناسی؟ مگه نمیدونی اخلاقی چجوریه؟ مگه نمیدونی...

آیین_ آوش بسه.. بس کن دیگه.. خودم باهاش حرف میزنم..

آوش خنده ی عصبی کرد و گفت:

_آره آره.. اونم حتما بهت گوش میده.. حتما حتما..

منم با این حرف آوش پوز خند زدم.. به پریسا نگاه کردم.. خیلی راحت و ریلکس رو مبل نشسته بود و پوز خند میزد.. دختره ی عوضی آشغال.. آیین رفت به سمت پله ها منم وقتی دیدم هیشکی حواسش نیست از خونه زدم بیرون.. سریع رفتم سمت ماشینمو از حیاط زدم بیرون.. هنوز سر کوچه نرسیده بودم که گوشیم زنگ خورد.. بیخیال گوشی رو خاموش کردم و پرتش کردم روی صندلی.. میخواستم برم خونه ای که با تمنا از چند سال پیش پولامونو جمع کردیم و بالاخره امسال تونستیم بخریمش.. از ۱۸ سالگی شروع کردم پولامونو جمع کردن و گاهی اوقات یواشکی از باباهامون کش رفتن.. هیچکس به غیر از ما دوتا از وجود اون خونه خبر نداشت.. رامو به سمت سعادت آباد کج کردم.. خیابون ها تقریبا شلوغ بود.. با سرعت رانندگی میکردم و از ماشینا سبقت میگرفتم تا اینکه بالاخره بعد از بیست دقیقه رسیدم..

در مشکی ویلا رو با ریموت باز کردم و ماشین رو بردم داخل.. گوشی و کوله پشتیمو برداشتم و از ماشین پیاده شدم.. ویلا، حیاط بزرگی داشت که همش باغچه و چمن بود و یه باغیون هفته ای سه بار میومد اینجا و به گلا و درختا آب میداد.. در بین چمنها سه تا راه سنگی بود.. یکی به آلاچیق ختم میشد، یکی به استخر و اون یکی هم به در اصلی ویلا.. در ویلا رو باز کردم و رفتم داخل.. چراغا رو روشن کردم.. وسایلامو روی اپن پرت کردم.. رفتم سمت یخچال.. بطری آب معدنی رو در آوردم و یه نفس سر کشیدم.. تقریبا یک چهارم آب رو خوردم.. هفته ی پیش با تمنا اومده بودیم اینجا.. هم واسش خرید کرده بودیم هم خونه رو تمیز کردیم.. خودمو پرت کردم روی کاناپه و چند

دقیقه بی هدف به سقف زل زدم. گوشیمو از تو جیبم در آوردم و روشنش کردم. روشن کردن همانا و سیل میس کال ها و مسیج ها همانا.. درگیر خوندن مسیج ها بودم که تمنا زنگ زد...

_فرمایش؟!

تمنا_ کوفت. درد. مرض. بوزینه من که میدونم کجایی!! همونجا که هستی بتمبرگ که اومدم سراغت.

بدون حرف گوشی رو قطع کردم. کنترل ویدیو سی دی رو برداشتم. سی دی مورد علاقمو گذاشتم. ده دقیقه گذشته بود که صدای حیاط اومد و دو دقیقه بعد خود تمنا اومد داخل و از همون دم در شروع کرد:

تمنا_ ای بمیری تو دختر. الهی ذلیل شی. روانی میدونی مامانت با چه حالی به من زنگ زد؟؟ نه واقعا میدونی؟؟ آخه دیوونه از خونه بیرون زدنت چی بود دیگه؟ باید صدای مامانت رو میشنیدی. از پشت تلفن صدای آوش و پدرت هم میومد که داشتن با آیین بحث میکردن.. جریان چیه؟ آوش هی به آیین میگفت تقصیر توئه!! زود باش بگو ببینم.. تمام اون مدتی که تمنا حرف میزد سرمو با دستم گرفته بودم و موهام تو صورتم بود. بعد از تموم شدن غرغراش سرمو آوردم بالا. با دیدن لبم تعجب کرد و با وحشت پرسید:

_آوا لبِت چیشده؟؟ نکنه!!

با بی حوصلگی جریان رو براش تعریف کردم. قیافش واقعا دیدنی شده بود. بعد از تمام شدن حرفام هر دو تامون ساکت شدیم. تا حدود پنج دقیقه سکوت تلخی بینمون حکم فرما بود تا اینکه تمنا گفت:
_باورم نمیشه آوا!!! اصلا باورم نمیشه!! آیین به تو اون حرفا رو زد؟؟ از همه بدتر به تو سیلی زد؟؟ نه این امکان نداره..
زهر خندی زدم و گفتم:

_چرا امکان داره. جناب آقای آیین تهرانی نسب تمام اینکارا رو انجام دادن!! ببینم تو که به کسی چیزی نگفتی؟!
با سر جواب منفی داد و گفت:

_نه فقط چون مامانت خیلی نگران بود، گفتم به من زنگ زده و حالش خوبه..

پوفی کردم و توی سکوت به تمنا زل زدم.

_تمنا پاشو برو خونتون ساعت یازده شبه..

تمنا از جا بلند شد و در حالی که میرفت به سمت آشپزخانه، گفت:

_عمرا فکر کن یه درصد من تورو تنها بذارم.

_مامان بابات؟؟

نویسنده: melioo

آواک خیس

تمنا_بهشون گفتم میام پیش تو

_دیوانه اگه به مامان و بابای من بگن چی؟

تمنا_نفهم جان..فقط گفتم میرم پیش آوا هر چی گفتن آوا کجاست گفتم نمیتونم بگم.

آخیش آرومی گفتم.روی کاناپه دراز کشیدم و فیل رو از حالت پاز در آوردم.بعد از چند دقیقه تمنا هم اومد روی کاناپه ی دیگری دراز کشید و مشغول دیدن فیلم شد.نمیدونم چقدر طول کشید که چشمم گرم شد و خوابم برد..

صبح با صدای آلامر گوشی تمنا بیدار شدم.اصلا حوصله ی دانشگاه رو نداشتم.با این حال،آماده شدم و به همراه تمنا با ماشین اون رفتیم.توی تمام راه من ساکت بودم و تمنا هم به تبعیت از من حرف نمیزد.وقتی رسیدیم من پیاده شدم تا تمنا بره ماشین رو پارک کنه.سرمو انداخته بودم پایین.دستم تو جیب پالتوم بود و آروم آروم قدم میزد.توی افکار خودم غرق بودم و به اطرافم توجهی نمیکردم.حتی حضور تمنا رو هم حس نکردم.تا اینکه:

آبتین_به به!!خانوم صمدی و خانوم تهرانی نسب.سلام عرض شد!!

تمنا با گروهشون که روی چمن نشسته بودن سلام کرد اما من فقط به تکون دادم سرم اکتفا کردم.سرمو انداختم پایین و به راهم ادامه دادم.یه نیمکت خالی پیدا کردم و روش نشستم.صدای زنگ گوشیم رشته ی افکارمو پاره کرد.

_الو؟

مامان_الو آوا جان..دخترم؟

_سلام مامانی

مامان_سلام قربونت برم.خوبی مامان؟کجایی عزیز دلم؟

_خوبم مامان.الان دانشگاهم.دیشب هم خونه ی یکی از دوستانم موندم نگران نباش.

مامان_چجوری نگران نباشم آخه..

_مامان لطفا..من کلاس دارم..

مامان_میخوایم با پدرت بریم رومانی.

_||| بالاخره راضی شدی که بری با بابا؟؟؟

مامان_آره دیشب میخواستیم اینو بگیم که نشد..بعد از ظهر ساعت شیش پروازمونه..میای فرودگاه؟؟

تو دو راهی موندم..برم؟؟نرم؟؟..نه اگه نرم زشته..اگه برم که بهم گیر میدن..

فراز ساز

__تا ببینم چی میشه مامان.اگه درس نداشتم شاید اومدم..

مامان_به هر حال ما منتظر تیم..

__باشه قربونت برم کاری نداری؟

مامان_نه دخترم..برو سر کلاست..خداحافظ

__خدافظ.

تازه متوجه تمنا شدم که پیشم نشسته بود.

تمنا_مامانت بالاخره راضی شد؟؟

با تکون دادن سر جواب مثبت دادم.

تمنا_خرمگسا نگرانت بودن..مخصوصا سر گروهشون..

بی توجه به حرف تمنا،از جام بلند شدم و گفتم:

__پاشو،پاشو بریم سر کلاس..

دو تایی با هم رفتیم سر کلاس.هنوز استاد نیومده بود و تعداد بچه ها کم بود.نشستیم سر نیمکت.تمنا مشغول حرف زدن با بغل دستیاش شد.من هم دستمو گذاشته بودم زیر سرم و به یه نقطه ی نامعلوم نگاه میکردم.در کلاس باز شد و خرمگسان با خنده وارد شدن.با تعجب فراوان تنها کسی که نمیخندید آبتین بود.برای چند لحظه نگاهمون با هم برخورد کرد.آبتین لبخندی زد که باعث شد لبخند کم جونی روی لبای من ظاهر بشه.بعدش هم دوتامون سرمون رو انداختیم پایین.آبتین و دوستاش درست پشت سر ما نشستن.بعد از پنج دقیقه استاد اومد و درس رو شروع کرد.حوصله ی یادداشت کردن نداشتم.وسطای کلاس بود که از پشت سر یه برگه افتاد رو دفترم.با تعجب بازش کردم..

__چیزی شده؟امروز اون آوای همیشگی نیستی!!دمپری!تو خودتی!!

بی دلیل لبخند زدم.براش نوشتم:

__نه خوبم.یکم حال ندارم فقط همین.

کاغذ رو یواش گرفتم پشت سرم که سریع از دستم قاپید.بعد از چند لحظه دوباره برگه انداخت:

__آها.باشه.امیدوارم مشکلک یا به قول خودت حالت زود خوب بشه.

نویسنده: melioo

آوای خیس

کاغذ رو گرفتم پشت سرم. وقتی خواست کاغذ رو بگیره دستش با دستم برخورد کرد. معذب شدم و سریع دستمو کشیدم عقب. بعد از حدود سی ثانیه دوباره برگه داد..

آبتین_ خواهش میکنم.. نه که امروز اون آوایی زبون دراز و پررو شنگول من نبودی!! واسه همین پرسیدم..

یه علامت خنده براش کشیدم و دادم بهش.. خوابم میومد بدجووووور!! اما فکرم درگیر آبتین بود!! این صمیمیتش یکدفعه از کجا اومد؟ آوایی زبون دراز من؟؟؟؟!! این از یک طرف... آیین و پریسا و سفر مامان بابا و حرفایی که آوش قراره تو فرودگاه باهام بزنه هم از یه طرف!! آه خدا!! سرمو گذاشتم روی میز. آبتین صندلیشو جوری گذاشته بود که بتونه صورت منو ببینه یا شاید هم من اینطور فکر میکردم...

_پاشو آوا.. کلاس تمام..

با شنیدن صدای تمنا چشمامو باز کردم. استاد از کلاس خارج شده بود و بچه ها هم داشتن وسایلشونو جمع میکردن. بدون اختیار چشمم دنبال یک نفر میگشت..

_ساعت خواب مادمازل

رومو برگردوندم و با دیدن لبخند پررنگش لبخند محوی زدم. حوصله ی شوخی و دیوونه بازی نداشتم. واسه همین آروم سرمو انداختم پایین و راهمو به سمت در کلاس کج کردم. توی محوطه ی دانشگاه قدم میزدم که حضور ناگهانی و سینه به سینه ی یک نفر مانع ادامه پیدا کردن راه رفتنم شد. آروم آروم سرمو آوردم بالا و شروع کردم به آنالیز کردن. کفش ورنی مشکی. شلوار کتون مشکی. پیرهن دودی و کت اسپرت مشکی. ته ریش. لب های متوسط و خوش فرم. بینی خوش فرم و در آخر چیزی که باعث میخکوب شدن من شد... یه جفت چشم سبز!!

نه نه!! اصلا باورم نمیشه!! این خودشه؟! آره خودشه!! آه خدا دوباره نه!! دوباره تحمل زجر کشیدن رو ندارم!!

با صدای مردونه و جذابش رشته ی افکارمو پاره شد:

_سلام آوا.

صداش بعد از اینهمه سال هنوز همون جور با تحکم و در عین حال آرامش بخش بود. چهره ش جذابتر از همیشه به نظر میرسید. مانی برگشته بود. بعد از چهار سال دوباره برگشته بود. دوباره با حضورش زبونم بند اومده بود. درست مثل اولین روز آشناییمون که جلو اومد و سلام کرد. منم مثل دخترای بی دست و پا محوش شده بودم.. وقتی سکوت طولانی منو دید، خودش دوباره پیش قدم برای شروع مکالممون شد:

مانی_ درست مثل قبل. زیبا.. خوش تیپ.. و برعکس اون چشای مظلوم و مغرور، آوایی تخس و شیطون و مهربون.. آوا!! هیچ تغییری نکردی!!

فرار از ساز

بالاخره زبون باز کردم و با تحکم گفتم:

__انتظار تغییری داشتی؟؟

با لبخند سری به علامت منفی تکیه داد و گفت:

__نه انتظارم از تو همین آوا بود.

نمیدونستم چی بگم! وایییییییی خدا جون!! چه مکالمه ای! احمقانه ای!! برای بار دیگر اون پیش قدم شد و گفت:

__بریم یه جا با هم حرف بزنیم؟

نگاهی به ساعت کردم تا کلاس بعدی وقت داشتم. بدم نمیومد بعد از چهار سال دوباره هم صحبتش بشم. کنجکاو شدم ببینم چی میخواد بگه! سری به علامت موافقت تکیه دادم. لبخندش پررنگ تر شد. از جلوی راهم کنار رفت. سرمو انداختم پایین و شونه به شونه باهاش همراه شدم. از دانشگاه بیرون اومدیم و به سمت ماشینش رفتیم. درست مثل جنتلmena در رو برام باز کرد. نشستم خودش هم سوار شد. خوشی از چشماش میبارید..

مانی__خب آوایی بریم پاتوق؟؟

آوایی؟ وووواییییی خدا یه زمانی با شنیدن این کلمه رو ابرا بودم اما حالا...

__برام فرقی نمیکنه.

ماشین رو روشن کرد و رفت به سمت پاتوق. پاتوق نزدیک بود تقریباً دو خیابون بعد از دانشگاهه. جایی که آشنایمون و همه ی قرارهامون اونجا بود. نمیدونستم منظورش از انتخاب اونجا چی بود؟ ولی هر چی بود برام فرقی نمیکرد. شاید میخواست یاد گذشته ها کنه. گذشته های خیلی دور!! عجیب برعکس همیشه، سرعتش پایین بود. دستشو برد سمت ضبط و آهنگ رو پلی کرد:

کاش اینجا بودی و من

نصفه و نیمه نبودم

نفس میپیچید تو گوشم

اینقدر صدات نمیزد این قلب

برف و بارون نمیتونن

منو از تو دور کنن

صدسال تو یه راه موندن

نویسنده: melioo

فراز ساز

یه لحظه س وقتی با توام

دنیا رو بهم بدن میگم نمیخوام

اگه یه وقت تو نباشی توش

مواظبشم اینکه بین منو و توئه

نمیزارم یه خراشی روش بیفته

دیدي ادا از هم دیگه چقد زود خسته میشن

میخوام نشه نه،میخوام نشه نه،میخوام نشه نه

میخوام همیشه بمونم

هرویین منی تو

داری الان یکو یه وقت نری تو

ندی بهم اون حس غریبو

چون برمیگردی ولی میگم که دیره

میرم و میرم دیگه برنمیگردم

((زد بازی..برف و بارون))

تا همینجای آهنگ بود که رسیدیم.لبخند زد و گفت:

_بزن بریم هات چاکلت..

با این حرف یاد گذشته ها افتادم.همیشه وقتی میومدیم اینجا،همینو میگفت.بدون هیچ حرفی پیاده شدم.مانی هم زود پیاده شد و اومد طرف من.وقتی وارد کافه شدیم ،با وردو ما سر همه ی گارسونا چرخید سمت در.اون کافی شاپ برای دوست مانی،پارسا بود.گارسون ها هم بعد از چهار سال ما رو اونجا دیده بودن و قاعدتا تعجب کردن.بیخیال رفتم سمت یک میز.مانی هم پشت سرم اومد.هنوز یک دقیقه هم نگذشته بود که سر و کله ی پارسا پیدا شد.

پارسا_یه به به!!ببین کیا اومدن اینجا؟؟!!بابا افتخار دادین به ما!!منت گذاشتین!!محفل ما رو روشن..

مانی_بسه بابا!!چقدر فک میزنی!!باز تو رفتی رو منبر!!؟

پارسا_باز تو زدی تو ذوق من؟میبینیش آوا!!هنوز هم خره!!

نویسنده: melioo

_تعجبی نداره، همنشینش تو بودی!!

مانی زد زیر خنده. پارسا هم خندش گرفته بود. من بیخیال دستمو زده بودم زیر چوئم و به پارسا نگاه میکردم.

پارسا_داشتیم؟!

با بیخیالی شونه ای بالا انداختم و دست به سینه نشستم.

پارسا_خب خب!! امروز میخوام خودم ازتون سفارش بگیرم. چی میل دارین؟!

_هیچی

متنی با لبخند گفت:

_دوتا هات چاکلت.

زهر مار.. پررو رو حرف من حرف زد!!

پارسا_کیک شکلاتی؟!

_نه!!

مانی_آره!!

کوفت.. زهر مار.. لا الله الا لا

پارسا_میبینی آوا؟! هنوز هم حرف، حرف خودش.

چیزی نگفتم و رومو کردم طرف آکواریوم. نگاه معنادار مانی روی من بود. سنگینی نگاهش بدجور عذابم میداد. پارسا

رفت و دوباره سکوت بسراغمون اومد. مانی به من زل زده لود و من به میز. بعد از چند دقیقه مانی گفت:

_چرا ساکتی؟!

_چی بگم؟

مانی_خب بگو!!

_چی بگم؟! تو گفستی حرف بزیم. منم منتظر توام. فقط نمیدونم چه حرفی ما دوتا باهم داریم!!

مانی_یعنی تو هیچ حرفی نداری؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_نه.. هیچ حرفی!!

نویسنده: melioo

مانی چیزی نگفت و دوباره به من زل زد. اینبار منم زل زدم بهش. به مردی که یه زمانی تمام زندگیم بود. عشقم بود. تمام دلخوشیم بود. اما... اما... یه روز با بی رحمی گفت که میخواد بره. میگفت از ایران خوشش نمیداد.. چقدر التماسش کردم. گریه کردم. غرورمو بخاطرش نادیده گرفتم. ولی اون رفت. بدون اینکه به من فکر کنه. حالا بعد از چهار سال برگشته. اما من دیگه اون آوای چهار سال پیش نیستم. نمیخوامش دیگه. نمیخوام دیگه غرورمو له کنه. دیگه با بقیه ی پسرا برام فرقی نمیکنه. یه پسر معمولی که یه روزی تنها عشق زندگیم بود..

خندم گرفته بود از دستش.

مانی_ چرا میخندی؟!

_چرا عین دیوونه ها زل زدی به من؟!

مانی_ از نظر تو عاشقا دیوونه ان

با این حرفش خنده از رو لبم پر کشید. قیافش مظلوم شده بود. غمی تو چشماش بود که برام مبهم بود. صداش بغض داشت. اولین باری بود که مانی رو اینجوری میدیدم.

_مانی خوبی؟!

مانی_ نه خوب نیستم آوا. داغونم. داغون. از چی بگم؟ از دلتنگی هام بگم؟ از پشیمونیم بگم؟ از شبایی که یه شیشه نوشیدنی غیر مجاز تو دستم و عکست رو لبام بود بگم؟ اینا رو بگم آوا؟ از اینکه مامانم خودکشی کرده؟ یا از اینکه بابام خلافکار شده؟ از خیانت بابام به مامانم؟ از اینکه همه ی این اتفاقات افتاد و کسی نبود پیشم که دلداریم بده؟ که مثل تو بخوابم روی پاهاش، با موهام بازی کنه و با حرفاش آرومم کنه؟ آوا به نظرت با وجود اینها حالم میتونه خوب باشه؟

با هر کلمه ای که میگفت بیشتر تو بهت فرو میرفتم. خدایا مامان مانی، راضیه جون مرده؟ باباش خلافکار شده؟ باباش به مامانش خیانت کرده؟ واییییی خدا!!!

_مانی! بابات که عاشق مامانت بود! پس چرا؟ چرا مانی؟!

لبخند تلخی زد و گفت:

_عزیز دلم! تو دنیات کوچیکه و فکر میکنی این اتفاقات ممکن نیست. بابای من عاشق نبود. یه عوضی آشغال پست فطرت بود. حتی شرمم میاد که بهش بگم ((پدر)). تا چشمش به یکی دیگه افتاد که از مامانم لوندتر بود، خودشو باخت.

رسمآ هنگ کرده بودم. دلم واسه مانی سوخت. چقدر زجر کشیده. مامانش بخاطر خیانت باباش خودکشی کرده؟ وای خدا من اگه مامانم یروز نباشه که صدام نکنه و نگه آوا دختر گلم، میمیرم. وایسا ببینم.. شاید مانی داره

دروغ میگه.. شاید میخواد من دلم واسش بسوزه.. یه نگاه به چشمای مانی کردم... این چشما دروغ نمیگن. صداقت حرفش از چشماش معلوم بود..

مانی_ وقتی ازت دور شدم تازه فهمیدم چقدر دوست دارم!! چقدر بهت وابستم و عاشقتم!! چقدر در حقت بد کردم آوا!! آوا من برنگشتم که دوباره باهات باشم!! هیچکس نمیتونه دیگه با من باشه. من حتی نمیتونم کسی رو دوست داشته باشم... چون جونش در خطر. آوا من باختم. من دیگه ته راهم.. نمیدونی چقدر دلم میخواد الان بهت بگم آوا با من بمون! تنهام نذار! تو مثل بقیه بد نباش!! اما آوا ای من. این یه تصمیم غیر منطقیه. آوا تو اگه با من باشی جونت در خطر. عزیزم. زندگی من تمام شد. من دیگه هیچ انگیزه ای واسه این زندگی ندارم. قبلا دلخوشیم تو و خانواده بودین. اما مامانم دیگه نیست. از مازیار دورم. بابامو که.. تو رو هم دیگه نمیتونم داشته باشم. سخته آوا سخته.. نابود شدم آوا..

مانی میگفت و اشک میریخت. تمام مدت سرش پایین بود تا اشکاشو من نبینم. اما از بغض صدایش همه چی معلوم بود.. خدایا سر مانی چی آوردی؟ مگه چیکار کرده بود؟ چه گناهی مرتکب شده بود؟

_مانی!؟

سرشو آروم آورد بالا و من تازه تونستم چشمای خیسشو ببینم. اشکای من هم که دیگه رودخونه ای راه انداخته بودن.

مانی_ عشق من اینا رو نگفتم که اون چشمای خوشگلتو بارونی کنی. گریه نکن آوا ای من. اشکای مادرم به اندازه ی کافی نابودم کرد، تو دیگه با اشکات نفسمو نگیر.

اشکامو با دستمال پاک کردم و بی هیچ حرفی خیره شدم به میز. مانی هم سرش پایین بود و چیزی نمیگفت. یکم که گذشت بالاخره به حرف اومدم و گفتم:

_مانی حتی دو تا دوست معمولی که به درد و دلای همدیگه گوش میدن هم نمیتونیم باشیم؟؟

مانی سرشو آورد بالا. چشمکی زد و گفت:

_فقط دوست معمولی یا...؟؟

خندم گرفته بود از دستش. دیوانه ی به تمام معنا بود.

_نخیرم فقط دوست معمولی..

مانی خنده ای کرد و گفت:

_بادت باشه ها!! اینبار تو پیشنهاد دوستی دادی..

_ای کوفت... درد... مرض... مانی بخدا اگه تنها بودیم همین میز رو میکردم تو حلق. به قول تمنا پسر ی بی حیا.

فراز ساز

مانی همونطور که میخندید کیکش رو هم میخورد..

مانی_آها راستی گفתי تمنا!!هنوز هم با پسرا مشکل داره؟!

_نه بابا عاشق شده.

مانی با تعجب به من نگاه کرد.

مانی_چییییی؟؟؟دروغ میگی!!ببینم دوربین مخفیه؟اصن عاشق شدن تمنا جزو عجایب هشت گانس..

_اون هفت گانس دیوونه

مانی_حالا هر چی اهفت هشت شیش چمیدونم اصن ده!!مهم اینه که خیلی عجیبه!!

_مانی باید قیافشو ببینی که چجوری سرخ میشه وقتی پسره باهاش حرف میزنه!!

مانی_بگو جان مانی!!؟

_نمیگم

مانی_بگو بچه

_نوچ نمیگم تا اموراتت بسوزه

مانی_خودش سوخته باید برم شمعکاشو عوض کنم..

با خنگی پرسیدم:

_شمعکای کجاتو؟؟؟

مانی ریز خندید و گفت:

_زشته دختر حیا کن!!

تازه دوزاریم افتاد!!وای خاک بر سرم چی گفتم آخه!!چه سوتی دادم...شرفم بر باد رفت!!سرمو انداختم پایین و

خجالت کشیدم.

مانی خندید و گفت:

_آوایی من و خجالت؟اون زبون درازت کوش پس؟

زبونمو براش در آوردم و گفتم:

_ایناهاش نگاه کن!!آ....آ!!

نویسنده: melioo

مانی بدون خنده گفت:

_هنوز آوای منی دیگه؟! هنوز مال کسی نیستی آره؟! آوا!!

لبخند مهربونی زدم. دستشو گرفتم تو دستم و گفتم:

_هنوز هم آوای خودتم مانی..

مانی_کاش همیشه مال من بودی آوا!! کاش میتونستم بهترین زندگی رو بهت بدم...

دستم فشار داد و ادامه داد..

مانی_خوشبختی ای که تو لایقش رو بهت بدم آوای من.. چرا اینجوری شد آوا؟! اگه از پشت نمیرفتم این اتفاقات نمی افتاد!! شاید نمی افتاد!! شاید تو الان مال من بودی!! من همه چی رو خراب کردم آوا!! همش تقصیر منه!! من!! خودم آرزو هامو به دست باد سپردم.. خودم!!

دستشو محکم تر فشار دادم و گفتم:

_مانی! سرنوشت و تقدیر ما که دست خودمون نیست. شاید اگه تو ایران میموندی یجور دیگه برات بد میشد. تقصیر تو نیست عزیزم!! نباید خودتو مقصر بدونی!!

مانی_چه سرنوشت مسخره ای نه؟! از مسخره هم بدتر!! از بد هم بدتر!!!

دیگه واقعا حرف کم آورده بودم. نمیدونستم چی بگم که برای مانی دلگرم کننده باشه. دو تا مون ساکت بودیم و چیزی نمیگفتیم. سکوت بینمون رو دوست نداشتم. خیلی تلخ بود. خدا رو شکر با اومدن پارسا سکوتمون شکست.

پارسا_نگاشون کن تورو خدا!! مرغای عاشق دل خسته!! اه بابا هندیش نکنین دیگه! آخه من روحم حساسه!!

صداشو نازک کرد و رو به مانی ادامه داد:

_واه واه!! نگاه چجوری زل زده به من!! چش سفید چشاتو درویش کن!! فورتم دادی با اون چشای هیزت! من خودم شوهر دارم!! آقامون اگه بفهمه بهم نگاه کردی، چشاتو در میاره یالغوز!!

مانی_خداییش این پارسا هم دلقک خوییه ها!! نه آوا!!

همونطور که میخندیدم سرمو به نشونه ی تاکید تکون دادم.

پارسا_ایشششش!! پاشین برین بیرون دو تا تون!!

مانی با خنده روشو کرد طرف من و گفت:

_بریم عزیزم!!

نویسنده: melioo

پارسا_اه چه عزیزم عزیزمی راه انداخته!! پیف پیف پیف!! یش!! قربون آقامون برم که از هر چی پسر سوسوله
مردتره!! اه اه اه!!

با خنده گفتم:

_بریم.

پارسا_هوی کجا؟! پولشو بدین!!

مانی_دوتا هات چاکلت دادی به ما مزه ی آب میدن. تازه پول هم میخوای!؟

پارسا.. بایا روتو برم. خدای رویی تو!!

مانی_قربونت داداش با اجازه!!

باهم از کافه اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم.

مانی_خب آهنگ چی بزاریم!؟

_هر چی دوست داری بذار..

مانی چند تا ترک رو عوض کرد تا بالاخره:

حس خوبیه...

ببینی یه نفر همه رو به خاطر تو پس زده..

واسه ی رسوندن خودش به تو..

همه ی راهو نفس نفس زده..

حس خوبیه..

حس خوبیه...

ببینی یه نفر واسه انتخاب تو مصممه..

دستتو بگیره و بهت بگه..

موندش کنار تو مسلمه..

حس خوبیه...

تو همین...

نویسنده: melioo

آواک خیس
تو همین...

فراز ساز

لحظه که دلگیرم ازت..

از همیشه به تو وابسته ترم..

اگه حس خوب تو به من نبود..

فکر عاشقی نمیزد به سرم..

به سرم..

به من...

انگیزه ی زندگی بده تا دوباره حس کنم کنارمی..

به دروغ هم شده دستامو بگیر..

الکی بگو که بی قرارمی...

الکی..

حس خوبیه...

ببینی یه نفر همه رو به خاطر تو پس زده..

واسه ی رسوندن خودش به تو..

همه ی راهو نفس نفس زده..

حس خوبیه..

حس خوبیه...

بدونی یه نفر واسه انتخاب تو مصممه..

دستتو بگیره و بهت بگه..

موندنش کنار تو مسلمه..

حس خوبیه..

اون تو بودی..

که همیشه با نگاهی لحظه های منو عاشقونه کرد..

این منم که تو تموم لحظه ها..

نویسنده: melioo

فراز ساز

واسه عاشقی..

تو رو بهونه کرد..

هرگز..

اون نگاه مهربون تو بی تفاوتی رو یاد من نداد..

من پر از نیاز با تو بودم..

مگه میشه...

قلب من تورو نخواد..

حس خوبیه...

((حس خوبیه-شادمهر عقیلی))

مانی_بر میگردی دانشگاه دیگه؟

_نه حسش نیست.منو میروسونی خونه؟

مانی_نخیر تازه میخوایم بریم دور دور خانوم.

شیطون شدم و گفتم:

_اما تو هنوز ازم درخواست نکردی مستر!!

مانی_اووووووو!!آوا خانوم کلاسشون بالا رفته

_آره پس چی!!باهات حال نمیکنم!!در حد من نیستی آقا پسر!!

مانی_آوا!!منم ها!!من!!مانی!!

_خب که چی؟؟نمیشناسم!!

مانی_دستت درد نکنه دیگه آوا خانوم!!

_خواهش میکنم.قابلی نداشت!!

مانی_حالا افتخار بدین در رکابتون باشیم

_نه نه اصلا..منو برسون خونه راننده شخصیه من..

مانی_بچه پررو

نویسنده: melioo

فراز ساز

_ عمه ی گرامته.

مانی_ من که پیش زبون تو کم میارم..پیش به سوی الهیه..

سریع گفتم:

_ نه نه .. خونه ی خودم..

مانی با تعجب گفت:خونه ی خودت؟!

ماجرا رو براش تعریف کردم.قیافش درهم شده بود.وقتی گفتم آیین به من سیلی زد،دستشو دور فرمون مشت کرد.وقتی تمام شد،با قیافه ی مظلوم گفتم:

_مانی؟!

مانی_جانم؟!

_اخم نکن میترسم!!

خندید و دستمو برد سمت لبش..بعد از زدن ب*و*س*ه ی آرومی رو پشت دستم گفت:

_بخشید عزیزم دست خودم نبود.

_دیگه تکرار نشه.

مانی خندید و قلقلکم داد.اینقدر التماس کردم تا ولم کرد.آدرس خونه رو بهش دادم.حالت صورتش تغییر کرد و تعجب تو صورتش پدیدار شد،اما چیزی نگفت.هر چقدر که نزدیکتر میشدیم تعجب مانی بیشتر میشد.وقتی رسیدیم دم خونه،مانی به ویلا نگاهی کرد و گفت:

_اینجاست؟!

_آره.چطور؟

مانی با بهت گفت:

_آوا من تو اون ویلا روبه رویی زندگی میکنم..

رسمآ رد دادم..ها؟!بله؟!جججناننن؟!اووو!!!

_دروغ نگو مانی.وقتی میخواستیم اینجا رو بخریم بنگاهیه گفت روبه رویی برای یه خانوادس که خارج

زندگی میکنن..

مانی_خب.منظورش...چیز ما بوده..یعنی..

فرار از ساز

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_منظورش خانواده ی ما بوده..

_دروغ؟؟؟ پس چرا من تا حالا تو رو این دور و ورا ندیدم؟؟؟

مانی_من فقط یه هفتس اومدم ایران..

چشمکی زد و گفت:

_چه همسایه ای گیرم اومد!! جوووونم همسایه!!

خندیدم و با کیف زدم تو سرش:

_زهرمار...ای خدا آدم قحط بود این شد همسایه ی من؟!

اخمی مصنوعی کرد و گفت:

_مگه من چمه؟!

_چیزیت نیستا..فقط یه نموره خنگی.

حمله کرد سمتم.سریع در ماشینو باز کردم و پا به فرار گذاستم.حالا کی بدو کی ندو!!داشتم میدوییدم که با یه

صحنه خیلی عجیب رو به رو شدم!!!!

تمنا از خجالت داشت آب میشد و مدام لبشو گاز میگرفت.از یک طرف هم از دیدن منو مانی کنار هم تعجب کرده

بود.تمنا و آرمین با همدیگه تو ماشین آرمین بودن.آرمین هم با تعجب به ما زل زده بود.مانی آروم گفت:

_ایشون هستن؟!

_آره

مانی_بعله...بعله...چقدر بهم نمیان..

خندم گرفت از دست مانی..بزور جلوی خودمو گرفتم که نخندم.تمنا آروم پیاده شد.آرمین هم به دنبال تمنا از

ماشین پیاده شد.تمنا با تعجب به مانی زل زده بود.آرمین هم اخماش رفته بود تو هم.هر دو آروم به سمت ما

میومدن..

مانی_آوا تمنا رو بگیر.منو قورت داد.بابا جلو پسره زشته.

_کوفت...زهر مار..

مانی_تو هم هی فحش بده ها.خب؟!

نویسنده: melioo

فرار از سنا

تمنا_سلام

مانی_به به سلام تمنا خانم.

آرمین اخمشو غلیظ تر کرد و یکم به تمنا نزدیک شد. رو به مانی و من با لحنی مغرور و خشک گفت:

_سلام

_سلام آقای سلیمی

مانی_سلام

آرمین رو به تمنا گفت:

_معرفی نمیکنی؟!

تمنا رنگش پرید..چته تو دختر..حالا انگار میخواد بگه دوست پسرمه.

مانی که دستپاچگی تمنا رو دید،سریع گفت:

_مانی هستم.از آشنایان خانم تهرانی نسب.خوشبختم.

تمنا با قدردانی به مانی نگاه کرد.

آرمین که اخماش رو باز کرده بود،با لبخند کمرنگی گفت:

_منم آرمین هستم.از هم کلاسی های خانم صمدی و تهرانی نسب.خوشبختم.

آرمین و مانی با هم دست دادند.هر چهار نفرمون ساکت شدیم.مانی برای عوض کردن جو حاضر،گفت:

_خب ببخشید من دیگه باید برم..

و رو به من ادامه داد:

_آوا شمارت عوض شده؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم.

مانی_اوکی.

رو به تمنا و آرمین کرد و گفت:

_خب دیگه با اجازه.خوشحال شدم از آشنایت.خدانگهدار.

آرمین و تمنا هم به گرمی جوابشو دادن.

نویسنده: melioo

مانی_آوا بهت زنگ میزنم.فعلا

_باشه خداافظ

بعد هم سوار ماشینش شد و رفت بعد از رفتن مانی،آرمین هم خداحافظی کرد و رفت.با تمنا رفتیم تو خونه.تمنا جریان خودشو آرمین رو تعریف کرد.که ماشینشو داده بوده به آیدا و وقتی منو ندیده،خواسته تاکسی بگیره.اما آرمین درست مثل جنتلmena ازش دعوت کرده که برسونش.اونم که از خدا خواسته سریع قبول کرده منم جریان مانی رو براش تعریف کردم.تمنا هم مثل من کلی ناراحت شد و دلش به حال مانی سوخت.نگاه به ساعت کردم.ساعت 3 بود.به تمنا گفتم میرم دوش بگیرم تا بعدش با هم بریم فرودگاه.بهش سفارش هم کردم که هر کاری داره زود انجام بده.

ساعت ۵ بعدازظهر با تمنا رفتیم فرودگاه.تو فرودگاه با استقبال گرم مامان،بابا و لاله مواجه شدم.در کمال تعجب آوش از دستم ناراحت بود.آخه یکی نیست بهش بگه چرا از دست من ناراحتی آخه؟! آیین و پریسا هم اونجا بودن.آیین سعی میکرد خودشو به من نزدیک کنه،اما هر بار با ازش فاصله میگرفتم و رومو ازش میگرفتم.

بالاخره وقت رفتن مامان و بابا شد.مامان به سمتم اومد و بغلم کرد..

مامان_آوایی،دختر گلم،برگرد خونه ی خودت عزیزم.همه ی ما از جونمون هم بیشتر دوست داریم.تو تنها دلیل زندگی منو پدرتی.خواهر یکی یدونه ی برادراتی.همه ما عاشقتیم.گاهی وقتا تو زندگی مشکلات و سختی ها هایی هست که آدمو ناتوان میکنه.اما دختر من،آوایی من،قوی تر از این حرفاست.هر وقت احساس ناتوانی کردی،به خودت بگو اسم من آواست.کسی که با غرورش و قدرتش میتونه هر کاری رو بکنه و هر چیزی رو که میخواد به دست بیاره.تا وقتی منو پدرت برمیگردیم،كدورت های بین خودت و برادرت رو حل کن دخترم.باشه عزیز دلم؟! بر خلاف میلیم سرمو آرامم.مامانم صورتمو بوسید و باهام خداحافظی کرد.نوبت بابا شد که اونم اومد سمتم و منو تو آغوشش جا داد.

بابا_وروجک بابا نمیخواد برگرده پیشمون؟!دلمون واسش تنگ شده ها!!برگرد دخترم.تو دختر منی.دختر هوشنگ.هیچوقت تسلیم بازی سرنوشت نشو دخترم.بدون که تو هر کاری بخوای میتونی انجام بدی.حتی بدون کمک گرفتن از منو مادرت و برادرات.دختر من درست تربیت شده.میدونه چجوری گلیم خودشو از آب بیرون بکشه.دخترم خوب نیست اینقدر با برادرت دشمنی کنیا...

_ولی بابا اون...

نویسنده: melioo

آوای خیس

بابا_هیشششش!!خودش هم از کارش پشیمونه عزیزم.به خاطر منو مادرت ببخشش و سعی کن به انتخابش احترام بذاری عزیزم.

_دوست دارم بابایی!!تو،مامان،آوش و آیین تمام دارایی و زندگی منین.اگه یکی از شماها نباشه زمین میخورم بابا!میشکنم!!

بابا_مطمئن باش میتونی پاشی.باید پاشی..هر وقت زمین خوردی،هر وقت ناامید شدی،از همه چیز و همه کس بریدی، حرفای من و مادرت و نصیحت هامون رو به یادت بیار دخترم.بهت اطمینان دارم!!ناامیدم نکن آوا!!
بالاخره خداحافظی کردیم و مامان و بابا رفتن...

تمنا_اههههه...این تلویزیون هم که یه برنامه ی درست حسابی نداره..آوا به نظرت بزنم اخبار؟!

از تو آشپزخونه در حال آب خوردن گفتم:

_اینقدر بیکار شدی بشینی اخبار دنبال کنی؟!

تمنا_خب چیکار کنم.چیزی نداره که تلویزیون..

_باشه بابا..میل خودته..

کانال رو عوض کرد و زد شبکه ی اخبار..تا چند دقیقه ی اول فقط اخبار ورزشی بود اما بعدش اخبار روز بود.

گوینده ی اخبار(مجری)_شنوندگان عزیز،توجه شما را به خبر تاسف برانگیزی که در حدود یک ساعت پیش صورت گرفت،جلب میکنم!

بعد از ظهر امروز هواپیمای**از مقصد تهران به ترکیه در ساعت 7:15 به دلیل مشکل در بال سمت چپ سقوط کرده و حدود 21 تن از هموطنانمان جان خود را از دست داده اند و بقیه مجروح شده اند و ...

تمنا_آوا آوا بدو بیا..

از آشپزخونه اومدم بیرون.

_بله؟!

تمنا_خبر رو شنیدی؟!

_آره.بابا اینا چیه گوش میدی!!دل آدم میگیره..

تمنا_خیلی وحشتناکه..بدبخت فک و فامیلای سرنشیناش..مخصوصا اونایی که مردن..

نویسنده: melioo

آواک خیس

فراز ساز

از جام بلند شدم و به سمت پله ها رفتم.

_من میرم بخوابم تمی شب بخیر.

تمنا_شب بخیر .. خوب بخوابی!!

_تو هم همینطور...

با صدای زنگ گوشی از خواب پریدم.نگاهی به ساعت کردم.ساعت 11 صبح بود.یعنی کی میتونه باشه؟!

_الو!!

آوش_آوا!!

صداش پر از بغض و پریشونی بود.تا حالا صدای آوش رو اینجوری نشنیده بودم.

_الو آوش چی شده؟!

آوش_بیا خونه آوا.فقط بیا..خودت میفهمی..زود بیا آوا!!

قطع کرد.سریع از تخت پریدم پایین و دویدم یمت دستشویی.تمنا از تو آشپزخونه با دیدن حال و اوضاع من گفت:

_چته آوا؟!چرا عین مرغ سر کنده اینور و اونور میری دختر؟!چیشه؟!

_نمیدونم تمی.الآن آوش زنگ زد.داشت گریه میکرد.بهم گفت زود بیا خونه.

تمنا با نگرانی گفت:

_باشه برو سریع دست و صورتتو بشور منم باهات میام.برم آماده شم.

سریع دوتایی آماده شدیم و از خونه زدیم بیرون.

از اول کوچه تجمع جلوی ویلا معلوم بود.با عجله ماشین رو پارک کردم و سریع دویدم سمت خونه.تا جایی که میدیدم همه رنگ سیاه پوشیده بودن.مش حسن رو بین جمعیت پیدا کردم.دستشو روی صورتش گذاشته بود و شونه های مردونه و افتادش از زور هق هق می لرزید.سریع به سمتش رفتم صداش زدم.با دیدن من گریش شدیدتر شد.خدایا اینجا چه خبره!!!

مش حسن_خانم بدبخت شدیم..بیچاره شدیم..بی سر پناه شدیم!!

_مش حسن درست حرف بزن ببینم چی میگی؟!آوش و آیین کجان؟!

آوش_آوا!!

نویسنده: melioo

برگشتم طرفش. صورت جذاب و مردونش الآن پر از غم و ناراحتی بود. چشماش قرمز و اون هم مثل بقیه مشکی پوشیده بود.

_آوش اینجا په خبره؟! این رنگای مشکی واسه چیه؟! چرا همتون گریه میکنین؟! امش حسن چی میگه آوش؟!

آوش منو محکم در آغوشش گرفت. بغضی که از اول تماس آوش داشت خفم میکرد، تو آغوش خودش ترکید.

آوش_آروم باش عزیزم. آروم باش برات میگم. فقط اول آروم باش..

همون موقع چشمم افتاد به دوتا اعلامیه ی روی دیوار. وای خدا.. خوابم مگه نه!! نه خدایا نه...

لاله_آوا جان. عزیزم. بهوش اومدی؟! آوا؟!

آروم آروم چشمامو باز کردم. سرم بدجور سنگین شده بود. تو بیمارستان بودم. سرم به دستم وصل بود. وقتی چشمم تونست به نور اتاق عادت کنه، چشمامو باز تر کردم و تونستم اطرافمو واضح تر ببینم. لاله و تمنا رو بالای سرم دیدم که با چشمای گریون و قیافه ی نگران به من خیره شده بودن. من تو بیمارستان چیکار میکنم؟! چرا اینا گریه میکنن؟! چرا...

نه نه نه!! تازه اتفاقات داشت یادم میومد. تماس آوش. پیرهن های مشکی. حرفای مش حسن. اعلامیه ی روی دیوار. همشون مثل یک فیلم درام تلخ از جلو چشمم رد شدند. مامان و بابام!! خدایا!!

لاله_عزیزم خوبی؟!

_لاله مامان.. مامان و بابا..

نتونستم جملمو کامل کنم. سرمو چند بار به عقب کوبیدم. هق هق سنگینم راه تنفیمو بسته بود. خدا چرا؟! چرا من؟! خدایا جواب بده چرا؟!

_لاله تورو خدا بگو دروغه. بگو همش یه خواب بود. بگو لاله.

گریه لاله شدید تر شد و سریع ازم دور شد و رفت گوشه ی اتاق. رومو کردم طرف تمنا و با التماس گفتم:

_تمنا تورو خدا تو حداقل بگو. تو بگو لعنتی.

تمنا همراه با گریه و در حالی که سعی میکرد منو آروم کنه، گفت:

_آروم باش عزیزم. آروم باش آوا.

گریه میکردم و زار میزدم..

((همه میگن که تو رفتی.. همه میگن که تو نیستی.. همه میگن که دوباره.. دل تنگمو شکستی... دروغه.. چجوری دلت میومد.. منو اینجوری ببینی.. با ستاره ها چه نزدیک... منو تو دوری ببینی.. همه گفتن که تو رفتی... ولی گفتم

که..دروغ..همه میگن که عجیبه..اگه منتظر بمونم..همه حرفاشون دروغه..تا ابد اینجا میمونم..بی تو و اسمت عزیزم..اینجا خیلی سوت و کوره..ولی خب عیبی نداره..دل من خیلی صبور..صبوره..همه میگن که تو نیستی..همه میگن که تو..مردی..همه میگن که تنت رو..یه فرشته ها سپردی...دروغه..))

((مازیار فلاحی-دروغه))

مامان و بابا مردن..یتیم شدم..دیگه کسی نیست که به دیوونه بازیام

بخنده..دیگه کسی نیست بهم بگه،آوایی وروجک بابا..دیگه کسی نیست بهم بگه زلزله ی خونه ی ما..دیگه کسی نیست نصیحتم کنه..همه چی تموم شد..همه چی..خنده هام..شیطنتام..دیوونه بازیام..زبون درازی هام..همه چی..دیگه تو اون خونه ی بزرگ صدای خنده ی هیچکس طنین نمیندازه..دیگه نسیم بهرامی و هوشنگ تهرانی نسب نیستند که نازمو بکشن..که به امید اونا برم خونه..خدایا چی شد؟!چرا اینجوری شد؟!چرا یتیم شدم؟!چرا پدر و مادرمو ازم گرفتی؟!چرا خوشی های خانوادمون رو نابود کردی?...چرا؟!!

آوش وارد اتاق شد..از همیشه سرشکسته تر..ناامید و غمگین..پس اون چهره ی جذاب داداشم با اون لبخندش چیشد؟!کوش؟!چرا نیست؟!چرا نمیبینمش؟

آوش اومد روی تخت کنارم نشست..دستمو گرفت تو دستش و برد سمت لباس..ب*و*س*ه ی آرومی پشت دستم زد.

آوش_خوبی آوا؟!!

_چطور خوب باشم آوش؟!ها؟!چطور؟

آوش_آروم باش عزیزم..

_آوش مامانو بابا..چجوری؟!!

آوش_هوایماشون سقوط کرد.

_نکنه هوایمایی که دیشب اخبار گفت...!!

آوش آروم زیر لب گفت:

_آره همونی که دیشب اخبار نشون داد.

دستپاچه گفتم:

_اما آوش اون تهران به ترکیه بود..مامان و بابا میخواستن برن رمانی.

آوش دستشو نوازشگرانه روی صورتم کشید و گفت:

نویسنده: melioo

_تهران پرواز مستقیم به رمانی نداره. باید اول رفت ترکیه بعد از اونجا با هواپیمای ترکیه رفت رمانی.

هر دو تامون سکوت کردیم. بعد از چند ثانیه:

_آوش چرا اینجوری شد آخه؟ چرا؟

آوش سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت. میخواستیم یه سوال از آوش بپرسم. سوالی که روزی حتی با فکر کردن بهش تمام بدنم به رعشه میفتاد. اما حالا...

_آوش.. کی مامان و بابا..

آوش نداشت جملمو کامل کنم و گفتم:

_فردا صبح عزیزم.

والای خدایا! به این زودی تن و بدن مادر و پدرم رو به خاک میسپارن؟؟ خدایا یعنی دیگه نمیتونم ببینمشون.. یعنی از حالا به بعد به جای خودشون دوتا سنگ قبر و بغل کنم؟ صداشونو چی؟؟ اونم نمیتونم بشنوم؟؟

خدایا کمک کن.. من دست تو امانتم. امانت مامان و بابا...

با توقف ماشین جلوی در ویلا و بوق آوش برای منی که در رو باز کنه، سرمو آوردم بالا. به محض باز شدن در جمعیت زیادی رو دیدم که منتظر، به ماشین خیره شدند. آوش ماشین رو پارک کرد. چون هنوز سرم گیج میرفت و درد میکرد تمنا و لاله کمکم کردند تا پیاده شم. اولین چیزی که دیدم، ماشین بابا بود که کنار باغچه ای کوچک که حاصل دست رنج مشترک خودش و مامان بود، پارک شده بود. به هیچکس حتی من و آیین و آوش اجازه نمیدادن که نزدیک اون باغچه بشیم. دلیلشو هم هیچوقت به هیچکس نمیگفتن. مادر و پدر من یجورایی عشقشونو تو اون باغچه میکاشتن تا با بزرگ شدن هر کدوم از اون گلا و درختا، عشقشون بیشتر و پایدارتر بشه. خاله رو از دور دیدم که با شتاب به سمت میومد. به طرفش رفتم و خودمو تو آغوشش جا دادم. خاله، بوی مادرمو میداد. بغض بدی گلومو فشار میداد، اما به خودم قول داده بودم که جلوی کسی گریه نکنم. خاله گریه میکرد و قریون صدقم میرفت. خاله_الهی خاله قریونت بره. الهی خاله فدات شه عزیز دلم. تو این سن کمت یتیم شدی. یادگار خواهرمی تو آوایی خاله.

از تو بغل خاله، شهاب پرسشو دیدم که اونم چشمش قرمز بود و به دیوار تکیه داده بود. شهاب پسر کوچیک خاله بود که دو سال از من بزرگتر بود. از بچگی همبازی من و یجورایی شاید محرم رازهای من بود. خیلی با شهاب احساس صمیمیت میکردم، اما حالا همه در نظرم غریبه بودن. حتی شهاب. دلیلشو هم نمیدونستم. یه نگاه ساده و گذرا به اطرافم انداختم. نگاه ترحم آمیز همه روی من بود. از این نگاهها متنفرم. از ترحم دیگران، نسبت به خودم متنفرم. آیین از ویلا اومد بیرون و پشت سرش هم پریسا اومد. آیین به سمتم اومد و آغوششو برام باز کرد. با اینکه از دستش دلخور بودم، اما هوای آغوش برادرمو کرده بودم. از بغل خاله اومدم بیرون. خودمو به آیین رساندم. بغضم

تو آغوش آیین ترکید. سرمو میان سینه ی عضله ای و دستاش پنهون کردم و گریه کردم. هق هقم راه تنفسمو بسته بود. درسته به خودم قول داده بودم، اما دیگه طاقت نداشتم. آیین سرشو گذاشته بود روی سر من و پا به پای من گریه میکرد. آوش هم گوشه ای دست به سینه ایستاده بود. آروم اشک میریخت و به ما زل زده بود.

آیین همونجور که منو در آغوش کشیده بود، به سمت در اصلی ویلا حرکت کرد. آروم میون هق هقم گفتم:

_نه آیین. از در پشتی بریم میخوام استراحت کنم

با کمک آیین رفتم طبقه ی بالا. اولین اتاق، اتاق مامان و بابا بود که درش باز بود. قاب عکس خانوادگیمون که روی میز بهداشتی توی اتاق بود، از اون فاصله معلوم بود. آروم از بغل آیین اوادم بیرون و به سمت قاب عکس رفتم. بقیه همونجا موندن و فقط نظاره گر بودن. قاب عکس رو برداشتم و از پشت هاله ای از اشکام به عکس نگاه کردم. عکسی که بیانگر خوشی های زندگیمون بود. عکسی که هر پنج نفرنون کنار هم، توی تولد پارسال بابا، با لبخند به دوربین نگاه میکردیم. چه شبی بود. شبی پر از خنده و شادی. شبی که بابامو سوپرایز کردیم. یعنی دیگه اون شب تکرار نمیشه؟!

قاب عکس رو گرفتم سمت لبام و ب*و*س*ه ای بر روش زدم. گذاشتمش روی سینم و چشمامو بستم. به اتفاقات اون شب فکر کردم. به شوخی هایی که بابا با مامان میکرد. به شبی که برای اولین بار منو آیین کنار هم بودیم، ولی دعوامون نشد. یه شبی که دیگه هیچوقت تکرار نمیشه. هیچوقت...

آوش بقیه رو از جلوی در کنار زد و در رو بست. ازش ممنون بودم. روی تخت دراز کشیدم و گریه کردم. تمام خاطرات زندگیمو به یاد آوردم. توی همش یا خودشون بودن یا اسمشون. نمیدونم چقدر گذشت که چشمام گرم شد و خوابم برد...

_مامان. مامانم خودتی؟!

باورم نمیشد. مامانم با اون لبخند مهربونش جلوم وایساده بود و نگام میکرد. چقدر دلم واسه نگاه مهربونش تنگ شده بود. واسه صورت نازنین مامان با اون لبخند قشنگش. دوییدم سمتش و پریدم تو بغلش و از خوشحالی تو بغلش زدم زیر گریه. نشست روی زمین و سرمو گذاشت رو پاش. درست مثل وقتایی که دلم میگرفت و سرمو میذاشتم رو پاش و گریه میکردم. موهامو نوازش میکرد. دست گرم مامانم، دوا ی همه ی غم هاو دردهام بود. اینقدر خوب بود که میترسیدم خواب باشه.. نه نباشه!! لطفا!!

_مامان!

مامان_جان مامان؟

_مامان بگو خواب نیستو تو و بابا زنده این مگه نه؟!

مامان سرمو از رو پاش بلند کرد. با دستاش صورتمو قاب گرفت و گفت:

_ عزیز دل مامان. این فقط یه خوابه. تو هم الآن خوابی. این حقیقت نیست عزیزم.

با ناباوری سرمو چند بار به طرفین چرخوندم و گریه کردم. گریه میکردم و التماس میکردم.

_ مامان تورو خدا نه!! اصلا چرا رفتین؟ چرا به فکر من نبودین؟ مامان من تنهام. خیلی تنهام. تورو خدا برگردین مامان. مامان نمیتونم تحمل ندارم. منم خودمو میکشم ... به اینجای حرفم که رسیدم مامان انگشت اشارشو گذاشت رو لبمو منو به سکوت دعوت کرد.

مامان_ هی هی.. نبینم از این حرفا بزنیا. دختر من! آوای من اینقدر ضعیف نیست. تو آوای منی عزیزم. تو دختر منی. تو قوی تر از این حرفایی. یادته بهت چی گفتم؟ حرفای آخرمو یادته؟

آروم سرمو تگون دادم.

مامان_ دختر نازم مواظب برادرارت باش. براشون بهترین خواهر باش. سعی کن همیشه تکیه گاهشون باشی. اونا دلسوزترین فرد هستند که تو الان داری. مهربونترین آوا. پدرت خیلی دوست داشت بیاد ببینت. اما نشد بیاد. گفت از طرف اون بغلت کنم و ببوسمت و بگم که چقدر دوست داره و همیشه بهت افتخار میکرده و میکنه. سعی کن همیشه وقار و غرور خودتو حفظ کنی. باشه!؟

آروم طوری که فقط خودم میشنیدم گفتم:

_ باشه

مامان_ خب دیگه وقت خدا حافظیه دخترم.

با دستپاچگی گفتم:

_ نه نه نه. نه مامان. تورو خدا نه.. لطفا نه..

مامان فقط بهم لبخند زد. کم کم احساس کردم مامان داره ازم دور میشه. سعی کردم دستشو بگیرم، اما نمیشد. دستم از بدن مامانم رد میشد. داشت میرفت. هر لحظه دور تر میشد. سعی کردم داد بزنم. اما صدا از گلویم بیرون نمیومد. پاهام تگون نمی خورد. مامان هنوز لبخند می زد و هر لحظه دور تر میشد.. دور و دور تر...

یهو از خواب پریدم. دستی به صورتم کشیدم. خیس عرق بودم. چند نفس عمیق کشیدم و خوابم رو یادآوری کردم. با یادآوری مامان، چشمامو بستم. چند بار زیر لب گفتم:

_ دوست دارم مامان.. دوست دارم.. دوست دارم...

پاهامو توی بغلم گرفتم و شروع کردم به گریه کردن. کار هر دقیقه شده بود این بغض و گریه ی لعنتی...

wroman_farazniaz با تق تق در به خودم اومدم. سریع خودمو جمع و جور کردم و اشکامو پاک کردم..

__بیا تو!!

اندام شهاب توی چارچوب در ظاهر شد. سرمو انداختم پایین و ساکت موندم. شهاب اومد کنارم روی تخت نشست. دستمو گرفت تو دستش و فشار داد.

شهاب_بهتری آوا؟

آروم سرمو تگون دادم. میخواستم خوابمو واسه یکی تعریف کنم و باهاش درد و دل کنم. کی بهتر از شهاب؟!

__شهاب!!

شهاب_جانم عزیزم؟

خوابمو براش تعریف کردم. دیگه اشکام نمیرزختن. نمیدونم چرا؟ شاید اونا هم از سرسره بازی خسته شده باشن. خدایا کدوم یکی از اشکامو دیدی؟ شمردیشون؟ میدونی با هر قطرش چقدر عذاب کشیدم؟ نمیدونی خدا.. نمیدونی!! حتی تو هم درکم نکردی و نمیکنی!!

شهاب با دقت به حرفام گوش کرد. بعد از تمام شدن حرفام، سرمو انداختم پایین و ساکت شدم. شهاب بعد از یه سکوت تلخ، گفت:

__نمیدونم واقعا چی بگم آوا!! وقتی هنوز خود من تو شوک این ماجرا هستم. نمیتونم حرفی بزنم که مرهم غم هات باشه.. نگرانتم آوا..

لبخندی بهش زدم و گفتم:

__مرسی شهاب.. ولی من تا آخر عمرم تو شوک این ماجرا میمونیم. اینو مطمئن باش.

شهاب خواست چیزی بگه که خاله وارد اتاق شد.

خاله_خاله قربونت بره عزیزم بیدار شدی یا شهاب بیدارت کرد؟

__خودم بیدار شدم خاله

خاله_عزیز دلم نمیخواه بیای توی جمع افراد پایین؟

چشامو بستم و بغضمو قورت دادم. تحمل نگاه های دلسوزشون رو نداشتم. اون ترحم های توی نگاهشون دیوونم میکنه.. خوردم میکنه..

بدون توجه به خاله و شهاب، از جام بلند شدم و رفتم توی دستشویی تا صورتمو بشورم. یعد از خشک کردن صورتم، به آینه ی مقابلم نگاه کردم...

نویسنده: melioo

آواک خیس

من کیم؟؟ اسمم چیه؟؟ خودمو گم کرده بودم. نمیتونستم خودمو پیدا کنم. تنها چیزی که میدونم از خودم، اینه که
یه دختر تنها و بی کسم!! هیچ کسو ندارم... هیچ کس..

خواستم از دستشویی بیرون بیام که صدای خاله و شهاب رو که مشغول گفت و گو بودن شنیدم و با کنجکاوی
پشت در قایم شدم.

خاله_ الهی قربونش برم. توی اوج جوونیش بدبخت شد. خدایا این بچه تو این سن کم یتیم شد.. آخه این
درسته؟! خدایا این هنوز خیلی جوونه.. نمیتونه از پشش بر بیاد.

شهاب با کلافگی گفت:

_مامان بسه دیگه. آوا با اینکه جوونه اما خیلی باهوشه و میتونه سر پای خودش وایسه. تو میدونی آوا از این
دلسوزی ها متنفره. اون یه دختر جوون و مغروره.. غرورشو خدشه دار نکن. بذار خودشو پیدا کنه.

خاله_ باشه بابا. دیگه حرف نمیزنم.

بغضمو خفه کردم و درو باز کردم. خاله که روی تخت نشسته بود با دیدن من بلند شد و به سمتم اومد.

_خاله، شهاب شما برین پایین من لباسمو عوض میکنم و بعد میام.

خاله_ آخه عزیزم...

_خاله لطفا!!

خاله و شهاب از اتاق رفتن بیرون. باید میرفتم تو اتاق خودم تا لباسمو عوض کنم. از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو
اتاق خودم. هنوز همونجور بود. بهم ریخته و شلخته. یه تونیک آستین بلند مشکی با یه جین مشکی پوشیدم. چون
مرد و زن پایین قاطی بود، موهامو بستم و یه شال حریر انداختم روی موهام. موهای چتری جلوم اذیتم میکرد. با یه
گیره زدمشون بالا. توی آینه قدی به خودم نگاه کردم. باز اون دختر گمنام و مجهول. خواستم برم سمت در که در
باز شد و آیین و آوش اومدن تو. آوش کت و شلوار رسمی مشکی پوشیده بود و موهاشو ساده و کج زده بود. آیین
هم یه ژاکت آستین بلند که آستیناشو زده بود بالا با جین مشکی و کفش کالجی مشکی. موهاشو هم مثل همیشه
زده بود.

آوش به سمتم اومد و گفت:

_آماده ای؟

سری تکون دادم و گفتم:

_آماده ام

نویسنده: melioo

آوش منو در آغوش کشید. آیین هم جلو اومد و منو بغل کرد. هر سه نف توی بغل همدیگه بودیم. دوتا برادر قوی خواهر کوچولو ضعیفشونو بغل کردن. سه فرزند مغرور و خودپسند، مهندس بزرگ، هوشنگ تهرانی نسب و نسیم بهرامی که الآن تنها بودن. اما مثل همیشه مغرور و قوی. غرور ما هیچوقت نباید شکسته بشه. اینو هر سه تامون از بچگی یاد گرفتیم...

بالاخره از آغوش همدیگه اومدیم بیرون. دوتا شون دستشونو گذاشتن پشت سرم و منو به سمت در هدایت کردن. به راه پله رسیدیم. صدای مردم از اون فاصله واضح بود. مکثی کردم. خودمو جمع و جور کردم. یاد حرفای مامان افتادم. ((آوای من، دختر من، همیشه باید کمرش صاف باشه و مثل خانمای با وقار راه بره)). به حرف مامان گوش کردم و به سمت پله ها حرکت کردم. آیین و آوش هم پشت سرم میومدن بالاخره پله ها تموم شد و حالا این من بودم و نگاه های دیگران. با اعتماد به نفس کامل شروع کردم به قدم زدن توی پذیرایی بزرگمون. نگاه سنگین همه روی من بود. بغضمو به زور تو گلو خفه کردم. حاله خیلی بد بود. اما باید تحمل کنم.. باید!! مامان و بابا بهم سفارش کرده بودن. باید!! همه تک به تک جلو می اومدن و تسلیت میگفتن. درسته که اونا تسلیت میگفتن، اما نمیدونم چرا حس میکردم که دارن یتیم شدنمو بهم تبریک میگن. خاله، تمنا و لاله کنارم بودن و هوامو داشتن. دایی نادرو از دور دیدم که به سمت میومد. به سمتش رفتم و تو آغوشش پنهون شدم. دایی گریه میکرد. اما من نمیخوام گریه کنم. نمیخوام!! بزور خودمو نگه داشتم. خیلی سخته!! اما باید بشه!! برای من غیر ممکن وجود نداره..

از آغوش دایی اومدم بیرون. با دستاش صورتمو قاب گرفت و گفت:

_ تسلیت میگم عزیزم. غم آخرت باشه. تو هنوز خیلی جوونی دایی جون خیلی جوون!!

میخواستم داد بزنی و به همه بگم:

_ شاید من تنها 21 سالمه و خیلی جوونم. اما من آوام. آوا تهرانی نسب. یه بچه ی یتیم بی کس که از همه قوی تر و مغرور تره.. تنهای تنهام اما قوی ام..

اما حرفامو تو دلم نگه داشتم.. میخواستم برم یه گوشه بشینم که با دیدن زن مسنی اونم تو بالاترین نقطه ی جمع جایی که همیشه جای بابا بود، توجهم جلب شد. با تعجب به آیین و آوش نگاه کردم اما اونا هی چشم و ابرو میمدن که نگاه نکن. اما من کنجکاو شده بودم که اون کیه و من چرا تا به حال ندیدمش. خواستم برم طرفش که لاله آروم دستمو کشید..

لاله _ نه آوا جان سمت اون زن نرو خواهشا!!

_ آخه چرا!! اون کیه لاله??

لاله _ بهتره ندونی عزیزم!!

نویسنده: melioo

با تعجب به اون زن نگاه کردم. یه زن که از سر و وضعش معلوم بود از خانواده ی ثروتمندیه با اخم به من نگاه میکرد. چند زن دیگه هم دور و ورش بودن و نگاهشون بین من و اون زن رد و بدل میشد. زن مسن عصای بزرگشو جلوی خودش نگه داشته بود و هر دو دستشو روی اون گذاشته بود.

واقعا دیگه کنجکاو شده بودم که این زن کیه؟ چرا من نباید بشناسمش؟!

بدون توجه به بقیه جلو رفتم و روبه روش ایستادم.

آوش سریع اومد سمتم. دستمو کشید و آروم بهم گفت:

_آوا لطفا به اون زن نزدیک نشو!!

_خب آخه چرا!!! اون کیه آوش؟؟

نذاشتم آوش حرف بزنه و سریع دوباره برگشتم سر جایی که بودم. درست رو به روی اون زن. قبل از اینکه بخوام دهن باز کنم، اون رن گفت:

_تو کی هستی؟

با تعجب بهش نگاه کردم. من میخواستم این سوالو ازش بکنم. حالا اون به من میگه؟ دیگه واقعا گیج شدم.

_من آوا هستم. و شما کی هستین؟

زن مسن_من فرخ لقا تهرانی نسب هستم.

سر جام خشکم زد. اصلا باورم نمیشد. فرخ لقا تهرانی نسب؟؟ یعنی.. یعنی اون؟؟

با تعجب به آوش و آیین نگاه کردم. دو تا شون سرشون پایین بود. پس یعنی حدسم درسته..

فرخ لقا تهرانی نسب...

بزار بهش بفهمونم که من، واقعا کی هستم!

_من خودمو کامل معرفی نکردم. عذر می خوام. من آوا تهرانی نسب تک دختر خاندان بزرگ تهرانی نسب. دختر هوشنگ تهرانی نسب و نسیم بهرامی هستم.

هنوز هم اخم تو صورتش بود ولی تعجب توی چشماش معلوم بود. اون مادر بزرگ من بود. مادر بزرگی که تا حالا هیچوقت ندیده بودمش و فقط آوازه ی غرورشو از دور شنیده بودم. پدرم از خانوادش طرد شده بود. اونم فقط بخاطر من. توی خانواده ی پدری، داشتن فرزند دختر باعث شرم خانوادس. مادر بزرگ هر وقت بچه ی دختری به دنیا می آورده، سریع میگفته که اونو بدن به یه خانواده ی دیگه.. حتی حاضر نمیشده به بچش نگاه کنه. توی عصر جدید، که تکنولوژی بوده و میتونستن جنسیت بچه رو تشخیص بدن، مادر بزرگ تا میفهمیده که یکی از عروساش

فرزندش دختره. دستور میداده که بچشو سقط کنه وگرنه از خانواده طرد میشه. مادر من منو نگه داشته و به حرفش گوش نکرده. مادرم شجاعترین فرد بوده که حاضر شده از حرف مادر بزرگ سرپیچی کنه. از اون به بعد پدرم از خانوادش طرد شده بوده. اون زن بیرحم که حتی حاضر نیستم اسمشو به زبون بیارم، باعث شده که تمام این سالها پدرم از خانوادش دور بمونه و عذاب بکشه. و حالا این زن جلوی من نشسته. توی خونه ی پدری من. روی صندلی مخصوص پدر من و تو ختم پدر و مادر من.

فرخ لقا_پس تو تنها نوه ی دختر توی خاندان ما هستی!!

اینو گفت و سر تا پامو نگاه کرد. از طرز نگاه کردنش چندان خوشم نیومد.

_بله. من تنها نوه ی خاندان بزرگ تهرانی هستم. من همون دختری ام که پدرم به خاطر وجود من از خانوادش دور شد.

فرخ لقا_اگه تو نبودی هیچکدوم از این اتفاقات نمی افتاد. همه ی این اتفاقات ناگوار به خاطر وجود نحس توهه..

یه نگاه گذرا به آوش و آیین کردم. آیین دستاشو محکم مشت کرده بود و دندوناشو محکم رو هم فشار میداد. آوش هم به تندی نفس عمیق میکشید و انگشت اشارشو محکم رو لبش میکشید.

رومو کردم طرف فرخ لقا و با عصبانیتی کنترل شده گفتم:

_درسته. من وجودم نحسه. چون من یه دخترم. مونثم. مونث ها هم نحسن. درسته!؟

آروم سرشو تکون داد.

پوز خندی زدم و ادامه دادم:

_پس فرخ لقا!!! اینو بدون که وجود تو هم نحسه. تو هم مونثی. تو هم نحسی. البته اینا باورهای اشتباه ذهن پوچ و خالی توهه. اومدی اینجا چیکار؟ اومدی تو ختم پسری که طردش کردی؟ یا عروسی که ازش متنفری؟ واسه چی اومدی؟ چرا روی صندلی پدر من نشستی؟ چرا الان تو خونه ی پدری منی؟ کی به تو گفته که بیای اینجا!! به چه حقی پاتو تو خونه ی ما گذاشتی؟

از جاش بلند شد و روبه روم ایستاد. با داد گفت:

_به چه حقی با من اینجوری حرف میزنی تو؟ دختره ی گستاخ!!

دستشو بالا آورد تا بخوابونه تو گوشم. اما...

قبل از اینکه دستش بتونه نزدیک صورتم بشه، آوش دستشو تو هوا گرفت و با خشونت گفت:

_حتی فکرشم نکن.

نویسنده: melioo

آیین سمت راستم و آوش سمت چپم ایستاده بود. فرخ لقا با خشونت دستشو از تو دست آوش بیرون آورد. با نفرت به هر سه تامون نگاه کرد.

فرخ لقا_واقعا براتون متاسفم. تربیتتون اصلا خوب نبوده. معلومه دیگه نسیم تربیتتون کرده..

آیین میخواست بره سمتش اما جلوشو گرفت.

_سرکار خانم فرخ لقا. لطفا، همین الان از خونه ی ما برین بیرون.

آخرین نگاه رو به ما کرد و سریع از خونه رفت بیرون.

هوای اونجا برام سنگین و غیر تحمل بود. در مقابل نگاه هایی که روی من میخکوب بود، به سمت در حیاط پشته

رفتم. روی صندلی کنار استخر نشستم. بغضی که داشت خفم میکرد رو بیرون دادم. اشکام میریخت اما حسشون

نمیکردم. یاد خاطراتمون افتادم. کنار استخر منقل بابا همیشه به راه بود. چقدر منو آیین اینجا دعوا و کل کل

کردیم. چقدر خندیدیم. صدای خنده هاشون هنوز تو گوشمه...

صدای بابا که میگفت:

_ آیین دخترمو اذیت نکن.

آیین_بابا ناسلامتی منم پسر تما.

بابا_میدونم پسر م. تو گل پسر بابایی.

آیین چشم و ابرویی واسه من اومد و لبخند خبیثانه ای زد.

آوش_بابا پس من چی؟

آیین_ای حسود بدبخت.

آوش_کوفت. خیر سرم برادر بزرگتم.

آیین آروم گفت:

_بلانسبت.

آوش_چی گفتی؟؟

آیین_هیچی خان داداش حسود.

آوش_نگفتی بابا؟

بابا_تو شاخ شمشاد بابایی. پسر ارشد این خانواده ای!!

نویسنده: melioo

فراز ساز

بابا من.من چی؟

آیین_زهرمارو من.من!!دختره ی لوس!!

بابا بهش تشر زد:

بابا_آیین!!

آیین_خب بابا مگه دروغ میگم.

بابا چشم غره ای واسش رفت که ساکت شد.

بابا_تو گل دختر خودمی.وروجک بابایی!!

آیین_بابا لوسش نکن.آخه این بیریخت کجاش خوشگله؟شبیهِ تارزان جنگله.موهانش هم شبیه موهای درویش هاست.

بابا_آیین باز شروع کردی؟؟

مامان_فرخ من چیم؟؟

بابا با عشق به مامان خیره شد و گفت:

_شما تاج سرمی.عشق منی.خانوممی...

آیین_هی هی بابا!!اینجا جلو ماها زشته.بزار بعدا تو خلوت ادامش رو واسه مامان بگو.اینجا جاش نیست.آوا یادم بنداز برم پیش بابا کلاس آموزش مخ زنی.بابا تو هم خوب مخ میزنیا کلک.

بابا افتاد دنبال آیین.ما میخندیم و اونا دور تا دور استخر میدوییدن.

بابا_پدر سوخته وایسا ببینم.

آیین_عمر!!وایسم تکه تکم کنی.گوشتمو بزنی به سیخ و رو اون منقل خوشگلت کبابم کنی؟؟

بابا_اگه مردی وایسا.

آیین_اشتباه نکن بابا جنسیت من مونثه.یه غلطی کردم دیگه بیخیال.

یهو پاش لیز خورد و افتاد تو استخر.همه از خنده روده بر شده بودیم.

آیین_ببین بابا کبابم نکردی.به جاش خیس آبم کردی.کبابم میکردی که بهتر بود.

_هر چی سرت بیاد حفته!!

نویسنده: melioo

آیین_ باز تو حرف زدی جغله؟؟

_جغله عمته.

آیین_ عمه که ندارم ولی اگه داشتم حتما بود. اونوقت ما میگفتیم حلال زاده به عمش میره. وای آوا تصور کن یه عمه داشتیم، اندام منبع آب. اخلاق سگی دارای جنون هاری. قیافه، بهتر درباره قیافش دیگه صحبت نکنم چون اونوقت بی احترامی به مامان بزرگ و بابا بزرگ میشه.

بابا دوباره افتاد دنبالش که فرار کرد و رفت تو ویلا.

بابا، با خنده برگشت طرف ما و گفت:

_از دست این پسر. چقدر بامزست.

یهو صدای آیین اومد که گفا:

_بابا فکر کنم دیگه وقت شوهر کردنمه. جهیزیم کو؟ فردا اصغر آقا میخواد بیاد جهیزیم رو ببره خونش. آوا چشت کور. نمیدونی چه ماشینی داره که!! یه وانت داره آلبالویی. روی کاپوت جلوش نوشته ((عشق من فقط آیینمه. همینو بس)) تازه خونش هم تو زعفرانیست. یه سیبیل و ریش کلفت داره که از موهای توهم پر پشت تره.. والا بخدا...

تمنا_ آوا با صدای تمنا به خودم اومدم. توی خاطراتم گم شده بودم و اصلا حواسم به اطرافم نبود. تمنا کنارم نشسته بود و با نگرانی به من نگاه میکرد.

تمنا_ آوا میدونم الان داغونی... میدونم دلت پره. از هر کی پنهون کنی، از من نمیتونی آوا.. پس درد و دل کن.. بگو عزیزم، هر چی تو دلته بگو به من.. خودتو سبک کن آوا!!

نمیخواستم راجب احساساتم حرف بزنم. این غرور لعنتی برام عذاب آور بود. نمیتونسم با تمنا راجب احساساتم حرف بزنم.

_نمیتونم تمنا. نمیتونم. درکم کن لطفا!!

تمنا_ اما آوا...

_تمنا... لطفا!!

تمنا با سرشکستگی گفت:

_باشه عزیزم، هر جور میلته!!

چند دقیقه همینجور در سکوت سپری شد. میخواستم تنها باشم و با خودم خلوت کنم.

تحمل اینکه یه گوشه کنار استخر بشینم و مامانم دیگه نباشه که صدام کنه و بگه:

فرار ساز

مامان_آوا دخترم بیا تو

_تا بابا نیاد نمیام تو

مامان_آوا سرما میخوری.میگم بیا تو

منم با لجبازی بگم:

_نه مامان.زیاد سرد نیست.نگران نباش!!

کاش بود.کاش باز نگرانم میشد.کاش دوباره بود و بهم میگفت((آوا،دخترم)).کاش دوباره اون صدای پر از محبت و آرامشش به گوشم میخورد.ای کاش میتونستم باز خنده هاشو ببینم.با بودنش کنارم به آرامش برسم.گرمی دستاشو روی موهام حس کنم و با تمام وجود بهش بگم:

_مامانی خیلی خیلی دوست دارم.عاشقتممممم!!

یادم رفت بهش بگم هیچوقت تنهام نزار!!

یادم رفت بگم اگه بری بی پناه میشم!!

یادم رفت بگم بدون اون میمیرم!!

خدایا تو این خلا تنها ییم چیکار کنم؟چجوری روزامو بدون شنیدن صداشون شب کنم؟چجوری روزی صد بار گوشیمو چک نکنم که شاید تپاس از دست رفته از مامان یا بابا داشته باشم؟

یعنی میتونم به سکوت این خونه عادت کنم؟یعنی میتونم به نبود خانوادم عادت کنم؟

آوش توی خونه ی جدا با همسرش زندگی میکنه و زندگی خودشو داره.آیین هم تا چند وقت دیگه همینطور میشه.مامان و بابا هم دیگه نیستن.من میمونم تنها!با این خونه ی پر از خاطره و بزرگ!با این همه خدمتکار!

خدایا فقط خودت میدونی سرنوشت من چی میشه...فقط خودت میدونی خدا!!!! از جام بلند شدم و بدون توجه به تمنا و بی مقدمه رفتم توی سالن.بدون اینکه کسی منو ببینه رفتم طبقه ی بالا.راه اتاق مامان و بابا رو پیش گرفتم.در رو آروم باز کردم.صدای زمزمه ی همراه با بغض یه نفر به گوشم خورد.توی اون تاریکی اتاق،نور چراغ خواب بود که روشنایی کم جونی رو به اتاق داده بود.یه مرد پشت به من روی تخت نشسته بود.

وقتی کمی دقت کردم فهمیدم این آیینه که داره به قاب عکس خانوادگیمون نگاه میکنه و باهاش حرف میزنه:

آیین_مامان،بابا شما راحت شدین.از این دنیا رفتین و ما سه تا رو بی پشتیبان و تنها ول کردین.چرا آخه؟شاید هر سن هر سه تامون زیاد باشه،اما بخدا ما هنوز همون سه تا بچه ی بازیگوشیم.دیگه کی سرپرستمونه؟کی مواظبمونه؟خدا؟خدا هست ولی ما شما رو میخوایم؟هممون داغونیم.مخصوصا آوش و آوا که زیر ذربین دید همه مردم ن.من بچه ی وسطی ام و کسی زیاد به من توجه نداره!اما آوش پسر ارشد خانوادس و آوا هم آخرین بچه و

تک دختر. این بغض لعنتی داره هر سه تامونو خفه میکنه اما نمیتونیم گریه کنیم. چرا؟ چون از بچگی به ما یاد دادین قوی باشیم. که غرورمونو به هیچ وجه نشکونیم. که جلوی هیچکس ضعف نشون ندیم. دلم واسه آوا میسوزه مامان. از همه ی ما تنهاتر میشه. از همه ی ما بیشتر اون زجر میکشه. همیشه مورد توجه ی همه و به خصوص شما بوده. اما حالا دیگه کسی نیست که لی لی به لالاش بذاره. مامان آوا نابود میشه. خیلی نگرانشم. من حداقل میتونم پیش آوش درد و دل کنم و غرورمو بشکونم، اما آوا چی؟ خانوادمون از هم پاشید. خنده هامون و خاطراتمون تو همین خونه برای همیشه دفن شد. دیگه تو این خونه صدای خنده و شادیامون یا حتی دعا و عصبانیت هامون نمیپیچه. دیگه هیچوقت اون روزا تکرار نمیشه.. هیچوقت..

تمام مدتی که آیین داشت حرف میزد تو تاریکی وایساده بودم و گریه میکردم. خدایا ببین به چه روزی افتادم!! میبینی خدا؟ میتونی درکم کنی؟ همه نگران منن. تو نگرانم هستی؟ اونموقع که مامان و بابامو ازم گرفتی، نگرانم بودی؟ دلت برام سوخت؟ نه برات مهم نبود! هنوز هم نیست! هیچوقت هم نبوده! چرا خوشی ها ابدی نیست؟ چرا تموم میشه؟ چرا؟ چرا!! آیین گریش شدت گرفته بود. آروم نزدیکش شدم. دستمو گذاشتم رو شونش. با ترس از جاش پرید و برگشت سمت من. چشمای دوتامون قرمز و خیس بود. آغوش برادرمو میخواستم. هواشو کرده بودم. هوای آغوشی که از جنس خودم بود. از تار و پود خودم بود. بدون گفتن کلمه ای خودمو انداختم تو بغل آیین و ابراز احساسات. دستاشو دورم گرفت و منو محکم تو بغلش نگه داشت. نشست روی تخت و به بالای تخت تکیه داد. دستمو گرفت تو دستش و فشار داد. سرمو روی سینش گذاشته بودم و گریه میکردم.

آیین_ قربونت برم خواهر خوشگلم. بازم اون چشات گریون شد؟ آوا نمیخوای با کسی درد و دل کنی؟ باشه اولی حداقل به من بگو! با برادرت حرف بزن!

دلو زدم به دریا!!

_ آیین میترسم!!

آیین_ از چی عزیزم؟!

_ از تنهایی آیین!! از بی کسی. از سکوت این خونه. از اینکه دیگه پشتیبان و پناهی ندارم. از اینا میترسم.

آیین_ تو تنها نیستی خواهر کوچیکه. منو آوش هستیم. پشتیبان و پناهیتم عزیزم.

_ آیین تو و آوش زندگی خودتونو دارین. مشغله های خودتونو دارین. اما من چی؟ حالا من موندم و این خونه و کلی خاطره ی دفن شده.

آیین_ اما منو آوش هستیم. اینو بهت قول میدم!!

چیزی نگفتم و آروم گریه کردم.

نویسنده: melioo

آواک خیس

از ماشین که پیاده شدم، با جمعیت انبوه روبه روم مواجه شدم. جمعیت زیادی توی بهشت زهرا جمع شده بودن. تک به تک با همه سلام و احوالپرسی مختصری کردم. نزدیک دوتا قبر خالی ایستادیم. به اون دوتا قبر خیره شده بودم. قراره مامان و بابای منو اونجا بخوابونن؟ اون همه خاک بریزن روشن که خفه میشن!!
آوای احمق حواست کجاست؟ اونا مردن! میفهمی؟؟ مردن!! دیگه نمیتونن نفس بکشن! نگات کن! اصداات کن! قربون صدقت برن و ناز و نوازشت کنن!! دیگه نمیشه.. دیگه نمیتونن.. اونا مردن! آوا! مردن! مردن!!

2 ماه بعد:

2 ماه گذشت. 2 ماه پر از بغض. پر از اشک و آه، پر از حسرت، پر از تنهایی. هر روزش برام مثل یک سال بود. تو این 2 ماه با هیچکس حرف نزد. دروغ از یک کلمه. اما به جاش تو دلم با مامان و بابام حرف می زدم. با خدا قهر کرده بودم. نمیخواستم دیگه دوستش داشته باشم.

قرار بود امروز آقای فاضلی وکیل شخصی بابا بیاد و وصیت نامه ی بابا رو بخونه. هیچ حس کنجکاوی و یا اشتیاقی در وجودم نداشتم.

مثل بقیه ی دوزا تو اتاقم، رو تختم نشسته بودم و به قاب عکس خانوادگیمون نگاه میکردم.

((تق تق تق))

بیا تو

راحله یکی از خدمتکارا اومد داخل اتاق و گفت:

خانم آقای فاضلی اومدن. همه پایین منتظر شما هستن.

با بی میلی از تخت بلند شدم. رو به روی آینه ایستادم و موهامو مرتب کردم. بعد از پوشیدن یه شال تیره رفتم طبقه ی پایین. همه روی میز بزرگ وسط پذیرایی نشسته بودن. با آقای فاضلی سلام و احوالپرسی مختصری کردم و نشستم روی دورترین صندلی. آیین و پریسا سمت راست میز، آوش و لاله هم سمت چپ میز تشسته بودن و مشتاق به برگه ی روبروی آقای فاضلی چشم دوخته بودن.

آقای فاضلی_اول از همه میخوام برای بار دوم بهتون تسلیت بگم. امیدوارم غم آخرتون باشه. غم از دست دادن والدین خیلی سخت و تلخه!! میدونم! ولی باید مثل پدر و مادرتون قوی باشید بچه ها!!

کاغذ رو برداشت و گفت:

این وصیت نامه ی پدرتونه. تو این نامه علاوه بر حرفای دل پدرتون، اموالش هم تقسیم شده.

و شروع کرد به خوندن:

نویسنده: melioo

بچه های عزیزم. پسر گلم آوش، آیین پسر عزیزم و در آخر آوایی من عزیز دلم! وقتی این نامه به دستتون میرسه که دیگه من و یا مادرتون زنده نیستیم که پشتون باشیم و بهتون افتخار...

پریسا پرید وسط حرف آقای فاضلی و گفت:

ا مثل اینکه پدر جون اسمی از منو لاله نیاورده.

و به دنبال این حرف خنده ی مضحکی کرد و به لاله نگاه کرد. لاله هم از اونجایی که زیاد از پریس خوشش نمیومد اخمی تحویلش داد. پریسا از حرکت لاله جا خورد. به من نگاه کرد که با اخم غلیظ من برخورد کرد و کلا خنده از رو لبش محو شد.

با عصبانیت گفت:

ببخشید ادامه بدید!!

آقای فاضلی ادامه داد:

بهتون افتخار کنیم و دوباره کانون گرم خانوادمون رو داشته باشیم و خاطراتمون رو دوباره از سر بگیریم. اما دیگه نمیشه. حیف که همیشه حالا از اینا بگذریم. نمیخوام ناراحت باشیم. بچه های عزیزم! هیچوقت ازتون هیچ شکایت و یا دلخوری ای نداشتم. چون اونجور که باید تربیت شدین و رفتار و شخصیتتون بیانگر یک تهرانی نسب اصیله. همیشه و همه جا با افتخار شما رو به بقیه معرفی کردم. هیچوقت ناامیدم نکردین. همیشه بهترین بودین. همینجور هم بمونید. شخصیت و رفتار و از همه ی مهمتر غرورتون رو حفظ کنین تا هنه بدونن یه فرد اصیل بودن کار آسونی نیست. همیشه پشت همدیگه باشیم. هیچوقت همدیگه رو تنها نذارین. نا امیدم نکنین بچه ها!!

آقای فاضلی ادامه داد:

خب اینم از وصیت نامه! خوب که گوش کردین؟!

همه با هم گفتن ((بله)). اما من چیزی نگفتم. همه برگشتن به من نگاه کردن. با اخمو بی حوصلگی گفتم:

بله.

ذهنم مشغول حرفای بابا بود. چرا من همیشه فکر میکردم باعث سرافکندگی بابا ام؟ چرا فکر می کردم چون دخترم، بابا آیین و آوش رو بیشتر از من دوست داره. شاید به خاطر قضیه ی فرخ لقاهه. به خاطر اون زن تمام عمر اشتباه فکر کردم. اه زن لعنتی. باز یادش افتادم.. اووووف!!!

آوش... آوا...؟؟

صدای آوش رشته ی افکارمو پاره کرد.

بله

آوش_ به چی فکر می کردی؟

_هیچی

آقای فاضلی_ اجازه میدید بر گه ی تقسیم اموال رو بخونم؟؟

سرمو به آرومی تکنون دادم.

نگام افتاد به پریسا که به آرومی به آیین گفت:

_وایی آیین پولدار شدیم. حتما بابات کلی ارث واسمون گذاشته.

همه برگشتن با تعجب به پریسا نگاه کردن. آیین با عصبانیت گفت:

_منظورت چیه پریسا؟

پریسا با دستپاچگی گفت:

_هیچی عزیزم. شوخی کردم.

آیین با عصبانیت به پریسا نگاه کرد. پریسا هم سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت.

آقای فاضلی بعد از مکث کوتاهی گفت:

_خیلی خب. بچه ها اول از همه باید بهتون بگم که اموال پدرتون به صورت دقیق و حساب شده تقسیم شده و

همینطور امکان داره اموالی که در اینجا ذکر شده، شما حتی از وجودش خبر نداشته باشید.

همه ساکت بودن و چیزی نمیگفتن.

آقای فاضلی_ آوش: یک چهارم سهام شرکت. آپارتمان دوازده طبقه ی عظیمیه. ویلای شمال.

آیین: یک چهارم سهام شرکت. مجتمع تجاری چهارطبقه ی تجریش. ویلای رامسر.

آیین و آوش هیچ اعتراضی نکردن و با سکوت به حرفای آقای فاضلی گوش میکردن. پریسا از خوشحالی دستشو

دور بازوی آیین حلقه کرد. آیین نیم نگاهی بهش انداخت و چیزی نگفت.

آقای فاضلی_ و البته آوا جان. دو چهارم سهام شرکت. ویلای لواسان. باشگاه اسب سواری کیش.

همه با تعجب برگشتن به من نگاه کردن. چرا سهم من از بقیه بیشتره؟ گیج شده بودم. نگاه بقیه بدجور عذابم

میداد. آخر سر طاقت نیاوردم و گفتم:

_ببخشید آقای فاضلی چرا سهم من از بقیه بیشتره؟

نویسنده: melioo

آقای فاضلی_منتظر همین سوال بودم.دخترم الان همه ی ماجرا رو تعریف میکنم.ببین این وصیت نامه سه ماه پیش،به اصرار مادرت تنظیم شد.اول سهم همه از شرکت به صورت مساوی بود.اما مادرت سهم خودش رو به نام تو کرد و البته یه شرطی هم گذاشتن.

_چه شرطی؟

آقای فاضلی_تا قبل از ازدواج هیچ سهمی به تو تعلق نمیگیره و حق استفاده ازش رو نداری.

به آیین نگاه کردم.با بیخیالی به میز نگاه میکرد.نگاهی به آوش کردم.با عصبانیت به من نگاه میکرد.چند ثانیه نگام کرد و بعد با تلخی روشو ازم گرفت.از رفتارش تعجب کردم.آوش چرا اینجوری نگام کرد؟با سردرگمی به میز خیره شدم.بعد از امضا کردن چند برگه آقای فاضلی رفت.می خواستم برگردم تو اتاقم.به سمت پله ها رفتم که... آیین دستمو گرفت.

_آیین ولم کن.میخوام برم بالا.

آیین_تا کی میخوای خودتو تواناق حبس کنی؟

_تا وقتی که بمیرم.

آیین_آوا خواهش میکنم اینکارو نکن.مامان و بابا مردن.ما که نمردیم.منو آوش که زنده ایم.

چند لحظه به آیین نگاه کردن.حس غم و دلخوری رو تو چشماش دیدم.نتونستم دلشو بشکنم برای همین قبول کردم و همراهش به سالن پذیرایی رفتم.روی مبل روبروی آوش نشستم.آوش غضبناک نگام میکرد.اصلا از رفتارش سر در نمیاوردم.نگاهش اذیتم میکرد...نکنه بخاطر اینکه سهم من بیشتر بوده عصبانی شده؟نه واسه چی عصبانی بشه..داداش من پول پرست نیستم من میدونم!نیست.اما اگه باشه چی؟خدایا دارم دیوونه میشم.چرا آوش عصبانیه؟چرا بد نگام میکنه؟

آیین_آوا چای یا قهوه؟

_قهوه

آیین_راحتله برای همه قهوه بیار.

راحتله چشمی گفت و رفت.همه سکوت کرده بودند و کسی چیزی نمیگفت.سکوت خیلی مسخره ای بود.از اون مسخره تر صدای پریسا بود که سکوت رو شکست.

پریسا_آیین عشقم.نمیخوایم راجب تاریخ عروسی حرف بزنیم؟فکر کنم دو ماه دیگه خوب باشه.ها؟نظرت چیه؟

با عصبانیت داد زدم:

چی گفتی؟

پریسا_آوا جان من فقط گفتم تاریخ عروسیمون رو مشخص کنیم.

با کلافگی از جام بلند شدم و بلند تر از قبل داد زدم:

_دختره ی نفهم. تو میفهمی چی میگم؟ عوضی میفهمی؟ امروز چندمه؟ چند روز گذشته؟ حداقل حرمت اونا رو نگه دار بی چشم و رو!!

پریسا از جاش بلند شد. روبه روم ایستاد و با اخم گفت:

_بین آوا خانم از وقتی نامزد آیین شدم هر چی خواستی بهم گفتی دم نزد. فحش دادی چیزی نگفتم. بدخلقی کردی به روم نیاوردم. بهم تهمت زدی بازم ساکت موندم. نه بخاطر اینکه خواهر آیینی. نه خانمی فقط بخاطر پدر و مادرت. حرمت اونا رو نگه داشتیم. اما دیگه اون دوران تموم شد. اونا مردن و الان زیر خروارها خاک دارن میپوسن. الفاتحه!! از این به بعد جوابتو میدم. از من ایراد میگیری؟ تا حالا تو آینه به خودت نگاه کردی؟ یه دختر لوس سوسول که تو کل زندگیش به فکر خوشگذرونی و تفریح بوده. یه دختر بی خاصیت که اطرافیانش با دری وری های بیخود بادش کردن. تو از هر آدمی بی خاصیت تری آوا خانم تهرانی نسب. مادر و پدر تو مردن چه بخوای چه نخوای کفن شدن. اونا...

محکم با پشت دست زدم تو دهنش که از پشت افتاد روی زمین. گوشه لبش پاره شد و ازش خون اومد. آیین سریع از جاش بلند شد و رفت سمت پریسا. آوش از جاش بلند شد و روبروم ایستاد.

با اخم تو چشمم زل زده بود. منم از اون بدتر به چشمش خیره شده بودم. یکدفعه دستشو بلند کرد و سیلی محکمی بهم زد.

آوش_اینو زدم تا یاد بگیری دیگه دوره ی پادشاهی کردنت تو این خونه تموم شد. دیگه کسی نیست که ازت طرفداری کنه. اینو خوب بدون آوا!! دیگه اون دوران تموم شد!!

با بهت و بغض فقط به لبای آوش چشم دوخته بودم و سعی میکردم حرفاشو درک کنم. اما هر چی سعی میکردم نمیشد. اینی که روبروی من ایستاده آوش نیست. خدایا این آوش نیست. این برادر مهربون من نیست. این آوش نیست. نیسن. نیست.

لاله _آوش معلومه چی میگم؟ اون خواهرته!! آوا خواهرت!! میفهمی چیکار میکنی؟

آوش_لاله تو دخالت نکن

لاله_اما...

آوش_گفتم دخالت نکن

نویسنده: melioo

لاله با دلخوری به آوش نگاه کرد و چیزی نگفت.

همه به من و آوش زل زده بودند. توی وجودم نسبت به این آوش احساس تنفر میکردم. من اون آوشو میخوام. اون داداش مهربون. اون که همیشه پشتیبانم بود.. اون که... آوش بود.

بهش خیره شده بودم. مات و مبهوت فقط به اون نگاه میکردم. یاد حرفای مامان افتادم:

((برادرات بهترین پشتیبان و دوست برای تو هستن. بهشون اعتماد کن. هر وقت احساس تنهایی و پوچ بودن کردی، بدون اونا پشتت))

مامان کجایی؟ کجایی ببینی حرفات دروغ محض بود!! کجایی مامان؟

داشتم تو اون هوا خفه میشدم. بدون هیچ حرفی عقب عقب رفتم و بعد دوییدم سمت در. با سرعت از خونه زدم بیرون. نمیدونستم کجا دارم میرم فقط میدویدم. وقتی کامل از خونه دور شدم سرعتمو کم کردم و آرام آرام راه می رفتم. به نفس نفس افتاده بودم. هوا سرد بود و من فقط یه سویی شرت بلند تنم بود. کلاه سویی شرتمو سرم کرده بودم و سرم پایین بود. خودمو سفت بغل کرده بودم. بی هدف تو کوچه ها راه می رفتم. به هیچ چیز فکر نمیکردم. آدمها خیلی معمولی و بی تفاوت از کنارم رد میشدن. نه پولی داشتم. نه گوشیم باهام بود نه ماشینم. از سرما به خودم میلرزیدم. از جفت مغازه ی یه پیرمرد رد می شدم که یه فکری به ذهنم رسید.

رفتم داخل مغازه.

_سلام آقا.

با خوشرویی و لبخند گفت:

_سلام دخترم بفرما

_ببخشید میتونم از تلفن مغازتون استفاده کنم؟

پیرمرد _حتما دخترم.

سریع تلفن رو برداشتم و شماره رو گرفتم. بعد از حدود 30 ثانیه میخواستم گوشی رو قطع کنم که صدای خواب آلودش تو تلفن پیچید:

_بله.

_سلام مانی.

یهو صدایش جدی شد و با تعجب گفت:

_آوا تویی؟ از کجا زنگ میزنی؟ چیشده؟

فرار از سار

_مانی میتونی بیای دنبالم؟

مانی_کجا؟ آوا جریان چیه؟

_مانی دارم یخ میزنم بحث نکن فقط بیا!

مانی_باشه باشه. کجایی؟

آدرس دقیق رو از پیرمرد پرسیدم و بهش گفتم. وقتی تلفن رو قطع کردم، پیرمرد با لبخند گفت:

_بشین دخترم. بشین تا برات چایی بیارم.

پیرمرد با لبخند گفت:

_بشین دخترم. بیا بشین تا برات چایی بیارم.

منم که از خدا خواسته قبول کردم. پیرمرد خوشرو و مهربونی بود. زندگیشو برام تعریف کرد. زن و دوتا بچشو توی زلزله ی بم از دست داده بود. میگفت و آروم اشک میریخت. دلم براش سوخت. زندگی و روزگار چه بلایایی که سر آدم نمیاره. چه زجرهایی که انسان ها نمیکشند...

مشغول گفتم و گو بودیم که مانی از راه رسید. با پیرمرد دست داد و ازش تشکر کرد. منم ازش تشکر کردم و با مانی از مغازه اومدیم بیرون. وقتی سوار ماشین شدیم مانی شروع کرد:

_آوا نمیخواهی بگی چیشده؟ تو، توی اون مغازه چیکار میکردی؟

کلافه گفتم:

_مانی بریم خونه همه چی رو واست تعریف میکنم.

مانی حرکت کرد. هر دو ساکت بودیم اما مانی بالاخره سکوت رو شکست.

مانی_تسلیم میگم آوا

_تو از کجا فهمیدی؟

مانی_چند روز بعد از اون اتفاق زنگ زدم به گوشت. تمنا جواب داد. همه چی رو برام گفت.

چیزی نگفتم و ساکت موندم. در طول راه دیگه نه من حرفی زدم نه مانی...

وقتی رسیدیم خونه، همه چی رو برای مانی تعریف کردم. با هر جمله ای که میگفتم اشک میریختم و عذاب میکشیدم. مانی با ناراحتی و عصبانیت به حرفام گوش میکرد.

_هیچکس نمیتونه منو درک کنه مانی. هیچکس

مانی_من میتونم درکت کنم

پریدم وسط حرفش از جام بلند شدم و داد زدم:

_نه هیچکس نمیتونه درکم کنه.حتی تو..حتی تو هم نمیتونی حال و روز منو درک کنی.

مانی هم از جاش بلند شد و بلندتر از من داد زد:

_پس تو هم نمیتونی منو درک کنی.

_ببخشید من چی تو رو نمیتونم درک کنم؟

مانی_آوا مازیار مرده..میفهمی مرده.

سر جام خشکم زد.دستمو جلوی دهنم گرفتم که جیغ نزنم.به هیچ وجه باورم نمیشد.

مانی با حالت کلافگی و عصبی شروع کرد به بهم ریختن وسایل دور و ورش.

مانی_آوا مازیار مرده.داداشم مرده.داداشمو کشتن.کشتنش آوا.

روی دو زانوش افتاد رو زمین.گریه میکرد و داد میزد.نشستم روی زمین روبروش.مانی رو بغل کردم و سعی

کردم با نوازش آرومش کنم.منو محکم تو بغلش گرفته بود.سرشو کرده بود لای موهام و گریه میکرد.

یکم که آرومتر شد،شروع کرد به تعریف کردن جریان:

_مازیار از کارای خلافی که بابا میکرده تازه با خبر شده بود.حدود دوماه پیش.اصرار داشت که بابا رو متقاعد

کنیم که دیگه از اون کارا نکنه.اما موفق نبود.وقتی دید بابا به حرفش گوش نمیده،تصمیم گرفت بابا رو به پلیس معرفی کنه.اما

اما اون عوضی آشغال فهمیدو ... نتونست جملشو کامل کنه و گریش شدت گرفت.آروم کمکش کردم از جاش

بلند بشه.نشوندمش رو کاناپه.از آشپزخونه براش یه لیوان آب آوردم.بهش دادم و خوردم.یکم که گذشت،گفتم:

_بهتری؟

آروم سرشو تکیه داد.دراز کشید رو کاناپه و سرشو گذاشت روی پای من.شروع کردم با موهاش بازی کردن و

نوازش کردن صورتش.یکم که گذشت خودش شروع کرد به حرف زدن.

مانی_مازیار مرد.خلاص شد.از دست این دنیا و آدماش خلاص شد.رفت پیش مادرم.اما من چی؟من چیکار کنم

آوا؟

_مانی حال و روز من که از تو بدتره.مادرم مرد.پدرم مرد.برادرام اعزیزترین کسام بهم پشت کردن.آوش برای

اولین بار سر ارث و میراث بابا زد تو گوشم.آیین به خاطر یه دختر زد تو گوم.همه با ترحم بهم نگاه کردن.حرفای

در گوشیشیونو میشنیدم که میگفتن((آخی دختر بیچاره تو جوونی یتیم شد))..طمع، حرص و اون روی دیگه برادرارمو دیدم. تنها و بی کس شدم.هیچی برام نموند.تنهاییمو دیدم!ذات واقعی آدمای رو دیدم.همه ی اینا رو دیدم و هیچی نگفتم.گریه نکردم چون غرور داشتم.آه و ناله نکردم چون غرور داشتم.داد و فریاد نکردم چون غرور داشتم.اما دیگه حاله از این غرور داره بهم میخوره.آخه یه دختر اونم به سن و سال من چرا باید اینقدر مغرور باشه؟!تو 2ماه همه چیز و همه کسمو از دست دادم و بازم ساکت موندم.

مانی؟_من مرگ مادرمو با چشمای خودم دیدم.هر روز شکسته تر شدنشو،ضعیف شدنشو،و در آخر نابود شدنشو!!سرخوشی پدرمو دیدم.بی خیال بودنشو.میدونی بعضی وقتا به چی فکر میکنم؟

_به چی؟

مانی_به اینکه اگه از ایران نمی رفتم،هیچکدوم از این اتفاقات نمی افتاد.پدرم هنوز همون مرد مهربون،سنبیل مردونگی و الگوی منو مازیار بود.مادرم هنوز زنده بود و خنده از روی لبش هیچوقت پر نمی کشید.مازیار کشته نمیشد و هنوز با همدیگه گلاویز میشدیمو میخندیدیم.و در آخر بهم دیگه میگفتیم((هی یارو دوست دارما))اگه از ایران نمی رفتم شاید تو الان همسرم بودی.حیف شد آوا.زندگیم حیف شد.

آه سوزناکی از ته دل کشید و بعد ساکت شد.دستشو گذاشت روی چشماش و چشماشو بست.منم سرمو به کاناپه تکیه دادم و چشمامو بستم...

با صدای زنگ در چشامو باز کردم.وای خدایا من کی خوابم برد؟برای اینکه مانی بیدار نشه،آروم سرشو بلند کردم و یه بالشت گذاشتم زیر سرش.حالا مگه کسی که پشت در بود دستسو از روی زنگ بر میداشت!!اسریع رفتم تو حیاط و درو باز کردم.

بسم الله ... خدایا فقط همینو کم داشتیم یعنی!!

_تو اینجا چیکار میکنی!؟

_بیخشیدا ولی من باید اینو بپرسم!!

ای وای خاک بر سرم.حالا یادم اومد.این دختره ی پررو دختر خاله ی مانیه!!

داشتم فکر میکردم چی جوابش بدم که خودش گفت:

_لازم نکرده توضیح بدی.اینقدر هم به اون مغز نخودیت فشار نیار تا یه جواب پیدا کنی!بکش کنار حوصلتو ندارم!!

خدایا من میزنم دهن مهن این بارانه رو سرویس میکنم ولی تو اون دنیا تلافیشو سرم در نیار.باشه؟

از سر راهش کنار رفتم. وارد حیاط شد و به سمت در اصلی ویلا رفت. از عصبانیت درو محکم بستم که دادش رفت هوا.

بارانه_هی یارو چه خبرته؟ مگه در خونه عمته؟

از سر لجش درو دوباره باز کردم و اینبار محکمتر بستم.

بارانه_حقا که بی شخصیتی! معلومه که تربیت خانوادگیت درست نبوده!

خواستم جوابشو بدم، که مانی با قیافه ی خواب آلود و موهای ژولیده پولیده اومد بیرون و گفت:

_اینجا چه خبره؟

بارانه با دیدن مانی دستمالشو گرفت جلو دماغشو الکی شروع کرد به گریه کردن. مانی با دیدن بارانه ترسید و دو قدم عقب رفت و پشت سکو ایستاد.

بارانه_وای مانی جون! تسلیت میگم عزیزم. از وقتی شنیدم حالم خیلی بد شد و...

تمام مدتی که بارانه زر بیخود میزد، من اداشو در می آوردم. حالا مانی بدبخت اون وسط مونده بود چیکار کنه؟ از من بخنده؟ با، بارانه همدردی کنه؟ یه نگاه به من میکرد و یه نگاه به اون. بارانه همینطور داشت جمله هایی رو که صد در صد از قبل حفظ کرده بود رو برای مانی میگفت و یه بند فک می زد.

بارانه_واقعا نمیدونم چی بگم یا چیکار کنم که بتونم تو غمت شریک بشم!! اومدم اینجا تا بهت بگم که چقدر واسه من!! یعنی ما عزیز ی و من! انه! ببخشید ما چقدر دوست داریم. اومدم پیشت تا تنها نباشی عزیزم.

با شنیدن حرفای آخرش نتونستم خودمو کنترل کنم واسه همین زدم زیر خنده. بارانه برگشت سمت من و با عصبانیت گفت:

_واسه چی میخندی؟

_وای بارانه جان عالی بود. عزیزم تو باید یه کم دین بشی. واقعا دستت درد نکنه. بعد از دوماه خنده رو لبم آوردی.

بعد خطاب به مانی گفتم:

_خیلی براش! اوپس ببخشید براشون عزیزی و خیلی دوست دارن..

با این حرفم مانی هم آروم شروع کرد به خندیدن. بارانه دیگه تحمل نکرد و گفت:

_کوفت! از هرمار! دختره ی پررو. منو مسخره میکنی!؟

وسط خنده هام گفتم:

نویسنده: melioo

__بارانه جان با شنیدن اسمت یادم یه جوک میفتم!!

اخم کرد و گفت:

__چه جوکی؟

__هیچی دیگه از یکی که اسمش بارانه بوده میپرسن اسمت چیه میگه بارانه میگن چرا اسمت بارانس میگه چون روز تولد من بارون بوده واسه همین اسمم بارانس. بهش میگن پس خوب شد اونروز آفتاب نبوده وگرنه اسمت میشده آفتابه.. حالا شرح حال تو عزیزم.

مانی بلند زد زیر خنده. با پوز خند نگاش کردم و گفتم:

__بارانه خانم حالا فهمیدی چرا مسخرت کردم؟ چون سر تا پات مسخرس. اصلا خدا تو رو آفریده به عنوان جوک.

بارانه خواست جواب بده که مانی سریع اومد سمتون و گفت:

__!...! بچه ها بسه دیگه! بریم تو هوا سرده!

بارانه روشو از ما گرفت و رفت تو ویلا. منم شروع کردم پشت سرش زبون در آوردن. مانی دستشو گذاشت پشت کمرم و همینجور که باهم میرفتیم به سمت ویلا، گفت:

__اینقدر اذیتش نکن. گ*ن*! *ه داره!

__این گ*ن*! *ه داره؟ نه جان من! این آفتابه هه گ*ن*! *ه داره؟

مانی __حالا یه چیز جالب!

__چی؟

مانی __روزی که بارانه بدنیا اومد هوا بارونی بود!

ایستادم و چند ثانیه نگاش کردم. بعد از چند ثانیه بلند زدم زیر خنده. مانی هم پا به پای من میخندید که یدفعه صدای داد بارانه از داخل خونه اومد.

بارانه __مانی نمیخوای بیای تو؟

مانی __اومدیم بارانه.

آروم به من گفت:

__بیا بریم وگرنه میاد بیرون میخورمون.

دوتایی آروم خندیدیم و با همدیگه وارد ویلا شدیم و رفتیم پیش بارانه.

روی مبل دو نفره نشسته بود و الحق که کل مبل رو گرفته بود.نشستم روبروش.

مانی_خب مادمازلا چی میل دارن؟

بارانه گل از گلش شکفت.با یه لبخند ژکوند گفت:

_من قهوه میخورم مانی جان.

مانی روشو کرد طرف من و گفت:

_شما چی آوا خانم؟

_من از اون معجونا میخوام!

مانی_کدوما؟

_همونا که قبلا درست میکردی دیگه!

مانی_آها!!ای به چشم!

بارانه_!!خب منم از همونا میخوام!

_نمیشه!

بارانه_ولی من میخوام...!!!!!!

_مانی واسش نیاری!!

بارانه_مانی اگه نیاری خیلی خیلی بدیا!!

مانی_اصن واسه دوتاتون نسکافه میارم.

بارانه_شنیدم پدر و مادرت فوت کردن پس واسه همینه که خونه ی این و اون ول شدی!!

_آفتابه جون تو چی؟تو که پدر و مادرت در قید حیات هستن.تو چرا خونه ی مردم ولویی!

بارانه_به تو ربطی نداره.مانی پسر خالمه!

_ولی بارانه جان عزیزم تو خودت خوب میدونی که پدرت دیدن مانی و خانوادشو از چند سال پیش برای تو و

خانوادت ممنوع کرده.

با عصبانیت روشو از من گرفت و چیزی نگفت.

نویسنده: melioo

آواک خیس

چند دقیقه بعد مانی اومد و نشست کنار من. بعد از خوردن نسکافه رفتم تو اتاق مانی تا با گوشیش به تمنا زنگ بزنم. تمنا گفت خودشو تا 10 دقیقه ی دیگه میرسونه. از اون بابت خیالم راحت شد. اما پولو چیکار میکردم. هیچ پولی نداشتم. اولش خواستم از مانی بگیرم ولی بعدش منصرف شدم. یکم که فکر کردم دیدم چاره ی دیگه ای ندارم. مانی رو صدا زدم. اومد تو اتاق و درو بست.

آروم بهش گفتم:

_مانی

مانی_جون مانی؟

زدم زیر خنده.

مانی_واسه چی میخندی دیوونه؟

_مانی فکر کن((جون مانی))رو به آفتابه بگی!!بخدا شب از خوشحالی خوابش نمیبره!

مانی هم خندید و گفت:

_از دست تو صدام زدی اینو بگی؟

_نوچ..مانی

مانی_جانم

برام سخت بود که بگم اما باید میگفتم. یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

_میتونی یکم پول به من قرض بدی؟

مانی_قرض؟

_آره دیگه!!باور کن زود بهت برمیگردونم!

مانی_آوا میفهمی چی میگم؟

_مگه چی گفتم؟

مانی_کسی از عشقش پول میگیره؟من حاضرم هر چه دارمو بهت بدم عزیزم!

خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین. مانی بدون حرف رفت سمت میز و کیف پولشو از روی میز برداشت و گرفت سمت من.

مانی_هر چه قدر میخوای بردار!

نویسنده: melioo

آواک خیس

_من پرروا ما

مانی_خودت تنهایی به این نتیجه رسیدی؟

_کوفت

خندید و نشست روی تخت و زل زد به من.میخواستم پول بردارم اما معذب بودم.

_مانی روتو کن اونور اصلا پاشو برو بیرون پیش اون آفتابه!

یهو در باز شد و آفتاب اومد تو.سریع کیف پول رو پشتم قایم کردم که یه وقت آبروم نره.

بارانه_آفتاب عمته.

زبونمو براش درآوردم و گفتم:

_ندارم.

مانی با خنده گفت:

_بچه ها لطفا باز شروع نکنین.

با بی نوصلگی نشستم روی کاناپه و پامو انداختم روی پام.ای تمنا گندت بزنی آخه کدوم گوری موندی؟هر سه بدون حرف نشسته بوریم.بارانه به مانی،مانی به من و من به دیوار نگاه میکردم.((... با شنیدن صدای زنگ سریع از جام پریدم و از اتاق رفتم بیرون.حیاط رو گزروندم و رفتم سمت در.باز شدن در همانا و سیل بد و بیراه های من به تمنا همانا.

_دختره ی نفهم.کدوم جهنم دره ای بودی که اینقدر دیر کردی؟حوصلم پوکید پیش این آفتابه ی فسیل.حالا از اینا بگذریم!!چطوری خوبی؟؟

تمنا بدبخت مات به من نگاه می کرد.حق هم داشت.الان انتظطار یه آوای افسرده و آروم رو ببینه!!اما به جای اون آوای قبلی رو دید.دختری که تا 4-5 ساعت پیش با هیچکس حرف نمیزد،الان داره مثل بلبل حرف میزنه.

با یه لبخند ژکوند زل زده بودم به تمنا.بارانه و مانی هم از ویلا اومدن بیرون و وایسادن کنار من.تمنا رو میگی؟بدبخت مخش هنگ کرده بود.نمیدونست که بارانه دختر خاله ی مانیه.چند بار جلوی چشمش بشکن زدم تا به خودش اومد و بالاخره شروع کرد به حرف زدن.

تمنا_سلام

مانی_علیک سلام

بارانه یا اخم روشو از تمنا گرفت

نویسنده: melioo

فرار ساز

بارانه_سلام

تمی با یه حالتی که انگار داره به یه چیز چنشدش آور نگاه میکنه، به بارانه نگاه کرد و بعد روشو کرد سمت من و گفت:

_آوا حالت خوبه؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

_نترس دیوونه نشدم!!

تمنا سریع گفت:

_ نه منظورم این نبود من فقط میخواستم...

دستشو گرفتم تو دستم. فشارش دادم و گفتم:

_میدونم منظورت چیه! لازم نیست توضیح بدی

رومو کردم طرف مانی و گفتم:

_میشه لطفا سویی شرتمو بیاری؟

مانی_حتما

اینو گفت و سریع رفت تو خونه. حالا قیافه ی ما سه تا دیدنی بود!! تمنا با حرکت چشم و ابرو ازم پرسید بارانه اینجا چیکار میکنه؟

_اِوای یادم رفت بهم معرفیتون کنم. تمنا جان عزیزم، ایشون آفتابه هستن دختر خاله ی مانی. آفتابه جان، دوست صمیمیم، تمنا.

تمنا زد زیر خنده و بلند بلند خندید.

تمنا_چی چی جان؟

با خنده گفتم:

_آفتابه جان!!

بارانه با عصبانیت گفت:

_زهرمار. نیشاتونو ببندین. بی مزه ها.

تا وقتی مانی اومد کلی سر به سرش گذاشتیم و خندیدیم. ما میخندیدیم و اون حرص می خورد.

نویسنده: melioo

مانی_خب اینم سویی شرت.

سویی شرتمو ازش گرفتم و پوشیدم. هوا خیلی سرد بود. دستمو کردم تو جیبم که فهمیدم مانی پول گذاشته توش. بهش لبخند زدم که با یه لبخند مهربون جوابمو داد. رفتم نزدیکش و بغلش کردم. اونم سفت منو تو بغلش فشرد..

از بغلش اومدم بیرون و گفتم:

_بازم بهت تسلیت میگم مانی. یادت باشه هر وقت خواستی درد و دل کنی من هستم. دوست واسه همین وقتاس.

مانی_منم بهت تسلیت میگم عزیزم. سعی کن به اون دوتا فکر نکنی! قوی باش. مثل آوای قبلی!!

آروم سرمو تکون دادم. با بارانه هم خداحافظی کردم و با تمنا رفتیم سمت ویلای خودمون.

وقتی وارد خونه شدم، همه ی بدبختیا و بی چاره گی هام یادم افتاد. اون روز! اون تماس! اون اشک تمساح! اون برادر دروغین! اون حس اشتباه! دوباره همه ی غم هام یادم افتاد!

تو چارچوب در ایستاده بودم و به خونه نگاه می کردم. من اگه این خونه رو نداشتم الان باید چیکار میکردم؟! حواسم پرت بود و توی افکار خودم غرق شده بودم، که:

تمنا_برو تو دیگه آوا!!

بدون هیچ حرفی رفتم داخل! دوباره ساکت شده بودم. دوباره نمیخواستم با کسی حرف بزنم. آروم و ساکت نشستم روی کاناپه و پاهامو بغل کردم. تمنا اومد نشست کنارم.

تمنا_آوا عزیزم! نمیخواهی بگی چیشده؟ چرا دوباره ساکت شدی؟

سرمو بلند کردم و تو چشمای تمنا زل زدم. به چشمای بهترین دوستم! خواهرم! حتی یکبار هم تا حالا دلمو نشکسته! چشمم پر از اشک شد. دست تمنا رو آروم بردم سمت لبام و بوسیدمش.

تمنا با تعجب گفت:

_آوا چیکار میکنی؟

با بغض گفتم:

_خیلی دوست دارم خواهری! بهترین دوستم! بهترین همدم! نزدیکترین کسم! دوست دارم تمنا! خیلی زیاده!

چشمای تمنا هم پر از اشک شد. بغلم کرد و سفت فشارم داد و گفت:

_منم دوست دارم خواهر خوشگلم.

نویسنده: melioo

دوتامون تو بغل همدیگه گریه میکردیم. من بی صدا و آروم، ولی تمنا با حق حق. تمنا فهمید که الان آمادگی توضیح دادن ماجرا رو ندارم، برای همین پيله نکرد.

بعد از چند دقیقه تمنا رو ول کردم و پاشدم تا برم طبقه ی بالا، تو اتاقم.

لباسامو در آوردم و رفتم تو حمام. شیر آب رو باز کردم و رفتم زیر دوش. تو این دوماه هربار رفتم زیر دوش، احساس خیلی خوبی بهم دست میداد. یه حس آرامش! یه حس خوب! یه حس پاکی! پاک شدن از همه چیز!!

از حمام اومدم بیرون و یکی از لباسهایی رو که دفعه ی قبل با خودم آورده بودم رو پوشیدم و موهامو خشک کردم. روی تخت دراز کشیدم و به اتفاقات امروز فکر کردم. نمی دونم چرا، اما یکدفعه دلم برای مانی تنگ شد. خیلی خسته بودم اما میخواستم صدای مانی رو قبل از خواب بشنوم. تلفن رو برداشتم و شمارشو گرفتم:

مانی_الو!

_سلام مانی

مانی_سلام عزیزم چطوری؟

_من خوبم تو چطوری؟

مانی_خوبم. چه خبرا؟ چیکار میکنی؟

_هیچی میخواستم بخوابم اما یهویی دلم برات تنگ شد.

خندید و گفت:

_یهویی..یا؟!

_نخیرم کاملاً یهویی بود.

خندید و بعد ساکت شد. دوتامون حرف نمی زدیم و فقط صدای نفس هامون سکوت رو میشکست.

_ام چیزه..بارانه رفت؟

خندید و گفت:

_آره تا لحظه ی آخر هم داشت به تو بد و بیراه میگفت.

_غلط کرد! آفتابه!

صدامو نازک کردم و ادامه دادم:

_آفتابه عمته!..مانی تو چجوری این دختره ی خز رو تحمل میکنی؟

فرار ساز

مانی_عادت کردم دیگه.بعد از اینهمه سال عادت شده.

دوباره ساکت شدیم.

مانی_

مانی_جانم

_فردا میخوام برم سر خاک مامان و بابا.باهام میای؟

مانی_حتما میام عزیزم.

_مرسی که هستی مانی.

مانی_برو وروجک!برو زلزله!من با این حرفا خر نمیشم.

خندیدم و گفتم:

_مزاحمت نمیشم دیگه.

مانی_مزاحم چیه بابا؟دیوونه.

خنده ای کردم و گفتم:

_پس تو دیگه مزاحمم نشو بچه پررو.فردا بهت زنگ میزنم.شب بخیر.

مانی_باشه.پررو هم خودتی.شبت پر از گربه های سیاه با اون چشمای براق و اون چنگولای تیزشون.

و قبل از اینکه من جوابشو بدم گوشی رو قطع کرد.تلفن رو گذاشتم سر جاش و سعی کردم بخوابم.مانی بی شعور میدونست من از گربه میترسم...خیلی سعی کردم به اون چیزایی که مانی گفت فکر نکنم و بالاخره موفق شدم و خوابم برد.

تمنا_آوا آوا..پاشو.پاشو آوا..!!! پاشو دیگه

چشمامو باز کردم و با تعجب به تمنا نگاه کردم.وقتی نگاه متعجب منو دید نشست لبه ی تخت و با لبخند زل زد به من.

_چیزی شده تمنا؟

تمنا_نه فقط دوست داشتم یادی از کرم ریزی های قدیم بکنم.

اینو گفت و پاشد از اتاق رفت بیرون.از دست این دیوونه.پاشدم رفتم صورتمو شستم.به ساعت نگاه کردم.ساعت 8 بود.

زنگ زدم به مانی. طبق معمول خواب بود که خدا رو شکر با صدای زنگ من از خواب پرید. فکر کنم تو دلش فحش بارونم کرده. گفت که دوش میگیره و بعد میاد. رفتم طبقه ی پایین. تمنا توی آشپزخونه روی میز نشسته بود و مشغول خوردن صبحانه بود.

_بزنم به تخته چه میزی هم چیدی!!

تمنا_ تا چشت درآد. دست به یه چیزی بزنی خونه رو، رو سرت خراب میکنم.

_گدا مدا نیستم. گرسنه هم نیستم. بشین هر چی دلت میخواد کوفت کن. اصلا میز رو هم بخور.

رامو کج کردم و رفتم تو هال. ولو شدم رو کاناپه. تمنا از تو آشپزخونه داد زد:

_هی آوا پاشو بیا یه چیزی کوفت کن پوست و استخون شدی. قهر نکن حالا. دیروز ناهار که نخوردی. شام هم دیشب هیچی نخوردی. ضعف میکنی دختر... د بیا ویگه.. آوا با توام.

_اه.. تمنا اینقدر داد زن اومدم.

پوفی کردم و دوباره رفتم تو آشپزخونه. نشستم کنارش زوی میز و برای خودم شیر کاکائو ریختم تو لیوان. رفتم تو فکر. من الان نه ماشین دارم. نه کارت بانکی و نه گوشی. حالا باید چیکار کنم هیچ پولی ندارم. تازه به مانی هم بدهکار شدم.

تمنا_ چته آوا؟ تو فکری!!

_تمی من باید چیکار کنم؟ هیچ پولی ندارم. اصلا هم حاضر نیستم برگردم تو اون خونه..

تمنا_ هوووو حالا گفتم چی شده!!

_یعنی چی؟

تمنا_ خب آخه الان همه چیز داری. خونه که داری. یخچال هم که پره. مانی هم که خدا رو شکر خرجیت رو میده.

_تمنا میفهمی چی میگي؟ یعنی چی مانی خرجیت رو میده؟ مانی دوست من. یه دوست معمول. مثل تو که دوست صمیمی منی، اونم هست. تنها فرقی اینه که اون پسره. لطفا دیگه این چرندیاتو نگوا

تمنا_ باشه بابا شوخی کردم. آروم باش.

چیزی نگفتم و شیر کاکائو رو تا آخر خوردم. یه نگاه به ساعت کردم. 8:30 بود. از جام بلند شدم و رفتم طبقه ی بالا تا آماده بشم. وقتی داشتم کفشم میپوشیدم صدای زنگ در و چند ثانیه بعد صدای مکالمه ی تمنا و مانی اومد.

تمنا_ مانی دلخور نشیا، اما دختر خالت خیلی حال بهم زنه.

مانی خندید و گفت:

نویسنده: melioo

ای بابا. من نمیفهمم تو و آوا چه مشکلی با بارانه دارین؟! چرا اینقدر ازش بدتون میاد؟!
تمنا_ خب معلومه. عین جاکلیدی آویزون آدم میشه. تازه سرکار علیه با دخترا حال نمیکنن، همش به پسرا می
چسبن. بچه ها اسمشو گذاشتن جا کلیدی مردونه.
مانی_ اون از آوا که بهش میگه آفتابه، اینم از تو که بهش میگه جاکلیدی مردونه. اصلا کسی پیدا میشه اسم
خودشو بگه؟
تمنا_ به ندرت پیدا میشه. آخه بارانه هم شد اسم؟! اون ((ه)) آخرش واسه چی بود دیگه؟! اون ((ه)) رو بر میداشتن
میشد باران. والا باران به این قشنگی!!
مانی_ چی بگم والا. کارای خالمه!!
با خنده رفتم طبقه ی پایین. تمنا با دیدنم لبخند خبیثانه ای زد و گفت:
_اوه اوه. پدر سوخته نگاه چه تیبی زده. کجا میخواین برین دوتایی؟
_قبرستون
تمنا_ زهرمار! مانی کجا میخواین برین؟
مانی_ قبرستون.
تمنا_ از جلو چشم دور شین دوتاتون اصلا.
با یه لبخند تلخ گفتم:
_ تمنا میخوام برم سر خاک مامان و بابا. از مانی هم خواهش کردم باهام بیاد.
تمنا خودشو جمع و جور کرد و گفت:
_ ا خب چیزه.. برین بهتون خوش بگذره.. نه یعنی چیز... ا خب.. اصلا هیچی ولش کن..
با لبخند یکی زدم رو شونش. با مانی از خونه اومدیم بیرون و سوار بی ام و مانی شدیم.
مانی_ چطوری آوا؟
_همینجور که میبینی.

مانی سری تکون داد و ماشین رو روشن کرد. در طول راه هر دو ساکت بودیم و چیزی نگفتیم. دریغ از یک کلمه..
وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدم. از دور سنگ قبرشون معلوم بود. سنگ قبر بابا، سیاه و سنگ قبر مامان، سفید.

آروم آروم به سمتشون قدم بر داشتم. مانی هم شونه به شونه ی من می اومد. دستاشو کرده بود تو جیبش و مثل من به اون دوتا قبر خیره شده بود.

فرخ تهرانی نسب. نسیم صدر.

بغض بدی گلومو پر کرده بود. هر کاری هم میکردم از بین نمیرفت.

میخواستم گریه کنم. زار بزنم. عذابداری کنم. نه وایه اونا. واسه خودم. واسه خود بدبختم که تنها و بی کس شدم. واسه دل خودم.

به 2 ماه قبل فکر کردم. همه چیز خوب و عالی. همه شاد و خندون. اما حالا... یکی طمع کار... یکی تنها... یکی هم بیخیال... دو نفر هم آسوده و راحت در خواب..

نمیدونم کی چشمام بارونی شد؟

کی اشکام سرازیر شد؟

نمیتونستم وایسم. وزنم روی پاهام سنگینی میکرد. برخلاف میلیم زانو زدم. مانی هم کنارم نشست. بازو هامو گرفت تو دستاش و منو به خودش فشار داد..

میخواستم تنها باشم..

_ مانی میشه تنهام بزاری؟

باشه ای گفت و رفت. من موندم و مامان و بابا و یک دنیا حرف! یک دنیا درد و دل! یک دنیا بغض! یک دنیا حسرت!

_ سلام مامان. سلام بابا خوبین؟ اونجا دوتایی بهتون خوش میگذره؟ نمیگم تو این مدت چی کشیدم، چون مطمئنم خودتون همشو میدونین!! مامان چرا سهامتو به من دادی؟ بابا تو چرا قبول کردی؟ چرا آوش رو با من دشمن

کردین؟ آوش برادرمه. همون برادر مهربون!! مگه من از شما سهام خواستم؟ ارث خواستم؟ من هیچوقت ازتون هیچی نخواستم. فقط توجه و محبت خواستم. همیشه هم داشتم. همه چیز داشتم. اما ای کاش نداشتم. ماشین مدل بالا! هر ماه چند میلیون تو حساب بانکی! گوشه گرون قیمت! لباسای مارکدار! سفرهای خارج! بابا عادت کردم به تو

ناز و نعمت بودن! به پول خرج کردن! اما حالا که پول ندارم چیکار کنم؟ بی پول و تنها!! اگه اون خونه رو نداشتم!! اگه مانی و تمنا نبودن!! باید چیکار میکردم؟ نمیخوام برگردم به اون خونه. میخوام بزرگ بشم. همه ی خاطرات رو همونجا جا بذارم و پا به دنیای واقعی بذارم. میخوام سر پای خودم وایسم. خیلی کارا میتونم انجام بدم. من آوا ام. آوا تهرانی نسب. اینو به همه ثابت میکنم!!

پارسا_ آوا من آب میخوام.

با بی حوصلگی گفتم:

فراز ساز

_به تمنا بگو

پارسا_تمنا من آب ميخوام

تمنا_به ماني بگو

پارسا_ماني من آب ميخوام

ماني_خبر مرگت پاشو برو آب بخور

پارسا با قيافه اي معصوم گفت:

_من از اولش هم ميدونستم بچه پرورشگاهيم.فقط اسم پرورشگاهمو يادم نيست.شما يادتونه؟

منو ماني و تمنا ابرو هامونو به نشونه ي نه بالا انداختيم.

پارسا_شما زبون نداريم؟

دوباره ابرو هامو انداختيم بالا

پارسا_لالين؟

سرهامونو به نشونه ي تايد تكون داديم.

پارسا_منو دوست دارين؟

شونه هامونو بالا انداختيم((چقدر هماهنگيم ما))

پارسا_برم خونمون؟

سرهامونو به نشونه ي تايد تكون داديم.

پارسا_اول آب بخورم؟

فقط نگاهش کرديم.

پارسا_چطورين؟

دوباره فقط نگاه.

پارسا_برم بميرم؟

سه تامون زديم زير خنده.

_پارسا مسخره بازی در نيار ديگه

نویسنده: melioo

پارسا_ بابا خیر سرم مهمونم تو این خونه یکی پیدا نمیشه به مهمون آب بده؟

پوفی کردم و رفتم تو آشپزخونه.براش یه لیوان آب آوردم و دادم دستش.

پارسا_ دستت طلا دختر. تمنا یاد بگیر. مانی یاد بگیر. ببینین چه دختر خوب و گلیه. به به چه آبی! چقدر خنکه! به

به چه لیوان قشنگی! چقدر شفاف و زلاله این آب! عین آب چشمه میمونه! به!

مانی_ بسه دیگه پارسا کم چرت و پرت بگو. زودتر آبتو بخور

پارسا_ نزن بابا. باشه الان میخورم. نیگا...

یه نفس کل آب لیوان رو خورد.

پارسا_ خب یکی بگه داشتیم راجب چی حرف میزدیم؟

_ راجب اینکه من پول ندارم.

پارسا_ آوا یه سوال بپرسم؟

_ بپرس

پارسا_ تو به چه امیدی زنده ای؟!

_ ها؟!

پارسا_ خب آخه بدون پول که نمیشه زندگی کرد. تو الان باید یا خودتو مینداختی جلو ماشین. یا قرص

میخوردی یا...

مانی نداشت حرفشو تموم کنه و زد پس کلش. بیچاره پارسا با سر رفت تو میز و دماغش محکم خورد تو

میز. دستشو گذاشت رو دماغش و محکم فشارش داد.

پارسا_ الهی دستت بشکنه مانی. الهی حلواتو بخورم. الهی خودم سنگ قبر تو بذارم. الهی خوم روت خاک

بریزم. الهی مثل آوا بی پول بشی. الهی با همین دستای خودم کفنت کنم. الهی سر...

مانی با خنده گفت:

_ بابا یه نفس بگیر. یه ریز داری فک میزنی.

پارسا به مانی چپ چپ نگاه کرد و خنده ی مانی شدیدتر شد.

پارسا رو به من گفت:

_ حالا میخوای چیکار کنی؟

نویسنده: melioo

فرار از سنا

_نمیدونم. خیر سرم از شماها کمک خواستم.

پارسا_خب اگه نظر منو بخوای، باید بگم تو دو راه بیشتر نداری. یا گدایی یا...

مانی_یا و زهرمار. پارسا به جان خودم یکی میزنم از جات بلند نشیا.

پارسا دستاشو آورد بالا و گفت:

_تسلیم.

_شاید بتونم یه رستورانی، کافی شاپی چیزی راه بندازم.

پارسا_یا کدوم سرمایه؟

_مشکل منم همینجاست.

همه ساکت بودیم و فکر میکردیم. خدایا سرمایه از کجا بیارم. باید قرض کنم! اما از کی؟ یا شاید هم بتونم وام بگیرم. با کدوم ضامن معتبر؟ اووووف.

مانی_من!

پارسا_تو چی؟

مانی_من سرمایه میزارم.

با صدایی که سعی میکردم شبیه داد نباشه، گفتم:

_چیییییی؟!

پارسا_آره منم میتونم کافی شاپ رو بفروشم.

تمنا_منم ماشینو میفروشم.

کلافه گفتم:

_د آخه میفهمین چی میگین؟

مانی_آره میفهمیم. یه رستوران راه میندازیم چهارتایی توش شریک میشیم.

تمنا_توی ونک

مانی_میز و صندلی شیک. موزیک لایت.

پارسا_یه فضای شیک و مدرن با تمام امکانات.

نویسنده: melioo

همه رفتن تو فکر. هنوز تو بهت بودم. به دفعه به اسم به سرم زد.

رستوران خاطره ها

پارسا_ایول آرہ.ہمینہ.من کہ موافقم.

مانی_پارسا راست می‌گه. منم پایم.

تمنا_منم مثل بقیه

پس ہستین؟

دو تادستم و روی هم و روی میز گذاشتم. بچه ها هم با لبخند دستاشونو گذاشتن رو دست من و با هم گفتن:

((هستيممم))

تمنا ییس ییس. آوا نگاه اون طرف.

رومو برگردوندم سمتی که تمنا گفت. گروه خرمگسان طبق معمول توی محوطه دانشگاه روی چمنها نشسته بودن. صدای بلند خنده هاشون تو محوطه ی دانشگاه طنین می انداخت. برعکس همیشه، آبتین فقط یه لبخند رو لبش بود. میخندید، اما پشت اون چشمای رنگی براق، غم بود. بیخیال آبتین شدم. دست تمنا رو که محو آرمین شده بود، کشیدم و با خودم بردم. وارد کلاس که شدیم، دوباره نگاه های ترحم آمیز شروع شد. دوباره ترحم، دوباره دلسوزی، دوباره تاسف. خدایا کی این نگاهها تموم میشه؟ کی آخه؟

بدون توجه به اطرافم و با غرور رفتم و روی یکی از صندلی ها نشستم. تمنا هم مثل یه جوجه اردک زشت دنبالم میومد. بچه ها تک تک میومدن و تسلیت میگفتن. منم فقط به تکون دادن سرم بسنده می کردم.

بالاخره تموم شد و خیلی شیک و مجلسی رفتن و نشستن سر جاشون.

خوابم میومد در حد لایگا. تمنا گفته بود که رضایی گند اخلاق رفته و جاش یه استاد دیگه قراره بیاد. خب خب تا این استاد گند اخلاق جدید بیاد، من به چرت بزنم. آقا ما تریپ خواب برداشتیم و رفتیممم...

با نیشگونهای تمنا از خواب پریدم. ای بر پدرت صلوات تمی. آخه بزغاله چیکارم داری؟!

هی یارو چه مرگته؟ بدنم سوراخ سوراخ شد.

با صدای تک سرفه ی یکی، سرمو به طرف صدا چرخوندم...

یا مای گاد! اوپس! یا ضامن آهوا یا هر چی امام هشتمه! ماما! انا! خوابم دیگه. مگه نه؟ خوابم یا بیدارم...

"آووووو!!!!!! ای زهرمار و آوا! به به! وجدان زیبای خفته من باز استند آپ کردی که!! "کوفت" ای بابا...
استاد ما رو ببین. جوووووووونم استاد! پدر سوخته چه کت و شلوار بهش میاد!! چه جیگری شده. وای خدا یعنی
استاد ما اینه؟؟؟؟!!
حالا دست! حالا جیغ! حالا دست دست جون ننه اقدس! همه شاد و خوشحال با آوا تهرانی پروداکشن..
استاد اخم کرده بود و تریپ جدی و مغرور برداشته بود. ای گندت بزَن!! اینجوری اخم نکن میترسم!
استاد_سرکار خانم وقت خواب!!
منم که پررو، برگشتم گفتم:
_قربان شما استاد.

بچه ها زدن زیر خنده ولی وقتی نگاه خشمگینش رو دیدن ساکت شدن.
استاد_وقتی شما خواب بودید، من خودمو معرفی کردم. من مانی رستمی هستم و از این به بعد به جای استاد
رضایی تدریس می کنم. سر کلاس من، حرف زدن، دیر کردن، غایب شدن سر کلاس، باید دلیل موجه داشته
باشه. غیر از این باشه برای پایان ترم قول کمک و ارفاق به هیچ وجه نمیدم. هر جلسه از تون یک سوال از درس
جلسه ی قبل میپرسم، وای به حال کسی که بلد نباشه. پس حواستون رو جمع کنین. باید هر جلسه آماده باشین.
حالا شما خانم بی انضباط بلند شین و خودتون رو معرفی کنین. همه معرفی شدن به غیر از شما.
بی انضباط عمته! بچه پررو!
با اعتماد به نفس کامل و با صدایی رسا گفتم:
_آوا تهرانی نسب هستم استاد. اصن من بی ادب و بی انضباط. ولی استاد شما که با ادب و با انضباط هستین کجای
دنیا رو گرفتین؟
مانی با اخم وحشتناکی نگام میکرد اما من پررو تر از این حرفا بودم. بچه ها ریز ریز میخندیدن و این بیشتر
اعصاب مانی رو خورد میکرد.

مانی_خانم تهرانی نسب، بیرون؛ هر وقت انضباط و ادب یاد گرفتین میتونین بیاین سر کلاس من.
آخخخخخخخ جوووووووون. الان میرم تو ماشین میخوابم. سوییچ ماشین تمی هم که دست من بود. چون من
رانندگی کردم. با پررویی کیفمو برداشتم و دویدم به سمت در. همه با تعجب نگام میکردن. دم در کلاس رو کردم
به مانی و گفتم:
_خوشحال شدم استاد رستمی با انضباط و با ادب. باشد تا رستگار شوید. میبینمتون بعدا استاد.

ن ن ن

تمنا_چیہ؟ جواب نمیدہ

تمنا_میترسه جواب بده زیر فحشش کنی.

_هر چقدر فرار کنه، آخر گیرش میارم و میکشمش.یه دقیقه به مرگم مونده باشه،من مانی رو خفه میکنم.بوزینه!بابواپسره سه نقطه!

تمنا_نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

_اوه اوه آوا بدو کلاس دیر شد

_اه کلاس چیه دیگه؟

تمنا_با شریفی داریم

_اوپس

تمنا_درد بدو بریم

_نمیام

تمنا_آوا مسخره بازی در نیار

_نمیام

تمنا_آوا عصبانی میشما

_نمیام

تمنا_نمیای دیگه نه؟

_نمیام

تمنا_باشه خودت خواستی

تا خواست قلقلک بده،در ماشینو باز کردم و فرار کردم.

اونروز هم هر جور بود،گذشت.

شب تو خونه نشسته بودیم و داشتیم تی وی نگاه میکردیم.یه فیلم خفنی گذاشته بودم و با هم میدیدیم.

تمنا_آوا

_هوم

تمنا_این دختره هست پیش اون پسر بوره وایساده

نویسنده: melioo

فراز ساز

_خب

تمنا_زشته!نه؟

_آره شبیه توئه

تمنا_خیلی بیشعوری آوا

_ا پس تازه دارم شبیه تو میشم.کمال همنشین در من هم اثر کرد.

تمنا_یه سیب از تو ظرف برداشت و پرت کرد سمت من.تو هوا گرفتمش و شروع کردم به خوردنش.

تمنا_رو که نیست.سنگ پا قزوینه.

_تازه به اونم گفتم زکی

تمنا_ای بمیری که هیچوقت حریف زبونت نمیشم.

_تو حریف من نمیشی.اونوقت من بمیرم؟خودت بمیری بچه پررو.

تمنا_مثل بچه یتیم زل زد بهم.منم بیخیال تلویزیون نگاه میکردم.

بعد از چند دقیقه تمنا گفت:

_نمیخواستی بری پیش مانی؟

ای وای خاک بر سرم راست میگه.با یه حرکت از جام پریدم و رفتم طبقه ی بالا.بعد از آماده شدن،با تمنا رفتیم دم

در ویلای مانی.هر چه زنگ میزدم کسی جواب نمیداد.ولی از خونه صدای موزیک و جیغ میومد.مانی بیشعور

پارتی گرفته؟!بدون من؟چرا آخه؟

تمنا_آوا بیا بریم.مهمونی گرفته صدای موزیک بلنده،نمیشنون.

_غلط کردن.وایسا الان از دیوار میرم بالا.

اینو گفتم و مثله مارمولک که خیلی راحت رو در و دیوار راه میره،از دیوار رفتم بالا و نشستم لبه ی دیوار.

تعداد زیادی دختر و پسر تو حیاط ویلا مشغول ر*ق*ص بودن.با چشمم دنبال مانی گشتم،تا بالاخره پیداش

کردم.اوه اوه چه تیپی زده بوزینه.پیرهن مشکی با جین سفید و کفش کالچی های مشکی.داشت با یه دختر

چندش حرف می زد.دختره پوستش برنزه بود،البته به سیاه بیشتر می خورد.عین ذغال بود.یه دکلته کوتاه،به

رنگ زرد پوشیده بود با کفش های زرد.یه لحظه یاد هاچ،زنبور غسل افتادم.قیافش هم...بیخیال خودت

چطوری؟کفشمواز پام در آوردم و پرت کردم طرف مانی.از اونجایی من شانس دارم در حد بنز،همون موقع یه پسر

مزاحم اومد از جلوی مانی رد بشه،که کفش من خورد تو سرش.پسره با تعجب نگاهی به اطرافش کرد.انقدر

گشت، تا پیدام کرد. حالا چی؟ من نشسته بودم لبه ی دیوار و پاهام رو تکیه میدادم. با یه لبخند ژکوند زل زدم بهش. اونم با اخم فوق العاده ترسناکی منو نگاه میکرد. خب به من چه!! خودت اومدی تو صحنه. روشو برگردوند و به مانی چیزی گفت. مانی سریع برگشت و به من نگاه کرد. با دهن باز و ابروهای بالا پریده زل زد به من. منم که انگار نه انگار. شروع کردم به دید زدن بقیه. پارسا رو دیدم که اونم جفت یه دختر وایساده بود و بدتر از مانی به من نگاه می کرد. مانی اومد نزدیک دیوار و گفت:

_اونجا چیکار میکنی آوا؟

_آوا کیه؟ من عزرائیلم. اومدم جونتو بگیرم.

همه زدن زیر خنده. الان دیگه همه متوجه من شده بودن و به من نگاه میکردن.

مانی _آوا بیا پایین. میفتی

_نمیام

مانی _آوا میگم بیا

_نمیام خب

مانی _آوا بیا دیگه

_نمیام نمیام نمیام

مانی _آوا جان بیا پایین

_نوچ نمیام

مانی _آوایی

_بله

مانی _آوا جوووونمممم

_ها

مانی _ها چیه؟ بیتربیت. بگو بله!

_مانی بیخیال

یکدفعه پارسا گفت:

_مانی ولش کن. میگن خدا خرو شناخت بهش شاخ نداد.

نویسنده: melioo

فراز ساز

_آها پس واسه همین تو رو سرت شاخ نداری دیگه.

همه زدن زیر خنده. پارسا با عصبانیت داد زد:

_بیایاااااااااا پایین

با یه لبخند حرص برانگیز گفتم:

_نمیا

پارسا_ میام بالاها آوا

_بیا خب

پارسا که جوگیر، اومد سمت دیوار. دیوار صاف صاف بود و راهی نداشت برای بالا اومدن.

_پارسا واقعا با این هیكلت نمیتونی از یه دیوار بیای بالا؟ رفتی پولتو خرج کردی هیكل ساختی واسه چی؟

پارسا_ آوا. ببند

_میبندم. ولی مال تورو

همه زدن زیر خنده. ماشالا ماشالا اینا به همه چی میخندن.

_بزنم به تخته چقدر بچه هاتون خوش خندن.

قبل از اینکه پارسا بخواد حرف بزنه، صدای جیغ یکی کنارم پرده ی گوشم را پاره کرد.

تمنا_ بیشعور خیلی خری آوا. چرا هر چی صدات میکنم جواب...

قبل از اینکه بخواد جملشو کامل کنه، حواسش به جمعیت جمع شد. گوشه ی مانتوی منو گرفت تو دستش و شروع

کرد به مچاله کردن. با حیرت به منظره ی روبروش خیره شده بود.

تمنا_ ام چیزه.. چیزه.. چیزه خب.. چیزه اممم..

_دردو چیزه بی تربیت.

تمنا_ کوفت، آوا اینا کین؟

_بروبچ از خودمون

تمنا با تعجب گفت:

_از خودمون؟

نویسنده: melioo

آواک خیس

فراز ساز

_آره ديگه از خودمونن

تمنا_بعنی چی اونوقت؟

_بعنی به تو چه!!

تمنا_آواااا

_درد و آوا.زهر مار و آوا.در گوشم داد نزن.بچم گر خيد.

تمنا_چیت گر خيد؟

_بچم

يكدفعه همه با هم گفتن:

_بچت؟؟؟

_بی تربيتا شما مگه کار و زندگي ندارين که وایسادين به حرفای ما گوش میدين.

مانی_بچت چیه ديگه؟

_بچم ديگه.

مانی با لحن تندی گفت:

_اونوقت بابای اين بچه کيه؟

با خنگی تمامممممم سرمو خاروندم و گفتم:

_مگه بچه دار شدن حتما بابا ميخواود؟

باد خنک پاییزی میوزيد.همه چیز آرام بود و هيچ صدایی از کسی خارج نميشد... دروغ گفتم..بچه ها پوکيدننننن.تازه فهميدم چه سوتی دادم.ای مای گاااااا.من چرا اينقدر خنگم؟اون يه ذره شرفی هم که داشتم به باد رفت.بعد از اينکه کلی خنده هاشونو کردن،دختری که جفت پارسا وایساده بود،گفت:

_وای عزيزم اين دختره خیلی بانمکه.اسمش چيه؟

پارسا لبخند شیطون زد و گفت:

_دلک

آواي خيس

نويسنده: melioo

دوباره همه زدن زیر خنده. یه لنگ کفشم مونده بود اما دلم نیومد، به خاطر همین شیرجه رفتم به سمت کفشای
تمنا. یه لنگشو پرت کردم سمت پارسا. جا خالی داد و بهش نخورد. اون یکی رو پرت کردم. ایندفعه خورد تو دماغش
و قیافش در هم شد.

مانی با اخم به من نگاه کرد و گفت:

_آوا این چه کاریه یاد گرفتی؟

شونه هامو بالا انداختم و چیزی نگفتم..

با جیغ بلند پارسا، همه ی نگاهها به سمت اون چرخید.

پارسا_خووون

دماغش خون اومده بود. آخی!!

_پارسا خودتو جمع کن ابرهرکول. تو با این هیكلت جیغ میزنی؟

پارسا_آخه تو که میدونی چقدر خرج دماغم کردم. اون از مانی که اوندفعه زد پس کلم، با دماغ رفتم تو میز. این هم
از تو، که با لنگ کفش میزنی تو این دماغ. مگه این دماغ من چه هیزم تری به شما فروخته آخه؟! تا کی دماغ کشی
آخه؟! تا کی باید حق دماغها در این مملکت خورده بشه؟! تا کی دماغها باید توان بدهند؟! تا کی باید دماغها
قربانی ه**و**سهای شیطانی بشوند؟ آخه تا کی؟! تا کی!!

_تا وقت گل نی!! یه جوری به دماغش شخصیت میده، آدم فکر میکنه دماغش جز آثار ملی کشوره! بابا یه دماغ
عملی که این حرفا رو نداره.

پارسا_کی گفته دماغ من عملیه؟

_خودت الان گفتی

پارسا_نگفتم

_گفتی

پارسا_نگفتم

_گفتی

پارسا_نگف...

مانی_اه بسه دیگه باز دوباره شما دو تا افتادین به جون هم!؟

نویسنده: melioo

آواک خیس

فراز ساز

دو تانمون ساکت شدیم. چه جذبه ای داره مانی.

ای گل به سرم. اصلا یادم رفته بود واسه چی اومدم اینجا.

__مانی

مانی_بله

__سوالای امتحان فردا رو بده من برم.

مانی_نه بابا؟ اگه میخوای جوابا رو هم بهت بدم؟! ها! نظرت چیه؟

__بدنیست. ولی من زیاد اصراری ندارم اگه دوست داری بده.

مانی_رووووووووو

__قربانت استاد

مانی_پاشو برو درس بخون آوا

__درس؟ درس چیه؟

مانی_تو نمیدونی درس چیه نه؟

__نه. بچه ها شما میدونین درس چیه؟

همه باهم گفتن: ((نه))

__بفرما، وقتی دیگران نمیدونند، چه انتظاری از من بی نوا داری؟

مانی_آوا بدو برو درس بخون.

__چقدر درس بخونم؟ خسته شدم بابا. درس زندگی! درس خیانت! درس طمع و حرص! درس تنهایی! درس یتیمی! درس آوارگی! درس بی پولی! درس محتاج بودن! درس خفه کردن بغض! درس غرور! به نظرت بس نیست مانی؟!

همه ساکت شده بودن. مانی و تمنا و پارسا سرشونو انداخته بودن پایین و از همه ناراحت تر بودند.

زود خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

__خب حالا شماها بگین. چه درس هایی خوندین؟

تمنا_ای درس تجربه

نویسنده: melioo

فراز ساز

پارسا_درس ناراحتی و غم

مانی_درس خیانت، سنگدلی و پشیمونی

یکی از دخترا_درس عاشقی

یکی از پسرا_درس ه*و*س

به ترتیب همه گفتن و دوباره ساکت شدن.

اون جو رو اصلا دوست نداشتم. "یالا آوا! یکم دلک شو"

_ماشالا چه بچه های درس خونی داره این مملکت. فقط اگه یکم جای درس های زندگی، درس های کتابتونو خونده

بودین و مشقاتونو به موقع مینوشتین، الان ایران از ژاپن جلو زده بود.

یکی از پسرا یکدفعه گفت:

_درس های زندگی مهمتر از درس های تو کتابه.

_اسم شما چیه؟

پسره_امین

_امین خان! درس زندگی یعنی درس انسانیت، یعنی درس فرهنگ و ادب، که همش تو درس های کتاب پیدا میشه.

یکی از دخترا_ولی درس های تو کتابو همیشه تجربه کرد.

_اسم شما چیه؟

دختره_آسمان

_آسمان جان همیشه هم تجربه کردن خوب نیست.

آسمان_چرا خوب نیست؟!

_گاهی وقتا یه چیزایی رو میبینی و میشنوی که بعدا پشیمون میشی. گاهی وقتا با چیزایی روبرو میشی که

داغونت میکنه.

امین_ولی زندگی یعنی تجربه

_مخالفم! زندگی یعنی شادی، یعنی خوشحالی، یعنی خنده. یعنی لذت بردن از لحظه ها. زندگی یعنی محبت کردن و

محبت دیدن. یعنی عاشق شدن و عشق ورزیدن. یعنی قدر همدیگه رو دونستن. از وجود همدیگه لذت بردن. یعنی

خیانت نکردن. دل کسی رو نشکستن. زندگی یعنی برای خودت زندگی کنی. یعنی حتی اگه پیر هم باشی، جوونی

کنی. یعنی امید و اراده داشته باشی. از همه مهمتر! به اون بالایی توکل کنی. قدر خانوادت، دوستات، اطرافیان رو بدونی. سعی کنی آدم ها رو بشناسی. از زندگی لذت ببری. اینا معانی زندگیه!! اینا یعنی زندگی کردن!! اگه تا به حال اینجوری نبودى؟! پس بدون عمرت تلف شده! چون اصلا زندگی نکردى!! تو حرفام گفته بودم به اون بالایی توکل کنی!! اما خودم باهاش قهرم!! ازش دلخورم!! ازش ناراحتم!!

پارسا و مانی و تمنا با دهن های باز و ابروهای بالا پریده نگام میکردن. بقیه اما تو فکر بودن.

پارسا_ ژانر فیلسوفانه چی میگه؟

_میگه ببند در جهنمو

همه از فکر در او مدن و زدن زیر خنده.

تمنا_ تو دلم موند تو 2 دقیقه بعد از حرفای روانشناسی و ادبی، جدی بمونی!!

_آرزو بر جوانان عیب نیست.

حوصلم سر رفته بود و خسته شده بودم از اون جمع.. انقدر به مانی خواهش کردم تا رفت سوالا رو برام آورد. وقتی خم شدم تا سوالا رو بگیرم، خواست دستمو بکشه که سریع خودمو بالا کشیدم و براش زبون در آوردم. سری با تاسف تکون داد و لبخند محوی زد. وقتی به سوال اول نگاه کردم، رسماً هنگ!!!!

گوشه ی سرمو خاروندنم و گفتم:

_این سوالا من در آوردی دیگه! نه؟

مانی_ نه

_ا خب پس چرا اینجورین؟

مانی_ چجورین؟

_بجورین!

مانی_ خب چجوری؟

_بجوری دیگه!!

پارسا_ بی ادب

_باز شنقل ما حرف زد!

همه زدن زیر خنده. خود پارسا هم خندش گرفته بود.

نویسنده: melioo

فراز ساز

پارسا_شنقل کيه ديگه؟

_از فک و فاميله اسکوله.

پارسا_به سلامتي

_سلامت نباشي

پارسا چپ چپ نگام کرد.آخ اينقدر دوست دارم اين بشرو حرص بدمممم که نگو.اصلا انرژی ميگيرم.

_ماني بخدا اين سوالا تو کتاب نيست

ماني_مگه کتابو خوندي؟

_نه!!

مانينگاه عاقل اندر سيفانه اي بهم کرد و دوباره سرشو تگون داد.منم به تقليد از اون يرمو به طرفين تگون دادم.بچه ها زدن زير خنده اينا اصولا به ترک ديوار هم ميخندن.

پاشدم از جام و روي ديوار ايستادم.

_ماني لطفا کفشهاي منو بده برم

پارسا_بودي حالا

_جايي که تو باشي حتي پامم نميزارم.نميبيني رو ديوار ايستادم و نيام پايين

پارسا_چرا اونوقت؟

_باهات حال نميکنم

پارسا_اونوقت سرکار اليه با کيا حال ميکنم؟

_با کسايي که درست برعکس تو هستن.

پارسا_پس چه آدمای مزخرفي هستن.

_منم هي ميگم ماني مزخرفه.

بچه ها زدن زير خنده.ماني با تعجب به من نگاه کرد.

ماني_من مزخرفم؟

_نمدونم از پارسا پيرس.

نويسنده: melioo

فراز ساز

پارسا_مانی بخدا دروغ میگه

مانی_چیو؟

پارسا_اینکه تو مزخرفی

مانی_من مزخرفم؟

پارسا_نه بخدا

_آره

مانی_آره؟

پارسا_نه

مانی_نه؟

پارسا_آره

_آره؟

مانی_نه

پارسا_آره

سه تامون با گیجی بهمدیگه نگاه کردیم.هممون گیج شده بودیم.

_بیخیال حالا.مانی یکار برام میکنی؟

مانی_چی؟

_جوابا رو برام بنویس و فردا بهم بده.

_مانی_جائانه؟باشه حتما!!!

_مانی جون من.جون پارسا.جون تمنا.جون اون زنبور عسلی که جفتت وایساده!!

اینو که گفتم،اول از همه پارسا،تمنا،مانی و بعد بچه ها زدن زیر خنده.دختره چپ چپ بهم نگاه کرد و با غرور روشو ازم گرفت.به دختری که جفت پارسا بود،نگاه کردم.یه لباس طرح پلنگ تنگ و بدن نما با کفش های ست پوشیده بود.

_پلنگ داریم،زنبور عسل هم داریم دیگه چی داریم؟

نویسنده: melioo

پارسا و مانی دستی رو لباسون کشیدن تا خندشون معلوم نشه.

پارسا_ فعلا همینا رو داریم!

_ اشکال نداره. خواستن توانستن است. با کمک مسئولین و همت خودتون، یه باغ وحش میزنین. امیدتونو از دست ندین.

دوباره بچه ها زدن زیر خنده. مانی کفشمو بهم داد منم مشغول پوشیدنش شدم. وقتی تموم شد گفتم:

_ خب بچه ها فعلا کاری ندارین؟ به قول مامان بزرگا دست خدا سپردمتون. کتاب های درسیتون رو خوب بخونین! مشقاتونو به موقع بنویسین! معلما تونو اذیت نکنین! آها راستی! کفش های تمنا رو هم بهش ندین تا یاد بگیره کم جیغ بزنه! قربونم برین! میدونم مراحمم ولی خستم کردین دیگه ارادت با اجازه. خدافس.

اینا رو گفتم و از رو دیوار آروم پریدم پایین و به فحش های تمنا اعتنا نکردم!

اومدم تو خونه و رفتم طبقه ی بالا. دوباره نگاهی به سوالا کردم و بیشتر گیج شدم!!

خدایی این سوالا رو از کجا آورده؟! اووووممم!! نه هیچکدومو بلد نیستم الحمدالله!! با صدای بسته شدن در، فهمیدم که تمنا اومده. سریع مانتو و شالمو در آوردم و پریدم تو رختخواب.

صدای پای تمنا روی پله ها آگاهی از این میداد که داره میاد منو بکشه!!

سریع چشمامو بستم و خودمو زدم به خواب. تمنا اومد تو اتاق و درو بست. چند ثانیه فقط صدای نفس هاش می اومد. 5 دقیقه گذشت و صدایی از تمنا نیومد. وا چرا کاری نمیکنه؟ نگرانش شدم. آروم لای چشمامو باز کردم. با دیدن صحنه روبروم جیغ بلندی کشیدم و از جام پریدم. صدای جیغ من و خنده ی تمنا تو همدیگه آمیخته شد.

ای تمنا بمیری.. ایشالا بری زیر گل. ایشالا خودم گفت کنم!!

ای درررررررر... ای زهرماررررر... ای کوووووفت... ای دل درررررررر... ببند دیگههههههه.. هی یارو با توام صداتو ببر. دلبندم خودت خفه شووووو تا پرتت نکردم طرف دیوار.. یابو باتواما.. نفهم گوش کن دیگه... عزیز دلم قربونم بررری فدام بشییبی خودت صداتو ببر دیگه.. نمی بری؟ خودم حتما پاشم؟؟ غلط کردی!! چیز خوردی!! چه انتظاراتی داره بوزینه!!

ای خدا خنگ شدممم.. دارم با ساعتم حرف میزنم.. پوووووففف.. با چشمای بسته، دستمو به سمت میز عسلی پیش بردم و دنبال ساعت گشتم. آخر سر دستم خورد بهش. افتاد رو زمین و صداش قطع شد. فکر کنم باطریش در اومد.. تا چشمام باز دوباره خواست گرم بشه، صدای ناهنجار یک جیغ تمام موهامو سیخ کرد.

تمنا_ آووووووو!!!! تو که هنوز کپیدی!! پاشو دیگه!! دیروز سر کلاس خوابیدی، حالا امروز هم میخوای دیر کنی؟؟ بی نظم و انضباط!! پاشوووو دیگه.. آوا باتواما!! آوا؟

با خواب آلودگی و صدای کم جونی گفتم:

فراز ساز

فقط پنج مین...

تمنا_ آوا عصبانیم نکنا. پاشو ببینم

برو گمشو بیرون خودم پا میشم.

تمنا_ میرم دانشگاه

برو. من با مانی میام

تمنا_ یعنی برم؟

برو دیگه

تمنا_ یعنی تنها برم؟

نه بزار به باغبون زنگ بزنم، بگم باهات بیاد.

تمنا_ زهرمار آوا. میرما!!

خب الاغ منم میگم برو. عجب!!

تمنا_ باشه با مانی جونت بیا!!

میام حالا گمشو

تمنا_ بی ادب شدی آوا

خانم با ادب بفرمایید بیرون

تمنا_ اوکی پس بای

خدافسسس فارسی را پارس بدار. بد نیست!!

تمنا_ اوهو معلم ادبیات

یهو عصبانی شدم و داد زدم:

تمنا بروووو دیگه

تمنا_ باشه بابا رفتم. چته؟

بدو. شر تو کم کن

تمنا_ دیوونه

نویسنده: melioo

عَاقِل

خندید و رفت بیرون.

ای تمنا بر پدرت صلوات.مرض داشتی خوابمو پروندی!!!!

به زور از تخت خواب دل کندم و رفتم سمت دستشویی.آبی به صورتم زدم و بعد اومدم بیرون.گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به مانی....

جواب نداد....

دوباره گرفتم...

بازم جواب نداد...

اینقدر گرفتمممممم تا جواب داد....

مانی_تو کدوم خری هستی که منو صبح زود از خواب بیدار کردی!!!

_به به استاد ما رو باش..از نظم و انضباط حرف میزنه اونوقت خودش هنوز کپیده...

مانی_آوا

_بله

مانی_مرض داری یا کرم؟

_هر دو

مانی_میدونستم

_آفرین المپیاد قبول میشی

مانی_حالا چی میخوای؟

_زود آماده شو بیا دنبالم بریم دانشگاه.

مانی_با تمنا برو

_نمیشه

مانی_چرا؟

_نمیشه اون رفت منم گفتم با مانی جونم میام.

نویسنده: melioo

آواک خیس

فرار از ساز

مانی_بمیره زودتر مانی جون

_آمین یا رب العالمین

مانی_برو آماده شو 20 مین دیگه میام.

_باشه استاد بداخلاق.میبینمت

مانی_بای

"من موندم آخه بای چیه؟؟خب مریضین لغات انگلیسی رو وارد زبان فارسی میکنین؟؟ایرانی هستین خب ایرانی بحرفین"

"چی گفتممم؟؟!!! بابا بیخیال آوا"

با خودمم درگیرم.خدایا هم من بیمار رو شفاء بده هم همه ی مریضا رو.آمین!!

_به به مانی خان!

سرشو گذاشته بود رو فرمون ماشین و چشماشو بسته بود.

_مانی..یوهووو مانی

جواب نداد

_مانی..مانی

بازم جواب نداد.

_هی مانی باتوام

مانی_آوا ساکت شو.میتونی ساکت بشینی و چیزی نگی؟

ار لحنش هم تعجب کردم،و هم دلخور شدم.بهم خیلی برخورد.درسته که شوخی میکنم و با همه میخندم،ولی

هیچکس حق نداره سر من داد بزنه و با من اینجوری حرف بزنه.من هنوز همون آوا ی قبلی ام!!

رومو ازش گرفتم و به بیرون خیره شدم.بعد از تقریبا پنج دقیقه آقا سرشونو بلند کردن.

مانی_سلام چطوری؟

رومو ازش گرفتم و جواب ندادم

مانی_آوا قهر کردی؟

نویسنده: melioo

فراز ساز

"سکوت"

مانی_ آوا اذیت نکن دیگه

"سکوت"

مانی_ آوا... باتواما... اه خیلی لوسی

"سکوت"

وقتی دید جوابشو نمیدم، بدون گفتن حرف دیگه ای ماشینو روشن کرد و حرکت کرد. تا خود دانشگاه هر دومون ساکت بودیم. نزدیک دانشگاه که رسیدیم، گوشه پیاده رو نگه داشت تا پیاده بشم. خواستم در ماشین رو باز کنم، که یهو درو قفل کرد.

بدون اینکه رومو برگردونم گفتم:

_درو باز کن

مانی_ تا آشتی نکنی نمیزارم بری

_مانی درو باز کن

مانی_ آوا من که چیزی نگفتم بیخیال دیگه

_درو باز میکنی یا نه؟

مانی_ نه

_مانی درو باز کن

مانی_ اول آشتی کن

_نمیخوام

مانی_ آوا بیخیال دیگه.. ببخشید غلط کردم بچگی کردم جوونی کردم.. میبخشی دیگه؟ ها؟ ببین بخاطر تو چقدر حرف بخودم زدم!!

خندم گرفت. به صورتش نگاه کردم. قیافشو مظلوم کرده بود. پوفی کشیدم و گفتم:

_باشه... حالا درو باز کن

مانی_ بفرمایین اینم از... در

خواستم پیاده شم که گفت:

نویسنده: melioo

سریع برگشتم. برگه جوابا رو ازش قاپیدم و در رفتم...

برگه ای رو که مانی بهم داده بود، یواشکی از جیبم در آوردم. خودکارمو برداشتم و آماده ی نوشتن شدم. اما همین که بازش کردم...

سوال 1: فکر کردی من واقعا جواب سوالا رو بهت میدم؟

سوال 2: ها ها ها!! ركب خوردى آوا خانوم!!

سوال 3: الان چه حسی داری؟؟

سوال 4: اومممم..خب بزار خودم بگم!!

سوال 5: عصبانیت

سوال 6: خشم

سوال 7: انتقام

سوال 8: ها ها ها!! آوا قیافه ی خود تو الان باید ببینی!! خیلی خنده دار شدی!!

سوال 9: خب ديگه با من کاری نداری؟؟

سوال 10: بای (اوپس ببخشید!! خدا فس)

[illegible]

سرمو بلند کردم و به مانی نگاه کردم. به زور جلو خودشو گرعه بود تا نزنه زیر خنده!! نگاه خشمگینمو به سمتش پرتاب کردم و رومو ازش گرفتم!!

به مخم فشار آوردم تا حداقل نصف جواب یه سوال یادم بیاد! اولی تمام تلاشم بیهوده بود. ای خدا من یه زمانی تمام درسامو حفظ بودم!! حالا ببین به چه روزی افتادم!!

من چیکار در کنم خب الان؟؟؟

آھا..... یافتمم !!!

سربع خودکار مو برداشتم و شروع کردم به نوشتن جوانا (الکے) مثلاً همه ی جوانا رو حفظم)

فراز ساز

سوال 1: من برای تو دارم!!

سوال 2: میدونی خیلی بیشعوری؟؟

سوال 3: میدونی ازت متنفرم؟؟

سوال 4: میدونی به خونت تشنم؟؟

سوال 5: بعد از امتحان یکاری میکنم که حض کنی!!

سوال 6: منو مسخره میکنی؟؟

سوال 7: برات گذاشتم کنار تمیززز!!

سوال 8: الاغ، نفهم!!

سوال 9: بوزینه، یابو!!

سوال 10: بای بای مانی جووون (اوپس ببخشید خدافس)

از جام بلند شدم. کیفمو برداشتم و رفتم سمت مانی. برگه رو گرفتم سمتش و گفتم:

_استاد رستمی امتحانتون خیلی ساده بود. اگه اینا بخواد سوالای سختتون باشه، سوالای آسونتون چجوریه؟ به هر حال.. مستدام باشید استاد!! به امید دیدار..

اینارو گفتم و مانی و بچه ها رو تنها گذاشتم تا همونجور تو بهت بمونن.

توی محوطه ی دانشگاه، روی نیمکت نشستم. منتظر بودم تمنا از کلاس بیاد بیرون بعد با همدیگه بریم کافه. بالاخره بعد از 20 دقیقه سر و کلش پیدا شد. بعد از حرف زدن درمورد امتحان، دوتایی با همدیگه رفتیم کافه. تمنا رفت دوتا نسکافه بگیره. همون موقع گوشیم زنگ خورد. شمارش ناشناس بود، اما با این حال جواب دادم.

_الو!

_سلام آوا چطوری؟

_سلام. ممنون. شما؟

_نشاختی؟

_نه ببخشید به جا نیاوردم

_آخه پارسام

_خر پارسا؟ مگه پارسا خر داره؟

نویسنده: melioo

فرار ساز

پارسا_آوا حالت خوبه؟

_آقا اصن مگه خرا حرف میزنن؟

پارسا_میگم پارساام

_خودم از اول فهمیدم بابا. حالا کارت چیه؟

پارسا_منم خوبم!! ممنون!!

_خب حال تو به من چه؟

پارسا_ماشالا چقدر مهربون!! امتحانتو چیکار کردی؟ خراب کردی نه؟

_نخیرم عاللللی دادم

پارسا_جدی؟؟؟

_بعله پس چی؟؟

پارسا_بعله بعله. آوا واسه یه کاری زنگ زدم.

_خب بگو

پارسا_منو مانی بدون اطلاع تو و تمنا رفتیم یه جایی رو که اجاره کردیم برای رستوران!!

یهو داد زدم:

_چی؟؟؟؟

هر کی اونجا بود، برگشت نگام کرد. لبخندی زورکی زدم. سرمو انداختم پایین و گفتم:

_تو و مانی غلط کردین. چرا بدون مشورت میرین کار انجام میدین؟؟؟

پارسا_خب شد دیگه.

_پول از کجا آوردین؟؟

پارسا_بماند

_اووووف پارسا از دست تو و مانی

پارسا_حالا اینا رو بیخیال. بعد از ظهر خودتو تمنا آماده باشین، با مانی میایم دنبالتون تا بریم اونجا رو ببینین

_باشه

فراز ساز

پارسا_ خب دیگه با من کاری نداری؟

_پارسا

پارسا_بله

_ممنون

پارسا_بابت چی؟

_همه چی

پارسا_برو بابا حوصلتو ندارم

خندیدم و گفتم:

_خیلی بیشعوری پارسا

پارسا_کمال همنشین در من اثر کرد،وگرنه من همانم که هستم

_اوهو پارسا خان شاعر

پارسا_بعله دیگه پس چی فکر کردی؟

_اوهوم.کاری نداری؟

پارسا_نه برو دیگه بای.

گوشی رو قطع کرد و نداشت حرف دیگه ای بزنم.

به تمنا که روبروم نشسته بود نگاه کردم.

تمنا_چیشده؟

_پارسا و مانی رفتن یه جایی رو اجاره کردن.

تمنا_چیییییی؟؟؟؟؟؟

_آروم بابا داد نزن

تمنا_چرا به ما نگفتن؟

_نمدونم.گفت بعد از ظهر میان دنبالمون بریم اونجا رو ببینیم.

تمنا_آها.باشه

نویسنده: melioo

دستمو گذاشتم زیر سرم. با انگشتم بازی میکردم و نسکافمو آروم میخوردم. یکم که گذشت سرمو بلند کردم و به تمنا نگاه کردم. با یه لبخند ملیح به پشت سرمن نگاه میکرد. خواستم پشت سرمو نگاه کنم، که صدای یکی اومد.

_اوه اوه. آبتین بیا ببین کیا اینجا نشستن!!

صدای آرمین بود. اول خود آرمین و بعد آبتین از پشت سرم نمایان شدند.

آرمین_سلام خانوما

تمنا_سلام عزیزم

آبتین_سلام

آرمین_چطورین بچه ها؟

تمنا_خوبیم گلم

گلم؟؟؟؟ عزیزم؟؟؟؟ جا!!!!!! ان؟؟؟؟

با تعجب به تمنا نگاه کردم. با یه لبخند ژکوند به من زل زد و رو به آرمین و آبتین گفت:

_بشینین دیگه پسرا

سریع گفتم:

_اگه جنابعالی تکون بخوری و بیای این طرف پیش من بشینی، پسرا هم میشینن دیگه.

تمنا با دلخوری و اخم از جاش بلند شد و کنار من نشست. اون دوتا هم روبروی ما نشستن. آبتین روبه روی من و آرمین روبروی تمنا.

آرمین_آوا چیکار تمنا داری؟ خب مینشست پیش من

_پیش نامحرم؟

آرمین زل زد تو چشمای تمنا و با یه حالت رمانتیک گفت:

_مگه عاشقا محرم نیستن؟

منم بلافاصله گفتم:

_نه

آبتین زد زیر خنده. آرمین بهش چشم غره رفت. آبتین زود خودشو جمع و جور کرد.

نویسنده: melioo

آرمین_ عزیز دل آرمین چطوره؟؟

تمنا_ خوبم عشقم.

_ گفت عزیز دل آرمین. نگفت تمنا، که تو سریع میگی خوبم عشقم.

آبتین و آرمین دوتا شون زدن زیر خنده. تمنا از زیر میز پامو لگد کرد و روشو کرد طرف آرمین.

تمنا_ خب آرمینم چه خبر؟

رومو کردم اون طرف. دستمو گذاشتم جلو دهنم و هوق زدم. آبتین سرشو انداخت پایین و ریز ریز خندید.

آرمین_ هیچی عزیزم.

روشو کرد طرف من و گفت:

_ آوا راستی! مانی رو دیدم تو محوطه ی دانشگاه. جریان چیه؟

تمنا به جای من جواب داد:

_ به جای استاد رضایی اومده عزیزم.

آرمین_ آها. از آشناها تون بود دیگه نه؟!

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم، آبتین با پوز خند گفت:

_ از آشناها یا دوست پسر؟

_ نخیر از آشناها

آبتین_ مطمئنی؟

_ باید برای شما توضیح بدم؟

آبتین_ نخیر فقط محض کنجکاوی گفتم.

_ جالبه! شما تو زندگی همه کنجکاوی میکنید؟

آبتین با پوز خند گفت:

_ بله. شما مشکلی دارین؟ فکر نکن خیلی مهمی آوا خانم.

نویسنده: melioo

آوای خیس

اخم کردم و رومو ازش گرفتم. آرمین و تمنا با همدیگه حرف میزدن و قربون صدقه ی هم میرفتن. تو تمام اون مدت آبتین به من زل زده بود. این چش شده؟ چرا اینجوری نگاه میکنه؟! سرمو بلند کردم و با اخم تو چشمای سبز برافش زل زدم. نگاهش بی تفاوت و عادی بود. همینجور به چشمای همدیگه نگاه میکردیم. بی هدفابی منظورا! این چند مدت آبتین 180 درجه تغییر کرده بود. دیگه شیطنت نمی کرد. بلند بلند نمی خندید. از همه مهمتر و تعجب برانگیزتر، دیگه منو اذیت نمیکرد!!!!

خدایا مگه میشه؟ اصلا امکان نداره!! فکر کنم سرش به سنگ خورده!!

منو آبتین هنوز داشتیم به همدیگه نگاه میکردیم. این نگاهای طولانی از دو حالت سرچشمه میگرفت:

اینکه بخوایم با این نگاه چیزی رو به همدیگه بفهمونیم!!

یا اینکه این نگاه ها بدون منظوره و فقط جنبه ی رو کم کنی داره!!

من که خودم دومی رو ترجیح میدم. با شناختی که از آبتین دارم، میتونم حدس بزنم که اونم در این زمینه با من موافقه!!

صدای آرمین باعث شد به خودمون بیایم و نگاهامونو از همدیگه پس بگیریم.

آرمین_بچه ها اشکال نداره منو تمنا بریم با هم قدم بزنیم؟ یه سری حرف باهاش دارم.

به آبتین نگاه کردم. دست به سینه نشسته بود و اخم کرده بود. آروم سرشو به طرفین چرخوند و چیزی نگفت. ولی من یه تلافی از اون گفتم:

_نه بابا چه اشکالی. تا الان اینجا قربون صدقه هم میرفتین، حالا برین اونجا ادامه بدین. پاشین پاشین برین که حالم بهم خورد از بس قربون صدقه هم رفتین. ندیدد پدیدای بدبخت!

آرمین و تمنا خندیدن. از جاشون بلند شدن و عزم رفتن کردن. یه نگاه گذرا به دوتاشون کردم. تمنا لبخند رو لبش بود و خوشحال بود. اما آرمین...

آرمین پریشون بود و لبخندی مصنوعی رو لبش بود.!!!!!! آرمین دیگه چشه؟ نکنه میخواد از تمنا خاستگاری کنه؟؟ واییی کاشکی خاستگاری کنه!! آخ جوون عروسی!!

به آبتین نگاه کردم!! هنوز همون حالت رو داشت. اخمو بداخلاق. خواستم ازش راجب آرمین بپرسم. اما ترسیدم ضایم کنه. والا از این بعید نیست. اما تا تمنا برگرده من میمیرممم از فضولی!!

خیلی با خودم کلنجار رفتم.. اما آخرش تصمیم گرفتم که از آبتین بپرسم.

نویسنده: melioo

آبتین؟
آبتین خیس

سرشو بلند کرد ولی تغییری توی چهرش ایجاد نکرد و با همون اخم بهم نگاه کرد.

آبتین_بله؟

_میتونم یه سوال بیرسم؟

یه تای ابروشو داد بالا و گفت:

_چی؟

_آرمین پرا پریشون بود؟

چیزی نگفت و روشو کرد یه طرف دیگه.

بله؟؟؟چیشد؟؟؟چرا اینجوری کرد؟؟؟بفرما آوا خانم!!!اینم نتیجه فضولی بیش از حد!!منم مثل خودش اخم کردم.دستمو گذاشتم زیر چوونم و با انگشتم رو میز ضرب گرفتم.بعد از سکوتی طولانی آبتین به حرف اومد.

آبتین_آرمین میخواد از ایران بره.

با تعجب بهش نگاه کردم.

_چی؟...اما آخه چرا؟

تو چشمام نگاه کرد و گفت:

_چون خانوادش میخوان برن.

_پس...پس تمنا چی؟

آبتین_اون عاشق تمناس ولی خانوادش وقتی فهمیدن که آرمین با تمنا دوسته،این تصمیم رو گرفتن!

از نظر اونا تمنا واسه آرمین مناسب نیست.

_ببخشید مگه تمنا چشمه؟خیلی هم دلشون بخواد دوست من عروسشون بشه.

آبتین_من نمیدونم دیگه.اگه خیلی مشتاقی برو از خودشون بپرس چرا تمنا برای آرمین مناسب نیست.

_اونوقت آرمین چیزی به خانوادش نگفت؟

آبتین_اونا خانوادش

_اونم عشقشه

آبتین_آرمین جرات حرف زدن رو حرف پدر و مادرشو نداره

نویسنده: melioo

پوز خندی زدم و گفتم:

__پس ادعای عاشقی نکنه

آبتین_اما اون عاشق تمناس

__تعریف اون از عشق چیه؟عشق یعنی برای به دست آوردن عشقت بجنگی.هر خفت و خواریو با جون و دل

بپذیری تا عشقت در آرامش باشه.عشق یعنی به خاطر معشوقت جلو همه وایسی.آرمین عاشق نیست!!

آبتین_اما آرمین...

نذاشتم ادامه بده و گفتم:

__آبتین تو خودت اگه تو همچین شرایطی قرار میگرفتی چیکار میکردی؟

آبتین اول تعجب کرد.ولی بعد خودشو جمع و جور کرد و گفت:

__چرا میپرسی؟برات مهمه؟

حالا نوبت من بود که تعجب کنم.انتظار همچین سوالی رو نداشتم.با خودم فکر کردم.واقعا چرا این سوالو پرسیدم!!

برام مهمه؟؟نه نیست!!نمیدونم!شاید هم باشه!نه نه نه!!نیست نیست نیست!!پس اگه نیست چرا پرسیدم؟؟!!

آبتین_نگفتی آوا؟

__سوال منو با سوال جواب نده آبتین.اول من پرسیدم.پس باید تو اول جواب بدی.

بعد از موئی کوتاه تو چشمم زل زد و گفت:

__بخاطرش جلوی دنیا وایمیسم.خانوادم که سهله،جونمو میدم تا فقط اون پیشم باشه!!

بخاطرش میجنگم.لازم باشه به تمام دنیا پشت میکنم.من مثل آرمین ترسو نیستم.جرات دارم.اراده دارم.حالا

فهمیدی؟

دوتامون با اخم به چشمای همدیگه خیره شدیم.با شنیدن حرفای آبتین،حالم یجوری شد.شاید...شاید یه لحظه

به عشق آبتین حسودیم شد.خودمو یه لحظه،فقط یه لحظه به جای عشق آبتین تصور کردم.واقعا آبتین میتونه

کسی که عاشقشه رو خوشبخت کنه...

موندن رو جایز ندونستم و از جام بلند شدم.خواستم برم که دستمو گرفت.برگشتم و بهش نگاه کردم.

آبتین_جوابمو ندادی؟

__بزار پای کنجکاو

نویسنده: melioo

آبتین_ تو، تو زندگی همه کنجکاوی میکنی؟

پوز خندی زدم و گفتم:

_بله شما مشکلی دارین؟ فکر نکن خیلی مهمی!!

اینو گفتم و سریع از کافه اومدم بیرون. آخیششششش!! دلم خنک شد حرف خودشو، به خودش برگردوندم.

نشستم روی نیمکت. مغزم درگیر بود. آخه آرمین یه ذره اراده هم نداره از خودش که جلو خانوادش وایسه؟ بدبخت تمنا! یه بار تو عمرش عاشق شد!! حالا چجوری آرومش کنم؟ من که بلد نیستم دلداری بدم!! واقعا چرا بلد نیستم؟ مگه چیه که بلد نباشم؟ قضیه ی تمنا و آرمین درست مثل قضیه ی منو مانیه. خب احتمال چند سال دیگه آرمین برمیگرده! پشیمون و سرشکسته! باباش احتمالا قاچاقچی میشه. مامانش هم میمیره. داداشش هم میمیره. میاد التماس تمنا میکنه که ببخشش. تمنا هم که چون مثل من دل نازکه...

_آوا!!!!

یا مای گاد. چی شد یکدفعه؟ صدا کی بود؟!!!! تمنا. به. با چشمای خیس کنار من نشسته بود. آخی چشماشو. چه ژینگول شده. معاشو نگاه. یه قرمز شده. چه بیبی فیسی شده. آخی کوچولو. آگو... آه این چرت و پرتا چیه که میگم؟؟!!

تمنا_ آوا... آرمین.. آرمین میخواد

_هیس!! خودم همه چی رو میدونم. آبتین گفت.

گریش شدت گرفت. از تو کیفم دستمال در آوردم و اشکاشو پاک کردم. گرفتم جلو دماغش و گفتم:

_فین کن!

با تعجب نگاه کرد به من.

_فین کن دیگه!

هنوز با تعجب به مک نگاه میکرد. پشت گردنشو گرفتم و دستمال رو چسبوندم به دماغش. ولی هنوز تمنا با تعجب به من نگاه میکرد.

زدم پشت گردنش و گفتم:

_میگم فین کن!!

فین کرد. قیافمو مچاله کردم و گفتم:

_ماشالا دماغ نیست که، سطل آشغال عمومیه!!

نویسنده: melioo

فرار ساز

تمنا زد زیر خنده.

_نخند فینتو بکن

تمنا_تموم شد دیگه

_حالا دوتا فین دیگه بکن.خدا رو چی دیدی؟!یهو شاید اومد.

خندید و دوتا فین دیگه کرد.گوشه ی دستمالو گرفتم و نگاش کرد.

_تمنا فین کردی واقعا؟

تمنا_خب آره دیگه

_پس چرا این دستمال خیس آب شد؟

تمنا_خب فینمه دیگه

_من حرفمو پس میگیرم.این از سطل آشغال هم گذشته؛چاه فاضلابه.باید به جای دستمال از تخلیه چاه

استفاده کنیم.

تمنا_آوا!

چیزی نگفتم و ساکت شدم.تمنا دوباره دپرس شد و رفت تو خودش.خودمونیم امروز عجب هوایی!آفتاب

نیست!گنجشکا آواز می خونند!هوا ابریه!گل ها چقدر قشنگن امروز!اصن امروز...

تمنا_آوا

_هوم؟

تمنا_به چی فکر میکنی؟

_به طبیعت

تمنا با عصبانیت گفت:

_خیلی بیشعوری آوا

از جاش بلند شد و رفت.چی شد یدفعه؟من چیز بدی گفتم؟چیزی نگفتم که ای دادا!ای بیداد!حالا کجا غیبش

زد؟!اصلا به من چه خب!چیکارش کنم!لوس بی مزه.به قول معروف:

آوا می نویسد: melioo

اونروز تو یه کلاس دیگه آرمین و آبتین هم بودن. تمنا هم لابد رفته سر کلاس دیگه. پاشدم و رفتم سر کلاس. بعله! تمنا خانم اینجا تشریف دارن. دست به سینه نشسته بود و اخماش تو هم بود. یه لحظه سرشو آورد بالا و نگامون تو هم گره خورد. لبخند ژکوندی زدم. اما اون اخماشو غلیظ تر کرد و روشو ازم گرفت. اووووف باز من باید منت بکشیم. خواستم برم بشینم جفتش، اما زود بلند شد و رفت نشست پیش ترمه. یکی از دوستاش، که من زیاد ازش خوشم نمیومد. بچه پرو از قصد این کارو کرد. اصلا به درک! ناراحته که ناراحته. چیکارش کنم من!

رفتم ردیف آخر دقیقا پشت سر تمنا نشستم.

چند دقیقه بعد، آبتین و آرمین با قیافه های داغون و اخمو اومدن تو کلاس.

آرمین چند ثانیه وایساد و تمنا رو نگاه کرد.

آبتین در گوشش یه چیزی گفت، که باعث شد آرمین لبخند محوی بزنه و به من نگاه کنه.

درد! واسه چی میخنده؟ دیوونه! تیمارستانی!

سرم پایین بود و با گوشی جدیدم ور میرفتم. با حس اینکه، یکی کنارم نشست سرمو آوردم بالا. یا خدا! آرمین و آبتین دو طرفم نشسته بودن. یه لبخند مزخرف ژکوند هم رو لباشون بود. مگه جا قطع بود؟؟

یه نگاه به کل کلاس کردم و فهمیدم، نه واقعا جا قطع بوده! چنان جمع و جور نشستم که پرس شدم! تک سرفه ای کردم و سعی کردم به روی خودم نیاورم. یک دقیقه بعد استاد اومد و کلاس شروع شد.

تمام طول کلاس آبتین سعی داشت اذیتم کنه. که از قضا موفق هم بود:

آرمین و تمنا در کمال لعل تعجب نامه بازی میکردن. وای! مگه اینا رابطشون تموم نشده بود؟ چرا دارن نامه بازی میکنن؟ به حق چیزای ندیده. تا کلاس تموم شد، سریع جینگ فنگ شدم و از کلاس اومدم بیرون. توی محوطه داشتم قدم میزدم که گوشیم زنگ خورد.

_من با تو هیچ حرفی ندارم بوزینه

بلند خندید و گفت:

_عفو کن مارو

_ببند نیش تو

_خب حرفای خنده دار زن دیگه

_مانی بخدا یه دعایی میکنم و واسه اجدادت میفرستما

مانی_ باشه حالا آمپر نچسبون

نویسنده: melioo

میاما

مانی_ آغا غلط کردم دیگه

_آفرین. آفرین. خوشم میاد خودت به غلط کردن میفتی

مانی_ زیر سایه ی شما بزرگترا

_بابو من پنج سال ازت کوچیکترم. ولی خب حق داری فرزندم از نظر عقلی ازت خیلی بالاترم!

مانی_ بله از جوابای امتحانت کاملا معلوم بود

_آها راستی. دلم شور میزد فکر کنم 5/0 نمره غلط دارم. مانی غلط نگیر لطفا

مانی_ آوا

_هوم

مانی_ خیلی پروویی

_حداقل مثل تو نامزد نیستم که رکب بزnm

مانی_ آوا

_خب حالا واسه چی زنگ زدی؟

مانی_ با تمنا قهر کردی؟

_تو از کجا میدونی؟

مانی_ هیچی از من پنهون نمیمونه

_به سلامتی. اون با من قهر کرده نه با اون اطلاعات غلط دادن.

مانی_ چه فرقی میکنه؟؟

_خیلی فرق میکنه

مانی_ خب حالا دلیلش چی بوده؟

_بادته گفتم عاشق یکی شده؟

مانی_ آره همون پسره آرمین

نویسنده: melioo

آواک خیس

_مادر و پدر آرمین فهمیدن و موافق این رابطه نیستن حالا میخوان برای اینکه آرمین از تمنا دور باشه، از ایران برن و ...

یه خلاصه از تموم اتفاقات امروز با سانسور (قسمت حرف زدن من و آبتین) بهش گفتم. هم خندش گرفت هم ناراحت شد. خندش برای جریان تو حیاط بود، ناراحتیش برای تمنا.

مانی_ حالا تمنا چگونه؟

_چمدونم

مانی_ یعنی چی؟ خیر سرت دوست صمیمیشی

_خب میگی چیکار کنم؟

مانی_ برو از دلش در بیار

_یعنی منت کشی؟؟؟؟!!!! عمر!!!!

مانی_ میری آوا

_نمیرم. به من چه! اون لوس و نره

مانی_ یادت رفته چقدر قبلا لوس بازی در میاوردی و تمنا گذشت میکرد؟ یادت رفته چندبار تا حالا اومده منت کشی؟ حالا تو نمیخواهی بیار اینکارو بکنی؟ من نمیگم منت کشی کن؛ ازش عذرخواهی کن. اصلا همین الان بهش پیام بده بگو اگه ناراحت شدی ببخشید. همین!! اگه خواست میبخشه اگه نخواست هم که هیچی!! حداقل تو عذرخواهی کردی و وجدانت آرومه!!

_مانی

مانی_ جونم

_تو باید مشاور خانواده میشدی؛ نه استاد دانشگاه. بابای نمونه ای میشی.

مانی_ بابا؟ شوخیت گرفته؟

دو تا مون ساکت شدیم.

کاش جمله ی آخرمو نمیگفتم.

چرا همیشه گند میزنم من؟ چرا نمیتونم جلو زبونمو بگیرم؟

آی خدا!!!! اووووففففف!!

نویسنده: melioo

فرار ساز

مانی_چه فرقی میکنه؟

_مانی ناراحت شدی؟

مانی_نه عزیزم.بیخیال.پارسا بهت زنگ زد؟

_بله فهمیدم چیکار کردین!!

خندید و چیزی نگفت.

_خب دیگه من برم منت کشی.کاری نداری؟

مانی_نه عزیزم.بعداز ظهر میبینمت خدافظ

_چه عجب!!

خندید و قطع کرد.خب حالا نوبت منت کشیه.

رفتم تو قسمت پیامها و برای تمنا یه پیام عذرخواهی فرستادم...

اونروز دوتا کلاس دیگه هم داشتیم.بزور کلاسا رو گذروندم...

وقتی کلاسا تموم شد از دانشگاه زدم بیرون...

تصمیم داشتم تا خونه پیاده روی کنم.خیلی طولانی بود راه،اما کیف میداد...

هندزفریمو در آوردم و گذاشتم تو گوشم...

یه آهنگ آروم گذاشتم و رفتم تو حسس...

هربار که تموم میشد میزدم از اول.بدجور از آهنگه خوشم اومده بود...

تقریبا نصف راهو رفته بودم که گوشیم زنگ خورد...

با تعجب به شماره ی مخاطب نگاه کردم...

...آوش...

شماره ی جدید منو از کجا آورده؟!...

جواب بدم؟!...

ندم؟!...

اوووووف گیج شدم...

نویسنده: melioo

آواک خیس

فرار از ساز

آخر به زور جواب دادم:

آوش_الو

با شنیدن صدای آوش فقط یه چیز اومد تو ذهنم...

این لحن سرد از کجا اومده؟

چرا دیگه لحن حرف زدنش گرم و صمیمی نیست؟

چرا آخه خدا؟

چرا؟؟؟

_الو

آوش_سلام

_سلام

آوش_خوبی؟

_ممنون.شماره ی منو از کجا آوردی؟

آوش_کار زیاد سختی نبود.از تمنا گرفتم

_آها.خب؟

آوش_باید بیای شرکت

_چرا؟!؟

آوش_داریم یه قرارداد جدید میبندیم.امضای همه ی سهامدارا و صدالبته سهامدار بزرگ لازمه.

اینو گفت و پوز خند صدا داری زد.

_باشه.چه موقع باید پیام؟

آوش_همین الان چطوره؟!؟

_خوبه.تا نیم ساعت دیگه اونجام

آوش_منتظرم

_خدافظ

نویسنده: melioo

آواک خیس

فرار از ساز

سریع گوشیه قطع کردم و منتظر جوابی از جانب اون نشدم...

سریع یه تاکسی گذاشتم و آدرس شرکت رو بهش داد...

حالم از این اوضاع داشت بهم میخورد...

من آوش قبلی رو میخوام...

همونی که صداش دلنشین و مهربون بود...

این وسط مقصر کیه؟...

من؟...

از نظر آوش من مقصرم...

اما من که کاری نکردم...

تقصیر مامان و بابا...

تقصیر بابا..نه تقصیر مامان...

اما آخه اونا از کجا میدونستن که آوش اینطوری میشه؟؟...

بهتره بگم کی حدسشو میزد؟؟...

آوش چرا اینجوری شد؟؟...یعنی اون همه مهربونی برای ارق و ثروت بابا بود؟؟...

کی باورش میشه؟؟...

کی؟؟...

راننده_خانم رسیدیم

پول راننده رو دادم و پیاده شدم.روبرو شرکت ایستادم.دلم واسه این شرکت تنگ شده بود.

یاد روزی افتادم که نتایج کنکور اومده بود و من قبول شده بودم.

اون روز با ذوق و هیجان اومدم شرکت.چجوری سراسیمه خودمو رسوندم به اتاق بابا و بدون اینکه دریزنم رفتم تو.

بابا و آوش تو اتاق بودن و داشتن حرف میزدن.

وقتی درو باز کردم،دوتاشون با تعجب برگشتن طرف در.

نویسنده: melioo

همونجا دم در داد زدم:

((قبول شدممممممممم))

بدون اینکه به کسی فرصت حرف زدن بدم، رفتم سمت بابا و خودمو تو آغوشش رها کردم.

آوش در اتاقو بست و سعی میکرد کاری کنه که من کمتر جیغ جیغ کنم.

اما من اینقدر خوشحال بودم، که توجهی نداشتم که اونجا یه شرکته و نباید سروصدا کرد...

دست از فکر کردن به گذشته ها برداشتم. رفتم داخل شرکت. نگهبان با دیدن من از جاش پرید و گفت:

_سلام آوا خانوم

سری تکون دادم و به راهم ادامه دادم. داشتم میرفتم سمت آسانسور، که آقا محمد آبدارچی شرکت خودشو رسوند به من.

با خوشرویی گفتم:

_سلام آقا محمد. حالتون چطوره؟

با ذوق زدگی گفت:

_سلام آوا خانوم. خدا رو صد هزار مرتبه شکر ما حالمون خوبه. حال شما چطوره خانم؟

_خوبم ممنون. ببخشید من برم بالا با اجازتون.

از جلو راهم کنار رفت و گفت:

_اجازه ی ما هم دست شماس. بفرمایین

تشکر کردم و رفتم سمت آسانسور. تا اتاق رئیس با همه سلام و احوالپرسی کوتاهی کردم.

خیلیا جدید بودن و منو نمیشناختن.

اما قدیمیا منو خیلی خوب میشناختن.

بالاخره رسیدم به اتاق رئیس. حتی منشی هم عوض شده بود...

یه منشی پرفیس و افاده...

_سلام

با انگشت اشاره عینکشو داد بالا. سرتا پامو برانداز کرد و گفت:

نویسنده: melioo

آواک خیس

فرزانه

—سلام. بفرمایین؟

—میخواستم آقای رئیس رو ببینم

پوز خندی زد و گفت:

—به همین راحتی نیست عزیزم. باید وقت قبلی داشته باشین. وقت قبلی داشتین؟

—نخیر

منشی—پس متاسفم. ایشون مهمون دارن. حتما باید وقت قبلی داشته باشین.

کلافه گفتم:

—برای دیدن برادرم باید وقت بگیرم؟

خنده ی مسخره ای کرد و گفت:

—عزیزم روزی هزار آدم میاد اینجا. به نظرت اگه همه خواهر یا برادر رئیس باشن، میشه؟

همون موقع خانم افسری از اونجا رد می شد و حرفای منشی رو شنید. با تعجب رو به منشی کرد و گفت:

—خانم اسدی معلوم هست چی میگین؟ ایشون خانم آوا تهرانی نسب هستن. خواهر آقایون، آوش و آیین تهرانی نسب.

منشی—خانم افسری راست میگین؟

و به دنبال این حرف از جاش بلند شد. مانتوشو مرتب کرد و گفت:

—من واقعا معذرت میخوام که نشناختمتون. آخه من تازه کارمو شروع کردم. بازم ببخشید. همین الان به آقای رئیس خبر میدم.

تلفن رو برداشت و با آوش صحبت کرد. برای خانوم اسدی سری تکون دادم اونم با یه لبخند از من دور شد.

منشی—آوا خانوم بفرمایین. آقای رئیس منتظر شما هستن.

آروم سری تکون دادم و رفتم سمت در. پشت در نفس عمیقی کشیدم و دستگیره رو فشار دادم.

درو باز کردم و رفتم تو.

آوش و آیین با باز شدن در، سرشونو به سمت در چرخوندن.

آواک خیس
هر دو قیافه ی معنولی به خودشون گرفته بودن.

نویسنده: melioo

فراز ساز

نه احم، نه لبخند.

درو بستم و رفتم جلو.

_سلام

آوش_سلام بشین

آیین_حالت چطوره آوا؟

نشستم رو کاناپه و گفتم:

_خویم ممنون.

آیین_تو این مدت کجا بودی؟

خواستم حرف بزنم، که آوش گفت:

_خونه ی خودش.

آیین با تعجب گفت:

_خونه ی خودش؟

آوش_آره. خونه ی خودش تو تجریش.

_تو از کجا میدونی؟

آوش_تو این مدت ازت بیخبر نبودم. مانی از آلمان برگشته. ویلای روبروی تو زندگی میکنه. دوباره با هم خوب

شدین. حتی استادت هم هست.

_برام به پا گذاشتی؟

آوش_بچه نشو آوا. باید مواظبت باشیم. باید بدونم کجا میری و چیکار میکنی.

_ا واقعا؟ جالبه! خیلی جالبه!

آیین_بچه ها لطفا

آوش زد زیر خنده. منو آیین با تعجب بهش نگاه کردیم.

_واسه چی میخندی؟

آوش_قبلا من این جمله رو میگفتم. اونم به شما دو تا. حالا آیین به من و تو میگه!!

نویسنده: melioo



فرار از ساز

آیین لبخند زد. منم چیزی نگفتم و سکوت کردم.

سلام

با انگشت اشاره عینکشو داد بالا. سرتا پامو برانداز کرد و گفت:

سلام. بفرمایین؟

میخواستم آقای رئیس رو ببینم

پوز خندی زد و گفت:

به همین راحتی نیست عزیزم. باید وقت قبلی داشته باشین. وقت قبلی داشتین؟

نخیر

منشی پس متاسفم. ایشون مهمون دارن. حتما باید وقت قبلی داشته باشین.

کلافه گفتم:

برای دیدن برادرم باید وقت بگیرم؟

خنده ی مسخره ای کرد و گفت:

عزیزم روزی هزار آدم میاد اینجا. به نظرت اگه همه خواهر یا برادر رئیس باشن، میشه؟

همون موقع خانم افسری از اونجا رد می شد و حرفای منشی رو شنید. با تعجب رو به منشی کرد و گفت:

خانم اسدی معلوم هست چی میگین؟ ایشون خانم آوا تهرانی نسب هستن. خواهر آقایون، آوش و آیین تهرانی

نسب.

منشی خانم افسری راست میگین؟

و به دنبال این حرف از جاش بلند شد. مانتوشو مرتب کرد و گفت:

من واقعا معذرت میخوام که نشناختمتون. آخه من تازه کارمو شروع کردم. بازم ببخشید. همین الان به آقای

رئیس خبر میدم.

تلفن رو برداشت و با آوش صحبت کرد. برای خانوم اسدی سری تکون دادم اونم با یه لبخند از من دور شد.

منشی آوا خانوم بفرمایین. آقای رئیس منتظر شما هستن.

آروم سری تکون دادم و رفتم سمت در. پشت در نفس عمیقی کشیدم و دستگیره رو فشار دادم.

فرار ساز

درو باز کردم و رفتم تو.

آوش و آیین با باز شدن در، سرشونو به سمت در چرخوندن.

هر دوقیافه ی معنولی به خودشون گرفته بودن.

نه اخم. نه لبخند.

درو بستم و رفتم جلو.

_سلام

آوش_سلام بشین

آیین_حالت چطوره آوا؟

نشستم رو کاناپه و گفتم:

_خوبم ممنون.

آیین_تو این مدت کجا بودی؟

خواستم حرف بزنم، که آوش گفت:

_خونه ی خودش.

آیین با تعجب گفت:

_خونه ی خودش؟

آوش_آره. خونه ی خودش تو تجریش.

_تو از کجا میدونی؟

آوش_تو این مدت ازت بیخبر نبودم. مانی از آلمان برگشته. ویلای روبروی تو زندگی میکنه. دوباره با هم خوب

شدین. جتی استادت هم هست.

_برام به پا گذاشتی؟

آوش_بچه نشو آوا. باید مواظبت باشیم. باید بدونم کجا میری و چیکار میکنی.

_ا واقعا؟ جالبه! خیلی جالبه!

آیین_بچه ها لطفا

نویسنده: melioo

آوش زد زیر خنده. منو آیین با تعجب بهش نگاه کردیم.

_واسه چی میخندی؟

آوش_قبلا من این جمله رو میگفتم. اونم به شما دو تا. حالا آیین به من و تو میگه!!

آیین لبخند زد. منم چیزی نگفتم و سکوت کردم.

آوش_چی میخوری آوا؟ چای؟ قهوه؟ نسکافه؟

_قهوه

آوش تلفن رو برداشت و شماره ای رو گرفت.

آوش_خانم اسدی لطفا به آقا محمد بگین یه قوه بیاره اتاق من.

بعد از قطع کردن تلفن گفت:

_برگه های مربوط به قرارداد روی میزه. بردار مطالعش کن.

برگه هایی که روی میز رو برداشتم. مشغول مطالعه بودم که تقی به در خورد.

آوش_بیا تو

منشی با یه سینی وارد اتاق شد. فنجان قهوه، لیوان آب و دستمالو روبروی من روی میز گذاشت.

آوش_چرا آقا محمد نیاورد؟

منشی_آقا محمد کار داشتن من جای ایشون آوردم.

آوش به من اشاره کرد و گفت:

_با خواهرم آشنا شدید؟

خواهرم؟ خواهرش؟ حالا من شدم خواهرش؟ آی دلم میخواد جلو این منشی بگم اگه خواهرت بودم اونجوری باهام برخورد نمیکردی! کاش میتونستم بگم، هنوز جای سیلیش درد میکنه. دردش توی صورتم نیست. توی قلبمه!!

منشی_بله. ولی ایشونو نمیشناختم. برای همین کمی معصل شدن. معذرت میخوام آوا خانوم.

آوش رو به من گفت:

_جریان چیه؟

_هیچی چیز مهمی نبود.

نویسنده: melioo

رو به منشی ادامه دادم:

_ لازم به عذرخواهی نیست. حق داشتید که منو شناسین. هر چی بود تموم شد.

منشی_ به هر حال بازم عذر میخوام. با من کاری ندارین آقای رئیس؟

آوش_ نه بفرمایین به کارتون برسین.

منشی از اتاق رفت بیرون و دوباره سکوت بینمون برقرار شد.

_ افراد شرکت عوض شدن؟

آوش_ آره شرکت یکم احتیاج به تغییر داشت. بابا یه مشتم آدم پیر دور خودش جمع کرده بود. یکم تغییرات

دادم.

_ اما با وجود همون نیروهای پیر این شرکت اینقدر پیشرفت کرد. از وقتی من یادمه اونا تو این شرکت بودن. نه

کار خلافی کردن و نه کم کاری. چه احتیاجی به تغییر بود؟

آوش_ ما به نیروهای جدید احتیاج داشتیم.

_ چه احتیاجی بود؟

آوش_ من میتونم این شرکتو سر پا نگه دارم. نگران نباش.

_ امیدوارم!

آوش کلافه گفت:

_ تو چیه میخوای به کی ثابت کنی آوا؟

_ من هیچ چیزو نمیخوام ثابت کنم. اینجا هم واسه دعوا و جر و بحث نیومدم. فقط برای امضای قرار داد اومدم.

آوش میخواست جواب بده که من زودتر گفتم:

_ کجا رو باید امضا کنم؟

آوش کلافه و عصبانی از جاش بلند شد و پشت به من و آیین از پینجره به بیرون نگاه کرد.

آیین نگاهی به آوش و بعد به من کرد.

خم شد سمت میز. برگه ها رو گرفت و نشونم داد که باید کجا ها رو امضا کنم.

وقتی تموم شد، از جام بلند شدم. خدافضلی کردم و منتظر جواب نموندم. رفتم سمت در که...
نویسنده: melioo

فرار از ساز

آوش_برگرد خونه آوا

برگشتم و نگاش کردم.هنوز هم پشتش به من بود.

_خونه؟کدوم خونه؟

برگشت سمتم.اخم تو صورتش بود و حالت صورتش جدی بود.

آوش_خونه ی خودت

_من خونه ای ندارم.

آوش_نداری؟

_داشتم!!یه خونه خیلی خیلی خوشگل و بزرگ.خونه ای که زندگی کردن توش آرزوی هر کسی میتونست باشه.

یه خانواده داشتم.یه خانواده ی عالی!مهربون!صمیمی! اما دیگه پایه و اساس اون خونه از بین رفته.دیگه توش محبت،صمیمیت و مهربونی نیست.

من اون خونه و خاطراتشو همونجا دفن کردم.آدمای اضافی دورمو پاک کردم.

آیین از جاش بلند شد و گفت:

_ما تو زندگیت اضافی بودیم که پاکمون کردی؟

من شما رو پاک نکردم.این شمایی که منو از زندگیتون حذف کردین.

آوش_آوا چی میگی؟

_آوش لطفا راجب این مسئله ها حرف ننزیم

آوش_پس تکلیف خونه چی میشه؟

_بفروشینش

آوش_به همین راحتی؟خاطراتمونو بفروشیم؟حرفت واقعا عجیبه آوا!!!

_هیچ چیز عجیب تر از اون دوتا سیلی که از شما دوتا خوردم نیست.

حالت صورت دوتاشون تغییر کرد.

_وقتی یاد اون دوتا سیلی که هر کدومش یه طرف صورتم بود میفتم،دو طرف صورتم داغ میشه.جاش دوباره

درد میگیره.

نویسنده: melioo

آواک خیس

فرزاد

عجیب تغییر رفتار آوش بعد از وصیت نامه ی بابا بود.
عجیب حرفای آیین بود که جلو همه به من زد.
عجیب این بود که من فکر میکردم برادر ام دوسم دارن.
عجیب حرفای مامان بود که تو خواب بهم زد.
عجیب وضعیت الان منه. دختری که تو ناز و نعمت بزرگ شده، الان بی پول و آس و پاسه.
عجیب حرفای الان منه. نه هیچ چیز دیگه!! اینا رو گفتم و از اتاق اومدم بیرون.
منشی با دیدن من از جاش پرید. بهش اهمیت ندادم و به راهم ادامه دادم. از شرکت با حالت دو زدم
بیرون. بعدش دیگه ندویدم. آروم قدم میزد. دوباره فکرم مشغول شد. اه خسته شدم دیگه!
شدم یه دیوونه که تمام کارش شده فکر کردن و غصه خوردن!
پس اون آوای شاد و شنگول که هیچ چیز نمی تونست خندشو تبدیل به اخم کنه کوش؟
اون آوایی که غم و غصه براش یه چیز پوچ و بی معنی بود!
تو دنیای خودش غرق بود و کاری به کسی نداشت!
تنها فکرش، درساش بود!
اون آوایی که تو سن 21 سالگی، هنوز با دیدن لاک، اسباب بازی یا هر چیز دخترونه ی دیگه، ذوق میکرد و مثل
بچه ها میشد!
همون که همه چیز براش فراهم بود. پول، ماشین، لباس، محبت، عشق!
اون آوا کجا و این آوا کجا؟
این آوا باید سر پا خودش وایسه!
این آوا باید زندگی جدیدی رو شروع کنه!
هر چی تو گذشته اتفاق افتاده، باید تو گذشته بمونه!
اون آوای لوس مرد! آوای الان مهمه!
نمیزارم این آوا بمیره!! نمیزارم!
با صدای بوق ماشینی به خودم اومدم. فکر کردم مزاحمه و بهش توجهی نکردم.

نویسنده: melioo

اما اون روش کم نشد و بیشتر بوق زد. اعصاب من خورد بود و اونم هی بوق میزد.

آخر سر طاقت نیاوردم، برگشتم طرفش تا هر چی لیاقتشه بارش کنم که دیدم...

راننده ی ماشین، آیین بود.

با تعجب بهش نگاه کردم. خندید و گفت:

_سوار شو

_نه خودم تاکسی میگیرم.

دلخور گفت:

_آوا لطفا!

چند ثانیه مکث کردم و بعد در ماشینو باز کردم و نشستم. یکم از راهو که رفتیم، آیین گفت:

_برم تجریش؟

آروم سرمو تکون دادم.

به داشبورد اشاره کرد و گفت:

_همه ی مدارکت تو داشبورده. کارت ملی، کارت های بانکیت، برشون دار.

داشبوردو باز کردم و کیف پولمو از توش برداشتم. بازش کردم و 4 تا کارت بانکیمو در آوردم. گذاشتمش رو

داشبورد.

آیین با تعجب گفت:

_کارتای بانیکتو چرا ...

نذاشتم حرفشو کامل کنه و گفتم:

_چون بهشون احتیاجی ندارم.

آیین_اما...

_اما نداره

آیین_آوا لج نکن

_لج نمیکنم. بهشون احتیاجی ندارم.

نویسنده: melioo

آیین_اون پول، پولایی که بابا بهت داده نه منو آوش. نمیخواهی چیزی از منو آوش بگیری؟ قبول! اما این پول، پولای باباهه نه ما. لج نکن دیگه!

خم شد که کارتا رو از تو داشبورده. دستشو پس زدم و آروم هلش دادم عقب.
_باشه تو حواست به رانندگیت باشه تصادف نکنیم. بلا ملا سرمون بیاد. خودم بر میدارم.
خندید و چیزی نگفت.

آدرس کامل خونه رو بهش دادم تا دیگه سوال نپرسه.

آیین_تکلیف خونه چی میشه؟

_چی چی میشه؟

آیین_همینجوری بمونه؟

_نه چرا همینجوری بمونه. تو و زنت میتونین اونجا زندگی کنین.

آیین_زنم؟

حتی نمیخواستم اسمشو به زبون بیارم. دختره ی بی همه چیز.

آیین وقتی دید سکوت کردم، گفت:

_یادت رفته قرار بود بعد از عروسی ما بریم آمریکا؟

_یادم نبود ببخشید. خب نباید که حتما بهش دست بزنین. بزاریم مش حسینو زنش اونجا بمونن و یه جورایی از خونه نگهداری کنن. ماه به ماه، مثل بابا بهش یه پول بدین.

آیین_فکر بدی نیست.

چیزی نگفتم و ساکت موندم.

آیین_مانی برگشته؟

_آره

آیین_بخشیدیش؟

فقط سرمو تکون دادم.

آیین_چطور تونستی ببخشیش آوا؟ چطور دوباره بهش اعتماد کردی؟ بعد از اون همه زجر که کشیدی؟ چطور حتی حاضر شدی باهاش حرف بزنی؟

با عصبانیت گفتم:

_بسه دیگه آیین. لطفا بس کن.

آیین_واسه چی بس کنم؟ها؟یادت رفت چقدر باعث شد گریه کنی؟

_درسته اون اشک منو در آورد.اما بیشترین گریه و درد و غصه ی من تو زندگیم به خاطر تو و آوش بود.بخاطر کاراتون.حرفاتون.حرکاتون.حتی رفتارتون.

اخم کرد و چیزی نگفت.

هنوز حرص دلم خالی نشده بود واسه همین ادامه دادم:

_میگی چرا دوباره باهاش حرف زدی؟چرا بخشیدمش؟وقتی ضربه ای که از مانی خوردمو با ضربه ی شما دوتا مقایسه میکنم،میبینم این کجا و اون کجا؟

کسی که یه روزی تنهام گذاشت،برگشت پیشم.ازم عذرخواهی کرد.

خودشو به من ثابت کرد.میدونی تو این مدت چقدر بهم کمک کرد؟میدونی چقدر هوامو داشت؟

به من میگی تو این مدت کجا بودم؟میتونستی بگردی دنبالم.گشتی؟

سراغمو گرفتی؟گفتی خواهرم کجاست؟

چیکار میکنه؟چی میخوره؟پیش کیه؟؟

معلومه که نه!!

تو این مدت خوب همه رو شناختم.مانی و پارسا دوست مانی و تمنا تو این مدت برام بهترین بودن!!

آیین ادعات نشه.به هیچ چیز ادعات نشه!!

رگ غیرت برای من بالا نزنه.به فکر من هم نباش.

اصلا به فکر من نباش!!!اصلا!!

بعد از گفتن اینا به نفس نفس افتادم.

سعی کردم نفسامو کنترل کنم.

چند دقیقه بعد جلو خونه بودیم.

با یه خداحافظی سرسری و بدون گفتن چیز دیگه ای پیاده شدم.

نویسنده: melioo

فرار از نیاز

سریع در خونه رو باز کردم و رفتم تو.

به در تکیه دادم.

خدایا لطفا نه. دوباره نه. دوباره بغض راه گلومو گرفت. دوباره اشک!

دوباره غصه!

دوباره یاد آوریه اون خاطرات.

نشستم رو زمین و شروع کردم به گریه کردن.

کی از دستشوم راحت میشم آخه؟

کی دوباره میتونم آرامشو حس کنم؟

کی دوباره لبام میخنده؟

کی دوباره مزه ی خوشبختی رو میچشم؟

کی آخه؟

کی؟

پاهامو تو بغلم گرفته بودم. سرمو رو پاهام بود و گریه میکردم. توی افکار خودم غرق بودم و توجهی به اطرافم نداشتم.

پاهامو تو بغلم گرفته بودم و گریه میکردم. با حس نوازش دستی، سرمو بالا آوردم. تمنا بود که جفتم نشسته بود و گونمو نوازش میکرد. چشماش گریون بود.

بی توجه به غرور و هر چیز دیگه ای، خودمو تو آغوشش رها کردم و بلند زدم زیر گریه. اون هم پا به پای من گریخه میکرد.

دوتامون دلمون پر بود. دوتامون نیاز به گریه داشتیم. حال دوتامون بد بود. نیاز داشتیم که خودمونو خالی کنیم. نه با حرف!!

فقط با گریه!!

چند دقیقه گذشت و دوتامون پا به پای هم گریه میکردیم. تا اینکه گوشی من زنگ خورد.

از بغل تمنا اومدم بیرون و گوشیمو از تو جیبم در آوردم. مانی بود که زنگ میزد. چندبار یرفه کردم تا صدام به حالت عادی برگرده.

فراز ساز

_الو

مانی_سلا...آوا؟

_بله

مانی_صدات چرا؟ چرا اینجوریه؟ گریه کردی؟ سرما خوردی؟ صبح که صدات عادی بود.

اوووووف فهمید!!

_چیزی نشده. من تو این فصل حساسیتم بر میگردد. یکم حساسیت دارم به این فصل.

مانی_تا اونجایی که من یادمه تو هیچوقت حساسیت نداشتی!

_تازه پیدا کردم

مانی_آوا ازت پرسیدم چی شده؟

چیزی نگفتم. بعد از چند ثانیه گفت:

_بازم آوش و آیین؟

باز چیزی نگفتم.

با عصبانیت داد زد:

_لعنتی! بازم اون دو تا!!

صدای پارسا از پشت گوشی اومد که میگفت:

_چته مانی؟ چرا داد میزنی؟

مانی_هیچی هیچی. چیزی نشده

بعد از یکم مکث گفت:

_باز پیشده؟ باز چیکار کردن؟

_امروز آوش زنگ زد گفت باید بیای شرکت و چندتا برگه رو امضا کنی.

مانی_تو هم رفتی آره؟

_خب چیکار میکردم!!؟

مانی_خب بعدش چی شد؟؟

نویسنده: melioo

اونجا یکم بگو شد بعد من زدم از شرکت بیرون. آیین با ماشین اومده بود دنبالم. اصرار کرد منم سوار شدم.

مانی_خب؟

_بعدشو دیگه نپرس

مانی_یعنی چی؟

_مانی نمیتونم بگم. نمیخوام بگم

مانی_از دست تو من چیکار کنم آوا؟

باز صدای پارسا اومد:

_سرتو بزن تو دیوار

با حرف پارسا خندم گرفت.

مانی هم خندید و گفت:

_باز خوبه این دلکو داریم که ما رو بخندونه.

پارسا_من نگفتم که بخندی. سوال پرسیدی راهکار بهت دادم.

مانی_خیلی خب حالا

_پارسا حالش چطوره؟

مانی_مثل همیشه خوبه دیگه

بعد از یه مکث کوتاه گفت:

_دیگه نرو پیششون آوا. بهشون فکر نکن. فراموششون کن.

_چطور فراموش کنم؟ اونا برادرا منن. تو خودتو هزار جای من. حتی تگه مازیار اونکارا رو باهات میکرد، میتونستی

فراموشش کنی؟ میتونستی نادیدش بگیری؟

ساکت شد و چیزی نگفت.

_مانی راجبش دیگه حرف نزنیم.

مانی_باشه باشه. خب چه موقع آماده میشین تا بریم جای رستورانو ببینیم؟

_نمیدونم. یه لحظه صبر کن.

نویسنده: melioo

فراز ساز

رو به تمنا گفتم:

_تمی ساعت چند بریم رستورانو ببینیم؟

تمنا_نمیدونم.دو ساعت دیگه خوبه؟

_اوممم...سه ساعت دیگه بهتره.

تمنا_آره خوبه.

خطاب به مانی گفتم:

_سه ساعت دیگه چطوره؟

مانی_خوبه

_کجایی الان؟خونه ای؟

مانی_آره.وقتی آماده شدین بیاین اینور پیش ما تا بعد بریم.

_باشه

مانی_خب دیگه مواظب خودت باش.دیگه ام بهش فکر نکن

_چشم

مانی_اوه اوه چی گفتی؟گفتی چشم؟

_همون اوکی خودمون

مانی_فارسی بحرف

_باش بهبه

خندید و گفت:

_خب حرصتم درآوردم دیگه برو خدافظ

_خدافظ

تمنا_خوب حرصتو در میاره ها!

_فک کن 1 درصد

تمنا_دارم میبینم 100 درصد

نویسنده: melioo

فرار از ساز

از جام بلند شدم و افتادم دنبالش.

دور تا دور استخر میدویدیم.

وقتی تونستم بهش نزدیکتر بشم، هلیش دادم و افتاد تو استخر.

لبه ی استخر نشستم و زدم زیر خنده.

تمنا_ کوفت نخند

_تا تو باشی بلبل زبونی نکن

تمنا_ اینجوریه دیگه؟

_آره

تمنا_ باشه

لبخند خیثانه ای زد و شروع کرد به خیس کردن من. سریع از استخر دور شدم.

رفتم داخل خونه.

طبقه ی بالا، اتاق، تخت، استراحت.

سعی کردم به اتفاقات امروز فکر نکنم.

با خودم که رودربایستی ندارم!!

دلم واسه دو تاشون تنگ شده بود.

برای صداشون...

خندشون...

حتی برای اخمشون...

شاید هم برای وقتی که اسممو صدا کنن...

نگام کنن...

باهام حرف بزنین....

چشمامو بستم. قصد خوابیدن نداشتم، فقط میخواستم یکم استراحت کنم.

آواک خیس
اما چشم گرم شد و... لالا

نویسنده: melioo

فراز ساز

تمنا_وایی ے خدا اینجا چقدر قشنگه

راست میگفت.روبه رومون یه سالن خیلی بزرگ بود.یه سالن جادار با معماری جالب.

_مانی اینجا خیلی قشنگه

لبخند زد و دستشو انداخت رو شونه ی من

مانی_خوشت اومد؟

_معلومه که خوشم اومد.خیلی قشنگه اینجا.فقط...فقط یه چیزی!!

مانی_چی؟

_اجاره ی اینجا باید خیلی زیاد باشه نه؟

مردی که جفت مانی ایستاده بود و انگار بنگاهی بود،با تعجب گفت:

_اجاره؟

_بله دیگه اجاره

بنگاهی_اما آقای رستمی اینجا رو...

یدفعه مانی گفت:

_ا آوا راستی بیا اونطرفو نشونت بدم

_نه یه لحظه وایسا آقا داشتن حرف میزدن.

روبه مرده ادامه داد:

_میفرمودین..اینجا رو چی؟

مرده نگاهش بین منو مانی رد و بدل میشد و تکه تکه حرف میزد.

_اینجارو...اینجارو

به مانی نگاه کردم.حواسش به من نبود و داشت واسه مرده چشم و ابرو میومد.

_مانی

به خودش اومد.لبخندی از روی اجبار زد و گفت:

_جانم؟

نویسنده: melioo

آواک خیس

__تو اینجا رو چی؟

مانی__هیچی باور کنم.من اینجا رو اجاره کردم دیگه.

__پس چرا وقتی گفتم آره این آقا تعجب کرد؟

مانی__نه تعجب نکرد که میخواست مبلغ اجاره رو بگه

یهو صدای پارسا از پشت سرم اومد یهو صدای پارسا از پشت اومد:

__اینجا رو خریده

با دهن باز و ابروهای بالا رفته به مانی نگاه کردم.

مانی__دروغ میگه

پارسا__ای بابا حالا من شدم دروغگو؟خودشون که آخر باید میفهمیدن

مانی__حالا تو دهن لق باید الان اینو بگی؟

پارسا__من دروغ نمیتونم بگم

با این حرف پارسا،نمیدونم چرا ولی خندم گرفت و زدم زیر خنده.تمنا هم مثل من خندش گرفت.

پارسا__به چی میخندین؟

تمنا__به اینکه چقدر انسان صادق و راستگویی هستی!!

با شنیدن این حرف مانی هم زد زیر خنده.پارسا افتاد دنبال تمنا و اونم فرار کرد.

نگاه تورو خدا حیا نمیکنن جلوی این مرده.فکر کنم مانی هم همین عقیده رو داشت چون رو به مرده گفت:

__ببخشید تورو خدا اینا هنوز فکر میکنن بچن

مرده لبخندی زد و گفت:

__جوونن دیگه باید جوونی کنن

بعد کلیدی از تو جیبش درآورد و گفت:

__بفرمایین آقای رستمی اینم کلید اینجا.مبارکتون باشه.

مانی با مرده دست داد و تشکر کرد.مرده رفت و حالا من موندم و مانی و یه خورده حساب کوچولو.

مانی__خب!!

فرار ساز

اخم کردم و گفتم:

_میبینم دروغگو هم شدی

مانی_ آوا این چه حرفیه

_اگه پارسا نمیگفت تو هم قصد گفتنشو نداشتی؟

مانی_ داشتم ولی الان نه

_پس کی؟

مانی_ به موقش

_موقش چه وقت بود؟

مانی_ روز افتتاحیه

_تا اونموقع؟؟

مانی_ آره. حالا بحث نکنیم. مهم اینه که اینجا دیگه مال ماس

_یعنی کلش ماس ماس

مانی_ دقیقا

دوتایی خندیدیم. مانی دستمو گرفت تا با همدیگه بریم طبقه ی بالا رو ببینم.

مانی یه پله از من عقب تر بود و من روم به طرف اون بود. پله ی آخر رو که رفتم بالا با صدای جیغی هول شدم. تعدادمو از دست دادم. نزدیک بود از پشت سر بخورم زمین، که دستای مانی دورم حلقه شد. آخیششش!! اگه مانی نبود الان از پشت سر افتاده بودم پایین. اونم از پله ها!!

از بغل مانی اومدم بیرون و خودمو جمع و جور کردم.

مانی با اخم رو به پارسا و تمنا گفت:

_چتونه شما دوتا؟ اینجارو گذاشتین رو سرتون!!

تمنا و پارسا چیزی نگفتن و ساکت شدن.

تمنا اومد سمتم و گفت:

_آواای خوبه؟ چیزیت که نشد؟

نویسنده: melioo

فرار از سازه

_ نه خوبم. چرا جیغ زدی؟

تمنا به پارسا نگاه کرد و گفت:

_ پارسا میخواست کش موهامو باز کنه

_ خب این جیغ داشت؟

پارسا_همینو بگو

نگاهی به پارسا کردم و گفتم:

_ تو ساکت

پارسا با تعجب به من نگاه کرد و مانی زد زیر خنده. توجهی به دوتاشون نکردم و رو به تمنا گفتم:

_ نگفتی. آخه این جیغ داشت؟

تمنا_ خب تازه موهامو خشک کرده بودم و بزور بستمش. اگه باز میشد بستنش کار حضرت فیل بود.

_ مو نیست که پشم گوسفنده

اینو گفتم و قبل از اینکه تمنا واکنشی نشون بده سریع پشت مانی قایم شدم.

سرمو گذاشتم رو شونش و روبه تمنا ادامه دادم:

_ حالا اگه میتونی بیا بزن.

مانی شونه هاشو انداخت بالا و رو به تمنا لبخند زد. تمنا_ بعدا که بهم میرسیم آوا خانوم.

_ حالا کو تا اونموقع

بعد از یکم بگو مگو و شوخی رفتیم طبقه ی پایین توی آشپزخونه.

به گفته ی مانی، گویا اونجا قبلا رستوران سنتی بوده.

آشپزخونه هم خیلی بزرگ و جادار بود.

در کل خیلی جای مناسب و خوبی بود.

وقتی همه جارو کامل دیدیم، چهار نفری یه گوشه نشستیم و شروع کردیم به حرف زدن راجب رستوران.

پاربا_ خب میزارو پراکنده یا روی نظم خاصی بچینیمشون؟

تمنا_ پراکنده

نویسنده: melioo

_نخیر پراکنده خوب نیست.منظم بهتره

پارسا_آوا راست میگه منظم بهتره

مانی_اما پراکنده هم جالب میشه

_نخیر اگر پراکنده بزاریم خیلی جا میگیره.اما روی نظم بزاریم،هم تو کارامون منظمیم،هم تو فضای بیشتری هم داریم

پارسا_دقیقا با آوا موافقم

تمنا_آره آوا راست میگه

_مانی؟

مانی_طابع جمع

پارسا_چجوری بچینیمشون؟

تمنا_آوا نظر بده

مانی_راست میگه تو بگو

_طبقه ی پایین چهارنفری و پنج نفری بچینیم.البته هر کدومشون یه طرف.

چهار نفری سمت چپ پنج نفری سمت راست.اون آخر هم سه تا هشت نفری میچینیم.

طبقه ی بالا هم بزاریم واسه میزای دو نفری یا سه نفری که یکم فضا آرومتر باشه.

پایین بیشتر جنبه ی خانوادگی داشته باشه.خب چطوره؟

پارسا_عجب مخی داری تو دختر

تمنا_من که خیلی خوشم اومد

مانی_آره خیلی خوبه

پارسا_لباس کارکنا چه رنگی باشه؟

تمنا_قرمز و مشکی دیگه

مانی_سفید و سیاه بهتر نیست؟

پارسا_سفید و مشکیو بیشتر تو رستورانای سنتی استفاده میکنن.قرمز و مشکی بهتره.

نویسنده: melioo

فرار از ساز

پارسا_آره مثلا میزا قرمز و صندلی ها مشکی

_برعکسش کن

پارسا_میزا مشکی صندلی ها قرمز

_حالا توی صندلی ها یکم تنوع ایجاد کن

پارسا_به صندلی مشکی یکی قرمز

_باریکللا حالا درست شد

مانی نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

_شما گشتون نیست؟

_به شدت

پارسا_خیلی ۷۷۷۷۷

تمنا_من که رژیمم

_خودش سر هم چهار تا استخون بیشتر نیست تازه میگه رژیمم

تمنا آروم زد به شوئم.

اون دو تا هم زدن زیر خنده.

مانی_پاشین بریم جشن بگیریم.

پارسا_به حساب کی؟

_نترس به حساب من

پارسا_آخ خوب شد همین الان مشخص شد وگرنه من تا آخر خوردن عذاب میکشیدیم و غدام کوفتم میشد.

تمنا و پارسا رفتن از سالن بیرون

مانی اومد سمتم و آروم گفت:

_نیازی نیست من حساب میکنم

_بول دارم مانی

مانی پرسشگرانه به من نگاه کرد.

نویسنده: melioo

فرار ساز

_امروز آیین کارتای بانیکو کارت ملی و شناسنامو بهم داد.

مانی_ا خوبه که

شونه هامو بالا انداختم و چیزی نگفتم.

خندید و دستشو گذاشت پشت من.

با هم از رستوران اومدیم بیرون.

به محض پارک کردن ماشین، تمنا و پارسا از ماشین پیاده شدن.

مانی با خنده گفت:

_زود باش آوا مثل اینکه اینا خیلی گرسنه ان.

لبخندی زدم و پیاده شدم.

پارسا جلوی در رستوران ایستاده بود.

از همونجا داد زد:

_آوا چرا اینقدر لغتش میدی؟ یه شام خواستی به ما بديا!!

رو به مانی گفتم:

_دلم واسه پارسا میسوزه!!

با تعجب گفت:

_چطور؟؟

_آخه اینطور که معلومه از آفریقا فرار کرده. خیلی گرسنس

مانی زد زیر خنده.

پارسا_شما دوتا چی میگین بهمدیگه؟

_میگیم پارسا چقدر پسر خوب و گلپه

پارسا چپ چپ نگاه کرد و به رستوران اشاره کرد.

_باشه دیگه

آواک خیس

نویسنده: melioo

با مانی به سمت پارسا و تمنا رفتیم و چهارتایی وارد رستوران شدیم. پارسا بدون نظر خواستن از بقیه رفت و روی یک میز چهار نفره نشست. ما هم به طبیعت از اون روی همون میز نشستیم و اعتراضی نکردیم. دو منو روی میز گذاشته بود. پارسا یکی از اونا رو برداشت و گفت:

__خب دیگه امشب، هم جشنه هم مهمون آوا هستیم. پس باید حسابی از خجالتشکممون در بیایم.

اینو گفت و با دقت مشغول نگاه کردن به منو شد. مانی کنار پارسا نشسته بود و به منویی که دست پارسا بود نگاه میکرد. تمنا اونیکی منو رو برداشت و گرفت سمت من تا با هم نگاه کنیم. بعد از حدود یک دقیقه گفتیم:

__خب انتخاب کردین؟

پارسا اولین نفر گفت:

__آره. دو تا استیک گوشت، یه استیک مرغ و یه استیک ماهی با سس تار تار

سه تامون با تعجب بهش نگاه کردیم. قیافه ی معمولی به خودش گرفته بود و کاملاً عادی به ما نگاه میکرد.

__پارسا اگه چیز دیگه ای هم میخوای تعارف نکن! راحت باش بگو

یه نگاه سرسری به منو کرد و گفت:

__حالا که اصرار میکنی پوره سیب زمینی هم میخوام

__چیز دیگه ای نمیخوای؟

پارسا نه دیگه. اگه بیشتر بخورم، هم دلم درد میگیره، هم رژیم غذایییم بهم میخوره

مانی و تمنا زدن زیر خنده.

__من نگرانتم پارسا. میتروسم بجای اینکه دلت درد بگیره دلت بپوکه

پارسا ا خداانکنه دور از جونم

__والا با این غذاهایی که تو میخوای بخوری، خیلی هم دور از جونت نیس

پارسا ببین آوا یه شام خواستی به ما بدیا

__شوخی کردم بابا. چه زود هم بهش برمیخوره

مانی به هیکلش نگاه نکن، دلش قد یه گونجیشکه!!

سه تامون زدیم زیر خنده. پارسا سعی کرد نخنده، اما موفق نبود و خندید. __خب پارسا که معلوم شد چی میخوره، شما دو تا چی؟

فرار از ساز

مانی_استیک مرغ

تمنا_منم استیک ماهی میخوام

_شماها چرا گیر دادین به استیک؟ یعنی تو اون منو کوفتی هیچ غذای دیگه ای پیدا نمیشه؟؟

سه تاشون با هم گفتن:

_به شام خواستی به ما بدیا

دستامو آوردم بالا و گفتم:

_باشه. آغا من تسلیم!!

گارسون اومد و سفارشامونو گرفت. خودم هم استیک گوشت سفارش دادم. بعد از 10 مین غذاها رو آوردن و ما مشغول شدیم. تا لقمه ی آخر غذا به پارسا و غذا خوردنش گیر دادیم و اذیتش کردیم.

پارسا_د آخه دختر یه طی بلد نیستی درست بکشی؟

طی رو گذاشتم کنار دیوار.

دستمو زدم به کمرم و کلافه گفتم:

_دوس دارم دلم میخواد اینجوری طی بکشم. تو حواست به کار خودت باشه

پارسا_بدبخت پسری که تو زن خونش بشی

مانی به جای من جواب داد:

_مگه آوا چشمه؟

پارسا_هیچکاری بلد نیست. ببین چجوری طی میکشه!!

مانی نگاهی به کف زمین کرد و گفت:

_خوبه که. چرا الکی جو میدی؟

پارسا با اخم گفت:

_بیا برو بیا برو. تو خودت هم بلد نیستی کار کنی.

صدای داد تمنا از تو آشپزخونه اومد:

نویسنده: melioo

فرار از ساز

_ خیلی هم خوب کار میکنه. آشپزخونه برق میزنه
پارسا هم داد زد:
_ پس از پریز بکشتش تا برق نگرفتت
سه تامون زدیم زیر خنده.
با بچه ها تصمیم گرفته بودیم که، الکی پول کارگر ندیم و خودمون رستورانو تمیز کنیم.
کارای رستوران تموم و همونی شده بود که میخواستیم.
سرامیک کف مشکی!
دیوارا کاغذ دیواری قرمز!
لوازم کاملی که برای آشپزخونه نیاز داشتیم!
میزا و صندلی ها هم درست همونایی که بود که میخواستیم!
اونایی که استخدام کرده بودیم، کارکنای کافی شاپ قبلی پارسا بودن و بقیه هم استخدامی.
ماشالا همشون هم پسر. خوشگل و قد بلند! به به!!
دوتا تلویزیون ال سی دی، یکی طبقه ی پایین و یکی هم طبقه ی بالا.
تابلو جلوی در هم زده شده بود و فردا روز افتتاحیه ی رستوران خاطره ها بود.
هممون هیجان داشتیم.
مسئولیت تمیز کردن آشپزخونه با تمنا و مانی و طبقه ی بالا و پایین هم با منو پارسا بود.
همه جا رو خوب تمیز میکردیم، اما آقا پارسا همش نق میزد. فقط کار خودشو قبول داشت و ...
پارسا_ هی آوا کجایی؟
با صدای پارسا دست از فکر کردن برداشتم و به خودم اومدم.
_ همینجا. چطور؟
پارسا_ اگه همینجایی پس چرا چندبار صدات زدم جواب ندادی؟
_ حواسم نبود
پارسا_ دیدی اینجا نبودی

نویسنده: melioo



فراز ساز

_ حالا هر چی..چیشده؟

پارسا_اولا که این قابایی که با تمنا رفتین خریدین خیلی خزه..

چپ چپ نگاهش کردم.

تک خنده ای کرد و گفت:

_دوما بیا کمک کن میخ بزنی و بزنیمشون به دیوار

لبخندی زدم و رفتم طرفش تا بهش کمک کنم.

تا ساعت 10 شب کار کردیم و همه جا رو تمیز کردیم.

وقتی برگشتیم ویلا،اینقدر خسته بودیم که بدون هیچ حرفی هر کدوم روی کاناپه ولو شدیم.

بعد 5 دقیقه بالاخره صدا از یکیمون بلند شد.

پارسا_من گرسنمه

_ای کارد بخوره تو شکمت.تمام پفکا و پاستیلا رو خوردی

پارسا با لحن کشداری گفت:

_نووووش جووونم

تمنا_پارسا آوا راست میگه.همه چیپسا رو هم خوردی

پارسا دوباره با همون لحن گفت:

_نووووش جووونم

مانی_دختر ایندفعه منم با پارسا موافقم.منم گرسنمه

تمنا من و من کنان گفت:

_خب راستشو بخواین..امم..خب..منم گرسنمه

به سه تاشون نگاه کردم.

منتظر به من چشم دوخته بودن.

بعد از چند ثانیه با بی حالی گفتم:

_تمی پاشو زنگ بزن پیتزا

نویسنده: melioo

فراز ساز

تمنا با ذوق از جاش پرید و گفت:

_زنده باد!!

انگشت اشارمو آوردم بالا و با حالت تهدید گفتم:

_اما!!

سه تاشون با هم گفتن:

_اما؟؟

لبخند ژکوندی زدمو گفتم:

_اما پارسا باید حساب کنه

پارسا شاکی شد و گفت:

_ا به من چه. من پول نمیدم صاحبخونه باید بده نه من

_اما تو اولین نفر گفتی گرسنته

پارسا_ولی من صاحبخونه نیستم

_باید بدی

پارسا_آغا نمیدم

_ا پارسا...

مانی نداشت حرفمو کامل کنم و گفت:

_اصن خودم میدم بحث نکنین

تمنا_خب چی میخورین؟

_من پیتزا تاکو

پارسا_پیتزا پرونی هات داگ چیز برگر با سه تا سیب زمینی دوتاش چیپس و پنیری باشه لطفا

نگاهی به پارسا کردم و گفتم:

_باز مثل اونشب دلت درد میگیره ها

پارسا_کی گفته من اونشب دلم درد گرفت؟

نویسنده: melioo

فرار از ساز

_مانی گفت

مانی شونه ای بالا انداخت و گفت:

_حقیقتو گفتم خب

پارسا چپ چپ به مانی نگاه کرد و بعد روشو ازش گرفت.

پارسا_ خلاصه اینکه من همه اونایی که گفتمو میخوام

تمنا_ تو چی میخوری مانی؟

مانی_ چیز برگر

تمنا دستاشو بهم زد و گفت:

_خب دیگه من برم سفارش بدم

اینو گفت و رفت سمت دفترچه تلفن.

از جام بلند شدم تا برم طبقه ی بالا، که مانی گفت:

_کجا میری؟

_برم لباسمو عوض کنم. یه دوش هم بگیرم

مانی_ باشه پس زود بیا

سری تگون دادم و رفتم بالا.

بعد از خشک کردن موها و عوض کردن لباسا رفتم طبقه ی پایین.

همه روی میز نشسته بودن و هنوز شروع نکرده بودن.

تمنا_ آوا بدو بیا که خیلی گرسنمه

روی میز نشستم و منم مثل بقیه مشغول شدم.

برای اولین بار پیتزامو تموم کردم.

غذا خوردن پارسا آدمو سر اشتها میاورد و علاوه بر اون واقعا گرسنم بود.

بعد از خوردن شام و جمع کردن وسایل روی میز، قهوه درست کردیم و رفتیم تو حیاط زیر آلاچیق نشستیم.

هوا سرد بود و قهوه خیلی میچسبید.

چیزی که بیشتر از همه دلچسب و لذت بخش تر بود، مهر بونی و صمیمیت چهار نفری بود که دور هم نشسته بودن و به روی همدیگه لبخند میزدن.

مانی_وای فردا چه شود

تمنا_من که خیلی هیجان دارم

_دقیقا منم همینطور

مانی_فردا یه شروع تازس

_برای هممون

مانی_به نظرتون اون رستوران جزوی از آیندمون میشه؟

تمنا_میتونه باشه. نه آوا؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_هیشکی از آینده خبر نداره

مانی_و این چه خوبه

_نه خوب نیست.

تمنا_چرا خوب نیست؟ شاید یه چیز بدی تو آینده اتفاق بیفته. بهتره که ما اونو ندونیم و نفهمیم.

_ولی اگه بدونیم و بفهمیم شاید بشه جلوشو گرفت یا یجوری اثرشو کم کرد.

تمنا_مثلا چجوری؟

_مثلا اگه پدر و مادر من میدونستن که اون هواپیما سقوط میکنه، هیچوقت سوار نمیشدن و الان زنده بودن.

مانی و تمنا ساکت شدن و ادامه ندادن.

پارسا از اول صحبتمون ساکت بود و این واقعا باعث تعجب بود!!

با تعجب گفتم:

_پارسا چرا ساکتی؟

پارسا_میتراسم حرف بزنم

مانی_چرا؟

نویسنده: melioo

آواک خیس

فرار ساز

پارسا_ آخه یه حرفی ته دلم مونده میخوام بزنم ولی نمیتونم.

_خب بگو

پارسا_ قول میدین واکنشتون عادی باشه؟

_آره

پارسا_ من هنوز احساس میکنم گرسنمه

سه تامون زدیم زیر خنده.

_پارسا تو نصف پیتزای تمنا رو هم خوردی

پارسا_ مگه بده؟ خب اون رژیم بود گفتم غذا حیف نشه

_هنوز جا داری آخه؟

پارسا_ آغا با من بحث نکنین من گرسنمه

_خب قهوه بخور

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای کرد و گفت:

_قهوه آدمو سیر میکنه؟

_پارسا ساعت 12. معمولاً الان یا شیر میخورن یا قهوه.

پارسا_ یوووف باشه بابا تا صبحونه صبر میکنم.

شروع کردیم راجب فردا حرف زدن، که تمنا یهو گفت:

_وای حالا چی بپوشم؟

هممون زدیم زیر خنده.

مانی_ سوال همیشگی و پیچیده ی دخترا

_و البته مهم

مانی_ اون که صد البته

پارسا_ خب دیگه بحث فردا رو بیخیال شین. آوا پاشو برو کاغذ و خودکار بیار یه بازی کنیم حداقل حوصلمون

پوکید.

با ذوق از جام پریدم و رفتم سمت ویلا. یه دفتر و چهارتا خودکار برداشتم و برگشتم تو حیاط.

به هر کدوم یه برگه و یه خودکار دادم و بازیمون شروع شد.

اونشب هم یه شب عالی و خاطره انگیز بود. صدای خنده هامون تو فضای ویلا طنین می انداخت و روزای قدیمو به یادمون میاورد.

قبل از اینکه مانی از ایران بره، دورهمی های چهارنفره خودمونو داشتیم و الآن باز دوباره ما چهارتا کنار همیم و دورهمی های قدیم رو از سر میگیرم...

با دقت خاصی روی انگشتم تمرکز کرده بودم تا یوقت لاکم خراب نشه و در همون حال به تمنا که داشت موهاشو صاف میکرد، غر میزد:

_ آخه کیو دیدی که شب یجایی رو افتتاح کنه؟ حالا پارسا یه تز بیخود اومد، تو و مانی چرا قبول کردین؟

تمنا که داشت ریمل میزد، گفت:

_ نه که تو مخالفت کردی!!

شاکی گفتم:

_ من نه مخالفت کردم و نه قبول کردم.... وقتی دیدم شما دوتا موافقین و رای به اکثریت بود، منم دیگه حرفی نزد

تمنا _ آوا دیگه چاخان نکن.... تو خیلی راحت میتونستی با چند تا دلیل و کلمه های قلبمه سلیمه و یکم شوخی نظر بقیه رو عوض کنی.

یکم فکر کردم و گفتم:

_ خب اینم حرفیه.... ولی آخه ...

کلافه شد و گفت:

_ وایای آوا روانیم کردی

_ ا خب داریم حرف میزنیم

تمنا _ والا تو بیشتر غر میزنی تا حرف.

_ آخه شب؟؟

تمنا _ آخه رستوران رو ظهر افتتاح میکنن؟ صبح؟ بعد از ظهر؟ خب شبه دیگه

آھا

آہا

فرار ساز

مانی_ شما دوتا چیکار میکنین؟

_من که تازه لاکم خشک شده، تمنا هم داره لباس انتخاب میکنه

مانی_ اووووف که چقدر شما دخترا مشغله دارین

_بعله پس چی!!

تک خنده ای کرد و گفت:

_میخواین ساعت 7 خودم پیام دنبالتون؟

_نه خودمون میایم

مانی_ تعارف میکنی؟

_به نظرت اهلشم؟

مانی_ عمرا

_پس حرف بیخود نزن. زود هم قطع کن تا من برم لباس انتخاب کنم...هنوز هیچکاری نکردم

خندید و گفت:

_پس زود بیاین

_چشمممم

دوباره خندید و گفت:

_خدافس

گوشیو قطع کردم و رفتم تو اتاقم تا یکم بخودم برسم. تمنا_ ببین آوا همش تقصیر توهه

_عجبا!! بوزینه من ربع ساعت زودتر از تو آماده شدم

تمنا_ خب چون تو آرایش نمیکنی

_میتونمممم

تمنا برای ماشین جلویی بوق زد تا بره کنار.

تمنا_ نگاه تورو خدا معلوم نیست گواهینامشو از کدوم داهاتی گرفته

_از همون داهاتی که تو ازش اومدی

نویسنده: melioo

یه دستش به فرمون بود. با اونیکی دستش شالمو کشید و موهامو بهم ریخت.

برای تلافی یکم قلقلکش دادم. وقتی دیدم خیلی جیغ جیغ میکنه و ورجه ورجه میکنه، و هر لحظه ممکنه تصادف کنیم، بیخیال انتقام شدم و آروپ نشستم.

بعد از چند دقیقه نگاهی به صورتم کرد و گفت:

__حداقل یه خط چشمی یا سایه ای میزدی که بشه نگات کرد

__من خودم خدادادی خوشگلم

تمنا__ژووووون بخورمت خوشگله

دوتامون زدیم زیر خنده.

تقریباً نزدیک رستوران بودیم که گوشیم زنگ خورد و اون شخص کسی نبود جز:

پارسا__ای ذلیل بشین تو و تمنا ای بمیرین جفتتون.....آخه کدوم گوری موندین؟

__اولا که سلام

پارسا__پووف سلام

__دوما ایشالا خودت ذلیل بشی

پارسا__خب

__سوما ایشالا خودت بمیری

پارسا__خب

__چهارما سر قبر تویم یکم دیگه میرسیم..ترافیکه!!

پارسا اول تک خنده ای کرد و بعد گفت:

__آخه چرا زودتر حرکت نکردین؟

__همش تقصیر تمنا

پارسا__آرایش؟

__اوهوم

پارسا__همونی که خودم گفتم...بمیرین جفتتون

نویسنده: melioo

فرار از ساز

__یعنی بخاطر آرایش تمنا هم من بمیرم؟

پارسا_آره دوستشی جورشو بکش

تا خواستم جوابشو بدم رسیدیم و من ترجیح دادم فحشامو رو در رو بگم.

__برو تو دیگه تمنا

تمنا_من خجالت میکشم تو پررویی اول برو

پوفی کردم و رفتم تو.

به محض باز شدن در، همه ی نگاهها چرخید سمت ما.

چون از تیپ خودم مطمئن بودم، بدون هیچ ترسی و با لبخند کمرنگی جلو رفتم.

از تیپای خانمانه و از این جور چیزا خوشم نمیومد.

واسه همین تیپ اسپرت زده بودم.

کفش صورتی اسپرت...جین تنگ سرمه ای...مانتو کوتاه جلو باز که زیرش یه تونیک بلند پوشیده بودم و شال

صورتی کمرنگ.

شیک و اسپرت.

یه رژ کمرنگ صورتی و یکم ریمل.

"آوا"

بله

"تیپتو ول کن اصل مطلبو بچسب"

چشممممم !!

مانی و پارسا ما رو به بقیه معرفی کردن. هر چند که من چند نفری رو از قبل میشناختم.

دوتا میز هشت نفره به هم دیگه چسبونده بودند و همه روی اون دوتا میز نشسته بودن.

تمنا آروم در گوشم گفت:

__آوا بیا بریم دستامونو بشوریم.

با یه عذرخواهی از جامون بلند شدیم و با هم به سمت دستشویی رفتیم.

نویسنده: melioo

خود رو دیدی؟

خود که عمل نباشه

با خودش کرده که رفته عمل کرده حالا آرایشش بماند

بود که عمل نباشد

با خودش کرده که رفته عمل کرده حالا آرایشش بماند

دلش خواسته که پولشو صرف عملهای زیبایش کنه.

بود.وای ارایششو بگو...

بستم که حالا حالاها تمومم نداره!!

ستشویی تا شاید ول کن بشه، اما...

شدن نداشت و همینطور ادامه میداد.

و حرف میزد!

تاسو ښيځم و اڅهار سر ښيځم،

موقع دستمو گذاشتم رو دهنش و با حالت التماس گفت

شه تګون داد.بعد از اینکه دستامونو شستیم،از دستش

قسمت مردونه اومد بیرون.

[Twitter](#)
[Facebook](#)

yeKh1s A

فرار از ساز

از لباساش معلوم بود گارسونه!

ولی عجب چیزی بوووود!!

قد بلند! هیکلی و چهارشونه! چشم و ابرو، و مو مشکی!

به منو تمنا لبخند زد و چال لپش معلوم شد. و بعدش رفت!

منو تمنا همزمان گفتیم:

__عجب چیزی بوووود!!

با تعجب به همدیگه نگاه کردیم و بعد زدیم زیر خنده.

تمنا__آوا عجب گارسونی بود

__اوووف خدا زیاد کنه از اینا

یهو صدای پارسا اومد:

__و همینطور خدا کنه شما دوتا دست از هیز بازی بردارین و بیاین..بابا ملت گرسنه ان بیاین دیگه.

__باشه خب چته

پارسا__بدویین

اینو گفت و خودش جلو رفت. منو تمنا هم بدون هیچ حرفی پشت سرش رفتیم.

با لبخند روی صندلی کنار مانی نشستیم و تمنا هم کنار من نشست.

مانی رو به منو تمنا گفت:

__مشروب میخورین؟

تمنا__من که اصلا

__منم نمیخورم

همون مانتو قرمزه که تمنا راجبش حرف میزد، گفت:

__وا آوا جون من فکر می کردم تو و دوستت open mind باشین

__تا معنی open mind رو چی در نظر بگیرین

دختره__مشروب که خوبه. به آدم هیجان میده. آدم فکر میکنه تو اوجه

نویسنده: melioo

فراز ساز

تمنا آروم گفت:

__پيا از اوج پرت نشی پايين البته اگه بيافته هم لباس چتر نجاتش ميشن

رو به دختره گفتم:

__بازم تا بخوای معنی اوج رو چی معنی کنی

اخم کرد و گفت:

__چرا اينقدر پیچيدش میکنی؟

برای در آوردن حرصش گفتم:

__و باز هم اگه بخوای معنی پیچیده رو چی در نظر بگیری!

همه زدن زیر خنده.

دختره با خشم نگام کرد و بعد با ترش رویی نگاهشو ازم گرفت.

پارسا برای عوض کردن جو حاضر، گفت:

__خب ديگه لیواناتونو بیارین بالا.

همه به حرفش گوش کردن.

یکی از پسرا که فک کنم اسمش آرتا بود، گفت:

__به سلامتی چی؟

همه قیافه ی متفکر به خودشون گرفتن.

آخه این فکر کردن داره؟

نه واقعا نیازی به فکر کردن هست؟

آروم رو به مانی گفتم:

__به سلامتی رستوران خاطره ها ديگه

لبخندی زد و بلند رو به بقیه گفت:

__سلامتی رستوران خاطره ها

لبای همشون خندون شد.

نویسنده: melioo

فراز ساز

با همدیگه و همزمان گفتن:

((سلامتی رستوران خاطره ها))

2 هفته بعد:

_تمنا پاشو دانشگاه

سرشو کرد زیر پتو و گفت:

_نمیخوام

_به جهنم که نمیخواهی

رفتم تو دستشویی.

یه چشمی به قیافه ی خوشگلم تو آینه نگاه کردم. به به چقدر جذاب شدم. دختر شایسته ایران شدم الان.

سعی کردم با ناخنام یکم موهامو مرتب کنم اما زیاد موفق نبودم.

شیر آبو باز کردم.

آب یخ یخ بوووود.

هر کاری میکردم هم گرم نمیشد.

پوووف!!

آغا مرگ یبار شیون هم یبار!! آبو باز کردم و یه مشت آب زدم به صورتم.

تنها چیزی که میتونم بگم اینه که بزور جلو خودمو گرفتم تا جیغ نزنم.

از دستشویی اومدم بیرون. تمنا هنوز هم خواب بود.

اصلا به من چه. خودش دیرش میشه به من مربوط نیست. گوشیمو از روی تخت برداشتم و زنگ زدم به مانی.

مانی_الو سلام چطوری؟

_ا سلام بیدار بودی؟

مانی_آره..دیشب سوالا رو تایپ کردم الان دارم چاپشون میکنم.

_پوووف چند برگس؟

مانی_به برگه

نویسنده: melioo

17_ بهمن؟

با تعجب گفتم:

17 بهم؟

فراز ساز

مانی_آره.چطور؟

_هی..هیچی کاری نداری دیگه؟

مانی با شک پرسید:

_چیشد آوا؟

_چیزی نشد بیخبال خدافظ

مانی_خدافظ

گوشیو قطع کردم و پرتش کردم رو تخت.

امروز،روز 17 بهمن بود...

روز تولد یه فرشته...

فرشته ای جاش اون بالا بود...

فرشته ای که تمام بچگیمو خلاصه میکنه تو یه چیزی...

لالایی...

صدای لالایش هنوز هم تو گوشمه...

لالا لالا لالا کن

شب شده نازنینم...

بذار که خواب نازو

تو چشم تو ببینم...

رو صورتت نشست

حریر نازمه تاب...

لالا بکن با خنده

اخم نکنی تو خواب...

عروسکایه گوشه

چه بے صدا نشستن...

نویسنده: melioo

فراز ساز

چشماشونو نگاه کن

انگار اونارو بستن...

شاید کہ خواب میبین

تو سرزمین رویا...

دست همو میگیرن

میرن میون ابرا...

تو تاریکے کوچہ

یہ جیر جیرک میخونہ...

ہر شب کارش ہمینہ

تا صبح بیدار میمونہ...

شاید اون ہم میخونہ

با جیر جیرش لالایے...

میگہ بخواب کوچولو

چقدر قشنگ و ماہے...

کوچولوے مہربون

بخواب مامان ہمینجاس...

صورت تو توے خواب

چقدر قشنگ و زیباس...))

ست کامل مشکی..رفتم طبقہ ی پایین..تمنا داشت شیر میخورد..با دیدن من گفت:

بیا شیر بخور

نمیخورم..بخور زود بریم.

تمنا_باشہ

نویسنده: melioo

فراز ساز

شيرو يه نفس خورد و ليوانو گذاشت تو ظرفشویی.

کولشو از روی اپن برداشت و گفت:

__بريم بدو

بدون حرف دنبال تمنا از خونه خارج شدم.

تمنا__من بشينم پشت ماشيم يا ميشيني؟

__بده من سويچو

سوار شديدم. با ريموت درو باز کردم و راه دانشگاهو در پيش گرفتم

oooooooooooooooooooooooooooooooo

روی چمنا نشسته بودمو به يه درخت تکیه داده بودم.

يه درخت خیلی بلند که تو يه فضای خلوت بود.

نزدیک پارکينگ استاداد بود اما ديد کمی نسبت به اون قسمت داشت.

پاهامو تو بغلم گرفته بودم و مثل صبح به يه نقطه نامعلوم خيره شده بودم.

هوا سرد بود و لباسم کم بود. اما توجهی به سرما نداشتم :

همه جا ساکت بود و تنها صدایی که سکوت فضا رو ميشکست صدای زوزه ی باد بود.

صدای یکی از پشت سرم توجهمو به خودش جلب کرد:

__به به آوایی

با شنیدن کلمه ی (آوایی) خندم گرفت.

خوب بلد بود که حضور خودشو اعلام کنه.

کنارم نشست و گفت:

__اگر دیدی جوانی بر درختی تکیه کرده...

نداشتم حرفشو کامل کنه و گفتم:

__بدان تولد مادرش است و گریه کرده

با ترحم و دلسوزی بهم نگاه کرد.

نویسنده: melioo

فرار از ساز

_اینجوری نگام نکن که پا میشم نصفت میکنم.

خنده ی بلندی کرد و گفت:

_غمگین بودنت هم مثل آدمیزاد نیست

_لطف داری به من شما

آبتین_لطفم کم نشه ایشالا

خندیدم و چیزی نگفتم.

آبتین_یه سوال بپرسم؟

_نه

آبتین_چرا؟

_چون حوصلتو ندارم

برگشت نگام کرد اما من نگاش نکردم.

آبتین_چرا با من مشکل داری تو؟

_چرا من ازت بدم میاد؟

آبتین_چرا منو تو اینقدر باهمدیگه مشکل داریم؟

_چرا نمیتونیم مثل دو آدم عادی با همدیگه بحرفیم؟

آبتین_چرا داریم الان این چیزا رو میگی؟

_چرا تو اینقدر حرف میزنی؟

دو تانمون زدیم زیر خنده. کنار هم نشسته بودیمو هیچ حرفی نمیزدیم. باورم نمیشد که منو آبتین کنار همدیگه

باشیم اما دعوا نکنیم.

_آبتین

آبتین_جانم؟

با تعجب بهش نگاه کردم. خودشو جمع و جور کرد و گفت:

_اممم...یعنی بله؟

نویسنده: melioo

آواک خیس

روموازش گرفتم و گفتم:

چطوری ما پیش هم نشستیم و بحثمون نشده؟

آبتین_این سوالیه که خودمم درگیرشم.

لبخندی زد و چیزی نگفتم.گوشی آبتین زنگ خورد و جواب داد:

_سلام مامان خانوم.خوبی شما؟...آره دانشگاه...نه کلاس ندارم پیش یکی از هم کلاسیامم..

خنده ای کرد و گفت:

_آره قربونت برم پسره

با این حرفش منم خندم گرفت.

با مامانش حرف میزد.کاری که من خیلی وقته آرزوشو داشتم.مخصوصا امروز...

آبتین_نه مامان جونم....چشم میام بهتون سر میزنم...مامان خانوم من بچه دو ساله نیستما...

مامانش نگرانش بود...

مواظبش بود...

نصیحتش میکرد...

بهش سفارش میکرد که مواظب خودش باشه...

بغض گلومو پر کرده بود و راه تنفسمو گرفته بود.

منم دلم مامانمو میخواست..صداشو...نصیحتاشو...نگرانیشو...مواظبش بودناشو....

دلم وجود مامانمو میخواست...

مامان نسیمو...

اون مامان مهربون که صداش باعث آرامش وجودم میشد...

مامانم اگه بود روزی صدبار بهم زنگ میزد و مواظبم بود...

آوا کجایی...خوبی...چیکار میکنی...کی میای...کی میری...با کی هستی...مواظب باش...تند رانندگی نکن...فضولی و

حاضر جوابی نکن...حواست به اخلاقت و کارات باشه...

مامانم اگه بود تو اون خونه ازم استقبال میکرد و میگفت:

نویسنده: melioo

فراز ساز

_خوش اومدی دختر گل مامان

مامانم اگه بود...

چرا شداگه بود؟؟

چرا نیست؟؟

چرا رفت؟؟ چرا روز تولدش نیست تا بهش تولدشو تبریک بگم؟؟

که بهش بگم مامانم خیلی دوست دارمو ایشالا صد ساله بشی...

که براش بهترین تولدو بگیرم...

کاری کنم که بفهمه تنها وجود اون مهمه...

تنها وجود خودش...

وجود مامان نسیم...

بهترین مامان دنیا...مهربونترین مامان دنیا..

تک فرشته ی روی زمین...

آبتین هنوز داشت با مامانش حرف میزد و قربون صدقش میرفت.

آبتین_چشم مامان خانوم...باشه دیگه امشب حتما میام پیشتون...مامانم گفتم باشه دیگه...چشم قربونت

برم..خدافظ عزیزم...باشه دیگه...خدافظ

گوشیو قطع کرد و ساکت شد.

بعد از چند ثانیه پرسیدم:

_مادرت بود؟

آروم سری تکون داد و گفت:

_آره:

بغض گلومو قورت دادم و گفتم:

_خوشبحالت آبتین

چیزی نگفت و سکوت رو ترجیح داد.

نویسنده: melioo

_ برای اولین بار به یکی حسودیم شد.

اون ساکت بود و من حرف میزد.

_ آبتین قدر مادر تو بدون پیشش باش.. بهش بگو که دوشش داری.. بگو برات مهمه.. بگو بدون اون هیچی نیستی.. بگو وجودش بهت آرامش میدده.. بگو تنها با صدای اون آروم میشی.. بگو بهش آبتین.. بگو.. اشتباه منو نکن.. بهش بگو.. اشتباه منو تکرار نکن.. بگو.

نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر گریه.

نمیخواستم آبتین اشکمو ببینه برای همین از جام بلند شدم و دویدم.

آبتین دنبالم دوید و دستمو کشید.

میون حق هقم گفتم:

_ ولم کن آبتین... ولم کن

دستمو گرفت تو دستش و منو کشید تو بغلش.

_ آبتین میگم ولم کن..

آبتین_ آروم باش آوا.. آروم باش

_ نمیخوام آروم باشم ولم کن..

جلو دهنمو گرفت و زل زد تو چشم. گریه میکردم و تمام بدنم میلرزید. یکم که گذشت گفت:

آبتین_ آروم باش آوا.. باشه؟... تو با گریه کردنت هیچ چیزو نمیتونی عوض کنی... اونا نه بر میگردن و نه دوباره زنده میشن... گریه کردن تو هم فایده ای نداره

دستشو از روی دهنم برداشتم و گفتم:

_ تو جای من نیستی آبتین نمیتونی درکم کنی.. نمیتونی بفهمی من چی میکشم.. تو از هیچی زندگی من خبر نداری.. تو فقط ظاهر یه دختر و دیدی که پدر و مادرش مردن و آرومتر از قبل شده.. تو نفهمیدی من تو این 4-5 ماه چی کشیدم.. نمیتونی حتی تصورشو بکنی.. چون تو جای من نیستی.. چرا گریه میکنم؟ چون فقط با گریه آروم میشم.. اونا دیگه زنده نمیشن؟ دیگه صداشونو نمیشنوم؟ دیگه وجودشونو حس نمیکنم؟ همه ی اینا رو میدونم.. اما نمیخوام باور کنم.. نمیخوام.. میدونی تا حالا چندبار به خودم قول دادم که گریه نکنم و قوی باشم؟ نشد.. نمیشه.. من به دخترم.. نمیتونم جلو اشکمو بگیرم.. نمیتونم مثل پسر قوی باشم.. نمیتونم مثل اونا احساساتمو کنترل کنم.. نمیتونم آبتین.. نمیتونم..

فرار از ساز

حرفامو که زدم گرم شدت گرفت.

آبتین دوباره منو کشید تو بغلش..

اعتراضی نکردم و برای چند دقیقه سرمو گذاشتم روی سینهش و گریه کردم. آبتین آروم نوازشم میکرد و سعی میکرد با حرفاش آرومم کنه.. حرفایی که من حتی نمیشنیدم..

تنها چیزی که حس میکردم آغوش آبتین بود..

یه آغوش گرم و صمیمی...

آغوشی که محبت توش باشه...

اما...

اما من چرا باید تو آغوش آبتین بمونم تا شاید با وجود گرمای آغوش اون آروم بشم؟

سریع خودمو کشیدم عقب و از آبتین جدا شدم.

آبتین با تعجب نگاه کرد و گفت:

__چیشد؟

مغنعمو درست کردم و گفتم:

__اینجا دانشگاه ممکنه کسی ببینه

چند لحظه سکوت کردم و بعد گفتم:

__از اون گذشته.. تو نه نسبتی با من داری و نه دوست منی.. بیشتر به دشمنم شباهت داری.. یعنی من این حسو بهت دارم

با لحنی ناراحت و دلخور گفت:

__چرا آوا؟ چرا فکر میکنی من دشمنتم؟

سرمو بالا آوردم و به چشماش نگاه کردم.

آبتین ادامه داد:

__چرا همیشه این حسو بهم داشتی؟ چیکار کردم که حس کنی من دشمنتم؟ به غیر از بگو مگوهای سادمون، چه

کار اشتباهی از من سرزده که تو همچین فکری رو بکنی؟

با من و من گفتم:

_نمیدونم..حتی خودمم نمیدونم

آبتین_چرا هیچوقت فکر نکردی که شاید منم بتونم دوست خوبی برات باشم؟حتی اگه دوستت هم نباشم دشمنت نیستم آوا.من با تو هیچ دشمنی ندارم.اینو بفهم!!

حرفاشو زد و با اخم روشو از من گرفت و رفت.

از زبون مانی:

بعد از جمع کردن سوالات امتحانی و خدافظی کردن با آقای اعتمادی،از اتاق اساتید اومدم بیرون.

اونروز دیگه کلاس نداشتم.

توی محوطه ی دانشگاه گوشیمو درآوردم و شماره ی آوا رو گرفتم.

خودمو که نمیتونستم گول بزنم!

دلم واسه صداش تنگ شده بود!

من هنوز آوا رو دوست داشتم!

هنوز با تمام وجود خواستارش بودم!

هنوز هم به غیر از آوا چشمم هیچ دختر دیگه ای رو نمیدید!

میدونستم آوا مال من همیشه!

اما همین برام بسه که بدونم آوا پیش خودمه!

کنارمه!

به هیچ پسر دیگه ای فکر نمیکنه و به من اعتماد داره!

زنگ زدم ولی گوشیمو جواب نداد.

همینطور که میرفتم سمت پارکینگ،شماره ی آوا رو برای چندمین بار گرفتم.

پوووف پس این دختر کجاس؟!

چرا جواب نمیده؟!

از صبح تا حالا نگرانشم!!

نویسنده: melioo

آوای خیس

سر امتحان که حالش خوب نبود و دپرس بود! صبح که با شنیدن اینکه امروز 17 بهمنه حالش بد شد!! الان هم که گوشیشو جواب نمیده!!

رفتم سمت ماشین.

در عقبو باز کردم و کیفمو پرت کردم رو صندلی عقب. با عصبانیت درو بستم.

دوباره شماره ی آوا رو گرفتم.

بازم جواب نداد.

لعنتی!!!

آوا جواب بده دیگه!

لگدی از روی عصبانیت به تایر ماشین زدم.

خدایا این دختر چرا گوشیشو جواب نمیده؟؟

شماره ی تمنا رو گرفتم.

به احتمال زیاد پیش او نه. آره. لابد شارژش تموم شده. آره آره همینه.

حتما پیش تمنا هه.

بعد از چندتا بوق کوتاه برداشت:

تمنا_ الو مانی

_سلام تمنا خوبی؟

تمنا_ ممنون تو خوبی؟

_منم خوبم. تمنا آوا پیش توهه؟

تمنا_ نه بعد از آخرین کلاس گفت میره تو حیاط قدم بزنه. منم گفتم بزارم تنها باشه.

_چرا تنها باشه؟ چرا تنهات گذاشتی؟

تمنا_ آخه حالش خیلی بد بود

_چرا حالش بد بود؟ چرا از صبح تا حالا ناراحت بود؟ سر امتحان هم حالش خوب نبود.

تمنا با من و من گفت:

نویسنده: melioo

فراز ساز

_آخه امروز...تولد مامانشه

وای خدایا!!پس بگو چرا اینقدر ناراحت بود!!

بازم آوا ناراحت شده!

بازم گریه کرده!

بازم یاد گذشتش افتاده و عذاب کشیده!

کلافه دستی لای موهام کشیدم و به اطرافم نگاه کردم که...

نه خدا!!این آوا نیست!!این دختر آواى من نیست!!آوا...

آواى من تو بغل اون پسر چیکار میکنه؟

تمنا_مانی...کجا رفتی؟مانی؟؟

گوشیو قطع کردم.

صحنه ی روبه رومو نمیتونستم باور کنم!!

آواى من!!

عشق من!!

تو بغل یه پسر دیگه؟؟

تو بغل اون داره گریه میکنه؟

چرا؟

چشمامو بستم و چندتا نفس عمیق کشیدم..

وقتی که چشمامو باز کردم دوباره همون صحنه رو دیدم.

خواب نبودم!!

آوا تو بیداری،تو بغل یکی دیگه بود!

یکی غیر از من!

پسره داشت صورت آواى منو نوازش میکرد!

آواى من تو بغلش بود!

نویسنده: melioo

فراز ساز

اما آوا که منو...

مانی تو چقدر خری!!

چرا فکر میکردی آوا هنوز تو رو دوست داره؟

چرا خیال میکردی هنوز فقط تو، توی زندگیشی؟

چون احمق بودم.

چرا آوا باید پسری که باباش خلافتکار و قاتله رو انتخاب کنه؟

چرا باید پسری که بیار دلشو شکسته و تنهانش گذاشته رو دوباره انتخاب کنه؟

آوا منو دوست نداره!!

اون تو رو فراموش کرده بوده مانی!!

تو براش یه دوست معمولی هستی!!

پس چرا من فکر میکردم تمام این مدت آوا هم منو دوست داره؟

چون خری مانی...خرررری!!

تحمل دیدن اون صحنه رو نداشتم برای همین چشامو بستم.

میدونستم اگه بیشتر اونجا بمونم، حتما میرفتم جلو و یه بلایی سر اون پسر میاوردم.

بدون اینکه چشمامو باز کنم، رومو کردم اونطرف و سوار ماشین شدم.

سریع از دانشگاه زدم بیرون.

با سرعت سرسام آور رانندگی میکردم و از ماشینا سبقت میگرفتم.

دیوونه شده بودم.

سرعتم و حالم دست خودم نبود.

انگشت اشارمو با فشار روی لبم میکشیدم.

اون صحنه اصلا از جلو چشمم کنار نمیرفت.

آوا... آوا ای خیس
آوا ای من...

نویسنده: melioo

فراز ساز

تو بغل یه پسره دیگه...

نمیتونم باور کنم...

اصلا نمیتونم...

آوا همچین دختری نیست...

شاید...

شاید یه دختر دیگه ای بود که شبیه آوا بوده...

اما چشمای سبز آوا رو من از صد متری هم میتونم تشخیص بدم...

صدای زنگ گوشی منو از فکر در آورد.

نگاهی به مخاطب کردم...

آوا بود...

جواب دادم. اما نه با لحن عادی...

با لحنی پر از دلخوری و عصبانیت..

شاید هم...

نفرت...

آوا_الو مانی

با لحنی سرد و خشک گفتم:

_بله؟

از لحنم جا خورد.

بعد از مکث کوتاهی گفت:

_خوبی؟

_ممنون

آوا_از تمنا سراغمو گرفته بودی!! باهام کاری داشتی؟!

_کجا بودی؟

نویسنده: melioo

فراز ساز

یکم مکث کرد و بعد گفت:

_تو حیاط بودم

_پس چرا من ندیدمت؟

آوا_نمیدونم

_تو حیاط چیکار میکردی؟ چرا گوشیتو جواب نمیدادی؟

_گوشیم رو سایلنت بود. تو کیفم بود، نفهمیدم.

دروغگو!! دروغگو!! آوا ای دروغگو!!

_باشه کاری نداری؟

آوا_نه

_پس خدافظ

گوشیو قطع کردم و پرتش کردم رو صندلی.

آوا دروغگو شده خیلی راحت به من دروغ گفت!

تو بغل اون پسر بود، ولی به من گفت تو حیاط بوده...

اون آوا ای راستگو که حتی اگه مجبور هم میشد دروغ نمیگفت، حالا خیلی راحت داشت دروغ میگفت.

آوا تغییر کرد...

لابد اون پسر هم عشق جدیدشه...

عشق جدیدش...

آوا دیگه مال من نیست...

تموم شد دیگه...

همه چی تموم شد...

عشق آو به من...

امیدی که هنوز ته قلبم نگهش داشته بودم...

تمام رویاهایی که تو سرم داشتم...

نویسنده: melioo

فراز ساز

انگيزم واسه زندگي کردن...

همه چی...

تموم شد...

آوا

مانی_خدافظ

صدای بوق بوق تلفن حاکی از این بود که مانی گوشيو قطع کرده.

چرا اينجوري حرف ميزد؟

من کار بدی کرده بودم؟؟

چرا مانی اينجور رفتار کرد؟

رو به تمنا گفتم:

_تمنا چیزی شده؟مانی وقتی زنگ زد به تو چیزی گفت؟

تمنا برای ماشین جلویی بوقی زد و گفت:

_نه ولی خیلی نگران بود.مگه چیزی گفت بهت؟

_کاش حداقل به چیزی میگفت و حرف ميزد!انگار بزور داشت جوابمو میداد!

تمنا_لابد ناراحت شده که زنگ زده و جوابشو ندادی!

_یعنی تو میگی بخاطر اینه؟

تمنا_آره ديگه.غير از این چی میتونه باشه؟

_آخه...

تمنا_آخه چی؟

_به احتمال ديگه هم وجود داره.

با کنجکاوی نگاه کرد و گفت:

_چی؟

همونطور که با انگشتام بازی میکردم، گفتم:

نویسنده: melioo

فرار ساز

_4 سال پیش... روزای آخر...

تمنا با ناباوری سرشو به طرفین تکیه داد و گفت:

_نه نه اصلاً. حتی فکرشم نکن. اون زمان فرق میکرد.

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم.

تمنا ماشینو زد بغل.

رو کرد به من. دستامو تو دستش گرفت و گفت:

_عزیز دلم آوایی مانی دیگه نمیره.

_اگه بخواد دوباره تنهام بذاره چی؟

تمنا_نمیذاره

_چطور اینقدر مطمئن حرف میزنی؟

تمنا_من مطمئنم آوا... مانی دیگه تورو تنها نمیذاره...

بازم سکوت رو ترجیح دادم و سرمو انداختم پایین.

تمنا انگشت اشارهشو گرفت زیر چوئم و چوئم به سمت بالا هدایت کرد.

تو چشمات زل زد و گفت:

_دوستش داری؟

_خب معلومه مانی دوستمه.

تمنا_آوا. منظور من یه دوست داشتن دیگس.. دوستش داری؟

بعد از یه مکث کوتاه گفتم:

_خیلی

تمنا لبخندی زد و گفت:

_خواهر عاشق من.

خندیدمو خودمو تو آغوشش رها کردم.

بعد از چند ثانیه هلش دادم عقب و گفتم:

نویسنده: melioo

فرار ساز

_اه چقدر لوسی تو. گازشو بگیر بریم دیگه.

تمنا_بی احساس

_میتونم

خندید و بدون حرف ماشینو روشن کرد.

وقتی رسیدیم خونه، یه دوش گرفتم و از روی ناچاری به تخت خواب پناه بردم.

باید بعد از ظهر میرفتم پیش مامان و بابا.

دلم واسشون یذره شده بود.

خاله مریم، مامان تمنا زنگ زده بود و هممونو دعوت کرده بود خونشون.

حتی پارسا و مانیو!

باباش گفته بوده که میخواد با دوتا پسری که اینقدر تمنا تعریفشونو میده رو، از نزدیک ببینه و یه گپ و گفتی باهاشون داشته باشه.

به تمنا گفتم خودش به پارسا و مانی خبر بده چون من نمیتونستم با مانی حرف بزنم.

هنوز هم درک نمیکردم که مانی چرا اون رفتارو کرد؟؟

اووووف من یه روز راحت تو زندگیم ندارم.

هر روز باید فکرم و حواسم درگیر یه مسئله ای باشه...

چشمامو بستم و سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم. تو این مورد موفق بودم و زود خوابم برد.

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم.

با خودم احد کرده بودم.

گریه بی گریه.. تولد مامانمه بالاخره ... عذابداری که نیست.

چند شاخه گل رز قرمز و سفید هم خریده بودم.

گلایی که مامانم عاشقش بود.

برای اینکه کادویی هم به مامانم داده باشم، عطر مورد علاقشو خریده بودم.

نویسنده: melioo

ده كنه، اما من كه ميتونستم عطرشو بزنم رو قبرش تا
ستم.

فراز ساز

به شعر خوندن:

لدت مبارك ماما لدت مبارك

رسیدم سر قبر مامان و بابا.

نشستم سر زمین جفت قبر مامان.

لبخندی زدم و آرام شروع کردم به شعر خواندن:

تولدت مبارک. تولدت مبارک تولدت مبارک مامان تولدت مبارک

لبخندی زدم و گفتم:

سلام مامان جوووونم تولدت مبارک عزیز دلم.

رو به قبر بابا گفتم:

اویس سلام بابایی، حواسم به شما نبود درگیر مامان بودم. بازار کادوی مامانو بدم، بعد میام سراغ شما.

عطرو از کیفم در آوردم و یشت سرم قايمش کردم.

خَب خَب مامان خانم. اڳهه گفتي چي برات گرفتيم؟؟

اوممم.. دیدی نتونستی حدس بزنی!! عطرو از پشت سرم آوردم جلو و گفتم:

ببیننننننن عطر مورد علاقت ماماں جونم.

—او مم اگه بودی الآن، میگفتی: یکم صدامو تغییر دادم ((وای آوا دخترم این چه کاری بود میکردی؟)) با ذوق گفتم:

منم میگفتم))خواهش میکنم مامان جونم قابلیتو نداره که.

خودم به افکارم و رفتارم خندیدم.

دیوونه شده بودم بدجور!!

جعبه ی عطرو باز کردم و عطرو در آوردم.

اول با یه آب معدنی قبر و شستم و با دستمال خشک کردم. بعضی که تو گلوم بود داشت خفم میکرد ولی

نمیخواستم بشکنه.. چند تا نفس عمیق کشیدم تا بتونم خودمو کنترل کنم اما... اشکام آروم آروم شروع کردن به

سرسره بازی!!!

یکم از عطرو زدم روی قبر.

بوی خوشش به مشام رسید. بین گریه کردنم لبخند تلخی زدم. آرام روی قبر مامان دست کشیدم و توی دلم صورت خوشگلشو نوازش کردم.

__ مامان چه خوشبو شدی.. ببین چقدر سلیقم خوبه!! من برم پیش بابا و گرنه دلخور میشه بعدش میام پیشش.

اشکامو پاک کردم. از جام بلند شدم و رفتم اونطرف کنار قبر بابا نشستم.

__ خب سلام بابایی خوب خودم. چه خبر خوبی؟..... چیکارا میکنی؟... ناغلا تو واسه مامان چی گرفتی؟

یهو با ناباوری گفتم:

__ نکنه یادت رفته باشه بابا؟؟... وای بابا مامان میکشت.. میدونی که چقدر حساسه سر این مسائل

گوشمو بردم نزدیک قبر و گفتم:

__ چی؟؟... آها پس یادت مونده... ای کلک... حالا چی خریدی؟؟... بابا بگو دیگه... لطفا لطفا لطفا... بابا بگو

برای یه لحظه به خودم اومدم.

من دارم چیکار میکنم؟

این مزخرفات چیه که میگم؟

اونا مردن...!!

مگه مرده حرف میزنه؟ مگه مرده احساس داره؟ مگه مرده میتونه ببینه و درک کنه؟

خدا چرا هر بار باید این مسئله بهم یادآوری بشه؟؟

چرا هر وقت خوشحالم باید یه اتفاقی بیفته که منو ناراحت کنه؟؟

من چه گناهی کردم آخه؟

چرا نباید منم حس شادی رو تجربه کنم؟؟

بدون اینکه بعدش ضد حال بخورم!!

برای چند دقیقه فقط به قبرا خیره شدم.

نه حرفی زدم و نه کاری کردم.

فقط زل زدم به قبرشون. اشکام خیلی وقت بود که راهشونو پیدا کرده بودن و سرازیر شده بودن. فقط خدا

میدونست چقدر دلم واسه صداشون تنگ شده. فقط خدا میدونست چقدر دلم واسه لبخندشون، صورت

ماهشون، اخماشون، دعواهاشون، برای وجودشون تنگ شده. فقط خودش میدونست زندگیم چقدر بدون اونا پوچ و بی معنیه! فقط خودش!!

بعد از مدت کوتاهی از جام بلند شدم و گفتم:

_من نه میتونم واقعیتو بپذیرم، نه میتونم واقعیتو قبول کنم!!...نمیدونم سرنوشت من چی میشه!!؟؟...حتی از فردام هم خبر ندارم...فقط میدونم که الان اوضاع خوبه...حداقل الان...شاید هم این آرامش الانم، آرامش قبل از طوفانه!!...نمیدونم چیه؟؟...ولی هر چی که هست، باعث شده که من دوباره سر پاهام وایسم... باعث شده دوباره آوای قبلی بشم...برام دعا کنین...دعا کنین که بتونم موفق بشم...بتونم سر پای خودم بمونم!!...بتونم دوباره طعم خوشبختی رو بچشم..بتونم آوای سابق بمونم!!...مامانی بازم میگم تولدت مبارک..بابایی مواظبش باشیا..خوب از همدیگه مراقبت کنین..هوای همدیگه رو داشته باشین...دوستون دارما...خدافظ مامانی...خدافظ بابایی

برای آخرین بار به اون دوتا سنگ قبر نگاه کردم..نسیم..هوشنگ..سرمو انداختم پایین و رفتم سمت ماشین.

سوار شدم و سریع از اونجا دور شدم..توی تمام راه تو خاطراتم غرق بودم و بی هدف رانندگی می کردم.

وقتی رسیدم خونه، تمنا با عجله اومد سمتم و گفت:

_بدو آماده شو دیگه

_باشه بابا بزار برسم آخه

تمنا_برسم نداریم بدو عوض کن

از روی اجبار رفتم طبقه ی بالا و آماده شدم.

یه مانتو اسپرت سرمه ای و شلوار لی صورتی کمرنگ و یه شال بلند صورتی پوشیدم. آرایشو که بیخیال خودم خوشگلم. فقط یکم برق لب زدم به لبام.

کفش صورتی هامو هم پوشیدم و بدون هیچ کیف و وسیله ی دیگه ای که باعث دردسرم بشه، از اتاق زدم بیرون.

با دیدن قیافه ی عصبانی و هول تمنا گفتم:

_خب بابا چته؟ دیر که نیست هنوز. قرارمون ساعت 8 الان ساعت 7:15 تازه.

تمنا با حرص گفت:

_د آخه من از این عصبانیم که پارسا و مانی دیر کردن.

روی کاناپه نشستم و گفتم:

_به مانی گفتم یا پارسا؟

نویسنده: melioo

فرار ساز

تمنا هم نشست کنارم و گفت:

_به پارسا. مانی جوابمو نداد

بدون حرف کنترل تلویزیون روشن کردم و زدم پی ام سی.

ای خدا بازم آهنگ سنتی!!

چرا من از بچگیم نمیتونم با اینجور آهنگا کنار بیام آخه؟؟

پووفی کردم و از روی بیکاری مشغول نگاه کردن به همون آهنگ شدم.

5دقیقه بعد صدای زنگ در اومد.

تمنا از جا پرید و گفت:

_آوا بدو اومدن.

برای در آوردن حرص بیشتر تمنا، تمام حرکاتمو آرام انجام دادم.

با حالت صحنه آهسته کنترلو گرفتم دستم و تلویزیونو خاموش کردم. بعد دستمو بردم طرف کنترل ماهواره و اونو هم خیلی آرام خاموش کردم.

صدای تمنا از تو حیاط اومد که میگفت:

_آوا بجون مامان مریم اگه تا ده ثانیه دیگه اینجا نباشی میام اونجا زنت نمیزارم.

صدای خنده ی پارسا و زر زرش هم اومد:

_ایول تمنا منم میام کمکت

از جام بلند شدم و از خونه رفتم بیرون.

رومو کردم طرفشونو و دیت به سینه گفتم:

_میبینم که نقشه قتل منو میکشین

تمنا و پارسا خندیدن اما مانی دست به سینه یه گوشه وایساده بود و با اخم به زمین نگاه میکرد.

ای خدا یه منت کشی بلد نبودیم، که به لطف دوستای گلم یاد گرفتیم.

رو به تمنا با سر به مانی اشاره کردم.

نگاهی به مانی کرد و گفت:

نویسنده: melioo

__مانی چیزی شده؟ چرا اخمات تو همه؟

پارسا به شوخی گفت:

__عاشق شده و شکست عشقی خورده. هع ے دل غافل!! تمنا خندید اما من با تعجب به پارسا نگاه کردم.

اگه حرف پارسا شوخی نباشه و مانی واقعا عاشق یکی دیگه شده باشه چی؟

وای خدا!!!

اگه مانی عاشق یکی دیگه شده باشه من میمیرم.

من هنوز هم مانیو با تمام وجود دوس دارم!!

هنوز هم چشمم به غیر از مانی هیچکس دیگه ای رو نمیبینه!!

به مانی نگاه کردم. سرش پایین بود و هنوز هم اخم تو صورتش بود.

چرا وقتی پارسا اون حرفا رو زد نرفت طرف پارسا بهش بزنه یا بگه پارسا زر زن.

چرا عکس العملی نشون نداد؟

چرا وقتی پارسا اونو گفت حتی لبخند هم نزد که ما بفهمیم واقعا حرف پارسا شوخیه؟

با نگرانی به تمنا نگاه کردم.

با حرکت چشمش و لباس بهم فهموند که آروم باشم.

رو به پسر گفت:

__خب دیگه شما برین بیرون منو آوا هم درا رو قفل کنیم و بعد میایم.

پارسا و مانی بدون حرف از در حیاط رفتن بیرون.

سریع دوییدم سمت تمنا و با استرس گفتم:

__تمنا شنیدی پارسا چی گفت؟

تمنا__آوا آروم باش. مگه پارسا رو نمیشناسی که چقدر کرم ریزی میکنه و شوخی میکنه؟

پامو کوبیدم تو زمین و گفتم:

__ولی مانی حرف پارسا رو تکذیب نکرد. نرفت جلو بزنه تو سر پارسا. برنگشت به پارسا فحش بده. حتی لبخند هم

نزد.

فراز ساز

تمنا_آروم باش عزیز دلم.آروم باش.

_نمیتونم آروم باشم تمی.اگه واقعا عاشق یکی دیگه شده باشه چی؟تمنا من میمیرم.

منو کشید تو بغلش و گفت:

_به من اعتماد داری؟

_آره

تمنا_پس همه چیزو بسپار دست من.خودم جریانو میفهمم.باشه؟

صدای پارسا از بیرون اومد:

_تمنا اینقدر مارو هول کردی که زود بیایم حالا خودت وایسادی تو حیاط چیکار میکنی؟

تمنا_پارسا ببند الان میایم.

با دستاش صورت منو قاب گرفت و گفت:

_باشه؟

آروم سرمو تکون دادم.

لبخندی زد و گونمو بوسید.

در خونه رو قفل کرد و اومد سمت من.

دستمو گرفت و گفت:

_بیا بریم تا پارسا بیشتر غر غر نکرده.

بدون حرف پشت سرش رفتم.

مانی و پارسا به ماشین تکیه داده بودن.

پارسا با دیدن ما گفت:

_میذاشتین نیم ساعت دیگه میومدین

تمنا_غر نزن پارسا.اومدیم دیگه.

به مانی نگاه کردم هنوز همون اخم تو صورتش بود.صدبار تا حالا بهش گفتم که اخم نکن میترسم ازت.اما به

خرجش نمیره که نمیره.

فرار از سار

سرشو آورد بالا و نگامون بهم برخورد کرد.

برای چند ثانیه، فقط برای چند ثانیه اخمش کنار رفت و میخواست لبخند بزنه، اما...

اما سریع دوباره اخم کرد. روشو از من گرفت و سوار ماشین شد.

با نا امیدی و دلی شکسته، سوار ماشین شدم.

پارسا ماشینو روشن کرد و حرکت کرد.

توی راه همه ساکت بودن چیزی نمیگفتن.

اینقدر پای تمنا رو نیشگون گرفتم، تا بالاخره گفت:

__مانی راستی امتحانا رو تصحیح کردی؟

مانی بدون اینکه برگرده و به ما نگاه کنه گفت:

__آره

خیلی کوتاه!!

تمنا__خب منو آوا چند شدیم؟

مانی__تو فک کنم 17 شدی اما، برگه ی اون، یعنی برگه ی آوا گم شده بود.

برگه ی اون؟؟؟؟!!!!

جوری خشک و سرد گفت برگه ی اون، که حتی پارسا هم برگشت و با تعجب به مانی نگاه کرد.

من باید بفهمم چرا مانی اینجوری شده!!

باید بفهمم!!

با دیدن خاله مریم و لبخند مهربونش، غنچه ی لبخند رو لبم شکفته شد.

رفتم سمتش و گفتم:

__سلام خاله مریم جون جون جونم.

دستاشو زد به پهلو و با اخم گفت:

__دختره پررو رو نگاه کن تورو خدا.

تک خنده ای کردم و گفتم:

نویسنده: melioo

فرار ساز

۱ چرا خاله؟

خاله مریم د آخه دختر تو نباید یه زنگ به ما بزنی یه حالی از ما بپرسی؟

بیخشید خاله جونم واقعا شرمندم

قیافمو مظلوم کردم و بهش نگاه کردم.

بعد از چند ثانیه خندید و آغوششو برام باز کرد.

خاله مریم بیا اینجا دختر کوچولو. بیا!! تو حتی بی معرفت هم بشی باز من دوست دارم عزیزم.

بغلش کردم و ابراز احساسات زیاد.

صدای عمو احمد توجهمو به خودش جلب کرد:

حالا مگه خانم من ول کن این آوا کوچولو میشه!!

خندیدم و رفتم سمتش.

بغلم کرد و پیشونیمو بوسید.

عمو احمد چطوری دخترم؟

به خوبی شما. شما خوب هستین؟

عمو احمد خدا رو شکر خوبم دخترم.

قیافه ی غیرتی به خودش گرفت و گفت:

حالا این دوتا پسر که ظاهرا آدمای خوبی هم هستن، کجا هستن؟

صدای پارسا باعث شد هر دومون به طرف در برگردیم.

پارسا سلام عرض شد جناب صمدی.

عمو احمد با لبخند گفت:

سلام پسرم خوش اومدی.

پارسا ممنون. من پارسا ظفرمند هستم.

عمو احمد با خوشرویی گفت:

منم خوشبختم. احمد هستم.

نویسنده: melioo

فرزانه

مانی جلو اومد و با لبخند گفت:

_سلام منم مانی رستمی هستم.

عمو احمد_خوش اومدین بفرمایین بشینین.

تمنا مانتوشو در آورد. اومد کنار باباش نشست و گفت:

_خب بابا جونم چگونه؟

عمو احمد با لحن دلخوری گفت:

_من از دست تو و آوا بدجور شاکیما.

_ا عمو

تمنا_ا بابا

عمو احمد_عمو و بابا نداریم.همون که گفتم.

منو تمنا قیافه هامونو مظلوم کردیم و به عمو احمد نگاه کردیم.

تک خنده ای کرد و رو به مانی و پارسا گفت:

_میبینینشون کار بد میکنن بعدش مثل بچه گربه ها خودشونو مظلوم جلوه میدن.مخصوصا این آوا زلزله

منو تمنا با هم گفتیم:

_ما خودمون مظلومیم.

همه زدن زیر خنده.اما مانی...

در حالی که به زمین نگاه میکرد،پوز خند معنای داری زد.

تمنا رو به عمو احمد گفت:

_مانی یکی از استادامون هم هست.

عمو احمد با ذوق رو به مانی گفت:

_جدی؟خب جناب رستمی درس تمنای ما چگونه؟

مانی با خوشرویی گفت:

_آقای صمدی لطفا منو مانی صدا کنین.

نویسنده: melioo

فراز ساز

عمو احمد_به شرطی که تو هم منو احمد صدا کنی.

مانی با خنده گفت:

_پس عمو احمد

عمو احمد_حالا شد

مانی_بله من استاد تمنا و ...

برای گفتن اسم من مکث کرد و بعد ادامه داد.

_تمنا و آوا هستم.تمنا هم درسش خوبه ولی امروز اماحانشو یکم خراب کرد.17 برد.

تمنا سریع گفت:

_خب بابایی امتحانش سخت بود

عمو احمد رو به من گفت:

_تو چیکار کردی عزیزم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ظاهرا برگه ی من گم شده.

عمو احمد خنده ی بلندی کرد و گفت:

_چقدر خوش شانسی تو دختر.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

عمو احمد رو به پسر گفت:

_از تمنا تعریفونو زیاد شنیدم.

پارسا_تعریف یا غیبت؟

عمو احمد خنده ای کرد و گفت:

_به چیزی بین این دوتا

پارسا هم خندید و گفت:

_تمنا به ما لطف داره ما که کاری نکردیم.

نویسنده: melioo

فرار ساز

خاله مریم که تازه وارد سالن شده بود، گفت:

__بدون اینکه از تمنا و آوا هیچ پولی بخواین؛ رستورانو خریدین.

پارسا__تمام زحمتا رو مانی کشید

خاله مریم__بله ما که شرمنده مانی خان هستیم.

مانی با خوشرویی رو به خاله مریم گفت:

__اختیار دارین خجالتم ندین.

دستی به شونه ی پارسا زد و گفت:

__تو هم داری شکست نفسی میکنیا. نصف کارا با تو بود.

تمنا با تعجب گفت رو به پدر و مادرش گفت:

__اینا رو نبینین که الآن دارن تعارف تیکه پاره میکننا، اینا واسه خودشیرینیه. جفتشون دو مار هفت خطی هستن

که نمونشو تو ایران پیدا نمیکنی!!

همه زدن زیر خنده. حتی مانی!!

اونطور که من فهمیدم؛ مانی فقط به روی من اخم میکنه و با من سرده.

اما آخه چرا؟

اوووف وقتی حرف پارسا یادم میاد، دیوونه میشم!!

((عاشق شده و شکست عشقی خورده))

این جمله ی پارسا رو هی برای خودم تکرار میکرد.

با صدای عمو احمد به خودم اومدم.

عمو__آوا زبون درازت کو دختر؟ چرا اینقدر ساکت شدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

__گوش میدم عمو

عمو با تعجب گفت:

__والا از تو بعیده

نویسنده: melioo

آواک خیس

فرزاد

همه زدن زیر خنده. حالا هی عمو احمد منو جلو اینا ضایع میکنه!
اینم از لطف زیادش به منه!
نیم ساعتی گذشت و همه مشغول حرف زدن شدن.
عمو احمد شوخی میکرد و پارسا هم پا به پاش جلو میومد.
بعد از نیم ساعت خاله مریم گفت:
_خب دیگه بفرمایین شام
همه از جاشون بلند شدن و به سمت میز بزرگ دوازده نفره رفتن.
چند تا دختر خدمتکار آماده ایستاده بودند تا اگر خاله مریم کاری داشته باشه، براش انجام بدن.
خاله مریم بهشون اشاره کرد و اونا رفتن.
عمو احمد_بشینین دیگه جوونا
پارسا_عمو احمد یجوری میگین جوونا، که خدای نکرده هر کی ندونه فکر میکنه شما پیرین.
عمو احمد خنده ای کرد و گفت:
_ما هم پیر شدیم دیگه پارسا جان
مانی_اختیار دارین عمو احمد شما ماشالا اول جوونیتونه
عمو احمد رو به تمنا کرد و گفت:
_گهگاهی از این حرفای امیدوار کننده به پدرت بزنی
تمنا دلخور گفت:
_ا بابا جلو این دوتا نگین دیگه. پررو میشن فردا واسم دست میگیرن.
همه زدن زیر خنده. اما من نتونستم لبخند بزنم.
دلم هوای شوخی های بابامو کرد!!
وقتایی که سر به سرم میذاشت جلو جمع، من میگفتم:
(بابا جلو این آیین پررو نگو فردا شروع میکنه دست انداختن من))
مانی رو به روی من نشسته بود و به روی بقبه لبخند میزد، اما حتی یه نگاه هم به من نمیکرد.

نویسنده: melioo

از این کم محلی های مانی بغضم گرفت.

من همیشه عاشق غذاهایی بودم که خاله مریم درست میکرد، اما الآن هیچ اشتهايي نداشتم.

وقتی تمنا رو میدیدم که کنار پدر و مادرش بود و اونا بهش توجه میکردن، حسرت میخوردم.

وقتی میدیم مانی با بقیه میگفت و میخندید اما با من خشک بود، حسرت میخوردم.

بغضم بدجوری عذابم میداد.

با غذا هم بازی میکردم و چیزی نمیخوردم.

خاله مریم با نگرانی پرسید:

__آوا جان دخترم دوس نداری؟

با حرف خاله مریم توجه همه به من جلب شد.

سعی کردم لبخند بزنم اما زیاد موفق نبودم.

__نه خاله مگه میشه دست پخت شما رو دوست نداشته باشم؟

خاله با شک پرسید:

__پس چرا نمیخوری عزیزم؟

عمو احمد از وقتی هم اومدی یه کلام درست حرف نزد یا آوا. چیزی شده؟؟

تحمّل نگاهاشونو نداشتم. نمیتونستم بغضمو قورت بدم.

ببخشیدی گفتم و از جام بلند شدم. سریع خودمو رسوندم به دستشویی.

درو قفل کردم و آرام گریه کردم.

آوا گند زدی!! بازم گند زدی!!

صدای نگران تمنا و خاله مریم از پشت در اومد.

خاله مریم __آوا جان دخترم چی شد؟

تمنا __آوا خوبی؟

تک سرفه ای کردم و گفتم:

__خوبم الآن میام.

نویسنده: melioo

فراز ساز

دست و رومو شستم و رفتم بیرون.

خاله مریم بغلم کرد و گفت:

__چیشد عزیزم؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

__مامان و بابا

دوباره بغلم کرد و گفت:

__عزیز دلم!!

یعد از اینکه یکم تو بغلش بودم، ازش جدا شدم و با هم رفتیم تو سالن پذیرایی.

رو به بقیه گفتم:

__بازم ببخشید. حالم خیلی بد بود.

عمو احمد گفت:

__بیا اینجا پیش خودم بشین ببینم.

رفتم پیش عمو نشستم.

منو کشید تو بغلش و سرمو بوسید.

دماغمو فشار داد و گفت:

__کی ناراحت کرده؟ فقط اسمشو بگو تا از رو زمین محوش کنم.

خندیدم و گفتم:

__هیشکی عمو. یاد مامان و بابا افتادم.

هیچ کس چیزی نگفت. پارسا سریع بحثو عوض کرد و شروع کرد به شوخی کردن.

آخر شب وقت خدافظی خاله مریم بغلم کرد و دم گوشم گفت:

__تو هم مثل تمنای خودمی. دو تا تونو از بچگی تا حالا بزرگ کردم. میدونم هر کاری هم که بکنم، نمیتونم جای

نسیمو بگیرم. اما میتونم کنارت باشم. بیشتر بیا پیشمون عزیزم.

لبخندی به روش زدم و گفتم:

نویسنده: melioo

چشم

با عمو احمد هم خدافظی کردیم و از خونه خارج شدیم.

مانی پشت فرمون نشست. خیابونا خلوت بود.

اما مانی آروم رانندگی میکرد.

دستشو برد سمت ضبط و دکمه ی پلی رو زد:

عمرمو پای تو باختم

حیف رویایی که ساختم

هرچی که بود و نیست رو تو اثر نداشت

اونکه تو گریه ها جا موند

قبل رفتن بی صدا موند

خیلی کم بود ولی واسه تو کم نداشت

دیگه تمومه بسمه هرچی شکستم

از خودم از همه خستم

باید از یادم بری

دیگه تمومه تورو سپردم به دریا

من میرم تنهای تنها

اینجوری آرومتری

من چمدونم بسته شده از خیلی وقته

اما بازم برام سخته

به تو بگم خداحافظ

دیوونگیمون خنده هامون زیر بارون

اون همه آرزو هامون

از یادم نمیره هرگز

نویسنده: melioo



فراز ساز

دیگه تمومه بسمه هرچی شکستم

از خودم از همه خستم

باید از یادم بری

دیگه تمومه تورو سپردم به دریا

من میرم تنهای تنها

اینجوری آرومتری ((دیانا_دیگه تمومه))

پوووف یک ماه گذشت و مانی هنوز هم رفتارش با من سرده.

خشک و سرد!!

دلیلشو هم اصلا نمیگه!!

ای خدا آخه مگه من چیکار کردم؟

هر چی بهش اصرار کردم که بگه چرا از دستم ناراحته، فقط گفت:

((چیزی نیست، رفتار من مثل همیشش تغییری نکرده.))

آخه دروغ از این شاختر؟؟....مانی کی با من سر سنگین بوده که بخواد الان بار دومش باشه؟؟

کی به من بی محلی کرده آخه؟؟

از پارسا هم چندبار پرسیدم اما اونم گفت که به اون ربطی نداره و نمیدونه که مانی چشه!!

قشنگ واضحه که میخوان منو دست به سر کنن.

تو این دوماه، منو تنها و پارسا چندین بار به خاله مریم و عمو احمد سر زدیم ولی مانی هر دفعه بهونه میاورد و

یجوری بقیه رو دست به سر میکرد.

هر جا که من میرفتم مانی نمیومد. اگه با همدیگه تو رستوران برخورد میکردیم، سریع به یه بهونه ای از رستوران

میزد بیرون!!

چرا آخه؟!

مانی به چه حقی داره منو آزار میده؟!

حرف اونروز پارسا اصلا یادم نمیره!!

نویسنده: melioo

((عاشق شده و شکست عشقی خورده!!))

مطمئناً حرف پارسا شوخی بود.

اما یه درصد هم احتمال بگیریم که مانی عاشق شده، خب چرا با من اینجوری رفتار میکنه؟

مگه من دلشو شکستم؟

من کار بدی کردم؟

من هیچ کاری نکردم که بخواد مانیو آزار بده.

اما آخه چرا مانی اینجوری شده؟

چرا آخه؟

تمنا بدون مقدمه وارد اتاق شد و نداشت من بیشتر تو دریای افکارم غرق بشم.

_هی عمو جون اینجا اتاقه ها طویله که نیست.

با قیافه ای پکر خودشو ول کرد رو تخت و به سقف زل زد.

_چته تو؟

تمنا_آرمین امروز از ایران میره

_خب...خب به سلامتی به من و تو چه؟

به پهلوی چرخید و گفت:

_آوا به نظرت اون منو دوست داشت؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_نوچ

تمنا_پس این همه دوست دارم، دوست دارمهایی که میگفت چی بود؟

_باد هوا

چپ چپ نگام کرد و گفت:

_واقعاً ممنونم که به من دلداری میدی!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

فراز ساز

نویسنده: melioo

_دلداری ندادم که واقعیتو گفتم.

کلافه گفتم:

_اوووف آوا خانوم میشه اینقدر واقعیتو به آدم یادآوری نکنین!!

_اگه یادآوری نکنم تو خیالات و رویاهای پوچت میمونی و آخر نابود میشی.

تمنا_میخوام نابود شم اصلا. تو چیکار به من داری؟

چیزی نگفتم. گوشیمو برداشتم و مشغول بازی کردن شدم.

چند دقیقه بعد تمنا گفتم:

_من دوسش دارم آوا

_نداری

تمنا_دارم

_مطمئن باش نداری

تمنا_چرا ندارم؟

_تو دوسش نداری بهش وابسته ای. به وابستگی که بنیادش ه*و*س و تنوع طلبیه نه عشق و دوس داشتن...تو

فقط به آرمین عادت کردی. همین

تمنا_پس یعنی تو هم به مانی وابسته ای

_نه

تمنا_چرا؟

_وابستگی چه زود چه دیر از بین میره. اما وابستگی من به مانی بعد از چهار سال هنوز همونجوریه. پس یعنی این

بنیادش عشقه.

تمنا نگاه محزونی بهم کرد و گفت:

_فکر میکنی مانی هم همین حسو بهت داره؟

از جواب دادن به این سوال عاجز موندن.

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم.

نویسنده: melioo

فراز ساز

تمنا نفس عمیقی کشید و گفت:

_آوا من باید یه چیز یو بهت بگم.

با تعجب پرسیدم:

_چی؟

تمنا_بادته پارسا تو حیاط گفت مانی عاشق شده و شکست عشقی خورده؟

دستپاچه گفتم:

_خب آره ولی منظورت چیه؟

تمنا_مانی عاشق تو شده آوا.

از خوشحالی پریدم بغل تمنا با شنیدن این جمله انگار رو ابرا بودم. حس میکردم خوشبخت ترین دختر روی زمینم. چقدر حس خوبیه که بفهمی اونیه که دوستش داری، دوست داره. خدایا شکر.

اما...

اما چرا پارسا گفت شکست عشقی خورده؟

از بغل تمنا اومدم بیرون و پرسیدم:

_اما چرا شکست عشقی؟

یکم نگام کرد و بعد گفت:

_آوا آبتین تا حالا تورو بغل کرده؟

موندم که چی بگم. سکوت رو ترجیح دادم و چیزی نگفتم.

بعد از یه مکث کوتاه گفت:

_مانی تو رو تو بغل آبتین دیده.

با دهن باز به تمنا نگاه کردم. پس دلیل رفتار اخیر مانی این بوده!! اما چرا به خودم نگفت تا براش توضیح بدم!....تا بگم اونیه که دید واقعی نیست!....وای خدا تازه من تو تلفن بهش گفتم تو حیاط بودم.

لابد پیش خودش گفته آوا عاشق آبتین شده تازه علاوه بر اون دروغگو هم شده.

ای لعنت به تو آبتین!!

نویسنده: melioo

همیشه بی موقع کار انجام میدی.

رو به تمنا گفتم:

_تمی آبتین منو بغل کرد چون داشتم گریه میکردم. چون دلم واسه مامانم تنگ شده بود. چون...

تمنا پرید وسط حرفم و گفت:

_به من توضیح نده آوا. به مانی توضیح بده!! خیلی ناراحته آوا!! حق هم داره. سخته که عشقتو تو بغل یکی دیگه ببینی، تازه عشقت بهت دروغ هم بگه. من خیلی با مانی صحبت کردم.

بهش گفتم که تو دوشش داریو اون صحنه ای که اون دیده اشتباه بوده یا شاید اصلا جریان یچیزه دیگه ای بوده! اما اصلا به حرف من گوش نکرد و گفت صحنه ای که دیده گویای همه چیز بوده و دروغی که بهش گفتمی مهر تایید اون صحنه بوده...

تحمل گوش کردن به حرفای تمنا رو نداشتن.

سریع گوشیمو برداشتم و شماره ی مانیو گرفتم. بعد از چند بوق کوتاه صدای خواب آلود ولی جدیش تو گوشی پیچید

مانی_الو

_سلام خوبی؟

مانی_ممنون

_خونه ای الان؟

مانی_آره. چطور؟

_میخواستم پیام پشت کارت دارم.

یکم مکث کرد و گفت:

_من کار دارم نمیشه

_زیاد وقتتو نمیگیرم

مانی_نمیشه

_اما من میام
آواک خیس
پوفی کرد و گفت:

نویسنده: melioo

فرار ساز

__باشه.

__فعلا

مانی__خدافظ

گوشیو قطع کردم و رفتم سمت کمد لباسام.

تمنا__کجا میری؟

__خونه ی مانی.باید براش همه چیزو توضیح بدم.

تمنا سری به نشونه ی تاکید تکون داد و گفت:

__آره باید بری

سریع آماده شدم و از خونه زدم بیرون

مانی__بشین.

مثل خودش رفتار کردم.خشک و جدی!!

__نه راحتم

با بی خیالی شونه ای بالا انداخت و گفت:

__میل خودته.

خودش نشست رو کاناپه ی روبه روی من.

مانی__خب میشنوم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام و کنترل شده حرف بزنم.

__مثل اینکه تو یه چیزایی دیدی

پوزخندی زد و گفت:

__آره.خیلی صحنه های عاشقانه و رمانتیکی بود.بازیگر خیلی خوبی هستی آوا بهت تبریک میگم.تو هر نقشی

میتونی بازی کنی.مظلوم و بی گ*ن*ا*ه*...ناراحت و غمگین....دلخور و قهر....شاد و خوشحال...شیطون و

بازیگوش....همشونو میتونی به خوبی اجرا کنی....همچین استعدادی واقعا حروم میشه اگه ازش استفاده نکنن و ...

عصبانی بودم و نمیخواستم بیشتر از این به چرندیاتش گوش کنم.نذاشتم حرفشو کامل کنه و گفتم:

_من نیومدم اینجا تا این مزخرفاتو بشنوم.

با حالت تهاجمی از جاش بلند شد و روبروم ایستاد.

با صدایی نزدیک به داد گفت:

_پس چرا اومدی اینجا؟؟ها؟؟چرا اومدی؟ اومدی که بازم دروغ بگی؟؟ بازم یه نقش دیگه بازی کنی؟؟

مثل خودش صدامو بردم بالا و گفتم:

_تو راجب اون صحنه ای دیدی چه فکری کردی؟... که من هرزم؟... که من یه دختر هر جاییم؟؟... دختری که آویزون این و اونه... فکر کردی آبتین معشوقه منه؟ که من...

مانی پرید وسط حرفم و گفت:

_آره فکر کردم که ه*ر*ز*ه ای... فکر کردم که هر جایی هستی... فکر کردم اون پسر معشوقته..

صداشو آورد پایین و با پوزخند گفت:

_البتة فکر نیست که... واقعیتة!!

تنها عکس العملی که تونستم نشون بدم، سیلی بود که تو صورت مانی زدم.

دستشو گذاشته بود رو صورتش و با حالت گر گرفته به من نگاه میکرد. چندتا نفس عمیق کشیدم تا بتونم این بغض لعنتی و محار کنم ولی طبق معمول موفق نبودم.

با نفرت بهش نگاه کردم و گفتم:

_دختری که تو الآن قضاوتش کردی، همون دختری که چند ماه پیش پشیمون اومدی پیشش و ازش خواستی

که ببخشت... من همون دختریم که میگفتی پشیمونی از این که ترکش کردی... مانی من همون آوای قبلی ام... صحنه ای که دیدیو منکر نمیشم... آره من تو بغل آبتین بودم... من احتیاج به یه آغوشی داشتم که بهم آرامش بده... من حالم خوب نبود... تو حالت عادی نبودم... به یکی احتیاج داشتم... با این حال من با میل خودم تو بغل آبتین نبودم... اما تو... تو خیلی زود با دیدن یه صحنه منو قضاوت کردی... حتی دلیلشو ازم نپرسیدی... به من میگی دروغگو؟... انتظار داشتی راستشو میگفتم؟؟... میگفتم تو حیاط بودم و روز تولد مامانم به یه پسر که با مامانش صحبت میکرد، حسودیم شد و اون پسر برای اینکه گریه آروم بشه بغلم کرد؟؟... اینم حقیقت... اینم واقعیت..

مانی چیزی نگفت و سرشو انداخت پایین.

تو اون هوا داشتم نفس کشیدن برام سخت بود.

بدون اینکه حرف دیگه ای بزنم از خونه زدم بیرون و رفتم سمت ویلای خودمون.

با عصبانیت در حیاطو به همدیگه کوبیدم و پس از طی کردن طول حیاط، رفتم تو خونه. تمنا که مشغول تماشای تلویزیون بود، با دیدن رفتار عصبی من از جا پرید و گفت:

__چیشده آوا؟

خواستم برم سمت پله ها که تمنا دوید و دستمو کشید.
با بی حوصلگی دستمو از تو دستش کشیدم بیرون و گفتم:

__ولم کن تمنا

هولم داد سمت کاناپه و گفت:

__نخیرم بیا باید تعریف کنی!!

رو کاناپه نشستیم و سرمو بین دستام گرفتیم. تمنا نشست کنارمو گفت:

__خب زود باش تعریف کن.

چیزی نگفتم و ساکت موندم.

هلم داد و گفت:

__آوا با تواما...زود باش

پوفی کردم. کلافه و عصبانی گفتم:

__چیو میخوای بدونی ها؟ برگشته به من میگه تو ه*ر*ز*ه ای میگه اون پسره معشوقته...میگه یه دختر هر جایی هستی...! اینا رو بهم گفت

تمنا با دهنی باز و ابروهای بالا پریده گفت:

__مانی اینا رو به تو گفت؟

__پ ن پ پسر همسایه گفت

تمنا _اصلا باورم نمیشه

چیزی نگفتم. به عبارتی چیزی نداشتم که بگم. بعد از مکث کوتاهی گفت:

__خب تو چی گفتی؟

__هیچی

نویسنده: melioo

با تعجب پرسید:

__هیچی؟؟

__آره

از جام بلند شدم و رفتم سمت در. سوییچو کیف پولمو از روی آینه کنسول جلوی در برداشتم.

تمنا سریع گفت:

__کجا؟

__بیرون

در رو باز کردم و خواستم برم بیرون که گفت:

__بیرون کجاس؟

برگشتم طرفش و عصبانی گفتم:

__میرم جهنم میای توام؟

دست به سینه ایستاد و نگام کرد. بدون اینکه حرف دیگه ای بزنم، از خونه زدم بیرون.

بی هدف واسه خودم تو خیابونا میچرخیدم. عصبانی نبودم! بیشتر متعجب بودم!!

واقعا چرا مانی همچین فکری کرد راجب من؟؟ اون که منو خیلی خوب میشناخت.... میدونست دختری نیستم که به پسرا پا بدم.... پس چرا اینقدر زود قضاوتم کرد؟؟... چرا اینقدر زود گ*ن*ا*ه منو شست.... لابد به پارسا هم گفته... وای آبروم جلوی پارسا هم رفت.... ای الهی بمیری آبتین... آخه خرمگس واسه چی منو بغل کردی؟؟... اصلا واسه چی اونروز اومدی تو حیاط پیش من؟؟... اگه آبتین نمیومد، مامانش هم زنگ نمیزد... منم بغضم نمیگرفت و حسودیم نمیشد.... آبتین منو بغل نمیکرد که آروم بشم.... مانی اون صحنه رو نمیدید... هیچکدوم از این اتفاقات نمیفتاد.... تقصیر آبتین هم نیست.. تقصیر خودمه... نباید میذاشتم بغلم کنه... اما من که اون لحظه تو حال طبیعی خودم نبو...

ای وای خدا...

چیشد یدفعه؟؟؟... صدای چی بود؟؟؟

سرمو از روی فرمون بلند کردم و از ماشین پیاده شدم.

با دیدن اون صحنه یکی زدم تو پیشونی خودم.... وای خدا نههههه!!

نویسنده: melioo

ماشینو زده بودم به یه بنز مشکی....ای خدا!!!!!!

راننده بنز از ماشین پیاده شد و عصبی به طرف من اومد.....عینک آفتابی گرون قیمتشو برداشت و گفت:
_خانم حواستو...

عینکشو که برداشت، با دیدن چهرش چشمم چهارتا شد. اونم حرفشو نیمه تموم رها کرد و به من زل زد...
بعد از مکث نه چندان کوتاهی گفت:

_آوا؟؟؟؟...تو؟؟؟...اینجا؟؟؟...تو ایران؟؟؟

یعنی چی تو ایران؟؟؟ مگه قرار بود کجا باشم؟؟؟...

خواستم جوابشو بدم، که بوق یه کامیون و بعد صدای بلند رانندش مانع شد.

راننده کامیون _د آقا، خانم! ماشیناتونو بیاین بردارین اگه خسارت میخوای که وایسین مامور بیاد. چرا راه مردمو
بستی؟

اشاره ای به سمت چپش کرد و گفت بیا اون طرف. تو اون کوچه

سری تگون دادم و یوار ماشین شدم.

خودش هم سوار شد و هر دومون ماشینا رو بردیم تو همون کوچه.

پشت سر اون پارک کردم و پیاده شدم.

اونم پیاده شد و جلوم ایستاد.

_خب نگفتی تو توی ایران چیکار میکنی؟

با تعجب گفتم:

_یعنی چی تو ایران چیکار میکنی؟ مگه قرار بود کجا باشم؟؟؟

با تعجب گفت:

_مگه تو نرفته بودی پاریس؟

تعجبم بیشتر شد!! من؟؟؟ پاریس؟؟؟

_کی این چرت و پرتا رو بهت گفته؟

_آوش گفت

نویسنده: melioo

آواک خیس

فرار ساز

آوش؟؟... چرا به شهاب گفته من رفتم پاریس؟؟... چرا منو پنهون کرده؟؟..

رو به شهاب گفتم:

_ آوش خودش به تو گفت؟؟

شهاب_ آره دیگه

با تعجب و سردرگمی نگاش کردم.

شهاب_ نکنه خبر نداشتی که آوش این حرفا رو به کل فامیل گفته؟

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

_ نه

شهاب_ آوا تو اصلا تو این مدت کجا بودی؟ هیچ خبری ازت نبود! ماما چندبار شمار تو از آوش و آیین خواست اما

اونا گفتن بزارین آوا تو حال خودش باشه. گفتن تو از ایران رفتی تا بتونی با غم ماما و بابات کنار بیای! فقط

میگفتن آوا حالش خوبه و نمیخواه با هیچکس رابطه داشته باشه!

یکم مکث کردم و گفتم:

_ این که نمیخواستم با هیچکدوم از اعضای خانواده رابطه داشته باشم، درسته! ولی من تمام این مدت ایران بودم.

شهاب با تعجب گفت:

_ اگه ایران بودی پس کجا میموندی؟

نگاهی به دور و ورم کردم و گفتم:

_ اینجا باید حرف بزنیم.

شهاب که انگار تازه متوجه شده بود ما وسط پیاده رو وایسادیم و حرف میزنیم، گفت:

_ نه بابا بیا بریم اونطرف. وسطای این کوچه یه کافی شاپه میریم اونجا حرف میزنیم.

_ باشه. با ماشین بریم؟

خنده ای کرد و گفت:

_ با اون بلایی که تو سر ماشینم آوردی، حتی روم همیشه سوارش بشم. ماشین خودت هم که دیگه بدتر.

مثل خودش خندیدم و گفتم:

نویسنده: melioo

فراز ساز

_ماشین من نیست. ماشین تمناس

شهاب_آها حالا فهمیدم.

نگاهی به سرتا پام کرد و گفت:

_آوا فکر نمیکنی یکم چاق شدی؟

با ناباوری به خودم نگاه کردم. چاق نشده بودم که.. همون آوای قبل بودم. شهاب بیشعور میخواد کرم بریزه.

برای تلافی، قیافه ی متفکرانه به خودم گرفتم و گفتم:

_شهاب فکر نمیکنی هیکلت یکم بد شده؟ بازوهات کو پس؟

خندید و گفت:

_از فراغ دوری تو به این حال افتادم دیگه. بازو هامم کسی نبود از شون تعریف کنه، واسه همین تحلیل رفتن.

دو تامون زدیم زیر خنده.

شهاب_بریم؟

_نه وایسا سوییچ رو ماشینه هنوز

رفتم سمت ماشین و سوییچو برداشتم. در ماشینو قفل کردم و رفتم سمت شهاب.

_حالا بریم.

لبخندی زد و دستشو گذاشت پشت کمرم.

عجب جای باحالیه.. اووووففف..

شهاب دستمو کشید و برد سمت دنج ترین میز اونجا.

با کنجکاوای دور و رمو نگاه میکردم. خیلی جای باحالی بود. حتی از رستوران ما هم خوشگلتر بود.

شهاب با دیدن چشمای متعجب و کنجکاو من، خنده ای کرد و گفت:

_چته تو دختر؟

با هیجان گفتم:

_اینجا خیلی باحاله شهاب.

لبخند مهربونی زد و گفت:

نویسنده: melioo

_خوشت اومده از اینجا؟

_آره خیلی خوبه.

همون موقع گارسون اومد. اول سلام کرد و بعد رو به شهاب گفت:

_آقا شهاب امروز آقای احمدی اومده بودن اینجا باهاتون کار داشتن!!

فکم چسبید کف زمین....جا!!!!ان؟؟؟

آقا شهاب؟؟؟

با دهن باز به شهاب نگاه کردم. تک خنده ای کرد و رو به گارسون گفت:

_باشه خودم بعدا باهاشون تماس میگیرم.

رو به من گفت:

_خب آوا چی میخوری؟

منی که هنوز تو شوک بودم، فقط به شهاب نگاه کردم.

شهاب خندش بلند تر شد. رو به پسره گفت:

_آریا، این خانم دختر خالم آوا هستش.

آریا به روی من لبخندی زد و گفت:

_خوشبختم.

بزور خودم جمع و جور کردم و گفتم:

_همچنین

شهاب_هات چاکلت با کیک شکلاتی؟

با شنیدن اسم این دوتا چیز بسی خوشمزه، نیشم تا بنا گوشم باز شد و با ذوق سرمو تگون دادم.

شهاب و آریا دوتاشون زدن زیر خنده.

مرض!! ذوق کردن من کجاش خنده داره؟؟

آریا رو به شهاب گفت:

_آقا شهاب شما چی میخورین؟

نویسنده: melioo

فراز ساز

شهاب_مثل همیشه

آريا_قهوه؟

شهاب_آره

آريا_خب ديگه با اجازه

اينو گفت و رفت.

بعد از رفتن آريا، با هيچان رو به شهاب گفتم:

_اينجا مال توئه؟

لبخندی زد و سرشو تگون داد.

_کی اينجا رو باز کردی؟

شهاب_دو سه ماهی ميشه

_اوووف اينجا از رستوران ما هم باحال تره

با تعجب گفت:

_رستوران شما؟

_بايد از اول ماجرای اين چند وقت بدوتی تا بفهمی چيشده و جريان چيه!

شهاب_ميشنوم!!

نفس عمیقی کشيدم و ماجرای اين چند وقتو تعريف کردم.

برگشتن مانی!

پشيمون شدنش!

اتفاقاتی که براش افتاده بود!

شهاب همیشه از پسرای اطراف من بدش می اومد!

نميدونم چرا ولی خیلی غيرتی بود رو من!

وقتی که فهميد مانی رفته و تنهام گذاشته، خیلی عصبانی شد!

مطمئنا اگه مانی ايران بود زندش نميزاشت!

نویسنده: melioo

فرار ساز

از جریان وصیت بابا گفتم!

البته با کلی سانسور!

نگفتم آوش عصبانی شد!

نگفتم که به خاطر ارث و میراث بابا زد تو گوشم!

بزار بقیه فک کنن آوش مثل همیشه مهربونه!

بزار بقیه فک کنن آوش هنوز همون برادر نمونس!

گفتم اون پریسای عوضی چی گفت!

گفتم که زدم تو گوشش! جریان اون پیرمرد مغازه داره! کشته شدن مازیار!

جریان رستوران! اینکه مانی اونجا رو خریده!

حتی روز افتتاحیه! اون دختر مانتو قرمزه و حرفای تمنا! اون پسر گارسونه!

جریان تولد مامان! جریان آبتین! مانی! سوء تفاهمی که پیش اومده! حرفای مانی! حرفای خودم!

همه رو گفتم! همه چیزو!!

تو تمام مدتی که من حرف میزدم پارسا دست به سینه نشسته بود و با جدیت کامل گوش میکرد.

وقتی حرفام تموم شد، دستاشو آورد بالا و آروم شروع کرد به دست زدن و خندیدن!

نگاه متعجبمو بهش دوختم.

وقتی خنده هاش تموم شد گفت:

__ باز هم گول مانیو خوردی آوا! باز هم دلتو شکوند! باز هم بهت پشت کرد!

پوزخندی زد و گفت:

__ لابد باز هم میخوای ببخشیش.... ها؟... از تو بعید نیست!!

چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین. پارسا جعبه ی سیگار و فندک طلا گرون قیمتیو در آورد و پرت کرد رو

میز... پارسا و سیگار؟؟... پارسا که همیشه از سیگار متنفر بود!!... پس چطور الان...؟؟

وقتی نگاه خیره ی منو رو خودش حس کرد، گفت:

__ چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

نویسنده: melioo

فراز ساز

دست به سينه نشستم و اخم کردم.

__چند وقته؟

پارسا __چي چند وقته؟

__چند وقته سيگاري شدي؟

پارسا __سيگاري نشدم...واسه تنوع و سرگرميه

__سيگار كشيدن سرگرميه؟

پوك محكمي به سيگارش زد و گفت:

__بجورايي

__تا اونجايي كه من يادمه قبلنا سرگرميات چيز ديگه اي بود!!!

پوفي كشيد و گفت:

__بيخيال آوا! گير نده!

ديگه چيزي نگفتم و بحثو كش ندادم!

پارسا __طبق وصيت نامه چيا به تو رسيد حالا؟

شونه اي بالا انداختم و گفتم:

__دقت خاصي نكردم. فقط سهم خودم از شركتو يادمه..هر چند كه علاقه اي به دونستن بقيش هم ندارم!

پارسا با تعجب گفت:

__چرا؟...يعني برات مهم نيست كه چيا به تو رسيده؟؟

مصمم و جدی گفتم:

__نه

سري تكون داد و گفت:

__جالبه!

__راستي چرا من ديگه تو دانشگاه تورو نميبينم؟

پارسا سيگارشو توي گلدون گل روي ميز خاموش كرد و گفت:

نویسنده: melioo

فراز ساز

چون دانشگاهو ترک کردم.

با تعجب گفتم:

چرررر؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

فقط وقتمو تلف میکرد.

اینهمه درس خوندی، آزمون دادی، امتحان دادی، کنکور دادی! حالا وسط راه ول کردی؟؟

پارسا به زندگی برگشتم.

یعنی چی؟

شهاب دانشگاه و درس فقط عمر آدمو تلف میکنه.. پیش بابا کار میکنم حقوقم که بیشتره، هیچ! تازه هر وقت دلم

بخواد میام و میرم!

خیلی تغییر کردی شهاب!

شهاب چطور؟

تو عاشق درس و دانشگاه بودی.. همیشه تو بودی که منو برای درس خوندن مشتاق میکردی! پس چیشد یدفعه؟

شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت. دستش رفت سمت پاکت سیگار که سریع از جلو دستش کشیدم و گفتم:

اولا که من خوشم نیامد از سیگار، دوما که جلو مردم زشته

شهاب اینجا مال خودمه دوس دارم هر کاری میخوام توش بکنم

خیلی بی منطق شدی

دوباره شونه ای بالا انداخت و یه سیگار دیگه روشن کرد.

پوفی کردم و با تاسف بهش نگاه کردم.

این شهاب اون شهاب قبلی نبود!!

خیلی تغییر کرده!

رفتارش!

لحن حرف زدنش!

نویسنده: melioo

فراز ساز

کاراش!

برخوردش!

همه از دم تغییر کرده!

اما آخه چرا؟؟

چرا یهو همه تغییر کردن؟

وقتی دومین سیگار شو خاموش کرد، نگاه عمیقی به من کرد و گفت:

_ تولدت مبارک خانم خانما

با تعجب بهش نگاه کردم... تولد من؟؟

_ امروز چندمه مگه؟

صندلیشو کشید جلو و گفت:

_ 12 اسفند ماه

ای واییییییی!!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ نکنه من اولین نفریم که بهت تبریک گفته؟

سری تکون دادم و گفتم:

_ متأسفانه اولین نفری

شهاب_ جدی؟ تمنا چی؟ اون هم بهت نگفت؟

_ نوچ

شهاب_ عجیبه... اون که هیچوقت یادش نمیرفت.

_ واسم مهم نیست.

شهاب_ خب کادو میخوای؟

با ذوق نگاش کردم و گفتم:

_ او هو ممممم

نویسنده: melioo

فراز ساز

تک خنده ای کرد و گفت:

__پاشو بریم تا بهت بدم

با تعجب گفتم:

__کجا؟

از جاش بلند شد و گفت:

__کادو تو بهت بدم دیگه

__جدی جدی؟

از تعجب من خندش گرفت. بدون حرف دستمو کشید. از جام بلند شدم و دنبالش از کافی رفتیم بیرون.

شهاب_ نظرت چیه با تا کسی بریم؟

خندیدم و گفتم:

__بابا ماشینامون خیلی هم نابود نشده. آرامم زدم که..

شهاب_ من که اینطوری اصلا سوارش نمیشم.

__پوووف شهاب بیخیال بابا.

شهاب_ سوییچتو بده

__چرا؟

شهاب_ بده تا بدم به آریا بیره تعمیرگاه

__نمیخواه

شهاب_ بده ببینم

سوییچو از جیبم در آوردم و دادام بهش.

شهاب_ وایسا الان میام

__باش

رفت تو کافی و چند دقیقه بعد اومد.

آواک خیس

شهاب_ خب بیا بریم.

نویسنده: melioo

فرار از سناز

شهاب_ با تاکسی بریم؟

شهاب_ نه سوویچ یکی از بچه ها رو گرفتم ازش. بیا

اینو گفت و دست منو سمت کشید و به سمت یه 206 مشکی برد.

سوار شدیم و راه افتاد.

یکم از راهو که رفتیم، گفتم:

_خب نمیخوای بگی کجا داریم میریم؟

شهاب_ خودمم هنوز نمیدونم.

برگشتم و نگاهش کردم. یکم نگاهش کردم بعد دوتامون زدیم زیر خنده.

_دیوونه ای بخدا

شهاب_ یهو بشکنی زد و گفت:

_آها... یافتم

_چی؟

شهاب_ فهمیدم چی بهت بدم

با ذوق گفتم:

_چی خب؟

شهاب_ نه دیگه سوپرایزه

_ا شهاب

شهاب_ نوچ نوچ نمیشه

_اذیت نکن دیگه

شهاب_ گفتم نوچ

_پوووووف باشه

تا رسیدن به مقصد چیزی نگفتم و ساکت موندم. ****

از ماشین پیاده شدیم. رفتیم تو یه پاساژ که همش طلافروشی بود.

نویسنده: melioo

فراز ساز

با ناباوری و خجالت گفتم:

_شهاب اینجا؟؟

لبخند زد و گفت:

_آره خب

_نه شهاب همیشه

شهاب_ حالا یبار خواستم بهت کادو بدما.

_آخه...

انگشتشو گذاشت رو لبم و گفت:

_نوچ نوچ..آخه نداریم.

دستمو کشید و برد تو یه مغازه.

شروع کرد به سلام و احوالپرسی با مغازه دار.

شهاب_سلام

مغازه دار با دیدن شهاب با خوشرویی گفت:

_به به آقا شهاب. حال شما؟

شهاب با لبخند گفت:

_ممنون شما خوب هستین؟

مغازه دار_قربان شما..بفرمایین من در خدمتم.

شهاب به من اشاره ای کرد و گفت:

_دختر خالم آوا.

مغازه دار_بله بله. خوشبختم خانم. حمیدی هستم.

لبخندی زدم و گفتم:

_منم همینطور

شهاب_خب میشه لطفا انگشترا تونو بیارین.

نویسنده: melioo

فراز ساز

حمیدی_چه نوعی؟

شهاب_برلیان

اعتراض کردم و گفتم:

_شهاب!!!

دستم فشار داد و رو به حمیدی گفت:

_بیارین لطفا

حمیدی_چشم صبر کنین.

وقتی حمیدی رفت اونورتر دهنمو باز کنم که اعتراض کنم ولی شهاب سریع گفت:

_اُمم چیزه...این حمیدی طلا فروشیه که بابا همیشه میاد پیشش برای مامان کادو میخره..

چپ چپ نگاهش کردم و اونم خندید.

نگاهی به انگشتر توی دستم کردم.

واقعا خیلی خوشگل بود.

هم خیلی خجالت کشیدم،هم خیلی ذوق کردم.

مدلش پروانه ای بود. تماشش برلیان کار شده بود و خیلی به انگشتای کشیدم میومد.

شام خورده بودیم و الان هم تو راه خونه بودیم.

با انگشترم بازی میکردم و هی ذوق میکردم.

شهاب با دیدن حالت من،خندید و گفت:

_دوسش داری؟

لبخند زدمو سرمو تکون دادم.

_واقعا خیلی خوشگله شهاب.مرسی

کلافه گفتم:

_وااااای آوا این بار صدمه که تشکر میکنی.

نویسنده: melioo

فرار از سازه

خندیدم و چیزی نگفتم.

وقتی رسیدیم رو کردم به شهاب و گفتم:

_خیلی خوب بود. خیلی خوش گذشت.

لبخند مهربونی زد و گفت:

_به من بیشتر خوش گذشت عزیزم. با هم در ارتباط میمونیم که؟

_صد در صد

شهاب _پس شمار تو بگو

گوشیشو از رو داشبورده برداشت و گفت:

_خب

شماره رو گفتم.

خواستم خدافظی کنم و پیاده شم که...

چشمم خورد به مانی که وسط خیابون ایستاده بود.

اخم غلیظی رو پیشونیش بود و به ما دوتا نگاه میکرد.

شهاب کنجکاو رد نگاهمو گرفت تا رسید به مانی.

هردوتاشون با اخم بهمديگه نگاه میکردن.

همیشه مانی و شهاب از همدیگه بدشون میومد و طاقت دیدن همدیگه رو نداشتن.

حالا هم...

دیگه هیچی واسم مهم نبود.

نه نگاهای مانی!

نه طرز فکرش راجب من!

نه برخوردش!

هیچکدوم مهم نبود!

رو کردم به شهاب و با لبخند گفتم:

نویسنده: melioo

فراز ساز

خب دیگه من برم.

شهاب_باهاش حرف زنن آوا

مهم نیست شهاب

شهاب_قبل خواب بهم زنگ بزن

پررو نشو دیگه

خندید و اونم خدافظی کرد.

پیاده شدم و شهاب حرکت کرد رفت.

بدون توجه به مانی رفتم سمت خونه.

دنبالم اومد تا رسید بهم.

با تندی گفت:

یا اون کجا بودی تا اینوقت شب؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

به تو ربطی نداره.

کلیدو از جیبم در آوردم و درو باز کردم.

خواستم درو ببندم که نداشت و اومد داخل.

بیخیال به سمت ویلا رفتم. دنبالم میومد و سوال پیچم میکرد. کلافه و عصبانی بود و این از صدای گرفتاش مشخص بود.

مانی_آوا گفتم کجا بودی؟

منم گفتم به تو ربطی نداره.

دستمو کشید و نگهم داشت.

مانی_حرفای منو درست جواب بده آوا.

آوا_اگه جواب ندی؟

تند تند نفس عمیق میکشید و دندوناشو رو هم فشار میداد.

نویسنده: melioo

فراز ساز

مانی_ تو با اون پسر تا این موقع شب کجا بودی؟

تو چشمات زل زدم و محکم گفتم:

_به تو ربطی نداره

دستمو بزور از دستش کشیدم بیرون و رفتم تو.

تمنا رو کاناپه دراز کشیده بود و کتاب میخوند. با دیدن ما دو تا از جا پرید و کتابو گذاشت رو کاناپه.

خواستم برم سمت پله ها که اینبار مانی دستمو محکم کشید. مچ دستم حسابی درد گرفت.

با عجز گفتم:

_ولم کن مانی.

مانی_ تا نگی کجا بودی ولت نمیکنم.

کلافه و عصبانی بودم. خواستم دستمو از دستش بکشم بیرون، که اینبار سفت تر فشارش داد. حس میکردم استخون دستم داده خرد میشه.

مانی داد زد و گفت:

_جواب منو بده آوا

مثل خودش داد زدم و گفتم:

_با شهاب تا این موقع شب بیرون بودم چون داشتیم تولدمو جشن میگرفتیم.

مانی و تمنا با حیرت به من نگاه کردن. فشار دست مانی کمتر شد و من تونستم دستمو از دستش بکشم بیرون.

تمنا جلو اومد و گفت:

_مگه امروز چندمه؟

_12 اسفند

تمنا_ واییی

اینو گفت و زد تو پیشونی خودش.

رو کردم به مانی که به من زل زده بود، و گفتم:

_نکنه میخواستی سر این موضوع دوباره جریان بسازی و چندتا لقب دیگه به اون قبلیا اضافه کنی؟؟

فراز ساز

سرشو انداخت پایین و تیکه تیکه گفت:

_آوا..ببین..به خاطر..جریان صبح..من..واقعا معذرت میخوام...من...

_دیگه واسم مهم نیست.

سرشو آورد بالا و با تعجب بهم نگاه کرد.

نگامو ازش گرفتم و به سمت پله ها رفتم.

در اتاقو محکم بهم کوبیدم و قفل کردم.

رو تخت نشستم و دستمو ماساژ دادم.

خیلی درد میکرد!مانی بدجور فشارش داد بود!

یه قرص مسکن و یه قرص خواب از تو کشو پیدا کردم و خوردم.

با همون لباسا رو تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم.

چند دقیقه ای گذشت که صدای تمنا اومد:

تمنا_آوا؟؟...میشه درو باز کنی؟..باید حرف بز نیم!

گوشامو گرفتم و سرمو بیشتر تو بالشت فرو کردم..نمیخواستم هیچ صدایی بشنوم و با هیچکس حرف بزنم.

تمنا چندبار دیگه در زد و صدام زد اما وقتی جوابی نشنید رفت.

خسته تر از اونی بودم که بشینم راجب اتفاقات امروز کار کنم.

به خاطر همین چشمامو بستم و خوابیدم.

_الو

شهاب_سلام چطوری؟

_خوبم تو خوبی؟

شهاب_مرسی..چه خبرا؟

_هیچی تازه از خواب پا شدم.

شهاب_آوا ساعت 1ظهره..تازه از خواب بیدار شدی؟

_آره مشکلمش چیه؟

نویسنده: melioo

فراز ساز

شهاب_هیچی|:

_تو چه خبر؟

شهاب_منم هیچی...آوا یه چیزی!!

_چی؟

شهاب_دیشب!

پوفی کردم و گفتم:

_هیچ اتفاقی نیفتاد

با تعجب گفت:

_واقعا؟

_آره

شهاب_یعنی هیچ بحثی دعوایی؟؟

_هیچی

شهاب_اذیتت که نکرد؟

_نوچ

شهاب_آوا راستشو بگو

_راستشو میگم..باور کن

شهاب_یعنی هیچی بهت نگفت؟

کلافه شدم و گفتم:

_اوووو شهاب!!فقط پيله کرد که با اون پسره تا این وقت شب کجا...

شهاب سریع گفت:

_به اون چه ربطی داره؟

_شهاب نپر وسط حرفم.

شهاب_پووووف..باشه خب

نویسنده: melioo

_وقتی گفت کجا بودی اول نگفتم.بعد که زیاد گیر دادم گفتم رفته بودیم بیرون تا تولدمو جشن بگیریم.

شهاب پوز خند صدا داری زد و گفت:

_هه..یادش نبود نه؟

با تاسف گفتم:

_نه

شهاب_تمنا چی؟رفتی خونه بهت تبریک نگفت؟

پوز خند زدمو گفتم:

_اون حتی نمیدونست دیروز چندمه!!

شهاب_پوووف..خب برنامه امروزت چیه؟

_خواب بعدش هم به احتمال زیاد میرم پیش مامان و بابا

شهاب_ماشینت که تعمیرگاه بیا با من

_نوچ نمیخواه خودم میرم

شهاب_ناز نکن دیگه.

°آوا دیوانه رانندت هم جور شد ناز واسه چی میکنی دیگه؟°

_باشه

شهاب_ساعت چهار آماده باش زودتر بریم ترافیک کمتره

_باشه

شهاب_میبینمت.فعلا

_خدافس.

گوشیو قطع کردم.ساعتو برای ساعت 3 گذاشتم رو زنگ و دوباره خوابیدم.

کلا تنها کار مفیدی که تو زندگی میتونم انجام بدم خوابیدنه : |

بدون اینکه با تمنا حرفی بزنم.از خونه زدم بیرون.

نویسنده: melioo

آواک خیس

فرار ساز

ازش دلخور بودم.

خب یعنی چی که تولد منو یادش رفته؟

بلانسبت صمیمی ترین دوستمه.

واقعا ازش انتظار نداشتم.

هر چند که خودمم تا قبل از اینکه شهاب بگه، یادم نبود که تولدمه : |

در حیاطو بستم و به سمتش رفتم. دستش تو جیبش بود و با سنگای روی زمین بازی میکرد.

کفش اسپرت. کتونی مشکی و سوئی شرت قرمز کلاه دار.

عینک آفتابیشو زده بود و پشتش به من بود.

خدایی پسر خاله ی خوشتیپ هم داشتن غنیمته ها!!

_سلام آقا خوشتیپه

برگشت طرفم. عینکشو در آورد و با خنده گفت:

_سلام خانم خوشگله.

رفتم جلو و بهش دست دادم.

_چه عجب از من تعریف کردی.

ابروهاشو داد بالا و گفت:

_چه عجب تو از من تعریف کردی.

دوتامون خندیدیم و سوار شدیم. ماشینو روشن کرد و حرکت کرد.

شهاب_خب چه خبرا؟

_تنها خبری که امروز بود، خواب بود.

شهاب_یعنی چی؟

_تا قبل از اینکه تو زنگ بزنی خواب بودم. بعدش هم دوباره خوابیدم!!

شهاب_تو خسته نمیشی اینقدر میخوابی؟

_نوچ

نویسنده: melioo

آواک خیس



فراز ساز

شهاب_ لابد ناهار هم نخوردی!

_نوچ..واسم نوتلا بخر به عنوان ناهار بخورم.

شهاب_نوتلا؟؟..ناهار؟؟

_آره خب

شهاب_لازم نکرده.الآن یه جا وایمیسم واست پیتزا میخرم.

با ذوق گفتم:

_دروووووغ میگی!!آخ جووووون!!

خندید و گفت:

_ندید پدید خوبه دیشب پیتزا خوردی.

قیافمو مظلوم کردم و گفتم:

_خب پیتزا دوس دارم.

با دیدن قیافه ی من خندید و لپمو کشید.

لپم درد گرفت.جیغ آرومی زدم و موهای شهابو بهم ریختم.نقطه ضعفش موهاش بود!

ماشینو زد کنار تا موهاشو درست کنه.

شهاب_ای تو روحت دختر

_میخواستی لپمو نکشی

شهاب_لوس

دستمو بردم نزدیک موهاش و گفتم:

_چیزی گفتی؟

خودشو کشید عقب و گفت:

_نه نه نه اصلا

خندیدم و دستمو کشیدم عقب.

شهاب جلوی یه فست فود فروشی نگه داشت و گفت:

نویسنده: melioo

فرار ساز

__بیا بریم تو.

__نه دیر میشه سریع بگیر بیا.

شهاب_باشه.

__سوییچو بزار میخوام آهنگ گوش بدم ماشین روشن باشه.

شهاب_اوکی

اینو گفت و پیاده شد.

ضبطو پلی کردم و دنبال یه آهنگ خوب گشتم.

شهاب با ماشین خودش اومده بود.

دوتا ماشین داره.یکی اون بنز مشکیه که من راهی بیمارستان(تعمیرگاه) کردم.

یکی هم این بی ام و که باهاش اومد دنبال من.دارندکی و برازندگی دیگه!پدر شهاب عمو بهرام تاجر بود و وضع مالی خیلی خوبی داشت.

بالاخره یه آهنگ خوب پیدا کردم.صدای ضبطو زیاد کردم و پنجره ها رو کشیدم بالا.باهاش میخوندم ولی حواسم گرم گوشیم بود.تا اینکه پیام اومد.

از طرف مانی!

مانی_از صبح تا حالا چندبار زنگ زدم گوشیت خاموش بود.تمنا هم گفت که تا ظهر از اتاقت بیرون نیومدی. آوا باید باهات حرف بزنم لطفا جوابمو بده.

جواب نمیدممم!!

یک ماه کامل بهم بی محلی کردی بدون اینکه دلیلشو بگی!!

بدون اینکه سوالی بپرسی قضاوتم کردی!!

یک ماه تمام باهام بد اخلاقی کردی!!

اون حرفایی که تو دیروز به من زدیو اگه به کس دیگه ای میزدی تو صورتت نگاه هم نمیکرد!!

حالا انتظار داری که جوابتو بدم؟؟

انتظار داری ببخشم؟؟

اصلا نمیتونم درکش کنم!!

نویسنده: melioo

فراز ساز

خیلی پررو و خودخواه!!

میخواوم مثل خودش رفتار کنم!!

خشک و جدی!!

بالاخره منم یه غروری دارم!!

الکی نیستش که!!

حالا حالا ها مونده که حس و حال منو درک کنی مانی خان!!

حالا تو یک ماه تمام سعی کن به من نزدیک شی!!

کلافه بودم و عصبانی ولی با اومدن شهاب صدای ضبطو کم کردم و دست از فکر و خیال برداشتم.

شهاب_بفرمایین اینم پیتزای شما.

لبخندی زدم و گفتم:

_مرسی پسر خاله

شهاب_خواهش دختر خاله..میخواوی صبر کنیم تا تو بخوری و تموم بشه بعد حرکت کنیم؟

_نه اشکال نداره حرکت کن.

بدون حرف ماشینو روشن کرد و حرکت کرد.

جعبه ی پیتزا رو باز کردم و با ذوق بهش نگاه کردم.

پیتزا!!!!!! تا کوووووو!!!! وای خدا چه خوشگله!!صن آدم دلش نمیاد بهش دست بزنه!!

با نیش باز و چشمای ذوق زده به پیتزام نگاه میکردم. چرا این اینقدر خوشگله؟؟!!

شهاب برگشت نگام کرد و خندید.

بدون اینکه تغییری تو صورتم ایجاد کنم یا نگامو از پیتزام بگیرم، گفتم:

_رو آب بخندی مرتیکه

با این حرفم خندش بلند تر شد. ای بابا!!

آخه این به چی میخنده؟؟مرتیکه لوس بیخود!

دستشو آورد سمت پیتزا و خواست یکیشو برداره. محکم زدم رو دستش و با اخم بهش نگاه کردم.

_دزد پلید!

مظلوم نگام کرد و گفت:

شهاب_خودم خریدمش..ازش نخورم؟؟

آخی نازی مظلوم میشه شبیه خره تو شرک میشه.(میدونم گربه خودشو مظلوم میکرد ولی خره مظلوم تر بووود.. :
(|

_من که نمیگم نخور..میگم یکم جنتلمن باش اجازه بگیر.

ابرو بالا انداخت و گفت:

شهاب_آها خب باشه وایسا.

تک سرفه ای کرد و ادامه داد:

شهاب_مادمازل! اجازه دارم یک تیکه از پیتزای شما را بخورم؟

_آره بخور نو پرابلم ((no problem

دستشو آورد سمت پیتزاها که دوباره زدم رو دستش.

شهاب_ای بابا.اینبار اجازه گرفتم که!

با لحن مهربونی گفتم:

_خب خوشتیپ تو الآن پشت فرمونی نمیشه بزار خودم بهت میدم.

شهاب با تعجب گفت:

_یعنی تو بهم غذا میدی؟

_اوهوم.

بلند زد زیر خنده.

زهرمار |:مرتیکه لوس بیخود!

_بزغاله واسه چی میخندی؟

وسط خنده هاش گفت:

_به لحظه تورو در اون حالت تصور کردم خندم گرفت.

نویسنده: melioo

فرار از سار

_درد این کجاش خنده داشت؟

چیزی نگفت و به خندیدنش ادامه داد.

خودمم خندم گرفت از حرفم. ولی دیگه چاره چی؟؟!! مهربونم دیگه!! تازه یه سوژه هم میشه واسه خندیدنمون.

یه تیکه برداشتم و بردمش سمت دهن شهاب.

اول تعجب کرد ولی بعد باز زد زیر خنده.

خودمم خندیدم و گفتم:

_نخند بخور

خندشو کنترل کرد و یه گاز زد.

برعکس همیشه غذامو آروم خوردم. یه تیکه من یه تیکه شهاب.

شبهه زوجای رمانتیک شده بودیم. اخخخ!! تشبیه هاتم هم مثل ادم نیست اصن!

تا رسیدن به اونجا گفتیم و خندیدیم و پیتزا رو خوردیم.

وقتی رسیدیم، شهاب گفت:

_منم بیام؟

_آره خب. بیا خاله و شوهر خالتن غریبه که نیستن.

خندیدیم و پیاده شدیم.

کنار قبر مامان چهارزانو نشستیم. شهاب هم کنارم نشست. با آب معدنی و دستمال دوتا قبرو تمیز کردم و از اون

عطر خوشبو که واسه مامان خریده بودم به قبرش زدم...

با لبخند شروع کردم به سخرانی کردن:

_سلام مامانییییی سلام بابا جوونم چطورین خوبین؟

شهاب با تعجب بهم نگاه کرد. به چشمای قهوه ایش نگاه کردم.. فکر کنم تو دلش داشت میگفت دختره خُله.. خُل

جد و آبادته مرتیکه لوس بیخود.. (خود درگیر هم خودتونینا)

_چیه خب دارم احوالپرسی میکنم.

با همون چشمای گرد شده گفت:

نویسنده: melioo

_ادامه بده!!

بدون توجه به شهاب به ادامه ی سخرانیم پرداختم (فعلو تو رو خدا) :

_خب داشتم میگفتم...چه خبر؟؟چیکارا میکنین؟؟..کادو تولدم کو؟..خب حالا اشکال نداره اینبار گذشت میکنم و ازتون کادو نمیخوام ولی حداقل یه شب بیاین تو خوابم دِ آخه.. خب مامان بیا خواهر زاده ی عزیز دلتو هم آوردم با خودم.

شهاب تک خنده ای کرد و گفت:

_سلام خاله نسیم گلم...سلام عمو هوشنگ چطورین؟؟..چیکارا میکنین؟؟

پوکر فیس نگاهش کردم و گفتم:

_هیچی از صبح میشینن با هم حرف میزنن تا شب..بابا قبلا هم همینطوری بود..شبایی که زود میومد خونه، یا روزایی که نمیرفت سرکار مینشست جفت مامان حرفای زنونه و غیبت و از این چیزا میزدن با همدیگه..تازه روزای تعطیل خودش ظرفا رو میشست.

شهاب با ناباوری گفت:

_جدی!؟

قیافه مظلوم به خودم گرفتم و گفتم:

_قسمت ظرف شستنو دروغ گفتم

بلند زد زیر خنده.

شهاب_تعجب کردم..عمو هوشنگ ظرف بشوره؟؟؟؟!!!

خودمم خندیدم..جزو محالات بود اصن!وقتی رسیدیم،شهاب گفت:

_منم پیام؟

_آره خب..بیا خاله و شوهر خالتن غریبه که نیستن.

خندیدیم و پیاده شدیم.

کنار قبر مامان چهارزانو نشستم..شهاب هم کنارم نشست..با آب معدنی و دستمال دوتا قبرو تمیز کردم و از اون عطر خوشبو که واسه مامان خریده بودم به قبرش زدم...

با لبخند شروع کردم به سخرانی کردن:

فرار ساز

_سلام مامانییییی سلام بابا جوونم چطورین خوبین؟

شهاب با تعجب بهم نگاه کرد. به چشمای قهوه ایش نگاه کردم.. فکر کنم تو دلش داشت میگفت دختره خله.. خل جد و آبادته مرتیکه لوس بیخود.. (خود درگیر هم خودتونینا)

_چیه خب دارم احوالپرسی میکنم.

با همون چشمای گرد شده گفت:

_ادامه بده!!

بدون توجه به شهاب به ادامه ی سخرانیم پرداختم (فعلو تو رو خدا) :

_خب داشتم میگفتم... چه خبرا؟؟ چیکارا میکنین؟؟.. کادو تولدم کو؟.. خب حالا اشکال نداره اینبار گذشت میکنم و ازتون کادو نمیخوام ولی حداقل یه شب بیاین تو خوابم دِ آخه.. خب مامان بیا خواهر زاده ی عزیز دلتو هم آوردم با خودم.

شهاب تک خنده ای کرد و گفت:

_سلام خاله نسیم گلم... سلام عمو هوشنگ چطورین؟؟.. چیکارا میکنین؟؟

پوکر فیس نگاش کردم و گفتم:

_هیچی از صبح میشینن با هم حرف میزنن تا شب.. بابا قبلا هم همینطوری بود. شبایی که زود میومد خونه، یا روزایی که نمیرفت سرکار مینشست جفت مامان حرفای زنونه و غیبت و از این چیزا میزدن با همدیگه. تازه روزای تعطیل خودش ظرفا رو میشست.

شهاب با ناباوری گفت:

_جدی!؟

قیافه مظلوم به خودم گرفتم و گفتم:

_قسمت ظرف شستنو دروغ گفتم

بلند زد زیر خنده.

شهاب_ تعجب کردم. عمو هوشنگ ظرف بشوره؟؟؟؟!!!

خودمم خندیدم. جزو محالات بود اصن!

انگشترمو جلو قبر مامان گرفتم وبا ذوق گفتم:

نویسنده: melioo

فرار از ساز

_مامان ببین شهاب بهم کادو چی داده... خیلی خوشگله نه؟

شهاب_ خاله خوشتون اومد؟؟.. نه خاله جان این چه حرفیه وظیفمه بالاخره من یه دختر خاله که بیشتر ندارم.. ایشالا فسیل شدنشو جشن بگیریم

_ایشالا

شهاب_ ایشالا صد سال زنده باشه

_ایشالا

شهاب_ به تموم آرزو ها و خواسته هاش برسه

_ایشالا

شهاب_ خوشبخت بشه

_ایشالا

شهاب_ همیشه خنده رو لباس باشه

_ایشالا

شهاب_ بچه پررو

_خب چیه دعا میکنی منم تصدیقش میکنم

شهاب_ لازم نکرده

_دعا داری واسه من میکنیا

شهاب_ خب که چی؟

_هیچی :|

حدود نیم ساعت اونجا بودیم و مثل خل و چلا با همدیگه دعوا میکردیم و هر بار میگفتیم:

عیبه زشته جلو مامان و بابا

درسته که اونا زنده نبودن اما من وجودشونو حس میکردم. این کار بهتر از اینه که گریه و زاری کنم و هم خودمو هم اطرافیانمو عذاب بدم.

بعد از نیم ساعت شهاب گفت:

نویسنده: melioo

فرار از سار

__بریم؟

__اهوم بریم.

شهاب_خب خاله عمو ما دیگه بریم....نگران نباشین مواظب این دختر کوچولو تون هستم..خدافظ

رو به من گفت:

__من میرم تو ماشین

__باشه

از جاش بلند شد و رفت سمت ماشین.

__مامان بابا من دیگه برم..جلو شهاب نگفتم ولی از تون گله دارم..چرا نمیاین تو خوابم آخه...دلم واستون تنگ شده خب...خیلی نامردین..خیلی وقته ندیدمتون..بابا میدونی پسران به فامیل چی گفتن؟..گفتن من رفتم خارج از کشور..چرا آخه؟؟..چرا ...

صدای آشنایی از پشت سرم باعث ساکت شدنم شد.

__چی میگفتم بهشون؟؟میگفتم خواهرم از همه ی فامیل بدش میاد؟..میگفتم خواهر من از خونه رفته و تنها زندگی میکنه؟؟..نمیگفتن چرا؟؟..نمیگفتن باعث و بانیش کیه؟..نمیخواستن بدونن تو کجا زندگی میکنی؟..با کی همخونه ای؟

بدون اینکه برگردم سمتش گفتم:

__من به خواست خودم اون خونه رو ترک نکردم...مجبور شدم

__کی مجبور کرد؟

از جام بلند شدم و روبه روش دست به سینه ایستادم..تو چشمای سبز زل زدم و گفتم:

__تو آوش!تو مجبورم کردی!!

متقابلا با اخم غلیظ تو چشام زل زد و گفت:

آوش_من هیچکسو مجبور به هیچ کاری نکردم!

__آوش چرا با من دشمن شدی؟چرا بعد از خوندن وصیت نامه ی بابا رفتارت تغییر کرد؟

کلافه گفت:

__آوا این بار چندمته که اینو میپرسی؟

نویسنده: melioo

فراز ساز

_هر دفعه که پرسیدم جواب درستی بهم ندادی!!

آوش_واقعا میخوای بدونی؟

حق به جانب نگاش کردم و گفتم:

_فک کنم این حقمه که بدونم.

آوش_باشه میل خودته

_میشنوم

دستاشو کرد تو جیبش و مشغول قدم زدن دور قبر مامان و بابا شد.

آوش_اموال بابا به طور مساوی تقسیم شده بود.اما...

انگشت اشارشو آورد بالا و گفت:

_اما سهام شرکت نه ... اون عادلانه تقسیم نشده..

_خب اینکه تقصیر من نبود..مگه من گفته بودم سهم بیشتری میخوام؟!اصلا مگه من از اموال بابا خبر داشتم؟

با عصبانیت زل زد تو چشم و گفت:

آوش_حرف منو قطع آوا!!

_آخه حرفت منطقی نیست!!

آوش_تو گذاشتی من حرفمو تموم کنم؟

ساکت شدم و منتظر به لبای آوش چشم دوختم..

آوش_سهم تو حق من بود آوا

با تعجب بهش نگاه کردم.

آوش_من از 26 سالگی تو اون شرکت کار کردم.دقیقا 6 سال!!6 سال به تمام کارای شرکت رسیدم.فکر کردی اونجا بابا مثل تو خونه با من رفتار میکرد؟..نخیر از این خبرا نبود..جدی تر از کارکنا با من رفتار میکرد..فکر کردی حقوق من از بقیه کارکنا بیشتر بود؟..همون حقوقی که بقیه میگرفتن منم میگرفتم..با این تفاوت که من بیشتر از اونا کار میکردم..بابای عزیز دل جنابعالی برای اینکه مبادا کارکنا شرکتش فکر کنن که بابا به پسرش بیشتر از بقیه اهمیت میده؛دو برابر کارایی که تو به روز به روز به فرد عادی میدادی به من میدادی!هیچوقت هیچ کدوم از کاراش عادلانه نبوده!چه قبل از مرگش چه بعد مرگ!

نمیتونستم این مردیو که جلوم ایستاده و با گستاخی دنبال حقش میگرده رو، درک کنم!.. به هیچ وجه نمیتونستم... جوری حرف میزد انگار بابا دشمن چندین و چند سالشه!!

_آوش چرا یجوری حرف میزنی انگار بابا دشمنت بوده؟

پوزخندی زد و گفت:

آوش_نبوده؟

_آوش اون پدرته.

صداشو بلند کرد و گفت:

آوش_اما بین بچه هاش فرق میذاشت

_خودت خوب میدونی که بابا هیچوقت بین هیچکدوممون فرق نذاشته..همیشه همه چی بینمون عادلانه بوده.

پوزخندی زد صدا داری زد و گفت:

_هه!از تقسیم اموالش معلومه.

_اصلا به حرف و کیل گوش کردی؟..اون گفت بابا اموالشو بین چهار نفر تقسیم کرده..من تو مامان و آیین! مامان

سهمشو نخواسته و گفته اونو به نام من بزنه.

یهو داد زد:

_چرا تو؟..چرا من نه؟..چرا آیین نه؟..چرا تو؟

صدامو بردم بالا و گفتم:

_چون تو چه سهم بهت میرسید چه نمیرسید تو اون شرکت کار میکردی..آیین هم که دکتره..این وسط من

میموندم..من هنوز درسمو هم تموم نکردم..شما دوتا خودتون کار میکردین و پول در میاوردین..اما من چی؟

آوش_از نظر من حرفت اصلا عادلانه نیست.

_این نظره توهه..من حقیقتو گفتم..میخوای قبولش کن، نمیخوای هم از من و مامان و بابا متنفر باش.

اینو گفتم و رومو برگردوندم تا برم سمت ماشین که یهو گفت:

آوش_راستی!

سرجام ایستادم اما برنگشتم طرفش.

آوش_تولدت مبارک!!

نویسنده: melioo

فرار ساز

چییییی؟؟؟؟

یادش بود؟؟

برگشتم طرفش و با ناباوری گفتم:

_تولد منو یادت بود؟

اخمشو غلیظ تر کرد و روشو ازم گرفت و رفت سمت قبر مامان و بابا.

بر خلاف میل، برگشتم و رفتم سمت ماشین.

شهاب تو ماشین نشسته بود و منتظر به من نگاه میکرد.

سریع سوار شدم و درو بستم.

چشمامو بستم و آروم آروم نفس عمیق کشیدم.

بعد از مکث کوتاهی، شهاب گفت:

_آوا...!

_شهاب فقط از اینجا برو چیزی نپرس

شهاب_باشه

ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

تا وسطای راه ساکت بودیم و چیزی نمیگفتم.

من تو فکر آوش بودم...

تو فکر حرفاش..

تولد من یادش بود...خدایا باورم نمیشه!!تولد من یادش نرفتههه!!با یاد آوری جمله آخرش لبخند اومد رو

لبام(تولدت مبارک!!)..تو دلم عروسی بود..یه کور سوی امیدی تو دلم روشن شد...شاید هنوز هم بعضی وقتا به من

فکر میکنه..بالاخره خواهرشم..اما با یاد آوری حرفاش،رفتارش و گذشته پوزخندی جای اون لبخند و گرفت و تمام

اون افکار از ذهنم محو شد..

به شهاب نگاه کردم.

تو فکر بود..

نمیدونم چه فکری..

نویسنده: melioo

فرزانه

به عبارتی اصلاً برام مهم نبود...

شهاب_میخواهی بری خونه؟

_نه تورو خدا بعد از ظهر جمعه دلم تو خونه میگیره

شهاب_آره واقعا خیلی بده...خب بریم یه کافه ای چیزی؟

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم.

شهاب_بزار تو خیابون بعدی یه کافه هست. پیراشکی دونات با سس شکلاتیش حرف نداره.

اسم شکلات که اومد نیشم باز شد.

شهاب با دیدن نیش بازم گفت:

_باز اسم شکلات اومد این ذوق کرد.

دوتامون زدیم زیر خنده.

مظلوم گفتم:

_خب شکلات دوس دارم

شیطون شد و گفت:

شهاب_منو چی؟

_تو رو دوس ندارم |

با تعجب گفت:

_ا چرا؟

_چون همش مسخرم میکنی

شهاب_خب حال میده تورو اذیت کنی

_حال میده ها؟

شهاب_اوهوم

_باشه..امم شهاب امروز موهات چقدر خوش حالت شده

سریع گفت:

نویسنده: melioo

آواک خیس

فرار از نیاز

_ نه نه نه تورو خدا جون کندم تا خوب وایساد
لبخند شیطونی زدم و دستمو آروم بردم سمت موهای
شهاب_ آوا تورو خدا اذیت نکن گ*ن*ا*ه دارم... اصلا اذیت کردن تو کیف نمیده... اصلا کی دلش میاد تورو
اذیت کنه؟.. دختر به این خوبی روا!
خندیدم و دستمو پس کشیدم.
نفسشو با صدا داد بیرون و گفت:
_ پووف آخیش!!
_ شهاب
شهاب_ ها؟
لبخند ژکوندی زدم و گفتم:
_ موها ت امروز خیلی خوشگل شده ها
چپ چپ نگاه کرد و منم زدم زیر خنده.
با دیدن خنده ی من خودش هم خندش گرفت.
شهاب_ از دست تو
ماشینو یه جا پارک کرد و گفت:
_ پیاده شو.. بریم بهت شکلات بدم بخوری
دوباره با شنیدن اسم شکلات نیشم باز شد.
شهاب نگاه کرد و با دیدن لبخندم زد زیر خنده.
ای بابا!!! آخه ذوق کردن من خنده داره؟؟
چیزی نگفتم و پیاده شدم. کافه ی دنج و خوشگلی بود.
از همون پیراشکی خوشمزه ها برای من و قهوه اسپرسو واسه شهاب سفارش دادیم.
وقتی آوردن با دیدنش ذوق کردم.
دلَم نمیومد بهش دس بزنم. بس که خوشگل بود!

نویسنده: melioo



تو دلم داشتم قربون صدقش میرفتم که چنگال شهاب توش فرود اومد و تمام ذهنیت منو بهم ریخت.

چنگالو گذاشت تو دهنش و گفت:

_اوممم خوشمزس بخور دیگه

اخم کردم و گفتم:

_زهر مارو خوشمزس

شهاب_خب چرا زل زده بودی بهش؟

قیافمو مظلوم کردم و گفتم:

_آخه خوشگل بود دلم نمیومد بخورمش.

شهاب_آخ ے

مرض |:

قیافمو مچاله کردم و گبتم:

_شهاب چنگالمو هم دهنی کردی

شهاب_لوس نر بخور دیگه..نخوری خودم میخورمش!

سریع گفتم:

_میخورم باشه باشه.

چنگال اولو که گذاشتم تو دهنم..وای ےےے خیلی خوشمزہ بود!

خب حالا دیگه...

حملہہہہہہ...

در عرض جیک ثانیہ تمومش کردم.

برخلاف من شهاب با آرامش قهوشو میخورد.

وقتی پیراشکی تموم شد، به شهاب نگاه کردم و دیدم داره ریز ریز میخنده.

_واسه چی میخندی؟

همونجور که میخندید گفت:

نویسنده: melioo

فرار از ساز

__جون من تڪون نخور بزار ازت يه عڪس بگيرم.

با تعجب بهش نگاه کردم.

گوشیشو برداشت و ازم عڪس گرفت.

گوشیشو گرفت جلوم و گفت:

__خودتو ببين

هـh

سريع دستمال برداشتم و پاكش کردم.

شهاب هم ديگه گير نداد.

وقتي شهاب قهوش تموم شد گفت:

__به نظرت بريم شهر بازي؟

با ذوق و شوق بچگونه گفتم:

__آره آره آره!!

خنديد و گفت:

شهاب_واي كه چقدر تو بچه اي آوا همه ي حركات بچگونه!!

چپ چپ نگاه کردم و گفتم:

__بجوري به من ميگه بچه؛ انگار خودش خيلي بزرگه

شهاب_نيستم؟

كيفمو برداشتم و گفتم:

__اگه بودي نمينشستي اينجا با يه بچه بحث كني

از جام بلند شدم و گفتم:

__بريم ديگه.

سوييچو ماشينو داد و گفت:

نویسنده: melioo

فرار از سبزه

__برو تو ماسین حساب کنم بعد میام

کلیدو گرفتم و شاد و شنگول رفتم تو ماشین نشستم. خوشم میاد یه تعارف هم نکردم بزار من حساب کنم. غلط کرد اصن! دندش نرم چشمش کور خودش حساب کنه.. والا بخدا!!

یکم بعد شهاب اومد و حرکت کرد.

شهاب__بریم شهر بازی دیگه؟

چیزی نگفتم و فقط نیشمو باز کردم.

تک خنده ای کرد و حرکت کرد.

دستمو بردم سمت ضبط و پلی کردم.

آهنگ خارجی!

بعدی...خارجی!

آلبوم بعدی...خارجی!

بعدی...باز دوباره خارجی!|:

شهاب کلافه شد و گفت:

شهاب_ا خب یکیشونو بزار گوش بدیم دیگه

__بابا یکم از خواننده های وطنی حمایت کن همش خارجی چرا گوش میدی؟

شهاب_تو داشبورد چندتا سی دی ایرانی هست...سمت چپ

دست کردم تو داشبورد و از همونجایی که گفته بود یه سی دی در آوردم.

گذاشتمش رو ضبط و پلی کردم.

آهنگاش زیاد باب میل نبود. ولی اینقدر ترک عوض کردم تا بالاخره:

بعضی وقتا فقط دلم تنگ میشه برات

بعضی وقتا فقط توی گوشمه صدات

بعضی وقتا، باور کن فقط بعضی وقتا

بعضی روزا دوس دارم بدونم کجایی

نویسنده: melioo

فراز ساز

بعضی شبا هم شده توی خوابم بیایی
بعضی شبا، جالبه فقط بعضی شبا
بعضی روزا یه کم استرس دارم
آخه حس میکنم هنوز بهت حس دارم
بعضی وقتا هم یه کم ازت حرص دارم
بعضی روزا خنده هات یادم میاد
بعضی روزا غصه دارم خیلی زیاد
بعضی شبا هم دلم فقط تو رو میخواد
مثل تو که اشکای منو بعضی وقتا می دیدی،
حرفامو فقط بعضی وقتا میشنیدی،
مطمئن بودی دوستت دارم،
اما! واست مهم نبود
تو بودی که ادعات میشد مال منی
میگفتی هر جا که برم دنبال منی
خب چرا پس، هیچ حرفی، نمیزنییییی؟
بعضی وقتا تنها لب دریا میشینم
تو خیالم آینده رو با تو میبینم
بعضی وقتا، چه سخته فقط بعضی وقتا
بعضی وقتا حوصله ی خودمم ندارم
بگو تو رو کجای دلم بذارم؟
دِ بگوووو ... بعضی وقتا انگاری که طلسم کردی
تو وجود خسته ی من یه حس سردی
من اینجوری بی طاقت و تو اینقدر خونسردی

نویسنده: melioo

فراز ساز

دیگه بعضی کارات به دل من نمی شینه

حتی روبروم وایسی چشم نمیبینه

آره بعضی وقتا حال و روز من اینه

مثل تو که اشکای منو بعضی وقتا می دیدی،

حرفامو فقط بعضی وقتا میشنیدی،

مطمئن بودی دوستت دارم،

اما! واست مهم نبود

تو بودی که ادعات میشد مال منی

میگفتی هر جا که برم دنبال منی

خب چرا پس، هیچ حرفی، نمیزنی؟

(بعضی وقتا-رضایا)

وقتی آهنگ تموم شد هنوز تو حس و حال آهنگ بودم.

یهو دلم واسه مانی تنگ شد.

تو دلم یه تیکه از آهنگ خوندم:

(بعضی وقتا دلم تنگ میشه برات..بعضی وقتا فقط تو گوشه صدات)

یعنی الان کجاس؟ چیکار میکنه؟ لابد یا خونس یا رستوران پیش پارساها

(بعضی روزا دوس دارم بدونم کجایی)

دلم واسه شوخی هاش و خنده هاش تنگ شده. یه ماهی هست که خندشو یا حتی اخمشو ندیدم.

(بعضی وقتا خنده هات یادم میاد)

من نمیتونم مثل مانی سنگدل باشم و بهش کم محلی کنم.

من نمیتونم با مانی خشک و جدی برخورد کنم.

طاقت ندارم! نمیتونم! همیشه حرف زیاد میزنم اما عمل...

ای مانی تو رووووحت!

نویسنده: melioo

فراز ساز

شهاب_ آوا چرا تو فکری؟

_همینجوری

شهاب_ مطمئنی؟

_آره

شهاب_ خیلی خب... یکم آهنگ شاد بزاریم قر بدیم بابا دلمون پوسید.

چندتا آهنگو عوض کرد تا بالاخره رسید به یه آهنگ شاد.

خودش شروع کردن قر دادن.

هر چند ثانیه یکبار فرمونو ول میکرد و دست میزد.

منم فقط به کاراش و رقصیدنش میخندیدم.

بعد از کلی ترافیک و اعصاب خورد کنی، بالاخره رسیدیم.

شهاب ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم.

اومد سمتم و گفت:

_بریم یکم آدرنالین تزریق کنیم. خیلی وقته نیومدم اینجا

_منم

شهاب_ آماده ای واسه هیجان؟

_آماده ی آماده

شهاب_ پس بزن بریم.

رفتیم داخل شهر بازی. تقریباً شلوغ بود. آخه یکی نیست به من بگه شهر بازی کی خلوت بوده؟

شهاب_ اول بریم چی؟

_ترن هوایی ترن هوایی تو رو خدا اول ترن هوایی

اینو گفتم و مظلوم بهش نگاه کردم.

خندید و گفت:

_بعدش؟

نویسنده: melioo

فراز ساز

با ذوق گفتم:

_چرخ و فلک دیگه

شهاب_بعدش؟

_ماشین سواری

شهاب_ماشین سواری نه. تو رانندگیت ضعیفه میزنی مردمو نابود میکنی

دست به سینه وایسادم و با شیطنت گفتم:

_موهاشو چه خوشگله

شهاب_پووووف باشه بابا بیا بریم بلیت بخریم.

لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

بریممممم.

شهاب رفت بلیط بگیره منم گوشیمو در آوردم تا ببینم چندتا میس کال و پیام دارم. اووووووه کی حوصله داره

این همه پیامو بخونهههه؟؟؟

درگیر خوندن پیاما بودم که صدای یکی که اسممو صدا میزد منو به خودم آورد.

رومو برگردوندم و به اون شخص نگاه کردم.

واییییی خدا ببین کی اینجاس!! با ذوق پریدم بغلش.

بلند خندید و منو محکم بغل کرد.

بعد از اینکه کلی همدیگه رو فشار دادیم از همدیگه دل کندیم.

_چطوری تو دختر؟

خندید و لپاش چال افتاد.

آخ جووون چال!! دلم واسه چالش تنگ شده بود!

_من که خوبم تو چطوری بی معرفت.

_درست صحبت کن شاسکول جون!

_اگه نکنم چی میشه یالغوز جون؟

نویسنده: melioo

فراز ساز

با تعجب گفتم:

_بتول نامزدت اینه؟

رادین اخم کرد و گفت:

_اولا سلام

_علیکم

رادین_دوما این به درخت میگن

خودمو زدم به اون راه و گفتم:

_حیف درخت

بیتا زد زیر خنده.

رادین_سوما بله من نامزدشم مشکلیه؟

اوه اوه چه عصبانیه ها این!!

مظلوم گفتم:

_نه خوشبخت بشین

خشک گفت:

رادین_ممنون

پسره ی بی اعصاب!شی بی خصیت!!(بی شخصیت خودمون)

بیتا به تلافی از رادین گفت:

بیتا_مرسی عزیزم

برای رادین زبون در آوردم و گفتم:

_رادین دلت آب بیتا به من گفت عزیزم

بیتا دوباره زد زیر خنده.رادین بیخیال شونه بالا انداخت و گفت:

رادین_از اینا زیاد به من گفته

_اونا رو به تو سرسری گفته به من از ته دل گفت

نویسنده: melioo

فراز ساز

رادين_نخيرم اونا رو...

شهاب_سلام بچه ها

رادين با ديدن شهاب ذوق کرد و گفت:

_چطوري تو پسر؟

شهاب رادينو در آغوش کشيد و گفت:

_من که توپم تو چطوري؟

رادين_به خوبي شما داداش

شهاب_تو دلي مني

رادين_عشقي که

شهاب_قربونت داداش

رادين_فداتم

قيافمو مچاله کردم و گفتم:

_آييبياي چقدر لوسين حالم بهم خورد!

همه زدن زير خنده.

شهاب_باز تو حسودي کردی؟

_شهاب گفتي مدل موها ت چيه؟

شهاب چپ چپ نگاه کرد و گفت:

_خب حالا يه چيزي گفتم

رادين_داداش نامزد کردم

شهاب با تعجب گفت:

_جديبياي؟ با کی؟

رادين به بيتا اشاره کرد و گفت:

_با عشقم

نويسنده: melioo

آواک خيس

فرار از سناز

بیتا لپاش گل انداخت. خجالت کشید و سرشو انداخت پایین.

شهاب با خوشرویی گفت:

__به به بیتا خانوم..مبارک باشه به پای هم پیر بشین

بیتا سرشو آروم گفت:

__خیلی ممنون

__خب شهاب بلیطا رو گرفتی؟

شهاب_آره

رادین_بلیت کدوما رو گرفتی؟

شهاب_ترن هوایی و ماشین و چرخ و فلک

بیتا_میتونیم با هم بریم.چون ماهم همونا رو فعلا میخواستیم بریم

شهاب_باشه پس بریم

رادین دست بیتا رو گرفت.شهاب به سمتم اومد و خواست دستمو بگیره که سریع گفتم:

__هوی یاروهه اونا نامزدن منو تو دختر خاله پسر خاله ایم تازه محرم هم نیستیم حد فاصلتو با من حفظ کن.

شهاب لبخند شیطونی زد و گفت:

__باشه ولی میخواستم پیام نزدیکت تا این شکلات مارسه رو با هم بخوریم.

به شکلات توی دست شهاب خیره شدم.

شکلات مارس بوددددد!!

لبخند ژکوند زدم و بازوی شهابو گرفتم تو دستم.

__چقدر تو پسر خاله ی خوبی هستی آخه!

شهاب به تلافی دستمو از روی بازوش برداشت و گفت:

شهاب_حد فاصلتو با من حفظ کن آوا ما نا محرمیم

رادین با خنده گفت:

رادین_چیزی که عوض داره گله نداره آوا

نویسنده: melioo

فرار از ساز

_هر وقت گفتن پیرزن بپر وسط بیل بزن!!

رو کردم به شهاب و گفتم:

_شهاب گ*ن*ا*ه دارم خیلی وقته شکلات مارس نخوردم

قیافمو مظلوم و لب و لوچمو آویزون کردم.

شهاب بعد از چند ثانیه که بهم نگاه کرد گفت:

_بیا بابا..چه کنم که مهربونم

شکلاتو بهم داد.با ذوق پریدم تو هوا و دستامو زدم بهمدیگه.

_مرسی پسر خاله

شهاب و رادین و بیتا با تعجب بهم نگاه کردن.چیه خب نگاه داره؟

دست بیتا رو گرفتم و گفتم:

_بیا بریم

منو بیتا جلو میرفتیم و شهاب و رادین هم پشت سرمون میومدن.

_خب چه خبرا؟کی نامزد کردین؟اصلا کی عاشق شدین؟

بیتا لبخندی زد و گفت:

_عاشق که خیلی وقته

_وااا

بیتا_اونروز بود که تو و آبتین تو کافه کل کل کردین.

_خب!

بیتا_اونروز بعد دانشگاه خواستم تاکسی بگیرم که رادین گفت با اون برم و باهام کار داره و این چیزا

_خب خب

بیتا_منم یکم ناز اومدم که شما با من چه حرفی دارینو همینجا بگین ولی بعد که اصرار کرد سوار شدم.تو راه

بهم گفت که با هم دوست باشیم منم گفتم که من با کسی دوست نمیشم اونم سریع گفت پس لطفا به خانوادتون

بگین که آخر هفته مزاحمشون میشیم برای امر خیر.من هنگ کردم آوا.

فراز ساز

زدم زیر خنده و گفتم:

_تو خودت کلا هنگی

چشم غره رفت و گفت:

_کوفت بزار بگم بقیشو

_خب بگو

بیتا_من بهش اخم کردم و گفتم شوخیتون خیلی بی مزه بود رادین هم گفت شما هر چی میخواین اسمشو
بزارین ولی وقتی آخر هفته اومدیم دم در خونتون لطفا آمادگی داشته باشین. وای آوا من میخواستم بال در بیارم
از خوشحالی

_خاک بر سر ندید پدیدت کنم

بیتا_وقتی عاشق شدی و عشق خودت اینو بهت گفت، اونوقت با هم حرف میزنیم

_شتر در خواب بیند پنبه دانه

بیتا_اون شتره من بیتام

_تفاوت زیادی ندارین تو یکم قدت کوتاهتره

چپ چپ نگام کرد.

_خب حالا بقیشو بگو

تا بیتا خواست ادامه بده رادین پرید وسط و گفت:

_چی در گوش خانمم پیچ میکنی؟

آروم طوری که خودمو بیتا بشنویم گفتم:

_بر خرمگس معرکه لعنت

بیتا تک خنده ای کرد و گفت:

_چیکار آقام داری؟

قیافمو مچاله کردم و گفتم:

_آوات؟

نویسنده: melioo

فرزاد

رادین_بیتا بیا پیش آقاتون

بیتا رو به من گفت:

_آوا آقامون دستور داد دیگه

اینو گفت و با رادین رفتن تو صف ترن هوایی ایستادن.

شهاب با یه لبخند ملیح و در حالی که دستاش تو جیبش بود، به من نزدیک شد.

شهاب_میبینم که تنها شدی

به رادین و بیتا اشاره کردم و گفتم:

_یعنی فازشون چی میتونه باشه؟

شهاب تک خنده ای کرد و گفت:

_عاشقن دیگه

_هع ے بسوزه پدر عاشق ے

شهاب_بیا بریم تو صف پیش رادین اینا دیگه

_باشه بریم

با هم رفتیم پیش اونا. حدود پنج دقیقه ای تو صف بودیم تا اینکه نوبتمون شد. منو شهاب پشت سر اونا

نشستیم. همیشه وقتی با بچه ها میومدیم شهر بازی بیتا از وسایلی که خیلی بالا میرن میترسید.

ترس از ارتفاع داشت.

قبل از اینکه حرکت کنه به رادوین گفتم:

_رادین از من میشنوی گوشاتو بگیر.

رادین با تعجب گفت:

_چرا؟

_یکم دیگه متوجه میشی

همین که حرکت کرد دستای بیتا دور بازوی رادوین قفل شد. داشت میرفت بالا و هنوز آروم بود

شهاب رو به من گفت:

خوار ساز

_بیتا میترسه مگه نه؟

_خیلی ترس از ارتفاع داره. هر بار میاد رو این بعدش فشارش میاد پایین ولی اینقدر پوست کلفتی که هر بار میاد شهر بازی اولین چیزی که میره همینه

شهاب_ تو نمیترسی؟

_اینقدر که نیومدم اصلا یادم رفته چه حسی بهش...

هنوز جملمو تموم نکرده بودم که سرعتش زیاد شد از سرپایینی رفت.

زبونم قفل شده بود حتی نمیتونستم جیغ بزنم.

تمام بدنم سست شده بود. ضربان قلبم رفته بود بالا و احساس میکردم دارم میمیرم.

در کمال تعجب بیتا دادومیزدومیگفت:

_بوهو عجب حالی میده

زهرمار و حال میده! درد و حال میده!

از ترس تو خودم جمع شدم و پوکر فیس فقط به روبروم زل زدم. شهاب با دیدن من خندید و آرام لپمو کشید. تا آخرش همونطور باقی موندم.. خدایا این ترس آخه از کجا اومد.. دنیا برعکس شده بخدا.. بیتا میخنده من از ترس نزدیکه خرابکاری کنم : |

وقتی پیاده شدیم بیتا گفت:

_وای عالی بود دوباره بریم

با دهن باز نگاهش کردم. من داشتم میمردم این چلغوز میگه دوباره بریم.

شهاب_ نه دیگه بریم یه چیز دیگه

رادوین_ من میرم بلیت رنجر دوئل و تاب زنجیری بگیرم

سریع گفتم:

_برای من بگیر

بیتا_ وا چرا؟

شهاب_ حالش زیاد خوب نیست.

بیتا با شک پرسید:

نویسنده: melioo

_ترسیدی؟

شهاب به جای من جواب داد:

_نه بابا این زلزله از چیزی میترسه آخه؟ از دیروز تا حالا یکم سرما خورده بود الان هم اون بالا بهش باد سرد خورد حالش یکم بد شد.

بیتا_ای والی...خوبی آوا؟

_خوبم من تو با رادین برو

بیتا_اگه بخوای پیش تو میمونم

شهاب_نه تو برو من پیششم

بیتا_باشه

وقتی بیتا و رادوین از ما دور شدن شهاب گفت:

_شکلاتام ته کشیده وایسا الان میرم یه چیز شیرین میگیرم

_نمیخواد شهاب

شهاب_منتظرم باش میام

_باش

شهاب رفت.یه نیمکت خالی پیدا کردم و روش نشستم.

من یهو چم شد آخه؟؟من که همیشه عاشق ترن هوایی بودم!!چرا یهو حالم بد شد؟گوشیمو در آوردم تا یکم بازی کنم.همون موقع تمنا زنگ زد.هر چی منتظر شدم که قطع کنه قطع نکرد.

آخر سر مجبور شدم جواب بدم:

_بله؟

عصبانی گفت:

_دختره ی احمق روانی بوزینه کجایی از بعد از ظهر تا حالا صد دفعه بهت زنگ زدم؟

_بیرون

تمنا_ای وای جدی میفرمایین؟من فک کردم تو اتاقتون هستین..چه جالب!!د آخه خره میگم کجایی؟

فراز ساز

__تو به من چیکار داری؟

تمنا_اینجوریاس پس؟

بیخیال گفتم:

__همینه که هس

تمنا_باشه آوا خانوم باشه

اینو گفت و گوشو قطع کرد.شونه ای بالا انداختم.

خواستم گوشو بذارم تو کیفم که اینبار پارسا زنگ زد:

__هوم؟

پارسا_زهر مار و هوم..کدوم جهنم دره ای هستی؟

کلافه شدم و گفتم:

__ای بابا چرا امروز همه از من اینو میپرسن؟

پارسا_خب خره لابد کارت داریم که میپرسیم....کجایی حالا؟

__پوووف شهر بازیم

پارسا_یعنی آوا....لا اله الا..کی میای؟

__نمدونم

پارسا_تو چی میدونی آخه؟

همون موقع شهاب اومد.یه لیوان نسکافه داد دستم آروم بهش گفتم مرسی.

در جواب پارسا گفتم:

__میدونم که تو الآن مزاحمی

پارسا_نقطه (ز) رو بردار

__نوچ جان تو راه نداره

پارسا_ای بابا...آوا جان لطفا وقتی تفریح و عشق و حالت تموم شد بیا رستوران.باشه گلم؟

__نوچ نمیام

نویسنده: melioo

فراز ساز

پارسا_چرا؟

_خستم میخوام برم خونه لالا کنم

پارسا_فردا که میتونی بیای؟

_حالا تا فردا

پارسا_منتظر تما فردا

_خیلی خب باشه

پارسا_میبینمت خدافس

_خدافس

گوشیو قطع کردم و گذاشتم تو کیفم.

شهاب_کی بود؟

_پارسا

اخم کمرنگی کرد و گفت:

شهاب_همون دوست مانی؟

_آره

شهاب_چی میگفت؟

_هیچی بیخیال

شهاب_باش...بخور نسکافتو

_باشه

رادین و بیتا برگشتن. تصمیم گرفتیم اول بریم چرخ و فلک. هر چی شهاب دم گوشم گفت نرو حالت بد میشه گوش نکردم. آروم آروم داشت میرفت بالا. منم هیچ ترسی نداشتم. از اون بالا فضای شب و چراغای رنگارنگی که روشن بود خیلی باحال بود. نگام افتاد به بیتا و رادین. بیتا سرشو گذاشته بود رو شونه ی رادین و دستاشون تو دستای هم بود. با دیدنشون یاد یه چیز افتادم.

نویسنده: melioo

آواک خیس

هر وقت با هم میومدیم اینجا اولین چیزی که میخواستیم بریم چرخ و فلک بود. به قول مانی اون بالا تنها جایی بود که ما به خدا نزدیکتر بودیم و میتونستیم دعا کنیم که همیشه عاشق هم بمونیم.
اما...

رادین و بیتا چشماشونو بسته بودن و لبخند رو لباشون بود. هر کی حال و روزشون رو میدید میفهمید بدجور عاشقن. با یاد آوری خاطرات گذشته چشمام خیس شد و چند قطره اشک چکید رو گونم.

شهاب برگشت طرفم و گفت:

_آوا ببین اونجا چه...

با دیدن چشای خیس من گفت:

_چیشده آوایی؟

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم.

شهاب آروم در گوشم گفت:

_بازم مانی؟!!

با چشمای خیسم به چشماش زل زدم و آروم سرمو تکون دادم.

پوفی کرد و گفت:

_ای بمیره این مانی که اینقدر تو رو عذاب میده

_خدا نکنه

شهاب_ به قول خودت ((هع ے بسوزه پدر عاشق ے))

لبخند غمگینی زدم و چیزی نگفتم.

بعد از چرخ و فلک رفتیم سمت ماشین سواری..

عشقم ماشین سواریه!! خیلی حال میده!! شهاب و رادین هر کدوم رفتن سر یه ماشین نشستن. این یعنی خانما حق رانندگی ندارن! ولی کور خوندن!! دست بیتا رو گرفتم و کشیدمش سمت یه ماشین قرمز خوجمل! شهاب و رادین با تعجب به ما دوتا نگاه میکردن. بیتا هی میخواست بره پیش رادین بشینه ولی من نمیذاشتم. همون موقع دوتا دختره فوق العاده جلف و خز با همدیگه وارد شدن. نگاهی گذرا به همه کردن تا اینکه نگاهشون رو شهاب و رادوین ساکن موند. لبخند مسخره ای زدن و هر کدوم رفتن سمت یکیشون. بدون هیچ حرفی یا اجازه ای نشستن جفت شهاب و رادوین.

فرار ساز

قیافه ی رادین و شهاب اون لحظه واقعا دیدنی بود.

با تعجب به اون دوتا دختر نگاه میکردن .شهاب ماشینش یکم نزدیک ما بود و میتونستیم بفهمیم چی میگن.

دختره به شهاب گفت:

_ببخشید دیگه جا نبود اینجا نشستم.البته با اجازه تون

با یه چشمک!

شهاب با اخم گفت:

_شما همیشه کار مورد نظرتون رو انجام میدین بعد اجازه میگیرین؟

دختره _سخت نگیر هانی

با این حرف دختره زدم زیر خنده.شهاب چشم غره خفنی بهم رفت که مجبور شدم خندمو کنترل کنم.

دختره برگشت طرفم و با اخم گفت:

_حرف خنده داری زدم؟

جلوی خودمو گرفتم و چیزی نگفتم.به بیتا نگاه کردم.داشت پوست لبشو میکند.ای بابا حالا یکی بیاد بیتا رو

جمع بگیره!

با حرص گفت:

_الهی آوا بمیری الهی گور به گور شی ببین الهی مرده شور تو ببرن.

_ا خب به من چه؟

حمله کرد سمتم و گفت:

_به تو چه ها؟الآن بهت نشون میدم.

همون موقع بازی شروع شد و بیتا فعلا بیخیال چلوندن من شد.حالا من این وسط یادم رفته بود که چجوری

بازی میکنن.اولش یکم خوردیم تو در و دیوار و کلی سوژه شدیم:|

ولی بعدش یادم افتاد و حسابی از خجالت اونایی که بهم خندیدن در اومدم.از عمد هی میزدم به سمت دختری

که جفت رادین بود.دختره هم پرت میشد تو بغل رادین و هی شالش میفتاد.هر چند که تو حالت عادی هم اصن

متوجه نمیشدی شال سرشه!بیتا هم به من فحش میداد و با نیشگون بدنمو سوراخ سوراخ میکرد.

نویسنده: melioo

آواک خیس

خواستم دوباره بزنم به ماشین رادین که یهو یه ماشین محکم خورد سمت من. منم پرت شدم رو بیتا. نگاه رانندش کردم و فهمیدم شهاب بیشعوره.

شهاب_اینم تلافی خندت

_بابا تو چه آدم کینه ای هستی فیل بود تا حالا بیخیال شده بود

شهاب_همینی که هس

_باشه پس مواظب جوابش باش

لبخند شیطونی زد و گفت:

_هستم!

اینو گفت و از ما دور شد. نفر بعدی رادین بود که پرتمون کنه.

رادوین_اینم تلافی

_ای خدا امشب همه میخوان تلافی در بیان

رادین_تقصیر خودته مردمواذیت میکنی

دختری که جفتش بود با خنده گفت:

_عزیزم این دختره کیه؟

بیتا یهو گر گرفت. صورتش قرمز شد و با حرص دندوناشو رو هم فشار داد. شبیه لبو آلتورا شده بود!! :

زیر لب گفت:

_مرگ و عزیزم! دختره ی خر به رادین من میگه عزیزم

با چشم به رادین گفتم بره اونطرف. رادین هم با دیدن قیافه ی عصبانی بیتا سریع رفت اونطرف. حدود چند ثانیه

بعد بازی تموم شد و هممون اومدیم بیرون.

اما اون دوتا دختر در کمال پروویی دنبال شهاب و رادین راه افتاده بودن.

_بیتا اینا خیلی پروو شدنا

بیتا با حرص گفت:

_الآن حالیشون میکنم.

نویسنده: melioo

اینو گفت و رفت سمت رادین و اون دختره. سریع پشت سرش رفتم تا یه موقع کند نزنه.

رادین_بابا از جون من چی میخوای؟

دختره_هیچی فقط یه دوستی سالم

بیتا با عصبانیت گفت:

_تو غلط کردی دختره ی پررو

اینو گفت و دختره رو هل داد عقب.

رادین دست بیتا رو گرفت و گفت:

_عزیزم تو برو پیش آوا

بیتا چپ چپ به رادین نگاه کرد و رادین چیزی نگفت.

دختره با اخم گفت:

_هی زنیکه تو کی هستی دیگه؟

بیتا_من نامزدشم

دختره پوز خند زد و گفت:

_این روزا همه دیگه ماشالا با هم نامزدن.

بیتا خواست دوباره بره سمت دختره که رادین نداشت. رادین به دختره اخم کرد و گفت:

_خوشحال میشیم ماه دیگه بیای عروسیمون. البته هر کیو راه نمیدیم.

بعد نگاهی به سرتاپای دختره کرد و پوز خند زد.

دختری که پیش شهاب بود گفت:

_عزیزم تو که نامزد نداری؟

شهاب گفت:

_نه ندارم.

دختره با ذوق گفت:

_جدی؟

نویسنده: melioo

آواک خیس

بیتا دست رادینو کش
بیا اونور

فرار از ساز

وقتی رفتن شهاب تک خنده ای کرد و گفت:

_وای به حال رادین بدبخت بیچاره.

دست به سینه جلوش ایستادم و گفتم:

_تو دلت واسه خودت بسوزه آقا شهاب

بیخیال شونه ای بالا انداخت و گفت:

_من که کار بدی نکردم

_؟!...نه بابا؟!..عمه ی من بود زد به ماشین من تلافی کرد؟

تک خنده ای کرد و گفت:

_خب حقت بود دیگه

انگشتمو تهدید آمیز آوردم بالا و گفتم:

_به حقی بهت نشون بدم اونسرش ناپیدا!

سرشو آورد نزدیک صورتم و گفت:

_مثلا میخوای چیکار کنی کوچولو؟!...میخوای بزنی منو؟!؟

_نخیر از نظر زور که زورم بهت نمیرسه ولی میتونم یکاری کنم که از کردت پشیمون بشی

لبخند شیطونی زد و گفت:

_منتظرم

_حالا حالا ها منتظر بمون به موقش

یه تای ابروشو داد بالا و گفت:

_جالب شد!

چیزی نگفتم و رفتم رو یه نیمکت نشستم. شهاب رفت دوتا بطری آب معدنی گرفت و برگشت. یکیشو داد به

من.

_مرسی پسر خاله

شهاب_خواهش دختر خاله

نویسنده: melioo

پنج دقیقه ای گذشت تا بالاخره بیتا و رادوین خندون برگشتن. خب مثل اینکه اوضاع آرومه و عصبانیت بیتا خوابیده.

رادین_ خب بچه ها پاشین بریم شام

شهاب_ مگه شما نمیخواستین برین رنجر دوبل و تاب زنجیری؟

رادین_ نه داداش بیخیال شما نمایین ما هم نمیریم.

شهاب_ ااا چرا بخاطر ما برنامه خودتونو بهم میزنین؟

رادین_ نه بابا این چه حرفیه داداش راستش منو بیتا هم خودمون خیلی خسته ایم از صبح تا حالا درگیر بودیم. درگیر لباس عروس و کفش عروسو کت و شلوار و این چیزا

شهاب با لبخند گفت:

_ آق داماد خودتو حسابی خسته کردیا

رادین لبخند زد و گفت:

_ تمام این خستگیا فدای یه تار موی خانمم

بیتا باز لبو آلتورا شد و سرشو انداخت پایین. لپ بیتا رو کشیدم و رو به رادین گفتم:

_ رادین مرض داری هی این بچه رو رنگ لبو میکنی؟

رادین و شهاب زدن زیر خنده و بیتا هم بهم چشم غره رفت. شهاب از جاش بلند شد و گفت:

_ خب دیگه بریم

از جام بلند شدم و با بچه ها رفتیم سمت ماشینا.

شهاب_ خب قرارمون کجا؟

رادوین_ به رستوران هست تازه باز شده خیلی باحاله غذاش هم خوبه چند بار تا حالا با دوستام رفتیم اونجا

شهاب_ ااا اسمش چیه؟؟

رادوین_ فک کنم.. اممممم.. خاطره ها بود... آها آره رستوران خاطره ها

جانننن؟؟!!!! رستوران ما؟؟ همین مونده که بریم اونجا مانی و پارسا هم باشن!! شهاب هم چون اسم رستورانو

میدونست تعجب کرد.

سریع گفتم:

_نخیرم بریم برگر لند من ه*و*س کردم.

بیتا با ذوق گفت:

_یادته آوا چقدر ما اونجا پلاس بودیم؟

تیرپ مادر بزرگا رو برداشتم و شروع کردم به نصیحت کردن:

_بیتا جان دخترم کلمه ی پلاس در شان یک خانم متشخص متاهل نیست. تو دیگه شوور داری خودتو بگیر. یکم آدم شو!

پسرا زدن زیر خنده و بیتا طبق معمول چشم غره رفت. کلا این بشر بلد نیست از خودش دفاع کنه فقط چشم غره میره: |

رادوین_خب مثل اینکه دخترا یاد خاطراتشونو کردن. بریم برگر لند پس؟

هممون گفتیم آره. بعد از خدافظی هر کس رفت طرف ماشین خودش.

وقتی سوار شدیم گفتیم:

_آخیش خطر از بیخ گلوم رد شد

شهاب ماشینو روشن کرد و حرکت کرد.

یکم از راهو که رفتیم گفت:

_راستی آوا چرا رو ترن هوایی ترسیدی؟

_وایی شهاب یادم ننداز داشتم سکته می کردم

شهاب_تو که قبلا اینجوری نبودی

_نمدونم یهو چم شد. احساس می کردم دارم میفتم هر آن.. شاید بخاطر این بود که شنیده بودم یبار ترن هوایی سقوط کرده.

شهاب_اون که خیلی وقت پیش بود

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_از اون موقع میترسم خب

تا رسیدن دیگه چیز خاصی نگفتم. ما پنج دقیقه زودتر رسیدیم و منتظر شدیم تا بیتا و رادین هم بیان. وقتی اومدن با هم رفتیم تو. به میز چهار نفره پیدا کردیم و نشستیم.

فراز ساز

رادین_خب چی میخورین؟

شهاب_چرا تو سفارش میگیری؟

رادین_چون من میخوام حساب کنم

شهاب_چرا تو حساب کنی؟

رادوین_پس کی حساب کنه

شهاب_مگه من مُردم؟

رادوین_داداش این چه حرفیه دور از جون

شهاب_خب پس من حساب میکنم

_ای بابا شهاب رادوین یبار زده به سرش میخواد حساب کنه چیکارش داری؟

رادین تک خنده ای کرد و گفت:

_راست میگه زده به سرم تازه شیرینی نامزدی هم بهتون ندادم

_آها حالا شد

منو بیتا گفتیم چی میخوایم پسرا هم رفتن تا سفارش بدن.

بیتا_خب چه خبر از تمنا؟هنوز با آرمینه؟

با تعجب گفتیم:

_وا تو از کجا میدونی؟

بیتا_عزیزم از نگاه هر عاشقی میشه فهمید تو دلش چی میگذره

_اوهو بیخیال

بیتا_عاشق نیستی که بفهمی

عاشق نیستم؟....هع!!

بیتا_خب نگفتی؟هنوز با آرمینه؟

_نه بابا آرمین رفت

با تعجب گفت:

نویسنده: melioo

فراز ساز

_کجا؟

_خارج

بیتا درووووووووغ؟؟

_نمیدونستی؟

بیتا نه رادین نگفت.

_خوب کرد

آروم زد به شونم. پسرا اومدن و دیگه اون بحثو ادامه ندادیم.

رادین_ راستی شهاب چرا دیگه دانشگاه نمیای؟

_ترک تحصیل کرده چون پول نداشتن خالم اینا که بدن واسه درس و دانشگاه این یارو مجبورش کردن ترک

تحصیل کنه. هعی بسوزه پدر فقرا!

سرمو با تاسف تکون دادم و آه عمیقی کشیدم. رادین و بیتا با تعجب به من نگاه کردن.

بیتا خدایی؟

منو شهاب زدیم زیر خنده و اون دوتا تازه دوزاریشنون افتاد.

شهاب_ شوخی میکنه بابا

رادین_ این بشر شوخی و جدیش معلوم نیست

_دقت کنی کاملاً معلومه

رادین رو به شهاب گفت:

_جدی جریان چیه؟

شهاب_ هیچی فقط دیگه حوصله درس و دانشگاهو نداشتم

رادوین_ پس الان چیکار میکنی؟

شهاب_ به کافی شاپ دارم. پیش بابا هم کار میکنم.

رادین_ اینکه بهتر از درسه

شهاب_ آره دیگه

نویسنده: melioo

آواک خیس

سفارشامونو آوردن و بچه ها ترجیح دادن غذا بخورن تا اینکه ور ور کنن. موقع خدافظی کارت عروسیشونو بهمون دادن و سفارش کردن حتما بریم. توی راه خونه تو ماشین هم من ساکت بودم هم شهاب.

بعد از یه سکوت طولانی و خسته کننده شهاب گفت:

_چرا ساکتی؟

_تو فکرم

با تعجب گفت:

_فکر چی؟

_لباس برای عروسی

شهاب زد زیر خنده.

زهر مار |

مرض |

دغدغه های فکری من خنده داره؟! |

شهاب_وای که شما دخترا چقدر موجودات عجیبی هستین!!

_برو بابا... حالا خودت تو چه فکری بودی؟

خندید و گفت:

_به اینکه شب عروسی رادوین و بیتا تیپ اسپرت بزنم یا مجلسی!!

| :

_وای که شما پسرا چه موجودات عجیب و غریبی هستین!

شهاب خندید و چیزی نگفت.

وقتی رسیدیم رو کردم به شهاب و گفتم:

_مرسی پسر خاله امشب هم عالی بود.

شهاب_خواهش میکنم دختر خاله

_خدافظ

نویسنده: melioo

آواک خیس

لبخندی زد و آروم چشماشو بازو بسته کرد. از ماشین پیاده شدم. بوقی زد و رفت. به ویلای مانی نگاه کردم. چراغای خاموش ویلا نشون میداد که مانی خونه نیست.

یعنی الان کجاس؟ چیکار میکنه؟ با کیه؟

آهی کشیدم و به سمت در ویلای خودمون رفتم. کلیدو انداختم و درو باز کردم. وقتی رفتم تو خونه تمنا رو کاناپه لم داده بود و فیلم نگاه میکرد. با دیدن من اخم کرد و از جاش بلند شد.

تمنا_ کجا بودی آوا؟

_بیرون

تمنا_ یا کی؟

_با شهاب

مانتوونو در آوردم و ولو شدم رو کاناپه. تمنا دست به سینه وایساد جلوم و گفت:

_ساعت چنده؟

_نمیدونم

تمنا_ آوا خانوم محض اطلاعات ساعت 1 نیمه شبه

_ا چقدر زود گذشت

تمنا عصبانی شد و گفت:

_زود گذشت؟؟.. بیشعور احمق من تا الان مردم از ترس.. چرا گوشیتو خاموش بود؟.. دلم صد هزار راه

رفت.. میدونی چقدر نگران شدم؟؟

_نگران نشو!

تمنا_ یعنی چی؟

_مادر و پدرمی که نگرانم بشی؟

تمنا_ نخیر ولی دوستت که هستم هم خونت که هستم... درسته تولدتو یادم رفته بود ولی این رفتارت حقم

نیست آوا. از دیروز تا حالا هر چی ازت میپرسم جواب سر بالا میدی. از صبح تا بعد از ظهر که از خونه زدی بیرون

از اتاقت نیومدی... نیومدی بیرون ببینی تو خونه چه خبره!!... بهت زنگ زدم محل ندادی.... پارسا بهت زنگ زد که

بیای رستوران چون پدر و مادرم اومده بودن اونجا رو ببینن برای اولین بار و کسی که اونو دختر خودشون میدوننو

اونجا ندیدن و هی سراغشو میگرفتن... ما چی میگفتیم بهشون؟؟.. میگفتیم آوا خانوم با دوست پسرشون رفتن بیرون تفریح و عشق و حال؟؟

اخم کردم و گفتم:

_شهاب دوست پسر من نیست فقط و فقط پسر خالمه

تمنا_ فقط پسر خاله؟

باعصبانیت گفتم:

_آره فقط پسر خاله... اصلا به بقیه چه که من با کی بیرون میرم کجا میرم چه ساعتی بر میگردم!!.. ها؟؟... به هیچ کس کارای من ربطی نداره!

تمنا_ باشه آوا خانوم.. باشه!

اینو گفت و با حالت دو رفت طبقه ی بالا تو اتاقش.. پووفی کشیدم و کنترل تلویزیونو برداشتم.. چندتا کانال اینور و اونور کردم تا بالاخره یه شبکه فیلم سینمایی یافتم.. اسم فیلم یکی از ما دونفر بود.... صدبار دیده بودمش ولی خب حوصلم سر رفته بود و فعلا این تنها چیزی بود که میتونست سرگرم کنه.

پنج دقیقه بعد تمنا آماده شده با یه چمدون و کوله پشتی اومد پایین.. بدون اینکه بهم نگاه کنه رفت سمت در.. وقتی به در رسید برگشت سمتم و گفت:

_درسته کارای تو به هیچکدوم از ما ربطی نداره ولی ما نگرانتم بودیم آوا.. حالا اگه خودت نمیخواهی کسی مواظب کارات باشه و نگران نباشه، حرفی نیست.. من میرم تا کسی نباشه که به پرو پات بیچه.. فقط اینو بدون آوا... این رفتار تو آخر هیچی برات نمیاره، جز پشیمونی و تنهایی... خدافظ!

حرفاشو زد و رفت بیرون.. چند ثانیه بعد صدای ماشینش و در حیاط اومد.. تلویزیونو خاموش کردم و کنترلشو پرت کردم رو میز.. از جام بلند شدمو رفتم طبقه ی بالا.. اتاق تمنا جفت اتاق من بود.. در اتاقش باز بود.. همه چیزاشو برده بود.. یه جعبه کادو شده روی تختش بود.. مثل اینکه اینو یادش رفته.

با کنجکاوی رفتم سمتش و برش داشتم.. روش یه نوشته بود اما چون تاریک بود نمیشد خوندمش.. چراغ اتاقو روشن کردم و تازه تونستم متن روی جعبه رو بخونم:

((آوایی بهترین دوستم تولدت مبارک واقعا معذرت میخوام که تولدتو یادم رفت تو هم دیگه خودتو لوس نکن.. امیدوارم صد ساله بشی.. خوشبخت بشی و به تمام آرزوهات برسی... میدونم تو این مدت چقدر سختی کشیدی.. ولی باید امیدوار باشی آوا.. مثل من که امیدوارم بهترین دوستم دوباره خوشحال و خوشبخت بشه... دوست دارم آجی گلم.. تولدت مبارک ککک))

وقتی متن تموم شد به خودم اومدم و تازه متوجه شدم که دارم گریه میکنم.

ای اله نمیری تمنا! جعبه رو باز کردم. توش یه گردنبند به شکل قلب بود. قلبه برجسته بود و معلوم بود که میشه بازش کرد. بازش کردم. یه طرفش نوشته بود تمنا یه طرفش آوا.

حرف تمنا یادم افتاد:

((این رفتارای تو آخر هیچی برات نمیاره جز پشیمونی و تنهایی))

از جام بلند شدمو رفتم تو اتاقم. رو تخت ولو شدم. پوووووووف باز گند زدم!! بازم ناخواسته دل یکیو شکستم!! توی تاریکی ماتم گرفته بودم به سقف خیره شدم. زنجیره رو تو دستم فشار دادم. رفتارم خیلی مسخره بود. نباید اونطوری باهاش حرف میزدم.

اگه پارسا از اول به جای حرفای بیخودش گفته بود که پدر و مادر تمنا اومدن، حتما خودمو میرسوندم.

پارسا بیشعووور!! شیطونه میگه الان زنگ بزنم با پارسا دعوا کنما!! اما نه اونوقت دل پارسا هم میشکنه!

صدای زنگ گوشیم باعث شد دست از افکارم بکشم.

_الو

شهاب_سلام چطوری

با بی حالی گفتم:

_بدک نیستم.

مشکوک پرسید:

_آوا صدات چرا اینجوریه؟

_تمنا رفت

شهاب_کجا؟

_خونه خودشون

شهاب_چرا؟

_بحشمون شد

شهاب_اا واسه چی؟

_بیخیال شهاب الان اصلا حال ندارم

نویسنده: melioo

فراز ساز

شهاب_باشه.. الان خونه تنهایی؟

_آره

شهاب_نمیترسی که

_نوچ

شهاب_باشه خب برو استراحت کن بعدا حرف میزنیم

_باش فعلا

شهاب_خدافظ

گوشیو پرت کردم رو میز عسلی و چشمامو بستم..یکم گذشت تا چشمام گرم شد و خوابم برد.

صبح دیر از خواب پا شدم.

چون نه ساعت گذاشته بودم روی زنگ و نه تمنا بود که بیدارم کنه!

سریع آماده شدم و زنگ زدم به آژانس..اونروز سه تا کلاس داشتم..کلاس اول که پر!!کلاس دوم با مانی بود!

نمیدونم چرا ولی وقتی به این فکر میکردم که قراره مانیو ببینم ذوق میکردم..منم که کلا خود درگیرم!ببار میگم

محلش نمیزارم و باهاش حرف نمیزنم!ببار دیگه میگم دلم براش تنگ شده!!

وقتی رسیدم دانشگاه حدود 20 مین به کلاس بعدی مونده بود..یراست رفتم سمت کلاس چون حوصله ی ول

گشتن تو حیاط رو نداشتم..وقتی رفتم تو کلاس دو نفر بیشتر تو کلاس نبودن..تمنا و ترمه یکی از دخترها.

تمنا با دیدن من اخم کرد و روشو ازم گرفت.

منم بدون محل گذاشتن به اون دوتا رفتمو روی یکی از صندلی های آخر نشستم.

ترمه از رفتار من و تمنا تعجب کرد!

آروم به تمنا گفتم:

_جریان چیه تمی؟

تمنا_هیچی

ترمه_ا بگو دیگه

نویسنده: melioo

آواک خیس

فراز ساز

تمنا_چیزی نیست

ترمه_مگه میشه چیزی نباشه و تو و آوا اینجوری سرد برخورد کنین؟

تمنا عصبی شد و گفت:

_ترمه گفتم چیزی نیست. لطفا دیگه بحث نکن.

ترمه_باشه بابا دختر چرا عصبی میشی!

تمنا چیزی نگفت و ساکت موند. گوشیمو در آوردم و مشغول بازی کردن شدم.

ترمه روشو برگردوند طرف منو گفت:

_آوا جان چه خبرا؟ خوبی؟

بدون اینکه نگاه کنم گفتم:

_مرسی

ترمه_آوا جون عزیزم؟

سرمو بلند کردم و گفتم:

_بله؟

چشمک زد. به تمنا اشاره کرد و گفت:

_چه خبر؟

زهر مارو چه خبر: | درد و چه خبر |:

_خبری نیست

ترمه_یعنی هیچ خبری؟

_هیچی

پوفی کرد و روشو برگردوند. دختره ی پررو فضول!

میخواه آمار همه رو داشته باشه! کم کم بچه ها اومدن و کلاس شلوغ شد. من فقط منتظر یک نفر بودم! کسی که

دلم و اشش یذره شده بود اما نمیخواستم به خودم بقبولونم! بالاخره اون 20 دقیقه گذشت و مانی اومد سر

کلاس. کت و شلوار سرمه ای پوشیده بود و ته ریششو نزده بود! با جدیت کامل وارد کلاس شد و سلام کرد.

بعد از اینکه بچه ها جوابشو دادن، یکم حرف زد راجب برنامه های بعد از عید و بعد درسو شروع کرد. تو طول کلاس یا به من نگاه نمیکرد، یا اگه نگاه میکرد یه نگاه گذرا بود.

البته منم محتاج نگاه اون نبودم و نیستم ولی خب ...

آوا خب نداره....مگه تو بهش محل گذاشتی که حالا اون بهت محل بده؟؟

_ وجدان جان مثل اینکه من الان از دستش دلخورم و من باید شاکی باشم نه اون ...

اما تو هم یجورایی دل اونو شکوندی..آوا منو تو که الان تنهاییم راحت باش..خدایی تو به خاطر اذیت کردن مانی با شهاب رفتی بیرون؟؟

_ نخیرم اصلا اینطوری نیست!

هست

_ نیسسستتت!!

هست آوا هست...تو با پارسا اونجوری حرف زدی و با لذت و خوشحالی گفتمی که بیرونی و رفتی تفریح و مطمئن بودی که پارسا به مانی اون حرفا رو میزنه...ولی خب چرا؟؟..چون میخواستی مانیو آزار بدی..چون میخواستی اون بفهمه که تو با شهاب رفتی بیرون....آوا خانوم تو بیشتر مانیو عذاب دادی...تو بیشتر شکنجش دادی...تو خوردش کردی آوا...میدونی برای یه پسر چقدر سخته که ببینه عشقش با یکی دیگه میره بیرون و با یکی دیگه خوشحاله؟؟...میدونی وقتی یه پسر این چیزا رو ببینه اما نمیتونی کاری کنه چه عذابی میکشه؟؟

_ نه نمیدونم! نمیخوام هم بدونم!

پس اگه نمیخواهی خودخواه نباش و از کسی انتظار نداشته باش که باهات مهربون رفتار کنه..این خودتی که باعث میشی بقیه اینجوری باهات رفتار کنن...خودت اونا رو میرنجونی..اما با این کارا فقط به خودت صدمه میزنی آوا..آخر خودتی که تنها میمونی..همه میرن دنبال زندگیشون اما توچی؟؟...یهو چشم باز میکنی میبینی تنها موندی و همه ی اطرافیااتو از دست دادی...

مانی_خانم تهرانی نسب شما حالتون خوبه؟

با صدای مانی به خودم اومدم و تازه فهمیدم که دارم گریه میکنم.چشمام پر از اشک شده بود و تحمل موندن تو کلاسو نداشتم..با این که 15 دقیقه مونده بود تا کلاس تموم بشه،اما نمیتونستم اونجا بمونم.تو اون هوا نمیتونستم نفس بکشم.

از جام بلند شدم و با یه ببخشید سرسری با عجله از کلاس زدم بیرون و دوییدم سمت دستشویی دانشگاه.

درو بستم و شروع کردم به گریه کردن.

فرار از ساز

بازم به حال خودم گریه میکردم.

تو این مدت با حرفام و کارهام دل خلیا رو شکوندم.

نمونش آبتین... که بهش گفتم ازت متنفرم...

نمونش تمنا... که اونجوری باهاش حرف زدم.

یکی هم مانی... که از نقطه ضعفش استفاده کردم و دوبار دلشو شکستم.

خدایا چرا من اینطوری شدم؟ چرا اینقدر خودخواه شدم؟ باید یه فکر اساسی بکنم.. اینجوری نمیشه...

صورتمو شستم و یکم موندم تا سرخی چشمام کمتر بشه، بعد رفتم بیرون. خواستم برم تو حیاط که با مانی برخورد کردم.

وقتی چشمامو دید، با همون اخمش آروم پرسید:

__چی شده؟

__چیزی نشده

از کنارش رد شدم و رفتم تو حیاط.. روی یه نیمکت نشستم و بی هدف به رو به روم زل زدم. شاید اگه یه مدت از بقیه دور باشم بتونم به خودم پیام و خودمو از نو بسازم. یه جای دور از تهران.. مثل لواسون.. نه دور تر... شاید شمال.. آره شمال خوبه...

همون موقع گوشیم زنگ خورد. با بی حوصلگی از تو کیفم درش آوردم.

شماره ناشناس بود. با این حال جواب دادم:

__الو

__سلام آوایی

با تعجب گفتم:

__سلام.. ببخشید شما؟

__وا آوا منو نمیشناسی؟... لاله ام دیگه

ذوق کردم و گفتم:

__آوایی چطوری؟
خندید و گفت:

نویسنده: melioo

فراز ساز

_خوبم عزیزم... تو چطوری؟

به دروغ گفتم:

_خوبم... خیلی خوب... چه خبرا؟

لاله _سلامتی... چه خبرا؟.. تولدت مبارک

_مرسی

لاله _بخشید که دیر زنگ زدم... رفته بودم آلمان پیش خواهرم ایران نبودم... دو ساعت پیش رسیدم

_ا رفته بودی پیش لادن؟

لاله _آره

_نی نیش بزرگ شده؟

لاله _آره قربونش برم

_آخی

لاله _خب تو چخبرا؟؟

_من هیچی

لاله _خب برنامهت واسه عید چیه؟

_میخواستم برم شمال

با تعجب گفت:

_تنها؟

_نه بابا با تمنا و چندتا از دوستانم

دروغ از این شاختر مگه داریم؟؟:|

خندید و گفت:

_آها... خب پیش ما هم بیا عزیزم

من؟؟:|

_درسام یکم سبکتر بشه حتما میام

نویسنده: melioo

آواک خیس

لاله_الان آیین و پریسا هم پیش ما هستن سلام میرسونن

به زور گفتم:

_آها تو هم سلام برسون

لاله_گوشی یه لحظه...آیین میخواد باهات صحبت کنه

نهمهه آغا من نمیخوام مگه ...

آیین_الو

_اممم سلام

آیین_سلام چطوری؟

_خوبم ممنون..تو خوبی؟

آیین_آره چه خبر؟

_هیچی سلامتی

°°هست°°

_نیسسستتت!!

°°هست آوا هست...تو با پارسا اونجوری حرف زدی و با لذت و خوشحالی گفتمی که بیرونی و رفتی تفریح و مطمئن بودی که پارسا به مانی اون حرفا رو میزنه...ولی خب چرا؟؟..چون میخواستی مانیو آزار بدی..چون میخواستی اون بفهمه که تو با شهاب رفتی بیرون....آوا خانوم تو بیشتر مانیو عذاب دادی...تو بیشتر شکنجش دادی...تو خوردش کردی آوا...میدونی برای یه پسر چقدر سخته که ببینه عشقش با یکی دیگه میره بیرون و با یکی دیگه خوشحاله؟؟...میدونی وقتی یه پسر این چیزا رو ببینه اما نمیتونی کاری کنه چه عذابی میکشه؟؟°°

_نه نمیدونم!نمیخوام هم بدونم!

°°پس اگه نمیخواهی خودخواه نباش و از کسی انتظار نداشته باش که باهات مهربون رفتار کنه..این خودتی که باعث میشی بقیه اینجوری باهات رفتار کنن...خودت اونا رو میرنجونی..اما با این کارا فقط به خودت صدمه میزنی آوا..آخر خودتی که تنها میمونی..همه میرن دنبال زندگیشون اما توجی؟...یهو چشم باز میکنی میبینی تنها موندی و همه ی اطرافیاانتو از دست دادی...°°

مانی_خانم تهرانی نسب شما حالتون خوبه؟

نویسنده: melioo

آوای خیس

با صدای مانی به خودم اومدم و تازه فهمیدم که دارم گریه میکنم. چشمام پر از اشک شده بود و تحمل موندن تو کلاسو نداشتم.. با این که 15 دقیقه مونده بود تا کلاس تموم بشه، اما نمیتونستم اونجا بمونم. تو اون هوا نمیتونستم نفس بکشم.

از جام بلند شدم و با یه ببخشید سرسری با عجله از کلاس زدم بیرون و دوییدم سمت دستشویی دانشگاه. درو بستم و شروع کردم به گریه کردن.

بازم به حال خودم گریه میکردم.

تو این مدت با حرفام و کارهام دل خیلیا رو شکوندم.

نمونش آبتین... که بهش گفتم ازت متنفرم...

نمونش تمنا... که اونجوری باهاش حرف زدم.

یکی هم مانی... که از نقطه ضعفش استفاده کردم و دوبار دلشو شکستم.

خدایا چرا من اینطوری شدم؟ چرا اینقدر خودخواه شدم؟ باید یه فکر اساسی بکنم.. اینجوری نمیشه...

صورتمو شستم و یکم موندم تا سرخی چشمام کمتر بشه، بعد رفتم بیرون. خواستم برم تو حیاط که با مانی برخورد کردم.

وقتی چشمامو دید، با همون اخمش آروم پرسید:

__چی شده؟

__چیزی نشده

از کنارش رد شدم و رفتم تو حیاط.. روی یه نیمکت نشستم و بی هدف به رو به روم زل زدم. شاید اگه یه مدت از بقیه دور باشم بتونم به خودم پیام و خودمو از نو بسازم. یه جای دور از تهران.. مثل لواسون.. نه دور تر... شاید شمال.. آره شمال خوبه...

همون موقع گوشیم زنگ خورد. با بی حوصلگی از تو کیفم درش آوردم.

شماره ناشناس بود. با این حال جواب دادم:

__الو

__سلام آوایی

با تعجب گفتم:

نویسنده: melioo

آوایی خیس

فراز ساز

_سلام..بخشید شما؟

_وا آوا منو نمیشناسی؟...لاله ام دیگه

ذوق کردم و گفتم:

_لاله چطوری؟

خندید و گفت:

_خوبم عزیزم...تو چطوری؟

به دروغ گفتم:

_خوبم...خیلی خوب...چه خبرا؟

لاله _سلامتی...چه خبرا؟..تولدت مبارک

_مرسسسی

لاله _بخشید که دیر زنگ زدم..رفته بودم آلمان پیش خواهرم ایران نبودم....دو ساعت پیش رسیدم

_ا رفته بودی پیش لادن؟

لاله _آره

_نی نیش بزرگ شده؟

لاله _آره قربونش برم

_آخی

لاله _خب تو چخبرا؟؟

_من هیچی

لاله _خب برنامهت واسه عید چیه؟

_میخواستم برم شمال

با تعجب گفت:

_تنها؟

_نه بابا با تمنا و چندتا از دوستانم

نویسنده: melioo

فراز ساز

دروغ از این شاختر مگه داریم؟؟|

خندید و گفت:

_آها...خب پیش ما هم بیا عزیزم

من؟؟|

_درسام یکم سبکتر بشه حتما میام

لاله_الان آیین و پریرسا هم پیش ما هستن سلام میرسونن

به زور گفتم:

_آها تو هم سلام برسون

لاله_گوشی یه لحظه...آیین میخواد باهات صحبت کنه

نههههه آغا من نمیخوام مگه ...

آیین_الو

_اممم سلام

آیین_سلام چطوری؟

_خوبم ممنون.تو خوبی؟

آیین_آره چه خبر؟

_هیچی سلامتی

آیین_تولدت مبارک

_مرسی

دوتامون ساکت شده بودیم...حرف کم آوردیم|:

یه نگاه به ساعت کردم...اوه اوه کلاسسس پنج مین دیگه شروع میشه

_اممم چیزه آیین من دانشگاهم باید برم سر کلاس

آیین_باشه برو مزاحمت نمیشم

_نه بابا مزاحم چیه..خب خدافظ دیگه

نویسنده: melioo

آیین_خدافظ

گوشیو قطع کردم و گذاشتم تو جیبم.

سریع رفتم سمت کلاس.

تقریباً همه ی بچه ها سر کلاس بودن.

تمنا هم بود اما بازم محل نمیداد.

رفتم و نشستم روی یکی از صندلی ها.

توی ذهنم داشتم واسه شمال برنامه میریختم.

خودم تنها!

لب دریا!

هندزفری!

آهنگ!

چه شوووود!!

شاید اینا بتونه آرومم کنه. این مدت همش تو تنش بودم. چه روحی چه جسمی! از برنامه ی رستوران بگیر تا بحث های مختلف! تازه بعد از جریان مامان و بابا هیچ جا نرفتم. عروسی بیتا و رادوین 6 فروردینه!

از یه هفته قبل هم که دانشگاه تعطیله! فک کنم بس باشه.. ولی باید حتما برای عروسی بیتا برگردم!

ا راستی! منو آیین مثل آدم باهمدیگه حرف زدیم! بعد از چند وقت! واقعا دلم واسه لاله تنگ شده بود.

خیلی خیلی مهربون بود! هر چقدر که از پریسا متنفر بودم، همون قدر عاشق لاله بودم! استاد بالاخره اومد و درسو

شروع کرد. بعد از دانشگاه مجبور شدم برای رفتن به خونه تاکسی بگیرم. قبلاً با تمنا میرفتم اما الان دیگه

نمیشه. وقتی رسیدم خونه وسایلمو هر کدوم یه طرف پرت کردم و رو کاناپه ولو شدم. تقریباً حدودای ساعت 6:30

بود که از خواب بیدار شدم و دیدم همه جای خونه تاریکه. اووووف من چقدر خوابیدمممم.. وقتی چراغا رو کمو بیش

روشن کردم، رفتم تو آشپزخونه و یکم آب خوردم. دوباره برگشتم سرجام و رو کاناپه دراز کشیدم. پیام و میس

کالامو چک کردم. مانی و شهاب پیام داده بودن.

مانی_ میدونم نمیخوای صدامو بشنوی واسه همین پیام دادم. بهتری؟

با دیدن پیامش لبخند اومد رو لبم!

نویسنده: melioo

براش نوشتم:

_کی گفته من نمیخوام صداتو بشنوم؟

اما نفرستادم! نمیتونستم بفرستمش!

نمیتونستم بعد از اون حرفا و اون رفتار با مانی صمیمی باشم. منظورم از اون حرفا هم حرفای خودمه هم اون.

هم کارای اشتباهی که من کردم هم مانی.

متن پیامو پاک کردم و به جاش نوشتم:

_آره ممنون

فرستادم!

پیام شهابو باز کردم:

_بالغوز بعضی بزغاله کجایی گوشیتو جواب نمیدی؟ باز خوابیدی؟..ای خواب به خواب بری..بلند شدی زنگ بزنی کارت دارم.

مرتیکه ی سه نقطه میگه خواب به خواب بری!!|:

زنگ زدم واسش..به سومین بوق نرسید که جواب داد.

شهاب_خواب بودی؟

_آره

شهاب_ای...لا اله الا الله

_صلوات بفرست بابا

شهاب_تو اینقدر میخوابی خسته نمیشی؟

_نه بابا تازه کمبود خواب دارم.

شهاب_بعله...خب چطوری؟

_خوبم تو چی؟

_ای بدک نیستم

_چرا؟

نویسنده: melioo

آواک خیس

فرار از سناز

شهاب_ کار میکردم.. کارای شرکت بعدش هم کافه

_اوهو مرد کار

شهاب_ بیخیال... راستی تو جریان دیشبو نگفتیا بچه پررو

پووفی کردم و جریان دیشبو براش گفتم.

بعد از یکم سکوت گفت:

_اومم.. زیاده روی کردی

_میدونم

شهاب_ عذرخواهی؟

_نمیتونم

شهاب_ پشیمونی؟

_بجورایی

شهاب_ باید از دلش در بیاری آوا

_من با کسی کاری ندارم

شهاب_ یعنی چی؟

_یعنی همون که شنیدی

شهاب_ بی منطق

_میتونمم

خندید و گفت:

_دیوونه... خب یکار دیگه باهات داشتم

_بنال

شهاب_ یعنی ادب... |

_میتونم |

شهاب_ زهر مارو میتونم.. مامان فردا شب دعوت کرده واسه شام

نویسنده: melioo

آواک خیس

فرار از ساز

_ای تو روح رفتی رفتی گفتی؟

شهاب_ا خب به من چه؟..دختر یکی از دوستای مامان ما دوتا رو تو شهر بازی دیده اومده به مامیش گفته مامی
اون هم اومده به مامی من گفته

_نره غول با این قد و قوارت میگی مامی؟

شهاب_همون مامان..حالا افتخار میدین فردا شب بیاین؟

_چاره ی دیگه ای دارم؟

شهاب_صد در صد نه

_پس اوکی |:

شهاب_پس فردا ساعت 7:30 میام دنبالت

_باش

شهاب_راستی آوا به این دقت نکردی که ماشین تمنا دیشب خونه بود؟

با حیرت و تعجب گفتم:

_ا راست میگی..تعمیرگاه بود که

شهاب_خسته نباشید فیلسوف خانم..با این مخش مثلا میخواد دکتر مملکت هم بشه.

_میتونم

شهاب_تو چقدر توانایی داری

_خیلی دارم خیلی خیلی

تک خنده ای کرد و گفت:

_دیروز آدرسو دادم به آریا ماشینو آورد.

_به همین زودی؟

شهاب_تعمیرکاره آشنا بود

_آها خب برو دیگه زیاد صدا تو شنیدم خسته شدم

شهاب_پررویی دیگه چیکارت کنم.

نویسنده: melioo

فراز ساز

خندیدم و گفتم:

_میتونم

شهاب_دردو میتونم

بعد از خدافظی گوشیهو قطع کردم.

آخخ دارم ضعف میکنم از گرسنگی.

صبحونه که پر...ناهار هم که بیخیال...حداقل شام دیگه پاشم یه چیزی سفارش بدم.

پیتزا سفارش دادم و رفتم یه دوش کوچولو گرفتم تا بیارنش.

وقتی پیتزا رو آوردن فقط نصفشو خوردم.

فکر میکردم خیلی گرسنه ولی نبود.

اشتها اصلا نداشتم.

با شنیدن صدای پیام سمت گوشیم رفتم و پیامو باز کردم.

مانی_برو پشت در حیاطو نگاه کن.

با کنجکاوی رفتم تو حیاط و درو باز کردم.

کسی نبود.مانی سر کارم گذاشته؟

خواستم درو ببندم که چشمم به یه جعبه بزرگ خورد.

به ویلای مانی نگاه کردم.چراغا روشن بود و در بسته بود.

جعبه رو برداشتم و آوردم تو خونه گذاشتم رو میز.

سریع بازش کردم.

با دیدن چیزی که تو جعبه بود خشکم زد.

از تو جعبه درش آوردم و گرفتمش جلو خودم.

یه تیشرت بود که روش عکس منو مانی بود.

یکی از عکسایی که چهار سال پیش گرفتیم.

قبلا از این عکس خیلی بدم میومد و همیشه به مانی میگفتم توش زشت افتادم اما اون انکار میکرد.

نویسنده: melioo

فرار ساز

حالا که فکر میکنم مهم این نیست من توش خوب افتادم یا نه!

مهم این من تو این عکس جفت کسی هستم که دوستم دارم.

نشستم رو کاناپه و گرفتمش تو بغلم.

بوش کردم!

بوی عطر مانیو میداد.

بغضم گرفت.

از خودم بدم میومد..

در حق مانی خیلی بد کردم.

شاید اگه منم دختر یو تو بغل مانی ببینم اون فکرا رو بکنم!

شاید منم اون رفتارو میکردم!

هر کسی ممکنه تولد یکی دیگه رو یادش بره!

نباید اونجوری با مانی حرف میزد!

وقتی خودم تولد خودمو یادم نبود چه انتظاری از بقیه داشتم!!؟

با اینکه اینهمه بد کردم در حق اونو تمنا اما باز نمیتونم عذرخواهی کنم.

پشیمونم!

ولی حاضر نیستم به روی خودم بیارم!

شاید اگه یکم از شون دور باشم برام خوب باشه.

به مانی پیام دادم:

_مرسی خیلی قشنگ بود

سریع جواب داد:

_قابل تو رو نداره.. ببخشید که دیر شد

جوابی ننوشتم!

پاشدم چراغا رو خاموش کردم و رفتم طبقه ی بالا تا بخوابم.

نویسنده: melioo

فراز ساز

داشتم رژ میزدم که شهاب تک زد.

این یعنی زود پاشو بیا پایین!

یکم عطر زدم و سریع رفتم پایین.

درا رو قفل کردم و رفتم سمت ماشین و سوار شدم.

شهاب با دیدنم گفت:

_اوه اوه تیپو

_اولا که سلام

لبخندی زد و گفت:

_و علیکم

_دوما مرتیکه ی هیز حواست به رانندگیت باشه.

خندید و چیزی نگفت.

تا خونه ی خاله یکم چرت و پرت گفتیم و به جون همدیگه پریدیم و من توانایی هامو به رخ کشیدم! (میتونم

: |)

وقتی رسیدیم شهاب با ریموت درو باز کرد و ماشینو برد تو پارکینگ.

آخخ جوون خونه ی خاله!

سریع پیاده شدم و دوییدم سمت در اصلی.

چون حیاطشون سنگ فرش بود و منم کفشم پاشنه بلند بود یکم سخت بود دوییدن.

شهاب پیاده شد و با خنده گفت:

_هی دختره آروم باش ندو میفتی آبروت جلو من میره

برگشتم طرفش و گفتم:

_به تو ربطی نداره مرتیکه ی سه نقطه

شهاب طبق معمول خندید و هیچ چی نگفت.

بالاخره خودمو رسوندم به خاله و خودمو تو آغوشش رها کردم.

نویسنده: melioo

فراز ساز

خاله _ عزیز دل خاله تو کجایی آخه دختر؟!

اینو گفت و گونمو بوسید.

خندیدم و گفتم:

_ زیر سایتون هستیم.

عمو بهرام (بابای شهاب) گفت:

_ دختره ی خودشیرینو نگاه کنا

_ ا عمو

شهاب _ ایول بابا

_ د من میگم شهاب به کی رفته که اینقدر آدمو اذیت میکنه..نگو به عمو بهرام رفته

عمو سمتم خیز برداشت و من سریع پشت خاله قايم شدم.

خاله برگشت طرفم.سرتا پامو نگاه کرد و گفت:

_ تو چرا اینقدر لاغر شدی؟!

_ من؟؟؟نه بابا خاله چاق شدم اشتباه میکنی شما!!

شهاب _ تو این مورد با آوا موافقم مامان.نمیبینی اندامش شبیه فیل شده؟

خاله اخمی کرد و گفت:

_ شهاب چیکارش داری؟..آوای خاله خیلی هم خوش اندامه.باریبه!

لبخندی از سر غرور زدم و به شهاب نگاه کردم.

شهاب _ آها بعله..من دیگه حرفی ندارم

_ از اول هم نداشتمی فقط میخواستی خودتو بندازی وسط مکالمه ی ما

شهاب چشم غره رفت و خاله و عمو خندیدن.

رفتیم داخل. مانتومو در آوردمو نشستم رو کاناپه.

اولین چیزی که توجهمو جلب کرد،قاب عکس مامان و بابا بود که گوشش یه ربان مشکی زده بودن.

لبخند غمگینی زدم و رومو ازش گرفتم.

فرار از سنا

شهاب_آوا پاشو بریم تو اتاق من تا وقت شام

خاله_نخیرم بذار بشینه من هنوز ندیدمش

شهاب_ا مامان میبینیش دیگه..تا شب اینقدر ببینش که دلتو بزنه دیگه

خاله_باشه پاشین برین پس

بلند شدم و با شهاب رفتیم طبقه ی بالا تو اتاقش.با دیدن ایکس باکس ذوق کردم و سریع جلو تلویزیون چهارزانو نشستم.ایکس باکسو تلویزیونو روشن کردم و بازی مورد علاقمو گذاشتم.شهاب هم به رفتارام خندید و رو کاناپه ی تو اتاقش که شکل توپ بود ولو شد.

شهاب_خب چه خبر از تمنا؟

در حالی که غرق بازی بودم گفتم:

_هیچی

شهاب_یعنی اصلا به همدیگه زنگ نزدین یا تو دانشگاه حرف نزدین؟

_نوچ

شهاب_آوا خیلی لجبازیا

_حالا...

شهاب_خب راستی برنامهت واسه عید چیه؟

_شمال

_تنها؟

_آره

لحن صداش جدی شد و گفت:

_تنها نمیشه بری..منم باهات میام

_نمیخواد به خاطر من از کار و زندگیت بیوفتی.

شهاب_کاری ندارم که باهات میام

_نه نمیخواد

نویسنده: melioo

آواک خیس

فرار ساز

شهاب_نمیشه تنها بری

بازی رو نگه داشتم..رو به شهاب گفتم:

_شهاب لطفا میخوام یکم تنها باشم.

شهاب_اما..

_گفتم لطفا دیگه

شهاب_پوووف باشه..حالا کی میری؟

_22 که دانشگاه تعطیل میشه..احتمالا 23

شهاب_یعنی عروسی بیتا و رادوین نمیای؟

_تا اونموقع بر میگردم

شهاب_لباسو چیکار کردی؟

_هنوز هیچی .. تو انتخاب کردی؟

شهاب_منم نه

_بیخیال..پاشو بیا بازی کنیم ببینم چند مرده حلاجی...پاشو

اومد کنارم نشست..بازیو زدم از اول و دونفرشو انتخاب کردم.

یکم که بازی کردیم صدای خاله اومد که صدامون میزد.

رفتیم پایین تا شام بخوریم.

اوه اوه غذاها رو!!

فقط خدا میدونست چند وقته من غذای خونگی نخوردم!!

خاله دستمو کشید و گفت که باید پیش خودش بشینم.

بدون هیچ اعتراضی قبول کردم..آخه اگه پیش خاله بشینم غذا بیشتر گیرم میاد!

خاله_بشقابو بده عزیزم

بشقابو گرفتم سمت خاله.

نویسنده: melioo

آواک خیس

برام پر کرد منم عین ندید پدیدای گرسنه افتادم به
ب که روبروم بود نگاه کردم. داشت ریز ریز میخندید و

خاله اخم کرد و گفت:

شهاب_مامان نگرانشم. اینطوری که اینقدر تند تند میخوره میترسم حالش بد بشه

شہاب_پس شرط پبندیم؟

سرچی؟

شهاب سر اینکه اگه تو چهار بشقاب برنج و دو بشقاب دیگه سوپ و پنج تا دسر بخوری!

یا حضرت فیللیلیلیلیلیلیلیلیلیلیلی!! گراز بودم مگه آخه؟

خاله ای بابا. شهاب معدش اذیت میشه

عمو بهرام با ذوق گفت:

نه خانم بزار ببینم آوا از یسش بر مباد یا نه؟!

یدرو یسر لنگه ی همن:

خاله وا بهرام!!؟

خاله عیسی نداره.. پای شرف در میونه... منم تا آخر این بازی میمونم و از شرفم دفاع میکنم

کف مروررتب

سفيد و چشم آبی...
با شنیدن صدا هممون برگشتیم طرف در.هی وای ممممننننن!!!! این کیه دیگه؟؟ یه پسر مرتب منظم قد بلند

جلل خالق!!

شهاب با دیدنش از جاش بلند شد و رفت سمتش.

بغلش کرد و گفت:

فراز ساز

چطوری تو پسر؟

پسره گفت:

به خوبی تو

پسره اومد سمت خاله و گفت:

چطوری مامان جونم!!

وووواتتتت؟؟؟ نکنه این...؟؟!! نههههههه!! خاله یه نگاه به من که با دهن باز به پسره خیره شده بودم، کرد.

خندید و گفت:

خوبم پسر... ببین کی اینجاس!!

خاله به من اشاره کرد و منم از جام بلند شدم.

پسره با لبخند دستشو آورد سمت من و گفت:

سلام... تو باید آوا باشی درسته!

چه با ادبیههه!! |

متقابلا لبخند زدمو گفتم:

بله

همونطور که دستمو ول کرد، گفت:

میشناسی که منو؟

با اطلاعاتی که خاله الان گفت... تو باید کوروش باشی.

لبخند زد و گفت:

آره... خوشبختم

همچنین

یهو شهاب گفت:

آوا چه مودب شدی!!

نویسنده: melioo

آواک خیس

همه زدن زیر خنده. ای لا اله الا الله!! همه دوباره نشستن روی میز. کوروش برادر شهاب بود که من از بچگی تا حالا ندیده بودمش.

تقریبا همسن آوشه!

توی لس آنجلس زندگی میکنه. یه شرکت مهندسی داره و اونطوری که من از فک و فامیل شنیدم، بدجور خرپوله! کوروش_خب بحثتون سر چی بود؟ من آخراش رسیدم.. دقیقا موقعی که آوا تصمیم گرفت از شرفش دفاع کنه. شهاب خندید و گفت:

_داداش آوا قراره دو تا بشقاب سوپ دیگه پنج تا بشقاب دسر و پنج بشقاب برنج بخوره! شرط بندی کردیم.

کوروش با تعجب گفت:

_آوا به اندامت رحم کن!

اولش فکر میکردم این بچه ی آرومیه و اهل آزار و اذیت و تیکه انداختن نیست! اما مثل اینکه اینم نمونه ی برادر و باباشه!

_من مواظب اندامم هستم. در ضمن استعداد چاقی هم ندارم... شرط بندی کردیم منم انجام میدم

کوروش رو به شهاب چشمک زد و گفت:

_ببینیمو تعریف کنیم

دوتا برادر دست به یکی کردن منو ضایع کنن..

اما کور خوندن!

تا ضایشون نکنم از پای این میز بلند نمیشم.

شهاب بشقابمو برداشت و برام سوپ ریخت.

شروع کردم با اشتها خوردن.

همه با کنجکاوی به من نگاه میکردن.

سرمو آوردم بالا و با قیافه ای مظلوم گفتم:

_خب اینجوری نگاه نکنین دیگه... نمیتونم اینجوری بخورم... خودتون هم بخورین

همه خندیدن و مشغول شدن.

نویسنده: melioo

فرار از سناز

وقتی سوپ تموم شد دوباره شهاب برام ریخت و ...

این برنامه تا آخرین ظرف دسر ادامه داشت.

وقتی میخواستم آخرین قاشق دسرو بذارم تو دهنم، احساس میکردم دارم میپوکمممم!!

آغا غلط کردممم!!

دلم در حد فجییییییع درد میکرد!

از درون در حال انفجار بودم!

اما از بیرون خیلی ریلکس با یه لبخند ملیح!!

_تمام شد!

چهارتاشون با چشمای باز به من نگاه میکردن.

کوروش با شک پرسید:

_خوبی آوا؟

_اوهوم

شهاب_مطمئنی؟

_اوهوم...فقط یه چیزی!

خاله_چی عزیزم؟

_با اجازه من برم دستشویی

همه زدن زیر خنده.

سریع دویدم سمت دستشویی.

بعد از اینکه خودمو سبک و راحت کردم برگشتم تو سالن پذیرایی!

همه دور هم نشسته بودن.

یه دختر موطلائی چشم خاکستری سفیددد(برررف) کنار کوروش نشسته بود.

کوروش با دیدن من خندید و گفت:

_راحت شدی؟

نویسنده: melioo

فراز ساز

_اوهوم

از جاش بلند شد و دست دختره رو گرفت و بلند کرد.

کوروش_آوا همسرم هلنا.

رو به هلنا به انگلیسی گفت:

_هلنا اين آواست..دختر خاله ی من..راجبش گفته بودم بهت

هلنا با خوشرویی گفت:

_اوه آوا خوشبختم از دیدنت

متقابلا لبخند زدم و گفتم:

_منم همینطور

کنار شهاب نشستم و آرام گفتم:

_جلل خالق مگه کوروش زن داره؟

شهاب_والا منم در جریان نیستم..خودش اینطوری میگه!!

_جانننن؟؟

شهاب دستشو گذاشت جلو دهنشو خندید.

ویشگونی از دستش گرفتم و گفتم:

_برو عمتو دست بنداز مرتیکه

بازم خندید و چیزی نگفت.

_میگم تو این فاصله ای که من رفتم دشویی و اومدم هلنا اومد؟

شهاب_پ ن پ زیر میز قایمش کرده بودیم تا تو رفتی دستشویی گفتیم بیاد بیرون سک سک بده.

فقط نگاهش کردم!:

خودش معنی نگاهمو خوب میفهمید. ریز ریز خندید و ساکت شد!

هلنا از جاش بلند شد و اومد پیش من نشست.

یا ابرفض!

نویسنده: melioo

فرار ساز

این از جون من چی میخواد؟؟!!

هلنا دست و پا شکسته فارسی حرف زد:

_آوا...من..کیلی...نالاحت شدم فور یور مام اند ددی

لبخند زدم گفتم:

_ممنون عزیزم.

هلنا با خنده ادامه داد:

_شهاب و کوروش از تو برای من هیلی گفت....گفت تو کیلی دوختره هوبی هستی و هیلی ...

سرشو انداخت پایین و شروع کرد به فکر کردن.

فک کنم دنبال معنی یه کلمه میگشت.

کوروش گفت:

helena,what's the problem?_

(هلنا...مشکل چیه؟)

هلنا _i want say ava is so funny and happy girl..but i cant..

(من میخوام بگم آوا خیلی بامزه و دختر شادیه...اما نمیتونم)

اینو گفت و با ناراحتی سرشو انداخت پایین.

آخ ے او جولو!!

دلم برایش سوخت!

دستشو گرفتم تو دستم و گفتم:

_i know english helena...and i underestand what do you want to say!

(هلنا من انگلیسی بلدم.. و فهمیدم تو چی میخوای بگی)

هلنا خر ذوق شد(ادبیاتم:!) و گفت:

_that is so great!

(این عالیه)

نویسنده: melioo

آواک خیس

کوروش_ (but helen a you should learn persian اما هلنا تو باید فارسی یاد بگیری)

هلنا_ ok

خاله_ آوا دخترم میوه بخور!

جانننننن؟؟؟؟

بازم بخورم؟؟؟

فکر کنم افکارمو بلند گفتم؛ چون خاله و عمو و کوروش و شهاب زدن زیر خنده.

اما هلنا بدبخت با تعجب به ما نگاه میکرد.

خاله_ عزیزم دلت درد میکنه؟

_ نه اصلا خاله

کوروش_ دروغگو رو بردن جهنم...

_ خودت دروغگویی

شهاب_ کوروش که نگفت تو دروغگویی!! گفت دروغگو رو بردن جهنم!!

_ اصلا به تو چه ربطی داره؟ چرا وسط بحث دوتا بزرگتر میپری؟

شهاب_ دقیقا منظورت از بزرگتر چی بود؟.. ببخشید ولی من دو سال از جنابعالی بزرگترم.

_ دروغگووووو... یک سال و پنج ماهه

شهاب_ همون دوساله دیگه

_ تو توی توهمات خودت سیر کن

رو کردم به کوروش و گفتم:

_ خب میفرمودین استاد!

کوروش تک سرفه ای کرد و گفت:

_ بله.. کجا بودیم؟

شهاب_ دروغگو رو بردن جهنم

کوروش_ بله دیگه دروغگو رو بردن جهنم

نویسنده: melioo

فراز ساز

خب؟!

کوروش_ بردن جهنم ديگه

همين؟

کوروش_ آره ديگه

چند ثانيه مات نگاهش کردم و بعد گفتم:

_حقا که برادر شهابی

همه زدن زیر خنده.

شهاب شاکی شد و گفت:

چمه مگه من؟

_هيچی فرزندم هيچی.

اونشب تا ساعت 1:30 خونه ی خاله بودم.

مگه خاله ول میکرد! باید زود به زود بیای! شمار تو بده! بعد دانشگاه زنگ بزن بگو شهاب بیدار دنبالت! اناهار بیا پیش خودم! ...!

بعد از نیم ساعت نصیحت و سفارش خاله رضایت داد که من برم.

شهاب منو رسوند و خودش رفت. وقتی در خونه رو باز کردم کامل تاریک بود. ظلماتی بود واسه خودش!

با بیست سی تا صلوات و لعنت بر شیطان فرستادن رفتم داخل و چراغا رو روشن کردم. خونه که خالی بود میترسیدم. سریع در رفتم سمت اتاقم و شیرجه رفتم تو تخت و ...

خرررر پفففففف

وسایلامو کامل گذاشتم تو صندوق عقب.

برگشتم تو خونه تا ببینم همه چیز اوکی هست یا نه.

پنجره ها بسته در اتاقا بسته و بقیه چیزایی که باید چک مسکردم و چک کردم و در خونه رو قفل کردم.

امروز 23 اسفند بود و میخواستم برم شمال.

نویسنده: melioo

فرار ساز

شهاب ماشینشو بهم داد و گفت که دستم باشه.

منم از اونجایی که خیلی پروام قبول کردم.

البته به شرط اینکه تا وقتی خودم ماشین بخرم پیشم باشه.

تو این مدت برخورد زیادی با مانی و تمنا نداشتم.

چندباری رفتم رستوران که طبق معمول پارسا اونجا ولو بود.

به غیر از تو دانشگاه هیچ جا مانی و تمنا رو ندیدم.

تمنا نه زنگ زد و نه پیام داد.

منم که بدتر از اون.

در صندوق عقبو بستم و نشستم پشت فرمون.

درو با ریموت باز کردم و ماشینو بردم بیرون.

به خونه ی مانی نگاه کردم.

دلم واسه مانی تنگ شده بود.

به غیر از صداس موقع درس دادن هیچ وقت دیگه ای با هم حرف نزدیم تو این مدت.

دلم واسه شوخیاش تنگ شده بود!

واسه خنده هاش!

اخماش!

دیوونه بازیش!

واسه وجودش!!

قرار بود دو هفته هم ازش دور بمونم!!

دیگه بدتر!!

آهی کشیدم و حرکت کردم.

توی اتوبان بودم که شهاب زنگ زد:

شهاب_سلام چطوری کجایی؟

نویسنده: melioo

فراز ساز

_سلام خوبم تازه حرکت کردم تو اتوبانم

شهاب_بین آوا تند نرونیَا اون ماشین هر چقدر بخوای میره اما تو سطح خواسته هتو بیار یکم پایین

خندیدم و گفتم:

_باشه

شهاب_جو نگیرت یهو تا یه ماشین پسر دیدی سبقت بگیری و کورس بزاریا

_باشه

شهاب_یوقت بی احتیاطی نکنیا

_باشه

شهاب_مواظب باشیا

_اووووف شهاب از دست تو...هلنا و کوروش کجان؟

شهاب_رفتن خونه ی دایی!

_تو چرا نرفتی؟

شهاب_ساناز(دختر داییمون)میچسبید بهم حوصلشو نداشتم

_اوهو مسترو..کلاس میذارى؟

شهاب_نه خدایی جدیدا ساناز خیلی سیریش شده

_خب داره تو رو نرم میکنه که بری خاستگاریش دیگه

شهاب_عمر!!!

_خیلی هم دلت بخواد دختر به این ماهی

شهاب_من زن عملی نمیخوام.زنم قیافش باید طبیعی باشه

_حالا اول بین کسی اصن زن تو میشه یا نه بعد زنم زنم کن

شهاب_چرا نشه؟ همه ی دخترا واسم غش و ضعف میرن

خودم میدونستم اینجوریه اما نمیخواستم شهاب پرو بشه!

_خب دیگه آقای خودشیفته قطع کن

نویسنده: melioo

فرار ساز

شهاب_باشه پس مواظب باشیا

_باشهههههه

تک خنده ای کرد و گوشیه قطع کرد.

گوشیه گذاشتم رو صندلی کمک راننده.

دستمو بردم سمت ضبط و آهنگو پلی کردم.

پووووف هلاک شدم بخدا..

همیشه وقتی میومدیم شمال خودم رانندگی نمیکردم واسه همین خسته نمیشدم ولی الان نابود شدممم...

بعد از اینکه وسایل و خریدار رو گذاشتم رو این رو کاناپه ولو شدم.

آخ خدا دارم میمیرم...

سریع رفتم حمام و یه دوش گرفتم تا خستگی در بره.

با حوله نشستم روی تخت و به شهاب زنگ زدم و گفتم که رسیدم.

اینقدر خوابم میومد با همون حوله و موهای خیس گرفتم خوابیدم.

نزدیکای ساعت 15 بود که بیدار شدم.

لباسامو عوض کردم و رفتم پایین تا یه چیزی بخورم.

هم بدنم هم سرم به شدت درد میکرد.

وایییی نه خدایا سرما نخورم فقط!!

طبق عادت همیشگی به جای غذا شروع کردم به نوتلا خوردن.

داشتم قاشق قاشق میخوردم که بیتا زنگ زد:

_به به سلام عروس خانم

بیتا_سلام ساقدوش عروس خانوم چطوری؟

_جلل خالق مگه من ساقدوشم؟

بیتا_بله..تو و تمنا و دختر خالم گیسو

نویسنده: melioo

فرار ساز

_آها بعله!!...خب چطوری چه خبر؟..دوماد چطوره؟

بیتا_اون هم خوبه با شهاب و چندتا از دوستاش رفتن شمال

با تعجب گفتم:

_با کی؟؟؟

بیتا_با دوستاش

_نه گفتمی با کیو دوستاش؟

بیتا_وا آوا کر شدی؟...میگم با شهابو دوستاش!

_شهاببیبب؟؟

بیتا_زهرمار داد نزن گوشم کر شد.

_خب تعجب کردم.

بیتا_وا چرا؟

_هی..هیچی همینجوری..خب بیتا کاری نداری بعدا خودم بهت زنگ میزنم فعلا خدافظ

زود گوشیهو قطع کردم و نداشتم بیتا حرفی بزنه.

پوووووف از دست تو شهاببیبیبب!!

سریع زنگ زدم بهش:

شهاب_به به آوا خانوم!

_تو اومدی شمال؟

شهاب_آره

_تو غلط کردی با هفت جد و آبادت

شهاب_بی ادب

_چرا کرم میریزی خب

شهاب_نمیام پیش تو پیش دوستام

_پاتو اینجا بذاری قلم پاتو میشکونما

نویسنده: melioo

شهاب_چقدر عصبانی هستی تو آروم باش بابا..حالا مگه اونجا چه خبره که من نباید پیام؟

_هیچی فقط نمیخوام یه مدت کسیو ببینم

شهاب_چه با کلاس

_کوووووفت

خندید و گفت:

_باشه بابا نمیام پیش تو

_قول؟

شهاب_قول!..خب دیگه برو وقتمو بگیر بای

سریع گوشیهو قطع کرد و به من مهلت حرف زدن نداد!

پسره ی چلغوز سه نقطه!

بیخیال به نوتلا خوردنم ادامه دادم!

والا فوقش هم که بیاد راش نمیدم!

حرص خوردن نداره که..!

هی حرص میخورم پس فردا پوستم چروک میشه!

مانی:

با پس گردنی پارسا به خودم اومدم.

_چته تو؟؟؟

پارسا_تو چته؟

در حالی که پشت گردنمو ماساژ میدادم، گفتم:

_هیچیم نیست...

پارسا رفت سمت گیتارش و شروع کردن به زدن و همزمان خوندن:

عاشقم من عاشقی بی قرارم

کس ندارد خبر از دل زارم

نویسنده: melioo

فراز ساز

آرزویی جز تو در دل ندارم

من به لبخندی از تو خرسندم

مهر تو ای مه آرزومندم

بر تو پابندم

از تو وفا خواهم

من ز خدا خواهم

تا به رخت بازم جان

تا به تو پیوستم

از هم بگسستم

من ز خدا خواهم جان (نیکا)

عاشقم من!

عاشق یه دختر مغرور لجباز!

عاشق آوا!

آوایی که اگه چهار سال پیش ترکش نمیکردم:الآن مطمئنا همسرم بود!

نمیدونم الان کجاس؟؟ چیکار میکنه؟؟ با کیه؟؟ یک هفتس دانشگاه تعطیل شده!!بعد از روزی که دانشگاه

تعطیل شد تا الان،30 اسفند،چراغای خورش خاموشه!!

دارم دیوونه میشم که بفهمم کجاس!!

گوشیش خاموشه!خورش نیست! دارم کلافه میشم!پارسا تا میتونه بهم گیر میده!هر کاری میکنه که من از

خونه برم بیرون!اما اصلا حوصله ندارم!یعنی آوا الان با شهابه؟؟

پارسا_مانی پاشو بریم بیرون فسیل شدم تو خونه.

_کجا بریم؟

پارسا_زنگ بزنم بروبچ برنامه ی شمال بریزیم

آوای خیس

نویسنده: melioo

پارسا_ ای بابا..حداقل بریم لواسون

_نه

پارسا_زهر مارو نه..پاشو یه نگاه تو آینه به خودت بنداز..ریشت که خدا رو شکر تا شکمت رسیده!...از بس تو خونه نشستی رنگ در و دیوار شدی بابا! .. حداقل پاشو بریم مهمونی آرتا...

_پارسا حوصله ندارم خودت برو

پارسا_ د ن د ... نشد!!...تو بمیری نمیزارم امروز تو خونه بشینی!..پاشو..پاشو برو دوش بگیر..اون ریشتو هم بزن...به خودت هم برس..ساعت 9 بیا پایین آماده و شیک..بدو

_پارس...

پارسا_خودت مثل بچه ی آدم میری تو حمام یا پرتت کنم؟

_پوووووف

از جام بلند شدمو رفتم طرف حمام!

پارسا جلوی درمشکی باغ زد رو ترمز..بوقی زد و یدونه از این قل چماقا درو باز کرد.

_سلام...آقا پارسا سوییچو بدین من خودم پارک میکنم.

دوتامون پیاده شدیم.

پارسا زد رو شونه یارو و گفت:

_دمت گرم احسان..بچه ها کجان؟

احسان_پشت ویلا ان آقا...طرف استخر

با همدیگه رفتیم داخل..حیات بزرگ ویلا رو رد کردیم تا بالاخره رسیدیم به پشت ویلا.

پارسا_ آقا ما اومدیم

آرتا با خوشرویی اومد جلو و گفت:

_خوش اومدی داداش!

پارسا رو بغل کرد و اومد سمت من.

آروم زد رو شونمو گفت:

نویسنده: melioo

فرار ساز

_چطوری تو پسر؟..بی معرفت یه سراغی حداقل از ما بگیر.

لبخندی زدمو چیزی نگفتم. تک به تک با بچه ها یه سلام کوتاه کردیم. با پارسا و چندتا دیگه از پسرا نشستیم رو میز.

آرتا همراه با یه دختر طرفمون اومد و گفت:

_پارسا مانی...با نامزدم آشنا بشین.

دوتامون از جامون بلند شدیم. دختری که کنار پارسا وایساده بود و گویا نامزدش بود، یه دختر با اندام توپر و تپل بود. موهاش چتری و کوتاه تا سر شونه هاش بود.

قدش هم متوسط بود تا شونه ی آرتا میرسید.

آرتا_بچه ها نامزدم رانیا.

پارسا با رانیا دست داد و گفت:

_خوشبختم..پارسا هستم

منم دست دادم.

_مانی هستم

رانیا رو به دوتامون با خنده گفت:

_خوشبختم.

منو پارسا هم فقط سرمونو تکون دادیم.

آرتا_پسرا چرا آوا و تمنا رو نیاوردین؟

با شنیدن اسم آوا از زبون آرتا اخم روی پیشونیم نقش بست. پارسا نگاه گذرای به من کرد و رو به آرتا و رانیا گفت:

_اونا نیومدن دیگه..کار داشتن

رانیا_آوا و تمنا کین؟

آرتا_از دوستای پارسا و مانی..بعدا باهاشون آشنا میشی عزیزم.

آوا ی باش

آرتا_خب بچه ها فعلا..

نویسنده: melioo



فرار ساز

پارسا_راحت باشین

اونا رفتن و ما نشستیم. پارسا صندلیشو به من نزدیک تر کرد و گفت:

_چته تو بزغاله... چرا یهو احم میکنی؟

اخممو غلیظتر کردم و گفتم:

_به اون چه که آوا کجاس!

پارسا_آقای عاشق.. آقای غیرتی.. آقای تعصبی... خودتو بگیر یکم.. بدبخت که چیزی نگفت... فقط گفت چرا

نیومدن.. میخواست با رانیا آشناشون کنه.. میخواست با نامزدش دوست بشن... چرا یهو جو میگیرت!!

چیزی نگفتم و رومو ازش گرفتم

پارسا_اون احم لامصب تو هم باز کن بهت نمیداد

چپ چپ نگاه کردم که گفت:

_ای بابا.. مانی بخدا آوا هر جا که هست با هر کی که هست الان خوشحاله و حالش خوبه!... تازه من مطمئنم آوا

به غیر از تو کسیو دوس نداره! چندبار سر جریان اون پسره اینو بهت گفتم.. گوش نکردی با اون دختره ی بدبخت

اون رفتار رو کردی آخرش خودت پشیمون شدی!

_اگه الان با شهاب باشه چی؟

پارسا_باز حرف خودشو میزنه.. بابا جان به پیر به پیغمبر آوا توی یه فضای بسته که خودش و یه پسر دیگه تنها

باشن نیمونه... مگه آوا رو نمیشناسی!

_اگه تو این چهارسال تغییر کرده باشه چی؟

پارسا_لا اله الا الله... عزیز من تو چرا اینقدر بدبینی؟!.. اینطور که معلومه من بیشتر از تو به آوا اعتماد

دارم... بسه دیگه مانی چقدر بدبینی تو... آخرش هم خودت باز پشیمون میشی... حالا هم اخماتو باز کن عین برج

زهر مار نباش!

اخممو باز کردم ولی لبخند نزدم.

شاید پارسا راست میگه!

شاید من زیادی بدبینم!

اما خب چیکار کنم دست خودم نیست!

نویسنده: melioo

فراز ساز

فقط دعا میکنم که آوا و شهاب با هم نباشن...!

دعا میکنم!

آوا:

ای بر پدرت صلوات زنیکه!

خب میمیری یکم اون سشوارو بگیری اونور تر؟! سرمو یکم کج کردم. اخم کمرنگی روی پیشونیم نشوندم و گفتم:

_میشه یکم بگیرینش اونور تر؟

چیزی نگفت و به کارش ادامه داد. انگار دارم با دیوار حرف میزنم!

خاله زهرا اومد طرفم و رو به دختری که داشت موهامو سشوار گفت:

_سمیه تو برو من خودم به موهایم میرسم.

دختری بازم چیزی نگفت و رفت.

زیر لب گفتم:

_انگار لاله

خاله زهرا شنید. خندید و گفت:

_دختر خوبیه. کم حرفه و کم تجربه.

_خاله بخدا از سرم داشت بخار بلند میشد!!

گوشمو کشید و گفت:

_تو هم غر زن دیگه.

صاف سر جام نشستمو گفتم:

_چشم!

وقتی سشوار موهام تموم شد، خاله زهرا آرایشمو شروع کرد. خاله زهرا یکی از دوستای مامانه و یه آرایشگاه بزرگ

تو زعفرانیه داره.

خاله زهرا _قلت کو؟

_چیم کو؟

نویسنده: melioo

آواک خیس

فراز ساز

خاله زهرا_فَلتو میگم،فَلت!!

با گیجی بهش نگاه کردم.

آروم زد به سرم و گفت:

_وای دختر تو چقدر خنگی!تمنا رو میگم!

:|قلم؟؟!!

_نمیدونم

خاله زهرا_وا شما دوتا که همیشه ور دل هم بودین!

_دیگه زیاد صمیمی نیستیم.

خاله زهرا_چرا؟

_همینجوری..

خاله زهرا_لباتو غنچه کن

لبای کوچولو و قلوه ایمو غنچه کردم.خاله زهرا خندید و لپمو کشید.

خاله زهرا_ژوون لباسو

لب پایینمو گاز گرفتمو گفتم:

_استغفرالله خاله این حرفا مناسب سن شما نیست.

سمتم خیز برداشت و منم تو صندلی فرو رفتم.

خاله زهرا_مگه سن من چشه؟

_هیچی

خاله زهرا_من هنوز 46 سالمه بزمجه

_ماشالا چه خوب موندین

خاله زهرا_آوا آرایش تو خراب میکنما

_غلط کردم اصن خوبه؟

خاله زهرا_آفرین.حالا آروم بشین!

نویسنده: melioo

__چشم!

دیدیری دیدی عروسی!! دیدیری دیدی عروسی!! قرررر!! دست دست!!

لباسمو پوشیده بودم و آماده ی شهاب بودم. قرار بود با همدیگه بریم. سه روز بود که از شمال برگشتم. این دو هفته خیلی خوب بود! خیلی سبک شدم! الآن آرومم! احساس آرامش میکنم! موهام بیگودی درشت بود.

پشت چشمم سایه ی نقره ای با یه رژ قرمز! شیک و مجلسی! الباسم بلند سرمه ای! تا وسطای ران پام تنگ بود ادامهش تا پایین پف بود. تا قسمت سینه دکلته بود، از اونجا تا گردنم تور بود که روش مروارید کار شده بودیه مانتو مشکی و شال مشکی. البته اگه شالمو نمیپوشیدم سنگین تر بودم!

شهاب تک زد و منم سریع رفتم پایین! اوه اوه شهابووو!!

کت و شلوار مشکی اسپرت.. تی شرت خاکستری زیرش و کفش ورنی. آستینا بالا و موهامو کج!! عجب پسر خاله ای دارم منننننننن!! خدا زیاد کنه از اینا!

با لبخند ژکوند زل زدم بهش. اومد نزدیکم.

عینکشو برداشت. چرخی زد و گفت:

__چطورم؟

__بیستتنتنتنت... من چطورم؟

دستشو زد زیر چونش و گفت:

__بچرخ

چرخیدم.

قیافشو مچاله کرد و گفت:

__کی به تو گفته آخه خوشگل شدی؟

__حیف که کفشم پاشنه بلنده و گرنه خودت میدونی الان چیکارت میکردم!

شهاب خندید و در ماشینو باز کرد.

شهاب_بفرمایین خانم زشته

بهش چشم غره رفتمو نشستم تو ماشین.

نویسنده: melioo

فرار از ساز

تا شهاب سوار شد گفتم:

_آهنگ شاد بذار یا!

شهاب_غیر از این هم قصدی نداشتم.

_آورین!

توی تمام راه من قر دادمو شهاب بهم خندید.

وقتی رسیدیم شهاب مثل آدم پیاده شد و درو واسه من باز کرد. از این به بعد دیگه ازش تعریف نمیکنم. والا خب پررو میشه!

عروسی تو یه سالن مجلل و بزرگ بود. وارد که میشدی دو طرفت باغچه گل‌های رز قرمز و سفید بود. بعد به وسیله ی یه سنگ فرش طولانی میتونستی وارد سالن بشی. پشت سالن هم یه باغ بزرگ بود. اول با مامان و بابای رادین و بیتا سلام کردیمو تبریک گفتیم. بعدش هر کدوممون رفتیم پیش دوستامون. تمنا پیش بچه ها وایساده بود. لباس سبز آبی کوتاه ساده پوشیده بود و موهاشو شینیون کرده بود. داشتم نگاهش میکردم که سنگینی نگاهمو حس کرد و سرشو بلند کرد. نگاهمو ازش گرفتم و رفتم سمت بچه ها. همه با خوشرویی بغلم کردم! چلوندنم! غرق بوسه کردن! و بعد از اینکه من تک تکشونو زیر فحش کردم بیخیال شدن!

مانتومو در آوردم و سر میز اونا نشستم.

تمنا از جاش پاشد و رو به بچه ها گفت:

_بچه ها من میرم پیش ترمه و غزل

ساینا (یکی از بروبچه) گفت:

_اییییی تمنا... آخه اونا آدمن؟

تمنا_چشونه مگه؟

ساینا_از خود راضین

تمنا نیم نگاهی به من انداخت و رو به بچه ها گفت:

_حداقل اونا دو سه نفرو واسه خودشون نگه داشتن و تو تنهایی خودشون غرق نشدن.

حرفشو نشنیده گرفتم و رو به رعنا گفتم:

_چه خبر مادر آینده؟

نویسنده: melioo

از وقتی رعنا رو شناختم ازدواج کرده بود. شوهرش نوید، یکی از بچه مثبتای دانشگاه بود. یادش بخیر چقدر قبلا نویدو مسخره میکردیم!! بس که این بشر دست و پا چلفتی بود!

رعنا با لبخند گفت:

هیچی سلامتی

چند ماهشه این فسقلی؟

رعنا شش ماه

چه حسی داره مادر شدن؟

رعنا دستشو نوازشگرانه روی شکمش کشید!

اوخه!!

رعنا باید تجربش کنی آوا... بهترین حس دنیاهه

نه تو رو خدا از این نفرینا واسه من نکن

رعنا آرام زد پس کلمه و گفت:

رعنا نفرین چیه خره؟.. دارم دعای خیر میکنم واست!

از این دعاها واسه عمت بکن.... آوا مگه من مثل تو خرم که ازدواج کنم؟

رعنا بلند خندید و گفت:

ایشالا خودمو نوید تو مراسم خر شدنت برقصیم.. البته با فسقلیمون

اییییی

رعنا کوفت و اییییی... احساسات کلا تعطیلیا...

قبلا اینجوری نبودم رعنا.. بعد مامان و بابا دیگه هیچ حس و احساسی واسم نمونه این خنده و شوخی هایی رو که هم میبینی فرمالیتس... نمیخوام کسی بفهمه که دیگه آوا سابق نیستم!.. میخوام منو همون آوا قبلی بدونن.

رعنا دستشو روی گونم کشید و گفت:

عزیز دلم!.. درکت میکنم... منم پدرمو از دست دادم.

رعنا من دوتاشونو تو یه روز و یه ساعت از دست دادم!!

نویسنده: melioo

سرمو انداختم پایین و دیگه ادامه ندادم. پنج دقیقه بعد چند تا بچه مچه اومدن داد زدن:

__عروس اومد عروس اومد.

همه از جاشون بلند شدن و به محض ورود عروس و دوما دست زدن.

وایییی خدا! بیتا انگلوووو نگاه کن!

°°آوا این بدبخت خیر سرش شوهر کرده یکم باید القابش تغییر کنه ها°°

اوجی جون راست میگی...

بیتا باکتريوووو!!

چه نانا ز شده! لباسش مدل پرنسسی و پشت گردنی بود. آرایشش هم که مثل همه ی عروسا یکم غلیظ اما خوشگل بود. تورش بلند بلند تا آخر لباسش بود.

رادین هم بد نشده بود!

(قشنگ معلومه میخوام عروسو بیشتر از داماد جلوه بدم یا از روش دیگه ای واسه اینکار استفاده کنم؟؟)

برای اینکه برن سر سفره ی عقدشون بشینن باید اول از جلوی همه رد میشدن. واسه همین سر هر میز با مردم سلام و احوالپرسی میکردن! چه عجله ایه.. حالا بیان برن بشینن بعد میان دیگه!! وقتی دیگه مردم خسته شدنو نشستن ما هم نشستیم.

خب دیگه!!

بحث بین دخترا لباس بیتا و آرایششو و فلان و ...! همینجور داشتیم به ملت نگاه میکردم که چشمم خورد به آبتین!

بسم الله الرحمن الرحيم!!

اوووو این چه جیگری شده!!!

آغا یه سوال آبتین دوماده یا رادوین؟؟ بابا آبتین که رو دست رادوین زده!! کت و شلوار مشکی! پیرهن مشکی!

پاپیون سفید!! اوووو! امروز چقدر پسر جیگر میبینم من.

آبتین برگشت منو نگاه کرد و غافلگیرم کرد. لبخند زد و سرشو تکون داد. یعنی سلام! منم لبخند ملایمی زدم و سرمو تکون دادم. البته من سلام خالی نگفتم! تو دلم گفتم سلام خرمگس! آخ جوون بالاخره بیتا و رادوین رسیدن

به ما...!

بیتا چقدر انتره ایشالا مبارکش باد!

نویسنده: melioo

فرار از ساز

رادین از اون بدتره ایشالا مبارکش باد!

همه دس دس دستت!!

بیتا رو بغل کردم و دم گوشش گفتم:

__خاک بر سرت... آخه نونت کم بود آبت کم بود..شوهر کردنت چی بود آخه؟

بیتا خندید و چیزی نگفت.

با رادین هم دست دادم و رو به دوتاشون گفتم:

__ایشالا به پای هم فسیل شین!

بچه ها زدن زیر خنده!

دعای خیر از این بهتر آخه؟

بیتا گفت:

__دعا کردنت از پنهای تو لوزالمعدم!

آروم زدم پس گردنش و گفتم:

__خیر سرت شوهر کردی، لحن حرف زدنتو درست کن.

صدای شهاب از پشت سرم اومد:

__یکی اینو باید به خودت بگه

بچه ها زدن زیر خنده.

__من که شوهر ندارم.

شهاب لبخند شیطونی زد و گفت:

__خودم شوهرت میشم حالا گریه نکن

بچه ها دوباره زدن زیر خنده. به شهاب چشم غره رفتم و رومو ازش گرفتم.

سلام و خوش آمدگویی رادین و بیتا با مردم تمام شد و رفتن سر سفره عقدشون نشستن. منو رعنا و نوید و شهاب

دور هم نشسته بودیم و حرف میزدیم. منو رعنا راجب نی نی، پسرا هم راجب کار.

خاله سمین (مادر بیتا) اومد سمتمون و رو به من گفت:

نویسنده: melioo

فرار از ساز

_تو چرا نشستی دختر؟

_چیکار کنم خب؟

خاله سمین_از تمنا و ساینه یاد بگیر.قراره پارچه ی بالا سر عروس و دومادو بگیرن.

بیخیال گفتم:

_به سلامتی

خاله سمین_میگم پاشو یه حرکتی بکن

_خب آخه شما به من بگیر چیکار کنم تا منم همون کارو بکنم.

خاله سمین_برو قند بساب

_جائمممممممممممم؟

رعنا و نوید و شهاب زدن زیر خنده.

خاله سمین_ای جونت در آد دختر.میگم پاشو برو قند بساب تا بخت باز بشه

شهاب_سمین خانم بخت این قفل و زنجیر شده با شاه کلید هم باز نمیشه

به شهاب چشم غره رفتم و رو به خاله سمین گفتم:

_خاله من نمیخوام اصن بختم باز بشه

خاله سمین_مگه دست خودته؟

_آره

خاله سمین عصبانی شد و گفت:

_میای یا از موهات بگیرم بکشونمت؟

از جام پریدم و سیخ وایسادم.بچه ها ریز ریز میخندیدن.

خاله سمین_زود باش

_چشم شما برین خودم میام.

وقتی خاله رفت شهاب گفت:

_موفق باشی آوا..ایشالا بخت باز بشه

نویسنده: melioo

با حرص گفتم:

_شهاب یکاری نکن این کفشمو در بیارم بکنمش تو حلقئا!!

شهاب_بفرما..بخاطر همین اخلاقت که بخت باز نمیشه

خواستم سمتش حمله کنم که رعنا دستمو کشید.

بیئا_آقا شهاب مگه دختر خالتو نمیشناسی؟الآن اعصاب نداره میاد به قول خودش کفششو میکنه تو حلقئا

شهاب_والا این کلا از بچگیش بی اعصاب بود.

_شهاببیب

شهاب_باشه بابا حالا آمپر نچسبون.

رومو ازش گرفتم و با حرص رفتم سمت بیئا و رادین.

ای بیئا بمیری!!

ای رادین ذلیل شی!!

ای جفتتون برین زیر تریلی 18 چرخ!

۱۰۰ آوا؟۰۰

هاااا؟؟ باز چته وجی؟...باز چه نصیحتی میخوای بکنی؟

۰۰خب خاک بر سرت دوستت الآن عروسه بعد تو میگی بمیره؟؟

نو پرا بلم خب.

از پشت سر ساینه رد شدم و پشت سر رادین و بیئا ایستادم.

ساینه به قیافه ی اخم آلود من خندید و حرص منو بیشتر کرد.

بدون اینکه به تمنا نگاه کنم،رو به ساینه گفتم:

_جای خندیدن اون قندای بی صاحبو بده

با این حرفم بیئا و رادین زدن زیر خنده

دم گوش بیئا و رادوین گفتم:

_ببار دیگه بخندین میزنم تو سرتون صدا بز بدین!!

نویسنده: melioo

فراز ساز

ریز ریز خندیدن و چیزی نگفتن. بالاخره عاقد اومد و خطبه ی عقدو خوند.

دفعه ی اول ساینه گفت:

((عروس رفته گل بچینه))

منم بلافاصله آروم گفتم:

_عروس غلط کرد با شوهرش

بیتا و رادینو ساینه آروم زدن زیر خنده. تمنا هم روشو کرده بود اونطرف و میخندید.

بار دوم تمنا گفت:

((عروس رفته گلاب بیاره))

_بازم عروس غلط کرد با شوهرش

ساینه با کفشش پامو له کرد و چشم غره رفت.

آروم گفت:

_تو بار آخرو بگو عروس زیر لفظی میخواد.

_عروس غلط کرد..

ساینه _آوا میزنمنا

چیزی نگفتم و ساکت سر جام وایسادم.

عاقد برای بار سوم گفت:

_وکیلیم؟

من خنگ هم برگشتم گفتم:

_عروس بدبخت زیر لفظی میخواد. داماد دار و ندار تو رو کن!!

اول همه تو کف حرف من بودن. با خنده ی بلند عروس و داماد بقیه هم زدن زیر خنده.

ای خدا!!!!!!

شرف، آبرو، حیثیت، شخصیت... رفتتنت!!

قندا رو گرفتم جلو صورتم و به بیانی بهتر، تو افق محو شدم!

نویسنده: melioo

رادین جعبه مخمل قرمزیو از تو جیبش در آورد و داد دست بیتا.
همه منتظر این بودن که بیتا مرده شور برده حرف بزنه.
بیتا_با اجازه ی پدر و مادرم و بقیه ی بزرگای مجلس،.....بله!! دس دس جیغ!!!! حالا همه قرررر وسط بیا آها!!
بعد از اینکه پارچه و قند و این چیزا رو برداشتن سریع رفتم پشت رعنا که اومده بود جلوتر وایساده بود قایم شدم.

شهاب از پشت سیخونک زد تو پهلوهام و منم پریدم هوا.

شهاب_باز که گند زدی

_حالا مگه بده روحیه ی یه ملتو شاد کردم؟

رعنا_نه والا

_بفرما!!

موقع تبریک گفتن و کادو دادن که شد،با رعنا رفتیم پیش بیت!!

بیتا_ای آوا مار بزنه اون زبونتو

_برو بابا..شما دیگه مزدوج شدی از گروه ما حذف شدی.

رعنا_وا یعنی منم حذف شدم؟

_شما داری بچه دار میشی فشار زیادی روت هست تحمل دور موندن از ما رو هم نداری،برای همین واست تخفیف قائل میشیم ...

بیتا_بچه پررو واسه من چی؟

_تو برو ور دل شوهر یالغوزت

صدای رادین از اونطرف اومد:

_کسی راجب من حرف زد؟

_با خدا بیتا شوهرت مثل جن میمونه.تا اسمش میاد خودش هم ظاهر میشه!!

با خنده و شوخی بهشون تبریک گفتیم.

به بیتا یه سرویس طلا و به رادین یک سکه تمام دادم!

نویسنده: melioo

فرار از سباز

بعدش منو رعنا خیلی شیک و مجلسی رفتیم نشستیم سر جامون.

شهاب و نوید هم بعد از چند دقیقه پیداشون شد.

شهاب_خب بچه ها ما میریم پیش آقایون و مردا پیش زنا نمیمونیم چون رومون اسم میذارن

_چه اسمی؟

شهاب_زن ذلیل

_ماشالا چقدر هم بهتون میاد.

رعنا_نوید؟

نوید_شهابه دیگه شوخی میکنه

منو شهاب همزمان گفتیم:

_زن ذلیل!!

نوید و شهاب با خنده رفتن و منو رعنا رفتیم پیش بچه ها.

موقع ر*ق*ص که شد،اول آهنگ تانگو گذاشتن تا عاشقا و معشوقا بیان برقصن!

ماشالا ماشالا همه هم که عاشق و معشوق ریختن وسط!!

در کماللعل تعجب شهاب رفت سمت تمنا و با اون رقصید!!!

تو روحت شهاب!!!

عاشق تمنایی تو آخه؟؟؟

هنوز تو شوک کار شهاب بودم،که دستی جلوم دراز شد.

رد دستشو گرفتم و اومدم بالا!

آبتین!!

هوممم!!

خب کی دلش نمیخواه با یه پسره خوشتیپ برقصه؟؟

آبتین با به لبخند گفت:

_میدونم از من خوشت نیامد اما...افتخار میدی؟

نویسنده: melioo

آخی چه مظلومه این بشر!!

از مظلوم بودن آبتین گذشته، شهاب حرص منو در آورد، منم حرص اونو در میارم! البخندی زدمو سرمو تکون دادم.

دستمو گذاشتم تو دستش و با همدیگه رفتیم وسط.

یه دستم رو شونش و یه دستم تو دستش. دستش ابراز احساسات شد.

موزیک آروم و فضای ساکت و جو عاشقانه حس و حال خوبی به آدم میداد.

سردی ولی کنار تو

با شعله ها هم نفسم

شبی کویری ام ولی

با تو به بارون می رسم

تلخی ولی با بودنت

دیونه می شم دم به دم

شیرینی زندگی رو

نفس نفس حس می کنم

((به چشمای سبز و براق آبتین خیره شده بودم.

چرا این چشا اینقدر عجیبه!!

چرا این چشا آدمو تو خودش غرق میکنه؟

چرا آبتین هیچوقت حرف نمیزنه؟

چرا فقط نگاه میکنه؟

میخواد با چشماش چیو به آدم بفهمونه؟

چرا نگاهش اینقدر نافذه؟

چرا و چراهای دیگه...!!!))

ساکتی اما تو چشات

غوغای نور و شبنمه

نویسنده: melioo

فراز ساز

می ترسم از رسیدنه
آینده ای که مبهمه
با تو یه دنیا شادی ام
اگرچه دور و بی کسم
از خشکی نگاه تو
به مرز دریا می رسم
به مرز دریا می رسم
دریا خود خود تویی
که غرق طوفان تو ام
شب غرق زیبایی می شه
وقتی نگاهت می کنم
دریا خود خود تویی
که غرق طوفان توام
شب غرق زیبایی می شه
وقتی نگاهت می کنم!

((آخرای آهنگ بود و دستای آبتین محکم ابراز احساسات شده بود.طوری که به سختی میتونستم نفس بکشم!
دوتامون تو چشمای همدیگه زل زده بودیم و نمیخواستیم از این نگاهها دل بکنیم...!!))

سردی ولی کنار تو
با شعله ها هم نفسم
شبی کویریم ولی
با تو به بارون می رسم
تلخی ولی با بودند
دیوونه میشم دم به دم

نویسنده: melioo

فراز ساز

شیرینی زندگیو

نفس نفس

حس

میکنم!

(بابک جهان بخش_دریا)

آهنگ تموم شد ولی دستای آبتین هنوز همونجور محکم ابراز احساسات شده بود و به چشمم زل زده بود!

نفسم تو سینه حبس شده بود و بالا نمیومد!

از اینهمه نزدیکی اونم به یه پسر احساس خوبی نداشتم

یکم از آبتین فاصله گرفتم.

به خودش اومد و دستشو از دور کمرم برداشت.

سریع ازش فاصله گرفتم و رفتم پیش بچه ها نشستم. چندتا نفس عمیق کشیدم تا حالم جا بیاد.

رعنا زد تو پهلوم و گفت:

_بالا بالاها میپری

به حرفش توجهی نکردم. از جام بلند شدمو رفتم توی باغ.

هوای آزاد و پاک باغ حالمو بهتر کرد. چرا من یهو اینطوری شدم آخه؟؟ یعنی آوا خاک تو اون سرت!! بیجنبه ی بدبخت!!

با کف دستم زدم تو پیشونیم.

آوا چته بابا یه ر**ق*ص ساده بود دیگه!!

آره ساده بود اما...

اما نداره که

خب منم حق دارم اولین بارم بود که به یه جنس مخالف اینقدر نزدیک بودم!! خیلی حس بدی دارم!! عذاب

وجدان گرفتم بدجووور!!

با شنیدن دست زدن یکی برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم.

نویسنده: melioo

فرار از ساز

شهاب با اخم جلوم وایساده بود و دست میزد.

شهاب_ آفرین آوا خانوم! صد هزار آفرین! عجب رقصی بود! از قبل تمرین داشتین؟ خیلی هماهنگ بودین.

بدون توجه به تیکه هاش خواستم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت.

شهاب_ کجا؟

_ تو سالن

شهاب_ چرا با آبتین رقصیدی؟

_ تو چرا با تمنا رقصیدی؟؟

شهاب_ تمنا یه دختر معمولیه واسه من. بدون هیچ منظوری باهاش رقصیدم.

_ آبتین هم واسه من یه پسر معمولیه. منم بدون هیچ منظوری باهاش رقصیدم.

شهاب_ هیچی،،،

_ شهاب تو میخوای چی از من بشنوی،،

شهاب_ هیچی... بریم داخل!

دستشو کشیدم و گفتم:

_ نخیر وایسا ببینم!! منظورت چی بود،،،

شهاب_ هیچی بابا شوخی کردم... هیچی نبود!!

چپ چپ نگاهش کردم و بدون توجه به به شهاب رفتم داخل.

عصبانی بودم از دست شهاب!! پاهامو با حرص به زمین میکوبیدم و تند تند راه میرفتم!

همین که وارد سالن شدم، با آبتین برخورد کردم!

آبتین_ هی دختر آروم... چته؟

_ آبتین عصبانیتمو سر تو خالی میکنم!

عادل اندر سفیهانه بهم نگاه کرد!! از کنار آبتین رد شدم!

هنوز آبتین زیاد دور نشده بودم، که صدای شهاب و آبتین اومد.

شهاب_ به به آبتین خوشتیپو ببین!!

نویسنده: melioo

فرار از سناز

ای خدایییییییی!!!! آخه چرا من شانس ندارم؟

برای همه پسر باحال مهربونه برای من دیو دو سر!!

شانس تو زندگیم ندارم من اصن! رفتم پیش بقیه ی بچه ها!

ساینا_شتر مرغ کجا بودی؟

_غلام ادبتم من!

ساینا_چاکرتم!

عاطفه ویشگونی گرفت و گفت:

_جووونم ر***ق*ص!!!

_اووووف

ساینا از زیر میز زد تو پام و گفت:

_چلغوز عاطفه راست میگه!! تو که از آبتین خوست نمیومد!!

_هنوز هم خوشم نمیاد

ساینا_از اون رقصتون معلوم بود!

_پوووف بیجنه ها یه ر***ق*ص بود!

ساینا_ا فقط یه ر***ق*ص؟؟؟

_آره دیگههههههههههه

ساینا_بیا این فیلمو ببین تا بفهمی چرا همه بهت گیر میدن!

گوشیو از دستش گرفتم و فیلمو پلی کردم!

یا خدا!!! عجب رقصی!

بدبختا حق دارن فکر بد کنن! چه رمانتیک بودیم ما!!

وایییی خدا خاک بر سرم شرفم جلو همه رفت!

حالا اینا دیگه مگه منو ول میکنن؟

قیافمو بیخیال نشون دادم و گفتم:

نویسنده: melioo

فرار از سنا

_خب که چی؟؟

ساینا_خودت خوب میدونی!!

_چقدر شما منفی نگرین..بابا یه ر**ق*ص بوده دیگه!!

با شنیدن صدای تمنا برگشتم و با تعجب نگاهش کردم.

خندید.خم شد و گونمو بوسید.

دم گوشم گفت:

_بمیری که طاقت قهر بودن باهاتو ندارم.

_تو طاقت نداری، باز من بمیرم؟؟

خندید و زد پس کله ی شیما.

شیما_هی چته تو؟

تمنا_یاشو میخوام پیش آوا بشینم

شیما با حرص از جاش بلند شد و اونطرف تر نشست.

ساینا_آشتی کنونه؟؟

منو تمنا با همدیگه گفتیم:

_قهر نبودیم که

بچه ها زدن زیر خنده.

ساینا به تمی چشمک زد و گفت:

_فکر نکن ر**ق*ص تو و شهاب از چشممون دور مونده ها..همتون میپاییدیم.

_بیکارین دیگه...

ساینا_وا

_والا

دیگه بچه ها گیر ندادن و بحثو عوض کردن.هنوز به صمیمیت تمنا عادت نکرده بودم.کلا عادت داشتم وقتی با

یکی آشتی میکردم یکم طول میکشید تا دوباره مثل قبل بشم.

فرار ساز

یکم که گذشت خاله سمین اومد بالا سرمون و گفت:

_ شما شام نمیخواین؟

با ذوق گفتم:

_ آخ جوووون شاممم!!

خاله سمین_ آخی بچه گرسنه مونده بوده

_ آغا خب از صبح تا حالا فقط یه نوتلا خوردم

ساینا_ یه نوتلا؟؟

_ اوهوم

رعنا_ من هیچوقت نفهمیدم آوا چه علاقه ی وافری به این نوتلا داره..من که هیچوقت از نوتلا خوشم نیومده..

_ بس که خری

همه زدن زیر خنده و رعنا چشم غره رفت.

با دیدن غذا ها و دسرا ذوق مرگ شدممم!! آخ جوووون غذا!!!

دو هفته ای بود که مثل آدم چیز نخورده بودم!

ولی امشب از خجالت شکمم در میام. تند تند شروع کردم به غذا کشیدن.

ساینا زد تو پهلوم و گفت:

_ گراز مثل آدم رفتار کن آبرومونو بردی.

یه عاشق پلو خورد و گفتم:

_ چطور؟

ساینا_ هر کی ندونه فکر میکنه از قحطی اومدی

_ آره اصن از قحطی اومدم...تو چی میگی؟؟

ساینا_ هیچی نوش جونت

_ تو نمیگفتی هم نوش جونم میشد

آروم زد به شونم و خندید

نویسنده: melioo

ساینا_خیلی پررویی آوا

_اینو که خیلیا میگن!یه چیز جدید بگو!

دوباره همون کارو تکرار کرد و بعد رفت.شهابو دیدم که به سمتم میومد.

شهاب_آروم آروم بخور تو گлот نپره

_به تو مربوط نیست

شهاب واسه خودش یکم غذا کشید و گفت:

_بریم اونطرف

سر یه میز نشستیم و بچه ها هم اومدن.آبتین هم اومد! :

یکم که غذا خوردیم و حرف زدیم،نوید از جاش بلند شد و رفت واسه رعنا کیک شکلاتی آورد.

نگاهی به شهاب کردم.

داشت با عاطفه خوش و بش میکرد!!

خاک عالم تو سرم با این پسر خالم!فک و فامیله ما داریم آخه؟فامیل هم فامیلای قدیم!با حسرت به کیک رعنا

زل زدم!

هع ے خدا!!!

آبتین از جاش بلند شد و رفت.

این کجا رفت دیگه؟؟

به من چه اصن!!

کیکو بچسب!

بعد از پنج دقیقه آبتین برگشت و یه بشقاب پر کیک شکلاتی دستش بود.

وای خدا نکنه اینو میخواد بده من؟

وای که چقدر این پسر گل و مهربونه.بهش لبخند زدم که با یه لبخند ملیح جوابمو داد.وای که چقدر این بشر

خوبه!!

بشقابو گرفت طرف من و شیما.

نویسنده: melioo

آواک خیس

فراز ساز

قبل از اینکه بخوام دستمو ببرم سمت بشقاب، آبتین گفت:

_شیما بگیر!

!:

ای تو روح آبتین. فکر کردم آدم شدی!

خاک تو سرتانه اصلا باز هم خاک تو سر من!!

پووووف!!

شهاب که دید اعصابم خورده، گفت:

_چته؟

_هیچی

شهاب! یک شکلاتی... راستی آوا میخوری؟

بهش چشم غره رفتم و گفتم:

_نخیر

شهاب_باشه

از جاش بلند شد و گفت:

_عاطفه جان یک میخوری؟؟

ای خدا من بزنم این شهابو نصف کنممممم!!

بعد شام پاشیدم و قر دادیم. تا ساعت 3:30 صبح فقط رقصیدیم و عشق و حال کردیم. بعدش دیگه اودافلی کردیم و نخود نخود هر که رود خانه خود. توی ماشین چشامو بستم تا شهاب فکر کنه خوابم و شروع نکنه به وز وز کردن!!

وقتی رسیدیم، شهاب گفت:

_هی زشت خفته باشو رسیدیم مواظب باش خواب تو چشاته هنوز.

_به تو مربوط نیست

شهاب_د بیا و خوبی کن

نویسنده: melioo

فرار از ساز

خیلی حال داد.

وای خوب شد که وقتی آبتین کیکو آوردم دستمو نبردم جلوها!!

ای وای آخه اون لبخند ملیح چی بود که بهش زدم؟؟

هی خدا!!

عجب شب پر ماجرای!!

خدا کنه بیتا خوشبخت بشه!!

تا ابد رادین عاشقش باشه و زن ذلیل باشه!

خلاصه اینکه بیتا رادینو از ازدواج کردن منصرف نکنه!

به افکار خودم خندیدم.

چشمامو بستم و از خستگی زیاد. سه سوتنه خوابم برد!

صبح ساعت 11 از خواب بیدار شدمو رفتم حموم تا تافتای تو سرمو بشورم!!

وقتی از حموم اومدم، ه*و*س کردم تی شرتی رو که مانی برام گرفته بودو بپوشم.

از وقتی اومدم تا حالا ندیدمش! دلم واسش خیلی تنگ شده بود! دیگه ازش ناراحت نیستم!

اگه یبار دیگه پیش قدم بشه واسه حرف زدن باهام، حتما با خوشرویی جوابشو میدم!

تیشرتو پوشیدم و بزور موهامو خشک کردم!

رفتم طبقه ی پایین و مثل همیشه نوتلا نوش جان کردم.

روز جمعیس بازم تو خونمممم!!

اوووو شهاب گوریل هم که مطمئنا این ساعت لالاها!

من چقدر بدبختم آخه!

تو فکر این بودم چه غلطی کنم، که صدای زنگ در اومدا!

با تنبلی از جام بلند شدم و رفتم تو حیاط دم در.

درو که باز کردم...

پارسا_دالللللل_هههههه

نویسنده: melioo

فراز ساز

تمنا_سک سککککککک

پارسا_اومديم خوش اومديم صفا آورديم...تمی بيا بریم تو

دست تمنا رو کشيد و رفتن تو.

من موندم و ...

مانی_سلام

_سلام

به تی شرتم نگاه کرد.

خندید و گفت:

_انداز ته؟

_اوهوم

مانی_بهت میاد

لبخند زدمو گفتم:

_سلیقه ی تو دیگه

خندید و چیزی نگفت.

_بيا تو دیگه

وقتی رفت تو،درو بستم.انگار رو ابرا بودمممم!!مانیو بالاخره دیدمممم!!چه لاغر شده!!نه اتفاقا تپل شده!!نه

همون لاغر شده!!نه تپل!!نه لاغرانه...

مانی_آوا بيا دیگه

به خودم اومدم و با همدیگه رفتیم داخل.اینقدر که پارسا خجالتیه:به جای اینکه تو پذیرایی بشینه،همش تو

آشپز خونس!!کمک حال منه ایشون!

وقتی منو مانی رفتیم داخل از تو آشپز خونه داد زد:

_آوا قهوه داری

_آره تو کابینت سومه از سمت راست

نویسنده: melioo

فراز ساز

پارسا_اوکی حله

وقتی نشستیم پارسا چند دقیقه بعد با یه سینی قهوه اومد تو پذیرایی.

با دیدن تی شرت من گفت:

_به به!عجب تی شرتی!

برای اولین بار خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین!

پارسا_خجالت چی میگه؟

مانی_پارسا!!

پارسا_احم..باشه..

نشست و گفت:

_عروسی چطور بود؟

_تو از کجا میدونی؟

مانی_رادین دانشجومه ها...دعوتم کرده بود.

پارسا_اما چون حوصله نداشت،نیومد!

تمنا_وای جاتون خیلی خالی بود.آوا یه سوتی دادااا!!

بهش چشم غره رفتم که خندیده..حالا حتما باید آبروی منو جلوی این دوتا ببره!

پارسا_چون من؟...خب بگو!

تمنا_جریان عقدو تعریف کرد و پارسا تا تونست منو مسخره کرد!مانی مثل همیشه آروم نشسته بود و لبخند میزد.

یکم که گذشت،پارسا رو به تمنا گفت:

_پاشو بریم فیلمایی که دیشب گرفتو نشون بده.

تمنا_باشه پاشو بریم بالا من مانتومو در بیارم...آوا لپ تاپت کجاس؟

_تو اتاقم زیر تخت

تمنا_اوکی پاشو پارسا

تمنا و پارسا از جاشون بلند شدن که سریع گفتم:

نویسنده: melioo

فراز ساز

_ تمی بریزشون رو هارد من

تمنا_ باشه

تمنا و پارسا رفتن و منو مانی تنها شدیم. دو تامون ساکت بودیم و حرفی نمیزدیم.

بعد از دو دقیقه مانی گفت:

_ ببخشید

سرمو انداختم پایین و گفتم:

_ نه... من باید بگم ببخشید

مانی_ تو چرا؟

_ همون قدری که تو منو ناراحت کردی، منم تو رو ناراحت کردم!

خندید و گفت:

مانی_ پس یعنی بی حساب شدیم!

_ بجورایی

مانی_ دیگه دلخور نیستی؟

_ نوچ

مانی_ آشتی؟

خندیدمو گفتم:

_ قهر نبودیم!!

خندید و گفت:

_ این دو هفته کجا بودی؟

_ شمال

مانی_ تنها؟

آره
مانی_ چرا تنها رفتی؟

نویسنده: melioo

فراز ساز

_میخواستم یجورایی خودمو پیدا کنم

مانی_ پیدا شدی؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

_آره

مانی ساکت شد و چیزی نگفت.

_مانی!

مانی_جانم؟

_خیلی ناراحت کردم؟

اخم کرد و گفت:

مانی_بیخیال..راجبش حرف نزنیم!

_نه بگو میخوام بدونم

یکم مکث کرد و گفت:

مانی_یجورایی

قیافمو مظلوم کردم و گفتم:

_ببخشید..این چند مدت رفتارامو حرکاتم و حرفام دست خودم نبود

یهو جوگیر شدم و گفتم:

_اما تو هم کم ناراحت نکردی

مانی مات نگام کرد و گفت:

مانی_خود درگیر یا..دیوونه

_چی گفتی؟

مانی_هیچی

_نه مانی بگو

مانی_هیچی دیگه

نویسنده: melioo

فراز ساز

_خودت خود درگیری شتر مرغ

خندید و گفت:

_شتر مرغ جدیدی

_آره این واژه مختص خودته

مانی_چقدر خوش شانسم پس من.

صدای پارسا از بالا اومد:

_مانی پاشو بیا سوتی های آوا رو ببین...ته خندس

مانی خندید و گفت:

_بریم؟

_تو برو من تمایلی به دیدن شاهکارام ندارم

خندید و گفت:

_پاشو بیا

_تو برو من زنگ بزنگ غذا سفارش بدم.بعد میام

مانی_الآن؟

_پارسا رو نمیشناسی؟ نیم ساعت دیگه گرسنش میشه اونوقت هممونو کلافه میکنه

تک خنده ای کرد و گفت:

_باشه پس زود بیا

_باش

مانی رفت بالا و منم زنگ زدم غذا سفارش دادم.صدای خنده هاشون از بالا میومد.

یا خدا نکه تمنا قسمت ر**ق*ص منو آبتینو نشون بده؟؟.

بدبخت میشم اونوقت..اصن چه غلطی کردم با آبتین رقصیدما!!

سریع رفتم بالا.سه تاشون رو تخت نشسته بودن.

_احم چیزه کجا هاشو دیدین

نویسنده: melioo

فراز ساز

پارسا_ قسمت قند سایدنتو ر**ق*ص مزحکت

_رقص عمت مزحکه بوقلمون

پارسا_ آوا آپیدت شدی!!

_کوفت

جفت مانی نشستم مثل بقیه مشغول دیدن فیلم شدم!!

یا اکثر امام زاده ها!!!

هے وای من!!

این چه حرکاتیه که من زدم آخه؟! پارسا حق داشت بگه ر**ق*ص مزحکت بخدا!!! اصن یادم نمیاد کی اینجوری رقصیدم!! اوه اوه شرفم رفت!!

نیم ساعتی نشسته بودیم و فیلم و عکس نگاه میکردیم.

هم عروسی هم فیلم و عکسای قدیمی خودمون که تو فلش تمنا بود.

تا اینکه غذا ها رو آوردن و پارسا با حالت دو رفت دم در و غذا ها رو گرفت.

پول غذا هارو هم طبق معمول مانی حساب کرد! چقدر مظلومه آخه این بشر! موقع ناهار پارسا اداهای منو در میاورد و بقیه رو میخندوند.

بعد از ناهار پسرا تصمیم گرفتن بخوابن! چون گویا صبح زود بیدار شده بودن و خسته بودن! منو تمنا هم رفتیم تو اتاق من و شروع کردیم به غیبت کردن راجب دیشب.

وقتی حرفای عروسی تموم شد، تمنا گفت:

_تی شرتت خیلی باحاله

نگاهی به تیشرتتم کردم و خندیدم.

_مرسی

تمنا_ کی بهت داد؟

_وا خب واضحه دیگه

تمنا_ اا کی بهت داد؟؟

_دو سه روز بعد تولدم

نویسنده: melioo

فراز ساز

تمنا_دیگه از دست همدیگه ناراحت نیستین؟

سرمو به نشونه ی نه به طرفین چرخوندم.

تمنا_به نصیحت بهت بکنم آوا؟

_اوهوم

تمنا_آدم باش

_جانمممم؟؟

تمنا_میگم انسان باش

_ببخشید من الان نقش حیونو دارم؟منو تو قالب چه نوع موجودی میبینی؟

تمنا_نه منظورم این نیست..

_پس چی؟

تمنا_خلاصش میکنم....دیگه کسیو ناراحت نکن

_هوووووو بابا من خودم دو سه هفته پیش این تصمیمو گرفتم...دیر نصیحتتو گفتم...

تمنا_میبینم که آدم شدی

_بودم!!

تمنا_بعله!!

_پاشو برو تو اتاقت میخوام بخوابم.

تمنا_وای منم خستم..هنوز خستگیو دیشب تو بدنمه

_پس پاشو برو بتمرگ بذار منم بخوابم

تمنا_ادبتو

_همینی که هس

خندید و از اتاق رفت بیرون.وای خدایا باورم نمیشد!!دوباره با دوستانم آشتی کردم و اونایی که دوشون دارم، کنار

هستن!خیلی حس خوبیه!!وقتی بدونی کسی دیگه ازت دلخور نیست!انگار یه باریو از رو دوشم برداشتن!!هی

خدایا شکرت!!چشمامو بستم و بعد از چند دقیقه خوابم برد!

13 فروردین:

فراز ساز

تمنا_آواک

سرمو کردم زیر بالشت و گفتم:

_هومممممم! باز صبح شد تو برزخی اومدی جون من!

پتو رو از رو من برداشت و گفت:

_صبح کجا بود بابا ظهره.. ساعت 11س...

_خب که چی

تمنا_وا خب خودت دیشب گفتی بیدارت کنم که بری دوش بگیری

سرمو تو بالش فرو کردم و گفتم:

_باشه...

تمنا_میخواهی امروزو چیکار کنی!

_چیو چیکار کنم!

تمنا_خب امروز تو جمع خانوادگیتون آوش و آیین اینا هم هستن دیگه

_نخیر

تمنا_وا چرا!

_خاله گفت آیین و اون عنتر رفتن آنتالیا معلوم نیست کی بیان.. آوش هم قراره با خانواده ی لاله اینا بره

تمنا_پس راحتی

_نخیرر

تمنا_چرا! خب اونا نیستن دیگه

_شهاب که هس

تمنا_خب مگه بده!

نویسنده: melioo

فراز ساز

_حضور بيخود اون جاى آيين و آوشو پر ميکنه

خنديد و گفت:

_بيچاره شهاب

_بيچاره من که غير همچين خاندانى افتادم

تمنا_وا دلت هم بخواد

تمنا

تمنا_ها_

ميدونستى جديدآ خيلى حرف ميزنى

زد به بازوم و گفت:

_گمشووو...بچه پررو

_خب ديگه پاشو برو تا منم برم خير سرم دوش بگيرم

باشه اى گفت و رفت بيرون.حوله رو برداشتم و خودمو پرت کردم تو حمام.بعد از حمام يه زنگ به مانى زدم اما

پارسا جواب داد و گفت که مانى رفته بيرون و گوشيشو جا گذاشته و قراره اونروزو با دوستاشون باشن.

نشسته بودم بيکار واسه خودم آهنگ گوش ميکردم که گوشيم زنگ خورد.آخ جوووون شهابهiii

کلا خوددرگيرم ولى به روم نيارين \:

_سلام چطورى پسر...خوب شد زنگ زدى حوصلم پوکيده بودi

شهاب_ا پس درو باز کن

در کجارو

شهاب_در حياطو

واسه چى

شهاب_که بيام تو ديگه

آهآهآهآه

شهاب_خره ميگم درو باز کن بيام تو پشت درم..

نويسنده: melioo

فرار ساز

جان؟؟؟؟

شهاب_میزنمنا آوا

_خب باشه وایسا

با گیجی و تعجب رفتم طبقه ی پایین و آیفونو زدم.

تمنا که با تاپ و شلوارک جلو تلویزیون لم داده بود گفت:

_کی بود؟

_شهاب؟

سریع از جاش پرید و گفت:

_وای خدا مرگم بده

و سریع رفت بالا تا لباسشو عوض کنه.چند ثانیه گذشت تا بالاخره شهاب در حالی که داشت با تلفن میزد،اومد داخل.

شهاب_باشه مامان جان...چشم بهش میگم...مامان پسر تو دست کم گرفتیا...چشم...چشم..باشه مامانن..نه

عزیزم...آره پیش آوام..باشه چشم..میبینمت...خدافس

موبایلو گذاشت تو جیبش و گفت:

_سیلوم چطوری؟

با تعجب گفتم:

_سیلوم جدید؟

خنده ی بلندی کرد نشست رو کاناپه و گفت:

_به دختریه جدیدا نمیدونم شمارمو از کجا گیر آورده گیر داده هی میگه دوست شیم..وقتی هم زنگ میزنه

میگه...سیلوم عشقم چطولی؟

خندیدمو گفتم:

_چی میخوری؟

شهاب_به چیز خنک باشه ممنون میشم.

_رد بول؟

نویسنده: melioo

فراز ساز

شهاب_صد در صد

از تو یخچال دوتا رد بول در آوردم. یکی برای شهاب یکی هم خودم.

شهاب_دستت درد نکنه

_خواهش همیشه

نشستم رو کاناپه کنارش و گفتم:

_چه خبرا؟ کم پیدایی؟

شهاب_دیگه بچه پررو اینو من باید بهت بگم

_منو تو نداریم که

خندید و گفت:

_من که این چند مدت همش درگیر دوره همی های خانوادگی بودم مخصوصا دوره همی های مزحرف خانواده ی پدری i

_آخی نازی iii

شهاب_تو چی؟

_با مانیو پارسا و تمنا..هر روز یجا ول بودیم

برای خوردن رد بولش مکث کرد و گفت:

_آشتی کردین؟

_اوهمم دقیقا روز بعد از عروسی بیتا اینا

شهاب_آها راستی از اون دوتا چلغوز خبر داری؟

_رادین و بیتا؟

شهاب_مگه به غیر از اون دوتا چلغوز دیگه ای هم هست؟

_آره....نمونه ی بارزش تو

چشم غره رفت.

خندیدمو گفتم:

نویسنده: melioo

آواک خيس

فراز ساز

_ نه بیخبرم.

شهاب_خب..بین دوستات کم کم دارن عروس میشن.ایشالا کی نوبت تو؟

_ایشالا به امید خدا وقت گل نی

تمنا_وقت گل نی رو خوب اومدی.

با شنیدن صدایش رومونو برگردوندیم.شهاب با لبخند از جاش بلند شد و گفت:

_به به تمنا خانم

تمنا با لبخند باهانش دست داد.نشست کنار من و گفتم:

_خوش اومدی شهاب خان...ببخشید بالا یکم کار داشتم

_دروغ میگه!!!لباسش مناسب نبود رفت لباس عوض کنه.

شهاب دستشو گرفت جلو دهنش و ریز ریز خندید.تمنا ویشگون بدی از پام گرفت که جیغم رفت هوا.

شهاب با نگرانی گفت:

_چیشد؟

تمنا_ا آوا پشه نیشست زد؟یا مورچه گازت گرفت؟

چپ چپ نگاش کردم و در حالی که جای نیشگونشو مالش میدادم،گفتم:

_نخیر یه گاو میشی پامو نیشگون گرفت.

شهاب زد زیر خنده.

تمنا لبخند مصنوعی زد و گفت:

_از دست تو آوا

بحشو کش ندادم و ساکت شدم.

تمنا_خب چه خبر شهاب؟..دوست دختران محترم چطورن؟

شهاب تک خنده ای کرد و گفت:

_دوست دختر کجا بود بابا...تو هم دلت خوشه ها تمنا

تمنا_خودتو به اون راه زن

نویسنده: melioo

فرار از ساز

_دلش ميخواد خودشو به اون راه بزنه... تو چي ميگي؟ها؟

تمنا_ تو چته اين وسط؟

_پسر خالمه ميخوام ازش طرفداري کنم

شهاب_ مرسى حمايت

_شما سايلنت

تمنا زد زير خنده و شهاب با تعجب بهم نگاه کرد.

شهاب_ خود درگير

_ميتونم!!

شهاب_ پوووووف بازم فلسفه ي خواستن..

_دقيقا

شهاب_ جاى ور ور کردن پاشو برو آماده شو

_واسه چي الان؟ مگه قرار نبود ساعت 4 بريم؟

شهاب_ چرا قرار بود...ولى مامان خانم خاله ي عزيزتون دستور دادن كه جنابعالى براى ناهار تشريف فرما بشين منزل ما..

_تمنا تنها ميشه كه

شهاب_ خب تمنا هم مياد ديگه

تمنا_ نه بچه ها من بايد برم خونه ي خودمون.يه امروزو با خانواده ام.

شهاب_ پس هر جور ميلته..آوا بلند شو آماده شو

از جام بلند شدمو با گيجي گفتم:

_واى خدا حالا چي بپوشم.

تمنا و شهاب زدن زير خنده.رفتم بالا و آماده شدم.بعد از بيست دقيقه برگشتم پايين.با تمنا خدافضي كرديم و از خونه زديم بيرون.

شهاب_ خب اول بريم يكم خريد كنيم واسه مامان خانم

نويسنده: melioo

فراز ساز

_اوکی

دم یه سوپر مارکتی شهاب نگه داشت و گفت:

_باش تا پیام

_باشه

شهاب که رفت، گوشیمو از تو جیبم درآوردمو زنگ زد به مانی.

بعد از چند بوق طولانی، جواب داد:

مانی_الو

_سلام پسر همسایه

با صدای گرفته ای گفت:

_سلام خانم خانما

_وا چرا صدات گرفته؟

مانی_چیزیم نیست عزیزم

با شک پرسیدم:

_مطمئنی؟

مانی_آره

_زنگ زد بهت بیرون بودی

مانی_آره پارسا گفت..

_خب چرا زنگ نزدی؟

مانی_بیخشید رفتم دوش گرفتم دیر شد

_مانی مطمئنی چیزی نشده؟

مانی_آره

_باشه

آوای خیس

مانی_کجایی؟

نویسنده: melioo

فراز ساز

_اگه غير تي نميشي، دارم با شهاب ميرم خونه ي خالم
ماني_ شما اگه زياد فضولي نکنی جلو بقيه من غير تي نميشم

_آخی چه رمانتيک

خنديد و گفت:

_من برم يه قرص بخورم

با نگرانی گفتم:

_قرص واسه چی؟

ماني_ يکم سرم درد ميکنه

_ماني تو يه چيزيت هست من ميدونم

ماني_ به مرگ ماني چيزيم نيست

_||| زهر مار... خدا نکنه

تک خنده ای کرد و گفت:

_جون من واست مهمه؟

_پ ن پ

ماني_ قربونت برم عزيزم

_ا حممم چيزه

بلند خنديد و گفت:

_خجالت کشيدي؟

_خب ماني کاری نداری؟ برو استراحت کن زود هم خوب شو بعدا حرف ميزنيم خدافس.

خنديد و گفت:

_خدافس

تو آينه ي بغل نگاهی به خودم کردم. لپام گل انداخته بود.

ای خدا بگم چیکارت نکنه ماني!

نویسنده: melioo

مانی:

گوشیو قطع کردم لبه ی تخت نشستم.

به بک گرند گوشیم خیره شدم.

آوا...عکسش...لبخندش...چشمای معصومش...نگاه مهر بونش...

آوای من..

آوا کوچولوی من...

زندگی من..عشق من..دلیل زنده بودنم...

چجوری ترک کنم؟

چجوری بزارمت و برم؟

چجوری تنهات بذارم؟

خدایا دادم دیوونه میشم...

نمیخوام آوا رو از دست بدم!!

نمیخوام دوباره بزنم زیر قولم!!

اونم درست وقتی که آوا به من عادت کرده و منم به وجودش عادت کردم!!

نمیخوام دل آوامو بشکنم!!

نمیخوام از دستش بدم خدا!!!

نمیخوامممممم!!

چرا اینو نمیفهمه!!

چرا اون عوضی اینقدر عذابم میده!!

چرا نمیزاره آروم باشم!!

چرا خدا!!!

چیکار به آوا داره آخه؟

آوای من آزارش به یه مورچه هم نمیرسه!!

نویسنده: melioo

فرار از ساز

ترکش نمیکنم!!

خودم مواظبشم!!

لازم باشه بیست و چهار ساعت شبانه روز نگهبانش میشم!!

خدایا خودت بهم کمک کن!!

مواظبش باش!!

مواظب آوا کوچولوم باش!!

نذار کسی اذیتش کنه!!

اون معصومه!

مظلومه!!

اون آوای منه!!

من نمیتونم ترکش کنم!

نمیتونم خدا!!

نمیتونم!

نمیخوام!

ترکش نمیکنم!

آوا:

_کوروش میزنم صدا داداش تو بدیا

کوروش بلند خندید و شهاب گفت:

_صدای داداشش چیه دیگه؟

_صدای بز

شهاب_هوس قلقلک کردی آره؟

_نه نه اصلا ابدا به هیچ وجه منل ۷ وجود

کوروش_اوه اوه مگه تو قلقلکی هستی؟

نویسنده: melioo

فرار ساز

_احم چیزه من برم پیش هلنا طفلکی رو تاب تنهاس

کوروش_نگرانیش نباش عادت داره

_به چی؟

کوروش_اینکه یه گوشه بشینه و بره تو فکر

_تو فکر چی؟

کوروش_دیگه بقیش خانوادگیه به تو مربوط نیست

چپ چپ نگاهش کردم که خندید.

ساناز اومد کنارم نشست.یه لبخند ژکوند به شهاب زد.

شهاب روشو ازش گرفت و مشغول صحبت کردن با سیامک،برادر ساناز شد.ساناز با نا امیدی سرشو انداخت پایین.

ساناز_آوا؟

_بله؟

ساناز_شهاب بهم توجه نمیکنه

_خب دلیل داره دیگه

ساناز_چه دلیلی؟

_یکم زیادی داری خودشو واسش لوس میکنی

ساناز_یعنی چی؟

_یعنی اینکه...

_سلام به همگی...

با شنیدن صدای یکی همه توجهشون جلب شد.

واییییییی خدایا نههههههه!!!!

پریسا!!!!

لاله!!!!

آواش!!!

آواک خیس

نویسنده: melioo

آیین!!!

اوووووف خدا مگه قرار نبود که اینا نیان!

پس چرا؟؟؟

همه از جاشون بلند شدن و شروع کردن به سلام و احوالپرسی کردن!! به معنای واقعی کلمه من تو زندگیم شانس ندارم!!

پووووف!

پریسا اولین نفر اومد طرفم.

پریسا_سلام آوا جون عزیزم

خواست بغلم کنه که خودمو کشیدم کنار و آروم سلام کردم.

لاله_سلام عزیزم

_سلام لاله خوبی؟

گوئمو بوسید و گفت:

_خوبم عزیزم تو چطوری؟ چه عجب ما تو رو دیدیم

لبخند مصنوعی زدمو چیزی نگفتم.

نوبت آیین و آوش بود. با دوتا شون دست دادم.

فقط دست!!

دلم واسه روزایی که با دیدن آوش ذوق میکردمو خودم تو آغوشش رها میکردم تنگ شده!!

واسه مسخره بازی و دیوونه بازی آیین!!

اذیت کردناش!!

واسه همه چی!!

واسه پارسال!!

آخرین سال کنار هم بودنمون!

وقتی که هممون آسوده خاطر کنار هم بودیم!!

نویسنده: melioo

از ته دل میخندیدیم!!

از ته دل شاد بودیم!!

آهی کشیدم و نشستم سر جام. صدای پریسا رو شنیدم که داشت با ساناز حرف میزد:

_آره عزیزم جات خالی خیلی خوش گذشت.. دیشب برگشتیم.. آوش و لاله هم از ظهر پیش خانواده ی لاله اینا بودن بعدش هم تصمیم گرفتیم هممون با هم بیایم.

ساناز_وای پریسا جون خیلی کار خوبی کردی که اومدی حوصلم پوکید

پریسا_وا!! ساناز جون عزیزم هلنا و آوا بودن که

ساناز_آخه چیزه... هلنا که کلا چیزی نمیفهمه آوا هم که...

پریسا خندید و گفت:

_آره عزیزم اخلاق آوا رو میدونم.

ساناز_خیلی بد عنقه.. اصلا به آوش و آیین نرفته.. اینقدر اون دوتا خوش رو و شوخ و خوش اخلاق.. آوا بداخلاق و اخمو و مغرور... به خانواده ی ما نرفته آوا... به خانواده ی مادر بزرگش اینا رفته.

پریسا_چی بگم والا؟

پوزخندی زدم و از جام بلند شدم. رفتم پیش هلنا که رو تاب نشسته بود. چون فارسی خوب بلد نیست، مجبور بودم انگلیسی باهاش حرف بزنم.

_میتونم بشینم؟

با لبخند گفت:

_آره حتما

نشستم کنارش روی تاب. تو این چند روز که با هلنا بودم، به خوبی تونستم شخصیتشو بشناسم.

دختر آروم و خیلی خوبی بود. آروم بودنش، به خاطر این نبود که بلد نیست فارسی حرف بزنه، کلا شخصیت آرومی داشت.

ساکت بود و چیزی نمیگفت.

_چرا ساکتی؟

هلنا_راستش نمیدونم چی بگم؟

نویسنده: melioo

فراز ساز

مکت کردم و گفتم:

_اوووم میتونم ازت یه سوال بپرسم؟

لبخند زد و گفت:

هلنا_آره عزیزم حتما

_چرا بعضی وقتا میری تو فکر؟ چرا بعضی وقتا اینقدر ساکت میشی؟

لبخند غمگینی زد و گفت:

_میتونم باهات درد و دل کنم؟

_البته

هلنا_آوا من توی پرورشگاه بزرگ شدم.

با تعجب فراوان بهش نگاه کردم. به روبروش خیره شده بود و نگاهش غمگین بود.

هلنا_تا پنج سالگی تو پرورشگاه بودم...اونجا خیلی خوب بود...دوستام پیشم بودن...کسایی که اونجا بودن، بهم

احترام میداشتند...با اینکه پدر و مادری نداشتم ولی اونجا خوشحال بودم...تا اینکه...

برای چند ثانیه چشماشو بست.نفس عمیقی کشید و بعد ادامه داد:

هلنا_تا اینکه یروز یه زن و مرد میانسال اومدن تو پرورشگاه ما..به قیافشون میخورد که مهربون باشن...به

مدیرمون گفته بود که یه دختر میخوان تا مونس و همدشون باشه...اما اونا کلفت میخواستن آوا...و از خوش

شانسیم..منو انتخاب کردن...تا هفت سالگی باهام خوب بودن ولی بعدش...

با حرص ادامه داد:

_بعدش هلنا شد کلفتشون...کارای خونه افتاد رو دوش هلنا...هلنا ظرفا...هلنا لباسا..هلنا قرصا..هلنا آب...هلنا

آشغالا...وای آوا وقتی یادش میفتم خیلی عصبی میشم..

من هیچوقت نتونستم معنی کلمه خانواده رو درک کنم...اما کوروش تونسته..

رفته بودم تو فاز غم، که با جمله ی آخرش با تعجب پرسیدن:

_کوروش؟

هلنا_آره دیگه..خب اونم مثل من پرورشگاهی بوده دیگه

با ناباوری و دهن باز بهش نگاه کردم.

نویسنده: melioo

فراز ساز

چیییییی؟؟؟؟؟

کوروششششش؟؟؟؟؟

بچه پرورشگاهیه؟؟؟؟

امکان نداره!!!

اصلا امکان نداره!!

هلنا پرسید:

__چیز عجیبیه مگه؟؟

چیزی نگفتم و فقط بهش خیره شدم.

با شک پرسید:

__نکنه نمیدونستی؟

سرمو به نشونه ی نه به طرفین تکون دادم.

هول شد و سریع گفت:

هلنا_ای وای...پس اگه نمیدونستی لطفا به کسی چیزی نگو...من فکر میکردم اعضای خانواده میدونن!اما مثل اینکه...

__اصلا باورم نمیشه

هلنا با دستپاچگی گفت:

__آوا لطفا به کسی چیزی نگو

__باشه نمیگم

هلنا_قول؟

__آره عزیزم

دوتامون ساکت شدیم.

بعد از یه وقفه کوتاه هلنا گفت:

آوای من

نویسنده: melioo

_کوروش معنای خانواده رو فهمید اما من نه!...اون خوشبختی رو حس کرد اما من نه!...کوروش شادیو حس کرد اما من نه!

یکم مکث کردو بعد گفت:

_کاشکی تو همون پرورشگاه میموندم..شاید خوشبخت تر بودم..

دوباره ساکت شدیم.

برای عوض کردن جو گفتم:

_با کوروش کجا آشنا شدی؟

لبخند ملیحی زد و گفت:

هلنا_منشی دوستش بودم. کوروش هم اومده بود اینجا و ... سرشو انداخت پایین و لپاش گل انداخت.

لبخندی زدمو گفتم:

_عشق در نگاه اول؟

با تعجب گفت:

_چی؟

اوپس یادم رفت این نفهمه!!

یعنی چیز....زبان ما رو نمیفهمه!!

_بین ایرانیا یه ضرب المثل دارن که میگه عشق در نگاه اول یعنی تو اولین دیداریا به عبارتی اولین نگاه،عاشق یکی بشی!

هلنا_چه جالب..فکر کنم منو کوروش هم همینجوری بودیم.نه؟

_نمدونم شاید

صدای کوروش از پشت سر اومد و مانع ادامه پیدا کردن صحبت هامون شد.

کوروش_اوه اوه...خانوما خلوت کردن؟

هلنا_چی؟

کوروش_هیچی عزیزم! باز یادم رفت انگلیسی حرف بزنم!

نویسنده: melioo

فراز ساز

هلنا_اوکی

کورووش_راجب چی حرف میزدین حالا؟

هلنا سریع گفت:

_هیچی هیچی عزیزم!

کورووش با شک بهمون نگاه کرد ولی چیزی نگفت! شهاب اومد و گفت که بریم. چون همه سراغمونو میگیرن..

آخه برم تو اون جمع چیکار کنممم؟؟؟؟

اوووف!!

بزور از جام بلند شدمو رو به هلنا که هنوز نشسته بود گفتم:

_نمیای؟

کورووش به جای هلنا جواب داد:

_تو و شهاب برین ما بعدش میایم

_باشه

با شهاب راه افتادیم تا بریم توی محوطه ویلا.

شهاب وسط راه گفت:

_راجب چی حرف میزدین؟

_هیچی

شهاب_ا خب بگو دیگه

_فضولی تو مگه؟

شهاب_شک داری؟

_نه والا

شهاب_خب پس بگو

_هیچی بابا راجب آشنایشون با کورووش و از این چیزای دخترانه

شهاب_پووووف عجب بحثی..چقدر هم طول کشید ماشالا

نویسنده: melioo

فرار از ساز

_دیگه دخترا وقتی شروع کنن راجب این چیزا حرف بزَن، تموم نمیکنن که
شهاب_خوبه خودتون هم قبول دارین
دوتامون خندیدیم و رفتیم تو جمع.
لاله اولین نفری بود که ما رو دید و گفت:
_آوا بیا اینجا پیشم بشین ببینم بی معرفت
دایی با شنیدن کلمه ی بی معرفت، انگار داغ دلش تازه شد چون شروع کرد:
_آخ آخ لاله جان بی معرفتو خوب گفتی....د آخه خارج میری برو چرا یه زنگ به ما نمیزنی حداقل یه زنگ بزَن
ببین ما زنده ایم یا مردیم!!
رو کرد به آوش و آیین و گفت:
_برادرات هم از تو بدتر
آیین خندید و گفت:
_دایی جون اختیار دارین ما همیشه به یادتونیم
دایی چشاشو ریز کرد و گفت:
_رو پیشونی من چیزی نوشته بچه پررو،
همه زدن زیر خنده.
آیین_ا دایی جون این چه حرفیه!!
خاله رو به دایی کرد و گفت:
_حالا مگه از خالشون سراغی میگیرن که از داییشون بگیرن؟
_نه والا
همه زدن زیر خنده.
دایی_اا بچه پررو رو نگاه کنا.
_مگه بد گفتم؟
دایی_نه بلا

نویسنده: melioo

آواک خیس

خندیدمو چیزی نگفتم. کوروش و هلنا برگشتن پیشمون.

دایی با دیدنشون گفت:

_به به خواهر زاده ی گلم! اگر گدن عاشق! بیا پیش خودم بشین.

کوروش با خنده رفت سمت دایی. به هلنا اشاره کردم که بیاد پیش من بشینه.

دایی دستشو انداخت ابراز احساسات کوروش و گفت:

_متاهلی چه حسی داره پسر؟

کوروش به فارسی گفت:

_بین خودمون بمونه ها ولی بدبختی

پسرا زدن زیر خنده.

آیین_ ایول پسر دقیقا زدی به هدف

پریسا برای آیین چشم غره رفت ولی آیین بهش محل نداد.

خوشم میاد هیچکس آدم حسابش نمیکنه!

خاله رو به کوروش گفت:

_وا کوروش جان مامان هلنا به این معصومی

_مثل من

خاله_ به این مظلومی

_مثل من

خاله_ به این خانومی

_مثل من

خاله_ به این مودبی

_مثل من

خاله_ به این نفهمی

_مثل...

نویسنده: melioo

آواک خیس

فراز ساز

همه زدن زیر خنده.

احمممم!!!

خاله ی ما هم بد ضایع میکنه ها!!

دایی_ حالا اگه جرات داری بگو مثل من.

_جرات که دارم ولی حیا میکنم

شهاب_ دروغ میگه نمیخواه صفاتش لو بره

همه خندیدن و من بهش چشم غره رفتم.

عمو بهرام_ طفلکی عروسمو ببین چه مظلوم نشسته.

هلنا از همه جا بیخبر فقط لبخند میزد.

کشته مرده ی این لبخندشم من!!

دایی_ آره بنده خدا... آوا یکم ازش یاد بگیر

_چی یاد بگیرم؟

دایی_ با ادب بودنو

همه زدن زیر خنده.

_بسی ممنونم من از شما دایی جان

دایی_ چاکرمی

_بعله!!

همه مشغول حرف زدن راجب بحث های مختلف شدن. هر کس درباره ی یه چیزی حرف میزد. منو لاله و هلنا هم

داشتیم عکسای خواهر زاده ی لاله، میکائیل رو میدیم.

لاله با یه ذوق خاصی درباره ی مادر شدن و حس و حال خواهرش صحبت میکرد. با شک بهش نگاه میکردم و

قیافه ی متفکر به خودم گرفته بودم.

لاله_ چیشده؟

_هیچی
آواک خیس

نویسنده: melioo

فراز ساز

لاله_ بد نگاه میکنی!!

_پرسشگر نگاه میکنم

لاله_ خب چرا؟

_خبریه؟

لاله با دستپاچگی گفت:

_چجور خبری مثلا؟

_مثلا عمه شدن من

لاله_ جانننننن؟؟؟

_خدایی خبری نیست؟

لاله_ نه دیوونه

_پووووف

بعد از شام سیامک و شهاب پيله کردن که حقیقت و عمل بازی کنیم. همه حتی بزرگترها هم نشستن دور هم تا بازی کنیم. خوشم میاد کل اعضای خانوادمون بسی پایه هستن.

دایی_ بدین من بچرخونم .

شهاب شیشه رو داد به دایی. سرش افتاد رو خاله و تهش رو عمو بهرام.

عمو بهرام_ حقیقتو که اصلا.. همون عمل.

همه زدن زیر خنده.

خاله چپ چپ نگاه کردو گفت:

_چرا حقیقت نه؟

عمو بهرام_ همینجوری.. میخوام با عمل جراتمو نشون بدم.. حقیقت مال سوسولاس.. مرده و عملش!!

خاله_ پس پاشو شال منو بیوش و جلو جمع دخترونه برقص

همه زدیم زیر خنده.

عمو بهرام با تعجب به خاله نگاه کرد و گفت:

نویسنده: melioo

فراز ساز

_بیخیال

خاله_ اصلا!! باید پاشی!!

همه شروع کردن اصرار کردن. عمو بهرام بزور قبول کرد.

شال خاله رو برداشت و رفت وسط!!

اوه اوه حالا یکی شوهر خاله ی ما رو این وسط بگیره.

چه قری هم میدید ماشالا!!

همه با دست و سوت به رقصیدنش هیجان میبخشیدن.

حالا مگه بیخیال میشد؟؟

مثله اینکه از دختر بودن خوشش اومده!!

خاله بعد از پنج دقیقه گفت:

_بسه دیگه بیا بشین

همه براش دست زدن و نشست.

دایی دوباره چرخوند.

افتاد روی کوروش و پریسا.

پریسا_ حقیقت یا عمل؟

کوروش_ صد در صد عمل

پریسا_ جلوی هلنا زانو بزن و بگو دوستش داری!!

پووووف!! باز این دلک ز زد!!

کوروش_ باشه...

رو به هلنا گفت:

_هلنا پاشو

هلنا سوالی نگاش کرد و گفت:

هلنا_ چرا؟

نویسنده: melioo

فرار ساز

کوروش_پاشو میفهمی

هلنا از جاش بلند شد و ایستاد.

کوروش جلوش زانو زد و دستای هلنا رو گرفت تو دستش.

هلنا با تعجب گفت:

_کوروش چیکار میکنی؟

لپای هلنا گل انداخته بود و خجالت میکشید.

کوروش با نگاهی خالصانه و لحنی عاشق گفت:

_ هلنای من..عشق زندگیم...فرشته ی من...با تمام وجودم دوست دارم!!

فضا بسی رمانتیک و صد البته خسته کننده بود.

کوروش از جاش بلند شد و هلنا رو بغل کرد.

همه شروع کردن دست زدن.

اوخی!!...کرگدنای عاشق فامیل!!

وقتی هلنا و کوروش نشستن،دوباره چرخوندن.

افتاد رو من و شهاب.

لبخند موزیانه ای زدمو به شهاب نگاه کردم.

شهاب سری با تاسف تکون داد و گفت:

_عمل!!

_انتقام شهر باز یو که یادته؟؟

محکم زد تو پیشونی خودش و گفت:

_واااایییییی!!

همه پرسیدن جریان چیه و شهاب براشون با سانسور قسمتی که گفت من زنشم رو کامل تعریف کرد.

_خب و حالا وقت انتقام من

کوروش_بدبخت داداشم

نویسنده: melioo

فراز ساز

یه دختری با لباس فرم جلوم ایستاده بود.

دختره_سلام. شما باید آقا مانی باشید!

با اخم سری تکون دادم.

ادامه داد:

_بفرمایین بشینین اونجا.. همین الان بهآقای رئیس خبر میدم.

بدون حرف رفتم سمت مبل های سلطنتی بالای سالن و نشستم.

پامو انداختم رو پام و منتظر به زمین خیره شدم.

بعد از گذشت مدتی کوتاه صداش اومد.

_پسرم!!! خوش اومدی مانی!!

بدون اینکه سرمو بیارم بالا و بهش نگاه کنم گفتم:

_برای چی گفتی من پیام اینجا

وقتی دید تحویلش نمیگیرم، روی مبل روبروم نشست و پاشو انداخت رو پاش.

آرنجاشو گذاشت روی دسته های مبل و انگشتاشو بهم چسبوند.

_قبلا بهتر با پدرت صحبت میکردی.

پوزخندی زدمو گفتم:

_چون قبلا پدرم، پدرم بود.

_چرا اینقدر از من متنفر شدی مانی؟ مگه من چکارت کردم؟

_واقعا عجب آدمی هستی تو.

_چیکار کردم خب؟! به غیر از اینکه همیشه همه چی برات فراهم بوده!

عصبانی شدم و گفتم:

_تو چرا همه چیو با پول میسنجی؟

_چون وقتی پول باشه همه چی هست.. مخصوصا خوشبختی!!

_هه.. تو الان خوشبختی؟

نویسنده: melioo

فراز ساز

__ صد در صد...

با تحقیر نگاش کردم و گفتم:

__ دلم برات میسوزه!!

__ چی؟

__ دلم برای کسی که داره تو منجلااب تنهایی خودش دست و پا میزنه و یه مشت کرکس دورشن و فقط نگاش میکنن ولی اون فرد ادعا داره که این منجلااب نماد خوشبختیشه، میسوزه!! دلم برات میسوزه بدبخت!

اخمی کرد و با جدیت گفت:

__ با پدرت درست صحبت کن مانی

__ تو پدری؟؟ میخوام بدونم واقعا تو میفهمی اصلا پدر چیه؟

__ مانی!! گفتم درست صحبت کن!!

کلافه دستی تو موهام کشیدم و گفتم:

__ من نیومدم اینجا که با تو بحث کنم اصلا هم دلم نمیخواست قیافه ی تو رو ببینم. فقط چون جون مامان و مازیارو قسم دادی قبول کردم.. حالا هم حرفتو بزنی زودتر.

__ خلاصش میکنم... سنایی میخواد یه خورده حساب قدیمی رو تسویه کنه و این تسویه حساب اصلا خوب نیست

__ خب این به من چه ربطی داره؟

__ اون منو با جون تو تهدید کرده

به صورتش نگاه کردم.

__ خب که چی؟

__ یعنی چی که چی؟

__ یعنی برات مهمه؟

__ معلومه که مهمه.. تو پسر منی

__ مازیار هم پسر ت بود

با شنیدن اسم مازیار ابروهایش تو هم گره خورد.

نویسنده: melioo

فرار از سزار

_مازیار خیانتکار بود

_چراغ..چون میخواست این جامعه رو از وجود نحس امثالی مثل تو پاک کنه؟

صداشو کمی برد بالا و گفت:

_مانی برای آخرین بار بهت میگم...با من! با پدرت درست حرف بزن!!

بحثو کش ندادم و ساکت شدم.

بعد از مکث کوتاهی گفت:

_برات بادیگارد میزارم

_نمیخوام

_این کار چه باب میل تو باشه،چه نباشه باید انجام بشه

_من به پا نمیخوام

_پسر لج نکن...اونا میخوان تو رو بکشن..میفهمی؟؟

_برام مهم نیست

به پشتی صندلی تکیه داد و با پوز خند گفت:

_برای آوا چی؟ برای اونم مهم نیست؟

با شنیدن اسم آوا از زبون اون آتیش گرفتم.

با حالت داد گفتم:

_اسم اونو رو زبون کثیفت نیار عوضی

_خیلی دوستش داری نه؟؟..اوممم عروس خوشگلی هم هست..اما...

پرسشگرانه بهش نگاه کردم.

ادامه داد:

_اما زیاد دست و پا گیره...در ضمن تو میتونی دخترای خیلی زیباتر از درجه های بالاتری از جامعه رو داشته

باشی..چرا اینقدر کم توقعی پسرم؟؟..حیف تو نیست..آره درسته آوا دختر بدی نیست...اما در شان تو هم نیست

تحمّل شنیدن حرفاشو نداشتم.دروم غلغله به پا بود!!

اون حتی حق نداره اسم آوای منو به زبون بیاره، چه برسه به اینکه دربارش حرف بزنه و اظهار نظر کنه!!

از جام بلند شدم و خواستم برم سمت در که گفت:

__ با آوا به هم بزن!!

تمام عصبانیتمو با صدام بیرون دادم:

__ تا حالا چندبار اینو گفتم و هر دفعه هم به حرفت گوش نکردم.. چندبار دیگه میخوای ضایع بشی؟؟.. چندبار دیگه باید خوار و خفیف بشی تا دست برداری؟

__ دفعه ی قبل هم بهت گفتم اون دختر تو دست و پاس

__ و منم گفتم که آوا عشق منه و موضوع من و اون به تو اصلا مربوط نمیشه

از جاش بلند شدو گفت:

__ چرا نمیفهمی تو پسر؟؟... با اوضاع اخیر جون آوا هم در خطر..

__ من از آوا محافظت میکنم

__ یکی باید از خودت محافظت کنه

__ گفتم که.. هیچ مراقبی یا بادیگاردی یا هر کوفت و زهر مار دیگه ای نمیخوام.. میفهمی؟؟... نمیخواممم!!

__ تو هر چی دلت میخواد بگو اونا مراقب تو هستن.. ولی اینو بدون که داری با خودخواهیت جون آوا رو هم تو خطر میندازی

__ صد بار گفتم... من از آوا محافظت میکنم

__ چرا لج میکنی مانی؟؟؟ فکر کردی این مسئله به همین راحتیاس؟؟... میدونی اونا چقدر حرفه این؟؟.. میدونی

کشتن تو و آوا براشون کار یه دقیقه؟؟

__ میدونم ولی بادیگارد نمیخوام!

__ مانی لطفا... حداقل به خاطر آوا قبول کن...

به خاطر آوام؟؟

مجبورم به خاطر اون قبول کنم!!

بدون گفتن کلمه ی دیگه ای از خونه زدم بیرون.

با عصبانیت در ماشینو باز کردم.

نویسنده: melioo

فرار ساز

نشستم و درو محکم بستم.

پارسا با نگرانی پرسید:

__چیشده؟؟

__بعدا تعریف میکنم پارسا...الآن اصلا نمیتونم حرف بزنم

پارسا_باشه...میخوای من بشینم پشت فرمون؟؟

__نه خودم میشینم

پارسا_اما تو که...

__پارسا گفتم خودم میشینم

پارسا از لحن صدام جا خورد. چیزی نگفت و فقط سرشو تگون داد.

ماشینو روشن کردم و راه افتادم.

یکم از راهو که رفتیم پارسا گفت:

__میشه یه جا نگه داری؟؟ دم یه سوپر مارکت!!

__چرا؟

پارسا_کار دارم!

__باشه

جلوی یه سوپر مارکت نگه داشتیم. پارسا پیاده شد و رفت سمت سوپر مارکت! تنها که شدم تمام افکار بد اومد سراغم.

اگه بلایی سر آوا بیارن چی؟؟

اگه آوا چیزیش بشه!!

حتی تصورش هم وحشتناکه!

گوشیمو در آوردم و با بی قراری شماره ی آوا رو گرفتم.

یکم گذشت صدای شاد و خندونش اومد:

__سلام مانی چطوری؟

نویسنده: melioo

فراز ساز

با شنیدن صدایش لبخند اومد رو لبم.

_سلام خانوم خانوما چطوری؟

آوا_عالیم من تو چی؟

_خوبم

آوا_نوچ خوبم نداریم..یا عالی هستی یا افتضاح؟؟

_با شنیدن صدای تو عالی

آوا_آفرینننن حالا شد!!چه خبر؟چیکار میکنین خودت و پارسا و دوستاتون؟

_تا یه ساعت پیش،پیش بچه ها بودیم الان داریم میریم خونه!..تو چی بهت خوش میگذره؟؟

آوا_اورهههه خیلی حال میده

_خوبه

آوا_مانی

_جونم؟

آوا_امشب تا چه ساعتی بیداری؟

_چطور؟

آوا_شاید با تمنا اومدیم یه سری زدیم به تو و پارسا

_دلت تنگ شده؟

آوا_اممم چیز..خب آره

_منتظر تم

آوا_اگه دیر شد چی؟

_مهم نیست..تو فقط بیا

با خوشحالی گفت:

باشه پس میبینمت

آوای میل
میبینمت

نویسنده: melioo

فرار از ساز

گوشیو قطع کردم و گذاشتم روی داشبورد.

باید با آوا حرف بزنم!

اونم حق داره از این قضیه با خبر بشه!

آوا:

توی راه برگشت بودیم. منو شهاب و کوروش و هلنا.

منو هلنا پشت نشسته بودیم و ریز ریز به شهاب میخندیدیم.

کوروش هم هی به شهاب نگاه میکرد و روشو میکرد اونور میخندید.

دایی با قیچی موهاشو نابود کرد. بخاطر همین بدجور عصبانی بود. بماند که چقدر به خون من تشنس.

شهاب_بخندین!!

سه تامون بلند زدیم زیر خنده.

شهاب_زهر مار... من یه تعارف زدم شما راحت خندیدین؟؟

کوروش با خنده گفت:

_آخه داداش بدجور ضایس موهاش

شهاب از تو آینه به من نگاه کرد و با چشم غره گفت:

_بر باعث و بانیش لعنت

خودمو زدم به اون راه و حرفشو جدی نگرفتم. تقریبا نزدیک خونه بودیم که گوشیم زنگ خورد.

_سلام سلام

تمنا_علیک سلام..چطوری؟

به موهای شهاب نگاه کردم.

خندیدمو گفتم:

_مگه میشه بد باشم؟

کوروش زد زیر خنده و شهاب واسه دوتامون چشم غره رفت.

تمنا_چطور؟

نویسنده: melioo

فراز ساز

_میام خونه تعریف میکنم..کجایی؟

تمنا_خونه ام کی میای؟

_نزدیک خونم

تمنا_باشه پس فعلا

_خدافس

پنج دقیقه بعد رسیدیم.

_بیاین تو

کوروش_نه دیگه جون تو توانی برام نمونه تخت خواب لازم

_اوکی...پس بابای

با همه خدافظی کردم و پیاده شدم.شهاب بوقی زد و حرکت کرد.به خونه ی مانی نگاه کردم.چراغای خونه روشن بود.آخ جوووون!!!سریع رفتم داخل.تمنا طبق معمول رو کاناپه نشسته بود و تلویزیون نگاه میکرد.

_آوا اومد!!

تمنا_با ابرفض

_درد

خندید و گفت:

_بیا بشین ببینم

رفتم کنارش رو کاناپه نشستم.

تمنا_خب بتعریف

_حقیقت و عمل بازی کردیم شهاب موهاش بر باد فنا رفت

تمنا_چییی؟؟

خلاصه از کارا و حرفای امروزمونو تعریف کردم.

بعد از اینکه کلی خندیدم گفتم:

_آها راستی..پاشو بریم خونه ی مانی

نویسنده: melioo

فراز ساز

تمنا_چرا؟

_هويجوري

تمنا_تو برو من نيام

_شاسکول پارسا هم اونجاس من تنها برم اونجا بگم چی؟

تمنا_بگو آوا اومد

يکي از بالشتای رو کاناپه رو برداشتم و پرت کردم سمتش.

با خنده جا خالی داد و گفت:

_باشه حداقل بزار يه چيزی بپوشم

_بدو

بعد از آماده شدن دو تامون از خونه زدیم بیرون.

جلوی خونه زنگ درو زدیم.

پارسا_باز که تو پیدات شد!!

_در و باز کن ببینم!!

پارسا_نکنم چیکار میکنی؟

_از در میام بالا

پارسا_پس بیا

تمنا زد پس کلم و گفت:

_دو دقیقه اون زبونتو نگه دار

_منکه چيزی نگفتم آخه

تمنا دوباره زنگ زد. اينبار مانی جواب داد و درو باز کرد.

با شادی و خوشحالی رفتم تو اما...

با دیدن صحنه ی روبه روم همونجا دم در خشکم زد.

چندتا مرد غول پیکر توی حیاط وایساده بودن و با اخم به من نگاه میکردن.

نویسنده: melioo

فراز ساز

يا حضرت فيل!!

اينا کين ديگه؟

با ترس و لرز حياطو رد کردم. به در که رسيدم خودمو پرت کردم تو.

مانی جلو اومد و گفت:

_آروم باش چته!

_مانی اينا کين تو حياط؟

مانی_بيا حرف ميزنيم..تمنا کو؟

_تمنا همی...ای وای تمنا دم در جا موند.

به من خنديد و رفت توی حياط

پارسا_سلام

نگاش کردم.

روی اين نشسته بود و داشت سيب ميخورد

_سلوم

پارسا_حال؟

_نايس..يو؟

پارسا_به تو ربطی نداره

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

_خود درگير

پارسا_سيب ميخوري؟

_نوچ

پارسا_بخور خوبه

_نوچ نميخوام

پارسا_بخور ميوه خوبه

نويسنده: melioo

فراز ساز

_میگم نمیخوام

پارسا_ نخور به درک اصلا بیا و خوبی کنا

_خب خوبی نکن

تمنا و مانی اومدن داخل. تمنا هم مثل من هنگ بود.

تمنا_ اینا کی بودن دیگه؟

مانی_ بشینین تا حرف بزنیم

منو تمنا روی کاناپه نشستیم

مانی رو به پارسا گفت:

_پارسا لطفا هات چاکلت درست کن

پارسا_ دیگه چی؟

مانی_ خواهش کردم

پارسا_ باشه بابا

مانی نشست روبروی ما دوتا.

_خب بگو دیگه

مانی_ بزار پارسا هم بیاد

پارسا از تو آشپزخونه داد زد:

_راحت باش از اینجا هم میشنوم

_بگو دیگه

نفس عمیقی کشید و گفت:

_اونایی که تو حیاط دیدین، بادیگاردایی بودن که پدرم برام گذاشته.

بادیگارد؟؟ بادیگارد واسه چی دیگه؟

آوای حس

به چشم نگاه کرد. مکث کوتاهی کرد و بعد گفت:

نویسنده: melioo

مانی_امروز بهم زنگ زد.گفت که برم پیشش تا باهم صحبت کنیم.

_خب

مانی_بعد از اینکه با پارسا رفتیم پیش بچه ها رفتیم لواسون .. یکم حرف زدیم... گفت که با سنایی یکی از شرکای قبلیش رابطش بدجور خراب شده..سنایی هم تهدیدش کرده..اون هم واسه امنیت من اینا رو گذاشته..
سرشو انداخت پایین و ساکت شد.پرسشگرانه نگاهش کردم با شک پرسیدم:

_خب چرا تو؟

سرشو آورد بالا و تو چشمم زل زد.

مانی_چون با جون من تهدیدش کرده.

تمنا جیغ خفیفی زد و جلوی دهنشو گرفت.

قلبم تند تند شروع به زدن کرد.

نفسم برای یه لحظه بند اومد.

با تصور اینکه مانی نباشه ته قلبم خالی شد.

زبونم بند اومده بود و نمیتونستم حرفی بزنم.

تمنا_خب..خب حالا چی میشه؟

مانی_هیچی

تمنا_یعنی چی هیچی؟

مانی_یعنی هیچ کاری از دست هیچکس بر نمیاد

ناخودآگاه قطره اشکی روی گونم چکید.مانی با دیدن اشکم از جاش بلند شد و اومد سمت من.

دستمو گرفت و گفت:

_پاشو بریم تو اتاق کارت دارم.

بدون گفتن کلمه ای از جام بلند شدم و دنبالش رفتم.در اتاقو بست و کنار من روی تخت نشست.

دو تا مون ساکت بودیم و هیچی نمیگفتیم..فقط صدای نفس هامون بود که سکوت بینمون رو میشکست..نمیددونم کی ولی خیلی وقت بود دیگه اختیار اشکام دستم نبود..جاری بودن روی گونم..چرا بارون اشکام هیچوقت بند

نمیاد؟.. چرا خدا؟.. خانوادم بس نبود؟.. میخوای مانیو هم ازم بگیری؟.. خدایا میمیرم.. خدایا خانوادمو، زندگیمو ازم گرفتی ولی به هوای مانی زنده موندم.. نفس کشیدم.. تحمل کردم.. خدایا میخوای نفسمو هم بگیری؟

بعد از یه وقفه کوتاه مانی گفت:

مانی_ نمیخوای چیزی بگی؟

بی هوا خودمو تو آغوشش رها کردم و زدم زیر گریه.. محکم بغلم کرد و منو به خودش فشار داد.. بلند هق هق میکردم.. تو آغوش مردی که همه ی دنیام بود.. عشق اول و آخرم.. توی بغل مانی..

بعد از اینکه یکم آرومتر شدم، منو از خودش جدا کرد صورتمو با دستش قاب گرفت و نجوا کنان زیر گوشم گفت:

مانی_ آروم باش عزیزم

با صدای گرفته و مملو از بغض گفتم:

_مانی میترسم

مانی_ از چی؟

_از اینکه از دستت بدم

حتی تصورشم هم برام سخت بود.. مانی نباشه..

پیشونیمو ب*و*س کرد و سرمو گذاشت روی سینش.. شروع کردن به نوازش موهام.. چقدر به این مرد عادت کردم.. به بودنش.. به نفس کشیدنش.. به صدایش.. به وجودش!

مانی_ قرار نیست منو از دست بدی

_اما اگه..

مانی_ قول میدم نمیرم

آروم مشت زدم به سینش و گفتم:

_کوووفت

خندید و روی موهام ب*و*س*ه زد.

_مانی

مانی_ جان دلم؟

سرمو از رو سینش بلند کردم و زل زدم تو چشمش.

نویسنده: melioo

فراز ساز

به چیزبو واسه اولین بار بگم؟!

مانی_آره

مکثی کردم و آروم گفتم:

_خیلی دوست دارم

مانی چشماشو بست و آروم لبخند زد.

مانی_برای اولین بار بود

_بعد از چهار سال

لبخندش پررنگ تر شد.

مانی_ولی انتظارش شیرین بود

دستاشو گرفتم تو دستم و گفتم:

_مانی یه قول بهم میدی؟

مانی_چه قولی؟

_اول قول بده

مانی_قول میدم

_قول بده هیچوقت تنهام نذاری!!

آروم و شمره شمرده گفت:

مانی_قول میدم تا لحظه ی مرگم تنهات نزارم

بازوشو ویشگون گرفتمو گفتم:

_بیشعور باز اسم مرگو آوردی؟

خندید و گفت:

_خب خودت گفتی قول بده

اخم کردم و گفتم:

_من تو جملم اسمی از مرگ آوردم؟

نویسنده: melioo

فراز ساز

مانی_نه

_پس چرا تو گفتی؟

لبخند شیطونی زد و گفت:

_چون از تواناییش برخوردارم!!

خواستم بزمنش که سریع از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون.

فضای عاشقونه هم بهمون نمیاد آه...دو دقیقه نمیزاره مثل عاشق و معشوقا باشیم..باید حتما منو عصبی کنه!!

گوشیمو در آوردمو شمارشو گرفتم.

به دو ثانیه نکشید که صدای دادش اومد:

پارسا_بابا اومدممم آوا این چندمین باره زنگ میزنی؟

_به موقع بیا تا اینقدر زنگ نزلم.

پارسا_اومدم اومدم اومدممممم

_زهر مار گوشم کر شد...مانی کجاس؟..خبرداری ازش؟

پارسا_چمیدونم..نه

_مرسی واقعا اطلاعات

پارسا_خواهش میکنم

_زنگ بزن بهش بگو کجاس..یه آماری بگیر خودت هم زود بیا.

پارسا_باشه فعلا

_خدافس

به تمنا نگاه کردم که خیلی راحت لم داده بود رو مبل و با خونسردی تمام بادکنک باد میکرد.

_تمنا نیم ساعته نشستی پای اینا فقط چهارتا بادکنک باد کردی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_خو چیکار کنم سفته بادکنکاش

_آخه بادکنک واسه چی بود؟..مگه مانی بچه ی دو سالس؟

نویسنده: melioo

فرار ساز

تمنا_ نوچ سی سالس

_خب

تمنا_ آخه واسه بادکنکا نقشه دارم

_لابد میخوای توش آب بریزی بالا سر مانی بترکونی

تمنا_ ا خره تو از کجا میدونی؟

_تکراریه یکم ابتکار عمل داشته باش

تمنا_ خب باشه..واسه خودم باد میکنم..حالا چی واسش گرفتی؟

_فردا شب میبینی

تمنا_ حالا نمیشه الان بگی؟

_نه...من میرم بالا دوش بگیرم...پلیز تا برمیگردم حداقل بادکنکا رو تموم کن...پارسا هم تا یکم دیگه میاد

تمنا_ پرو عیزم کاریت نباشه همه چیو بسپار دست منو پارسا

در حالی که میرفتم طبقه ی بالا گفتم:

_همه چی رو سپردم دست تو و پارسا که هیچی هنوز پیش نرفته

تمنا خندید و چیزی نگفت.

از حمام که اومدم بیرون صدای جیغ و داد از پایین میومد.

بعد از اینکه لباس پوشیدم سریع رفتم طبقه ی پایین.

تمنا دمپایی رو فرشی رو برداشته بود و افتاده بود دنبال پارسا. پارسا هم عین دخترا جیغ میزد و از رو کانامه ها میپرید.

_چتونه شما دو تا؟

با دیدن من وایسادن و مظلوم نگام کردن.

قبل از اینکه تمنا دهن باز کنه چیزی بگه پارسا سریع گفت:

پارسا_ بخدا شیطون گولم زد...اشتباه کردم...غلط کردم

_چیشده مگه؟

نویسنده: melioo

آواک خیس

فراز ساز

تمنا_پارسا شکمو نصف لازانيا ها رو خورد.

سر جام خشکم زد.با دهن باز به دوتا شون نگاه کردم!!

پارسا_خب گرسنم بود

با حرص گفتم:

_تو غلط کردی بچه پروو..کارد بخورد تو اون شکمت

شونمو پرت کردم سمتش که جا خالی داد و گفت:

_يا خدا گاوہ رم کرد

دمپايی که دست تمنا بود رو از دستش کشيدم و افتادم دنبال پارسا.حالا کی بدو کی ندو..جیغ جیغ میکردم و

دنبالش میدویدم.تمنا هم یه گوشه وایساده بود و به دیوونه بازی های ما میخندید.

بعد از اینکه موفق نشدم بهش بزنم روی کاناپه نشستمو گفتم:

_من بعدا تو رو نصف میکنم

خندید و روی دسته کاناپه نشست.

تمنا_آوا حالا چیکار کنیم؟

_چمیدونم...پارسا گندکاری کرده

پارسا گوشیشو از تو جیبش در آورد و گفت:

_تنها راه حلش اینه

زنگ زد به بهرام یکی از پسرای رستورانو گفت واسه هشت شب برامون پیتزا بیارن.

پارسا_آوا من یه چیز یو درک نمیکنم

_چیو؟

پارسا_مگه فردا شب تولد مانی نیست؟

_چرا

پارسا_خب پس چرا از الان هی حرص میخوری؟

_آوا کی درست نیست

نویسنده: melioo

فراز ساز

پارسا_ هست بابا من صدبار همه چيو چك كردم.

_مطمئني؟؟

پارسا_ به جون تو آره

_باشه

از جام بلند شدمو رفتم بالا تو اتاقم تا موهامو خشك كنم. ماني رفته بود آلمان تا به چند تا از دوستاش سر بزنه. دانشگاه تموم شده بود و هممون بيكار و علاف شده بوديم. بماند كه دوران امتحاناتو با هزار جور بدبختي طي كرديم و بالاخره با نمره هاي شايانمون پاس شديم. به كمك دوستان!

البته بماند كه تو دوران تحصيلي هم انگار تو تعطيلات بوديم.

فردا تولدش بود و ساعت چهار بعد از ظهر هم ميرسيد ايران. همه چيز براي فردا شب تولدش فراهم بود. يه جمع خودموني با دوستاي ماني و چندتا از برويچ ما.

وقتي موهام خشك شد زنگ زدم به ماني.

_هلو مستر

خنديد و گفت:

_سلام خانوم خانوما چطوري؟

_خوب تو چي؟

ماني_ صدای شاد آوايي رو بشنوم و بد باشم؟؟

_اوممم.. اينم حرفيه!!

ماني_ چه خبرا؟

_هيچي پارسا پيش ماس تا الان داشتيم بهش ميزديم.

ماني_ چرا؟

_چون شام امشبو خورد... آخرش هم برگشته ميگه... خب گرسنم بود

ماني زد زير خنده.

ماني_ از دست اين شكمو..

_تو چه خبر، خوش ميگذره؟

نویسنده: melioo

فراز ساز

مانی_خوش که میگذره ولی...

_ولی چی؟

مانی_جای یه نفر اینجا خیلی خالیه

_کی مثلاً؟؟

مانی_یعنی واقعا نفهمیدی؟

از عمد گفتم:

_نه i

مانی_خیلی واضحه که...جای پارسا خالیه.

_مانـــــــــــــــــه

بلند زد زیر خنده.

_کوفت نخند..

صدای دخترونه ای اومد که اسم مانی رو صدا میزد.

با لحنی غیرتی گفتم:

_کی بود این؟

مانی_یکی از بچه ها

_بچه ها کین اونوقت؟

مانی_نمیشناسی عزیزم.

_بگو بشناسم خب

مانی_فردا که اومدم عکساشونو بهت نشون میدم

_اوکی...من برم پیش بچه ها دیگه

مانی_باشه عزیزم..کاری نداری؟

_نه .. راستی سوغاتی هامو گرفتی؟

مانی_بلهههه

نویسنده: melioo

_خب دیگه کاری ندارم بابای

مانی_خدافس

گوشیو قطع کردم و رفتم پیش بچه ها طبقه ی پایین.

در کمال تعجب دوتا شون آروم یه گوشه نشسته بودن و شطرنج بازی میکردن

_چه عجب شما ساکتین

پارسا_هیسه سس تمرکز کردیمم

_اوهو

اون شب هر جور بود گذشت. چون مانی نبود اصلا خوش نگذشت ولی به هر حال گذشت.

با شنیدن صدای زنگ موبایل چشمم باز کردم.

_الو

صدای مردونه و بمی توی گوشی پیچید.

_سلام

چشمم کامل باز کردم و به شماره نگاه کردم.

ناشناس بود.

_سلام بفرمایید؟

_تو آوایی؟

_بله..شما؟

_من عموت هستم آوا جان

سر جام نیم خیز شدم.

_عموم؟

_آره عزیزم..عمو جمشید برادر بزرگه پدرت

_بله..بخشید نشناختم

عمو_خواهش میکنم عزیزم حق داری...من باید عذر خواهی کنم که صبح به این زودی مزاحمت شدم

نویسنده: melioo

آواک خیس

فراز ساز

نگاهی به ساعت کردم.

یا خـدا ساعت هفت؟؟

واقعا مزاحم شده!!!

_نه این چه حرفیه...بفرمایین عمو

عمو_آوا جان من با آوش و آیین هم صحبت کردم.

_خب؟

عمو_عزیزم میتونی تا یه ساعت دیگه بیای باغ لواسون مادر بزرگت؟

با تعجب پرسیدم:

_مادر بزرگم

عمو_فرخ لقا

با شنیدن اسمش اخمام رفت تو هم.

_برای چی باید پیام؟

عمو_بیا برات توضیح میدم.با آوش و آیین صحبت کردم.اونا هم میان.

دو دل بودم که برم یا نرم!!چون آوش و آیین هم قبول کردن،کنجکاو شدم که منم برم.

_باشه عمو...میشه آدرسو بدین

عمو_یاد داشت کن عزیزم...

ماشینو جلوی در باغ پارک کردم.بنز آوش و پورشه آیین پارک بود.

هنوز هم شک داشتم که برم تو یا نه.تو آینه به خودم نگاه کردم.

من چمه؟

چرا اضطراب دارم؟

مگه فرخ لقا کیه که من بخوام برای دیدنش تپش قلب بگیرم؟؟

چرا میترسم؟

آروم باش آوا دیوونه!!

نویسنده: melioo

فرار ساز

آروم باش!

کیفمو از رو صندلی برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

زنگ درو زدم و منتظر موندم.

پیرمردی درو باز کرد.

_سلام

پیرمرد_بفرمایین آوا خانم

با تعجب گفتم:

_شما منو از کجا میشناسین؟

لبخندی زد و گفت:

_اختیار دارین!کی تو این خونه پیدا میشه که تنها نوه ی دختر خانم بزرگ رو شناسه!..بفرمایین

بدون زدن حرفی دنبالش به سمت عمارت بزرگ روبه روم راه افتادم.

دور و ورمو نگاه کردم.

باغی خیلی بزرگ که یه طرفش استخر و یه طرفش آلاچیق بود!

توی پارکینگ انواع و اقسام ماشین های مدل بالا گذاشته بود.

خدایا اینا مال کیه؟؟؟

وقتی رسیدیم به در یه مرد میانسال قد بلند خوشتیپ درو باز کرد و با خوشرویی گفت:

_خوش اومدی آوا جان..

منو تو بغلش گرفت و گفت:

_من عمو جمشیدم عزیزم.

از بغلش اومدم بیرون و به روش لبخند زدم.

_خوش حالم از دیدنتون عمو

عمو جمشید_همچنین عزیزم...بیا تو

با عمو جمشید رفتم داخل.

نویسنده: melioo

رفتیم سمت سالن پذیرایی..خدایا به دادم برس!!

این جمع که همش پسر و مرده!!

چند تا هم زن اونجا بود که معلوم بود زن عمو هام بودن و پسر جوونا هم پسر عمو هام!!

ماشالا چقدر هم همشون برازندن!

با دیدن من همه از جاشون بلند شدن به غیر از فرخ لقا!!

بزور دهنمو باز کردم و رو به همه گفتم:

_سلام!!

همه با خوشرویی به سمتم اومدن و شروع کردن به معرفی کردن خودشون!

عمو جمشید به دوتا پسر قد بلند و چشم آبی که انگار دوقلو بودن اشاره کرد و گفت:

_این از پسرای من..پویان و پویا

پویان دستشو جلو آورد و گفت:

_خوشبختم

باهاش دست دادم و گفتم:

_همچنین

بعد از پویان نوبت پویا بود.

عمو جمشید رو به یه مرد چشم سبز گفت:

_اینم از عمو داریوش

عمو داریوش چه عجب ما تنها برادر زاده ی دخترمونو دیدیم

خندیدم و تو بغلش جا گرفتم.

بعد از اینکه با همه آشنا شدم،با غرور سمت فرخ لقا رفتم و سلام کردم.

جواب سلامم فقط تکون دادن سرش بود.

به سمت آوش و آیین رفتم و بینشون نشستم.

آوش_چطوری؟

نویسنده: melioo

فرار ساز

_خوبم مرسی!

همه ساکت نشسته بودن و به من زل زده بودن.

چرا اینجوری نگاه میکنن؟

دخترم...آدم فضایی نیستم که !!

زن عمو ها با لبخند بهم نگاه میکردن و با چشم و ابرو به پسرانشون اشاره میکردن.

پسر عمو ها اگه درست گفته باشم به ترتیب:

پویا و پویان پسرای عمو جمشید

یاشار و یاشا پسرای عمو داریوش

اردلان و آرسام پسرای عمو رضا

بهرام و بردیا هم پسرای عمو علی

همشون هم ماشالا ماشالا خوشتیپ و گنده(سیکس پک)

پسرا و عمو ها با لبخند بهم زل زده بودن.

هر چند ثانیه یبار سرمو میاوردم بالا و بهشون لبخند میزدمو سریع سرمو مینداختم پایین.

کلا فضای جالبی بود!

بعد از گذشت ده دقیقه بالاخره فرخ لقا به حرف اومد.

فرخ لقا_آوا،

با تعجب سرمو آوردم بالا و گفتم:

_بله؟

فرخ لقا_بیا بشین پیش من!

همه با تعجب به فرخ لقا نگاه کردن.

از جام بلند شدمو با فاصله ی کمی کنارش نشستم.

با همون اخمش گفت:

_بیا نزدیکم

نویسنده: melioo

فرار از ساز

رفتم نزدیکتر.

فرخ لقا_ نزدیک تر.. مگه از من میترسی؟

_نه

فرخ لقا_ پس بیا جلو

نزدیکتر رفتم و کنارش نشستم.

با اخم زل زد تو چشم.

همه ساکت بودن و به ما دوتا نگاه میکردن.

فرخ لقا دستشو آورد بالا و نوازشگرانه روی گونم کشید.

با چشمایی سرشار از علامت سوال بهش نگاه کردم.

فرخ لقا_ چشمت مثل چشمای مادرته!!

_میدونم

فرخ لقا_ نه نمیدونی!! چشمای مادرت یجور خاصی بود!

_چجوری؟

فرخ لقا_ مادرت با چشماش حرف میزد.. با چشماش گستاخیشو نشون میداد.. با چشماش خواهش میکرد.. ابراز

احساسات میکرد.. با همون چشما دل پسر منو دزدید.

کسی چیزی نگفت که خودش ادامه داد:

_اما تو مثل اون نیستی... تو مثل پدرتی.. با زبونت تند حرف میزنی اما نگاهت آرومه.. از بیرون معلومه که

شیطونی اما از یک طرف دیگه از چشمت معلومه که درونت ساکته... با زبونت نشون میدی مغروری اما از چشمت

معلومه که مهربونی!!

به آوش و آیین نگاه کرد و گفت:

_اما آوش و آیین مثل مادرتن!.. اگه بری تو عمق چشماشون کلی حرف ناگفته دارن!

آوش و آیین سرانشون پایین بود و مثل من تو فکر بودن.

چجوری شده که فرخ لقا تهرانی نسب با اون همه ابهتش نشسته جلو ما و درباره ی مادرمون صحبت میکنه؟

بعد از اون جوابی که من بهش دادم چجوری حتی حاضر شده منو ببینه؟؟

خودش از تو نگاهمون خوند چی تو ذهنمونه و گفت:

_حتما الان دارين با خودتون ميگين چجوري شده كه من يهو از اين رو به اون رو شدم!..دليل داره...دليلي كه هيچ كس هنوز ازش خبري نداره.

همه با كنجكاوي بهش نگاه كردن.

فرخ لقا_ حالا كه همتون اينجا جمعين..ميخواستم يه چيزي رو بهتون بگم...ديروز دكتر احدي جواب آزمائشامو آورد.

آهي از ته دل كشيد و گفت:

_من تا يه مدت ديگه بيشتر زنده نيستم...

ياشار_مادر جون اين چه حرفيه ايشالا صد سال زنده باشين و سايتون بالا سر ما باشه

فرخ لقا به روش لبخند زد.

آرسام_مادر جون بخدا اگه تا قبل از ديدن نوه ي من حرف از مردن بزنين كلاهمون ميرد تو هم.

برديا زد زير خنده و گفت:

_اول ببين كسي به تو زن ميده يا نه بعد بيا اينجا راجب نوه و نتيجه هات حرف بزن.

فرخ لقا_مگه پسر آرسام چشه كه بهش زن ندن؟؟دختر ابراش سر و دست ميشكنن

برديا_والا مادر جون از خدا كه پنهون نيست از شما چه پنهون اين هنوز نتونسته مخ يه دختر و بزنه همه دخترا ازش فرارين

فرخ لقا_بس كه آرسام محبوب و سر به زيره

با اين حرف فرخ لقا پسر بلند زدن زير خنده.

اردلان_جان من اين سر به زيره؟

اينو گفت و به خنده هاي بلندش ادامه داد.

بعد از اينكه حسابي خنده هاشونو كردن،فرخ لقا تك سرفه اي كرد كه همشون ساكت شدن.

رو كرد به من و گفت:

_داشتم ميگفتم..

يكم مكث كرد و بعد ادامه داد:

نویسنده: melioo

فرار ساز

_متاسفانه من تا چند ماه دیگه بیشتر زنده نیستم.

همه با حیرت بهش نگاه کردن.

عمو داریوش_مامان شوخی میکنین دیگه نه؟

فرخ لقا جدی نگاهش کرد و گفت:

_من کاملاً جدی ام داریوش

عمو جمشید کلافه از جاش بلند شد و گفت:

_اونوقت ما الآن باید بفهمیم؟

فرخ لقا اخم کرد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

_صدات رو بیار پایین جمشید...

زن عمو علی_خانم بزرگ شما از کجا مطمئنید آخه؟

فرخ لقا_این آزمایشا دوبار انجام شد.اولین بار دکتر از جوابش اطمینان نداشت اما حالا دیگه مطمئن شد

همه ساکت شده بودن و تو فکر بودن.

یه حس عجیب و غریبی داشتم.

ناراحت بودم...نمیدونم برای چی؟..وقتی هیچ حسی نسبت بهش ندارم چرا باید براش ناراحت باشم؟

به آوش و آیین نگاه کردم.

آیین سرش پایین بود و هیچ حس خاصی تو صورتش نبود.

آوش هم همینطور.

منم باید مثل اونا بیخیال باشم..اما چرا نمیتونم؟

من که از این مادر بزرگ متنفر بودم،حالا چرا باید دلم براش بسوزه؟

فرخ لقا_آوا

با شنیدن صدایش دست از افکارم کشیدم.

_بله؟

آوا_حس از جاش بلند شد و گفت:

نویسنده: melioo

با من بیا

اینو گفت و آروم آروم با عصاش شروع به راه رفتن کرد.

تواناییش زیاد نبود، اما قدماش رو مستحکم بر میداشت.

همه ی نگاهها روی من بود.

برای خلاص شدن از اون نگاهها سریع از جام بلند شدم و دنبالش رفتم.

به یه اتاق رسیدیم که در قفل بود.

بعد از اینکه فرخ لقا در رو باز کرد

وارد اتاق شدیم.

خیلی باحال بود!!

خدایبیا نگاه اینجا!!

دیواراش به شکل قفسه های کتابخانه و رنگ دیوارا تمام مشکی بود!

انواع و اقسام کتابهای علمی و ادبی و شعر و رمان های نویسنده های معروف اونجا پیدا میشدا

پرده ها به رنگ سیاه و فرش به رنگ بنفش کمرنگ بود.

ست میز و صندلی و کاناپه چرم مشکی.

هر گوشه از اتاق رو که نگاه میکردی یه چیز عجیب و غریب میدیدی.

فرخ لقا چرا نمیشینی؟

تازه به خودم اومدم... وایساده بودم و عین ندید و پدیدا به در و دیوار نگاه میکردم.

روبه روی فرخ لقا نشستم.

دلم نمیومد دل از در و دیوار بکنم.

فرخ لقا اینجا خیلی جای جالبیه.. مگه نه؟

بهش نگاه کردم و سرمو تکون دادم.

فرخ لقا میدونی اینجا اتاق کیه،

کنجکاو بهش نگاه کردم.

نویسنده: melioo

فرار از ساز

فرخ لقا_ اتاق پدرت... هوشنگم.. اتاق پسر مه اینجا.

با تعجب بهش نگاه کردم!!

به زمین خیره شده بود و به من نگاه نمیکرد.

یکم که گذشت شروع کرد به حرف زدن:

_ پدرت عاشق سفر بود.. یه جهانگرد واقعی.. آفریقا.. اروپا.. آسیا هر جایی که بگی پدرت رفته.. هر چیزی که تو این اتاقه سوغاتیاش از کشور ها و شهرهای مختلفه

_ به سوال بیرسم؟

بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت:

_ بیرس

_ پدر و مادرم چجوری با همدیگه آشنا شدن؟

فرخ لقا_ یعنی نمیدونی؟

_ میدونم.. ولی میخوام از زبون شما بشنوم!

سرشو بلند کرد و نگاه پرسشگری بهم انداخت.

فرخ لقا_ چرا از زبون من؟

_ چون شما دیدتون نسبت به این قضیه و نسبت به مادرم با همه فرق میکنه.

نگاه معنا داری بهم کرد و بعد گفت:

_ پدر و مادرت با هم توی آلمان آشنا شدن.. مادرت یه زن خیلی خوشگل بود.. قد بلند خوش اندام چشم و ابرو بور سفید چشم سبز.. تنها دختری که تونست دل پسر منو بلرزونه.. وقتی از آلمان برگشت دیگه اون هوشنگ سابق نبود..

اسم نسیم از زبونش نمی افتاد.. یه دیوونه ی عاشق.. اینقدر اسرار کرد تا بالاخره من و پدر بزرگت تصمیم گرفتیم مادر تو برای هوشنگم خاستگاری کنیم.. رفتیم خنوشون.. پدر بزرگت هم شیفته ی خانواده ی نسیم شده بود.. هممون از این وصلت راضی بودیم.. دوتا خانواده ی اصیل و ثروتمند.. چی از این بهتر؟.. گذشت و گذشت تا آوش بدنیا اومد.. نوه ی دوم پسر توی خانواده ی تهرانی نسب.. اولین نوه پویان پسر جمشید بود.. هر چقدر که برای پویان سنگ تموم گذاشتیم، برای آوش هم همونکارو کردیم.. نوبت آیین شد.. وقتی بهم گفتن بچه ی دوم هوشنگ هم پسره داشتیم از خوشحالی بال در می آوردم..

تا اینکه...

ساکت شد و بهم نگاه کرد.

خودم جملشو ادامه دادم:

__تا اینکه مادرم برای سومین بار بارادش و سونوگرافی کرد..توی سونوگرافی هم مشخص شد که جنسیت اون بچه،دختره...درسته؟

اخم کرد و سرشو تکون داد.

برای چند دقیقه دوتامون سکوت کردیم.

هر کدوم تو فکر بودیم.

__میتونم یه سوال بیرسم؟

آروم سرشو تکون داد.

__چرا از اینکه نوه ی دختر داشته باشی نفرت داری؟

چند ثانیه بهم نگاه کرد و بعد گفت:

__پدرم از من متنفر بود.

با حیرت بهش نگاه کردم.

__یعنی چی؟

فرخ لقا_پدرم عاشق پسر بود..وقتی من بدنیا اومدم منو داده به پرورشگاه..

مادرم هر ماه میومد بهم سر میزد اما پدرم...اون موقع اینکار عادی بود..اینکه پدرا عاشق پسر بودن..میخواستن نسلشون باقی بمونه..دختر و مایه ی ننگ میدونستن

__باورم نمیشه!!آخه مگه میشه؟یعنی هیچوقت پدرتونو ندیدین؟

با نگاهی غم آلود گفت:

__دریغ از یکبار

سرشو به عصاش تکیه داد و دوباره ساکت شد.

تو گذشته هاش غرق شده بود..الآن با یه دید دیگه به فرخ لقا نگاه میکردم..به چشم دختری که از پدرش متنفر بود..از وجود خودش..از دختر بودنش متنفر بود.

فراز ساز

دختری که از بچگی تمام نفرت وجودش رو فرا گرفته بوده.

الآن دیگه به چشم مادر بزرگم بهش نگاه میکردم.

مادر بزرگم!

نه فرخ لقا تهرانی نسب!!

بعد از یکم حرف زدن برگشتیم پیش بقیه.

عمو جمشید وسط حال رژه میرفت و با یه فردی به اسم دکتر احدی که گویا دکتر مادر بزرگ بود صحبت میکرد و همه نگران به اون زل زده بودن.

مادر بزرگ تک سرفه ای کرد که همه به خودشون اومدن.

عمو جمشید_بله دکتر من بعدا با شما صحبت میکنم....روز بخیر

مادر بزرگ سر جای خودش نشست و منم رفتم سمت آوش و آیین و کنار اونا نشستم.

مادر بزرگ بعد از یه سکوت کوتاه رو به عمو جمشید گفت:

_دکتر احدی چی گفت؟

عمو جمشید_همون چیزایی که خودتون گفتین

مادر بزرگ با اخم به عمو جمشید نگاه کرد و گفت:

_حرف منو قبول نداشتی که رفتی به اون زنگ زدی؟

عمو جمشید به سمت مامان بزرگ رفت و کنارش نشست.

دستشو بوسید و گفت:

_این چه حرفیه مامان من فقط..فقط..

نتونست حرفشو کامل کنه سرشو گذاشت روی پای مامان بزرگ و زد زیر گریه.

به بقیه نگاه کردم.

زن عمو ها همشون در حال گریه بودن.

پسر عمو ها سرشون پایین بود

عمو علی و عمو رضا و عمو داریوش هم ساکت بودن و هر کدوم به گوشه ای خیره شده بودن.

نویسنده: melioo

مامانبزرگ_درسته که من تا به مدت دیگه بیشتر زنده نیستم...ولی میخوام جبران کنم...میخوام دل کسایی که شکستمو به دست بیارم...نمونش آوا

همه سرا چرخید سمت من سرم پایین بود و به کسی نگاه نمیکردم.

مامانبزرگ نگاه محزونی به من کرد و بعد گفت:

_در حق آوا خیلی بد کردم...هم آوا هم مادرش..من نادون به آوا گفتم وجودش نحسه در حالی که اینطور نبوده و

نیست..و هیچوقت هم نخواهد بود...من به خاطر یه کینه دیرینه 21 سال پسر و عروسمو از خانواده ترد

کردم...21سال تنها نوه ی دخترمو حاضر نشدم ببینم..به خاطر یه عقده..یه کینه..من تو این جمع در حضور همه

میگم که از کاری که با هوشنگ و همسرش و بچه هاش کردم پشیمونم...هر چند که نه دیگه هوشنگی مونده....و

نه نسیمی

آهی از ته دلش کشید و ادامه داد:

_من برای همه ی نوه هام حتی آوش و آیین سنگ تموم گذاشتم..اما برای آوا هیچ کاری نکردم...

رو به من و آوش و آیین کرد و گفت:

_میخوام گذشته رو جبران کنم...میخوام این چند ماه آخر عمرم خانوادم و عزیزام کنارم باشن....کنارم میمونین؟

با عجز و التماس نگاهش بین ما سه تا رد و بدل میشد.

آیین لبخندی زد و گفت:

_مادرجون اینهمه مهربونی بهتون نمیاد

همه زدن زیر خنده.

حتی مامانبزرگ!

مامانبزرگ_پدر سوخته تو هنوز زبون دراز تو داری؟

آیین_به زبون من میگین دراز؟؟...زبون من در برابر زبون دراز آوا هیچه

همه خندیدن و من به آیین چپ چپ نگاه کردم.

مامانبزرگ بعد از یکم خندیدن رو به آوش گفت:

_پیشم میمونی آوش؟

آوش لبخند مهربونی زد.

نویسنده: melioo

فرار ساز

برای چند لحظه فقط به صورت مهربون برادرم نگاه کردم..

چقدر دلم برای اون لبخند و نگاه مهربونش تنگ شده بود!

آوش_البته مامانِ بزرگ

بعد از آوش نوبت آیین بود.

مامانِ بزرگ_تو چی پدر سوخته؟

آیین_هستیم در خدمتتون

به روی آیین لبخند زد.

رو به من کرد و گفت:

_تو چی؟

_چرا نباید پیشتون باشم؟

به روی من هم لبخندی زد و گفت:

_ممنونم...ممنوم از همتون

بلند داد زد:

_کبری

یه زن مسن که از لباساش معلوم بود خدمتکار بود اومد تو سالن و رو به مامانِ بزرگ گفت:

_جانم خانوم جون؟

مامانِ بزرگ_امروز هر چی آوا میخواد برای ناهار درست کن...چی دوست داری بخوری؟

بردیا یهو گفت:

_مامانِ بزرگ ما هم آدمیما

بهرام_نوچ نوچ نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار

یاشار_راست میگه مادر جون پس ماها چی؟

مامانِ بزرگ_شما ها هر چی دلتون میخواد بگیرین...غذای امروز به انتخاب آواس

رو کرد به من و گفت:

نویسنده: melioo

فراز ساز

__نگفتی عزیزم؟

آیین زیر لب گفت:

__بگو فسنجون آوا بگو فسنجون

آوش صدای آیین رو شنید و خندید.

خندیدم و به آیین نگاه کرد.

لبخند مصنوعی زد و گفت:

__بگو دیگه

لبخند شیطونی زدمو گفتم:

__باشه

رو به مامانبزرگ گفتم:

__من قرمه سبزی خیلی وقته نخوردم.

آیین آروم انگشتشو زد تو پهلوم.

سیخ نشستم و گفتم:

__البته فسنجون هم خوبه

مامانبزرگ خندید و رو به کبری خانم گفت:

__دوتاشو درست کن

کبری خانم چشمی گفت و رفت.

مامانبزرگ رو به آیین گفت:

__فک نکن نفهمیدم قلقلکش دادی!!

آیین خندید و چیزی نگفت.

مانی:

چمدونمو برداشتم و به سمت در فرودگاه رفتم. مشتاق دیدنش بودم دلم واسش بیش از حد تنگ شده

بود. روزشماری کرده بودم واسه برگشتنم و دیدنش.

نویسنده: melioo

از دور با دیدن پارسا لبخندم محو شد..خودش تنها بود..پس اوا کو؟؟ چرا نیومده؟؟

به سمت پارسا رفتم. دستاشو از هم باز کرده بود و با نیش باز به من نگاه میکرد.

بغلش کردم و گفتم:

_چطوری پسر؟

پارسا_من عالیم تو چطوری؟

دست زد به ریشم و گفت:

_اوه اوه ریششو...پسر زودتر میذاشتی اینو چه بهت میادا!

خندیدمو چیزی نگفتم.

با همدیگه به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم.

پارسا_خب چه خبرا؟

مانی_هیچی..آوا کجاس؟

پارسا_د پسر بزار برسی بعد شروع کن!

خندیدم و گفتم:

_درد منو نمیفهمی دیگه

پارسا_آقای عاشق!!..آوا خانوم هم خوبن

مانی_چرا نیومد؟

پارسا_والا من که با تمنا حرف زدم گفت که آوا رفته خونه ی پدر بزرگش

با شک پرسیدم:

_مادری دیگه؟

نگاهی بهم کرد و گفت:

_نخیر پدری!!

_چییییی؟؟

گوشیو از تو جیبم در آوردمو روشنش کردم.

نویسنده: melioo

فراز ساز

سریع شماره ی آوا رو گرفتم و به آوا زنگ زدم.

پارسا دوباره بهم نگاه کرد و گفت:

_واقعا درد تو نمیفهمم!!

خندیدمو چیزی نگفتم.

_الو

آوا_گوشی یه لحظه..

چند ثانیه گذشت و بعد صداش اومد.

آوا_سلامممم چطوری تو ؟

_من که خوبم تو چطوری خانومی؟

آوا_عالی تر از عالی

با تعجب گفتم:

_آوا تو الآن خونه ی مادر بزرگتی؟

_بله...همه چیز هم عالی و خوبه

_مطمعنی؟؟

خندید و گفت:

_بعدا واست تعریف میکنم...کی رسیدی؟

_تازه رسیدم با پارسا داریم میریم خونه

آوا_باشه پس امشب میبینمت

_فعلا

آوا_بای بای

مانی_بای

گوشیو قطع کردم دوباره گذاشتم تو جیبم.

پارسا با طعنه گفت:

نویسنده: melioo

_خیالت راحت شد؟؟

سرمو تکنون دادمو خندیدم.

آوا:

پیش زن عمو های گرام نشسته بودم و اونا بیست سوالی راه انداخته بودن.

زن عمو جمشید_خب آوا جان چند سالتۀ عزیزم؟

_24

زن عمو جمشید_ماشالا عزیزم..دانشگاه میری دیگه؟

_بله

زن عمو علی_چه رشته ای؟

_معماری

همشون لبخند زدن و با هم گفتن:

_خانم مهندس

بزور لبخند زدمو چیزی نگفتم.

مامانبزرگ به آوش و آیین و یاشار و پویا گفته بود واسه خانماشون زنگ بزنی که اونا هم بیان اونجا.

زن یاشار و پویا دو خواهر دوقلو خیلی خیلی خوشگل و ناز بودن.زن یاشار اسمش نازگل و اسم زن پویا نازنین بود.

همه ی پسرعمو ها چه مجردا و چه متاهلا دور هم نشسته بودن و میگفتنو میخندیدن.

اونوقت من بدبخت گیر زن عمو ها و سوالای مسخرشون افتادم.

داشتم با حسرت به بقیه نگاه میکردم که زن عمو داریوش گفت:

_آوا جان نامزد داری تو؟

بعله!!!

تمام اهداف این زن عمو های گرام از سوال پرسیدناشون رسیدن به این بود.

_نه زن عمو

نویسنده: melioo

آواک خیس

فراز ساز

نیشش باز شد.

خندیدمو گفتم:

البته قصد ازدواج هم ندارم تا دکترا مو بگیرم.

لبخند روی لبش خشک شد.

بزور جلوی خودمو گرفتم تا نزنم زیر خنده.

با یه عذرخواهی از جا بلند شدمو و رفتم پیش لاله اینا. خدا رو شکر پریسا پیش آیین بود.

او دمدممممم

لاله خندید و گفت:

در رفتی؟

وایی آره.. مغذم آب شد

نازگل خندید و گفت:

ولی خیلی مهربون. درسته یکم پر حرفن ولی خیلی خوبن. عادت میکنی عزیزم

عادت نکنم چیکار کنم؟

لبخند مهربونی زد و چیزی نگفت.

نازگل_نازنین هنوز هم حالت تهوع داری؟

نازنین_نه خیلی بهتر شدم..

نازگل دستی روی شکم نازنین کشید و گفت:

_خاله قربونش بره.. آخه این توله کی به دنیا میاد؟

لاله با ذوق گفت:

_نازنین حامله ای؟

نازنین خجالت کشید و لپاش گل انداخت.

آروم زیر لب گفت:

_آره

نویسنده: melioo

آواک خيس

فرار از سناز

_جدییی؟؟؟چند ماهته؟

نازگل_دو ماهشه این توله ی خاله!!

_آخییییی...من تا حالا نی از نزدیک ندیدم..شاید باورت نشه.

نازنین سرش پایین بود و لبخند رو لباش بود.

چشمم افتاد به لاله که داشت یجوری به نازنین نگاه میکرد.

آروم بهش گفتم:

_لاله چیزی شده؟

لاله_نه عزیزم چطور؟

_کلی گفتم

لاله_نه چیزی نشده

یهو یه فکر به ذهنم رسید و اونو به زبون آوردم.

_لاله تو حامله ای؟

با نگرانی پرسید:

_کی بهت گفت؟

با تعجب گفتم:

_چییییییی؟؟؟؟

لاله_هییششششش خره..هییشکی نمیدونه حتی آوش

لبخند شیطونی زدمو گفتم:

_بگم؟

با دستپاچگی گفت:

_نه نه آوا تو رو خدا جون من

ولی دیگه دیر شده بود از جام بلند شدمو رفتم پیش مامان بزرگ که روی مبل نشسته بود و با لذت به نوه هاش نگاه میکرد.

فراز ساز

نشستم کنار شو گفتم:

_مامان بزرگ يه چيزي بگم؟

به روم لبخند زد و گفت:

_بگو عزيزم.

_من طي يک پروژه سري و محرمانه که بيشتر شبیه فضولي تو کار مردم بود به نتايج بزرگ و ارزشمندی دست يافتم.

خنديد و گفت:

_چي؟

_دارين نوه دار ميشين.

لبخند زد و گفت:

_اينو که ميدونم عزيزم..نازنين حاملس

_نه نه نازنين نه...يعنی نازنين حاملس ولي يکي ديگه هم حاملس.

مامان بزرگ با تعجب گفت:

_کي؟ پريسا؟؟

صورتمو مچاله کردم و با اکراه گفتم:

_نخير

مامان بزرگ _پس کي؟

با ذوق گفتم:

_لاله

مامان بزرگ _جدي ميگي؟

_آره دارم ممم عمه ميششم ممم

صدای برديا اومد که گفت:

_پريسا حاملس؟؟؟

نويسنده: melioo

ای خدا!!!!!!

_رو چه حساب میگی اون حاملس؟

با انگشت سرشو خاروند و گفت:

_آخه شکمش یکم...بگی نگي چيزه

بلند زدم زیر خنده و یواشکی به شکم پریسا نگاه کردم...اوه اوه چه بزرگ شده شکمش..نکنه اینم نه بابا اینا که هنوز نامزدن!!

رو به بردیا گفتم:

_نخیر آوش داره بابا میشه.

بلند جلو همه داد زد:

_آوش داره بابا میشه؟؟؟

همه برگشتن و با تعجب به بردیا نگاه کردن.

با کف دست محکم زدم تو پیشونی خودمو دستمو جلو صورتم گرفتم.

آوش از جاش بلند شد و گفت:

_چی میگی بردیا؟

بردیا_من که نمیدونم خواهرت میگه

آوش_آوا چی شده؟

دستمو از رو صورتم برداشتم و به لاله نگاه کردم.

برام با چشم و ابرو خط و نشون میکشید.

بدبخت شدم خونم حلاله !!

رد به آوش گفتم:

_متاسفانه من سوپرایز لاله رو خراب کردم.

آوش_سوپرایزش چی بود؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

نویسنده: melioo

فراز ساز

_ لاله حاملس

با تعجب به من نگاه کرد و سر جاش خشکش زد.

حالا یکی آوشو بگیره !!

آوش رو به لاله کرد و گفت:

_ اینا راست میگن؟

لاله بدبخت داشت از خجالت آب میشد..

ای خدا بگم چیکارت نکنه بردیا.. آخه بلندگو باید حتما جاررررر میزدی؟

لاله بزور سرشو تکون داد.

اول از همه آیین با گفتن:

_ آخ جووون عمو شدم

واکنش نشون داد.

بعدش هم من گفتم:

_ عمه شدم هووورا

همه پسرا زدن زیر خنده.

بردیا _ حالا هیچی هم نه و عمه

بعد از این حرف خندشون شدیدار شد.

رو به مامانبزرگ کردم و گفتم:

_ مامانبزرگ بخورش!

مامانبزرگ با تعجب به من نگاه کرد. سوتیو نگاه تو رو خدا.. یکی نیست بهم بگه آخه مگه مامانبزرگت هم سننه که

باهاش از این شوخیا میکنی؟؟

_ یعنی منظورم این بود که میشه ازم طرفداری کنین؟

مامان بزرگ خندید و چیزی نگفت. به اطرافم نگاه کردم آوش و لاله نبودن.

بلند گفتم:

نویسنده: melioo

آواک خیس

فرار از ساز

_این دوتا کوشن؟

پویان_رفتن تو حیاط...خسته نباشی دختر عمو

_سلامت باشی پسر عمو

یاشا چهارزانو نشست وسط زمین و گفت:

_مامان بزرگ اجازه هست یکم بازی پر سر و صدا بکنیم؟

مامان بزرگ به روش لبخند زد و گفت:

_کی مانعتون شدم آخه؟

یاشا_ایوللل...بچه ها همه بدویین حقیقت و عمل بازی کنیم.

همه نشستن به جز من.

یاشا_آوا نمیی؟

آیین خندید و گفت:

_اگه بیاد همتون بدبختینا!!

پریسا با ناز و عشوه خندید و گفت:

_آره آوا تو این بازی استاده!!

آرسام تک خنده ای کرد و گفت:

_جدی؟؟..بیا بشین ببینیم چیکار میکنی آوا.

_مو تو سرتون نمیزارما

آرسام_از چه نظر؟

_دِن دِ نمیشه که من لو بدم

بردیا_باشه حالا تو بیا بشین.

_شما بازی کنین من یکم دیگه میام.

از جام بلند شدمو به سمت در رفتم.

آیین با تعجب گفت:

نویسنده: melioo

فراز ساز

_کجا میری؟

_برم ببینم آخر ما عمه و عمو شدیم یا سرکاریم.

هنه زدن زیر خنده.

بردیا_دروغ میگه این میخواد از زیر بازی در بره.

دستامو زدم به پهلوی و گفتم:

_ببخشید چرا باید در برم؟

بردیا چشمک زد و گفت:

_چون میترسی دیگه

کفری شدم و گفتم:

_اینجور یاس؟؟

بردیا با لحن کش داری گفت:

_بله

رفتم نشستم جفت آیین و گفتم:

_حالا میبینی

من یه بلایی سر تو بیارم بردیا!!

آیین رو به بردیا گفت:

_اوه اوه بردیا خودت بدبخت کردی

قبل از اینکه بردیا بخواد حرفی بزنه آرسام گفت:

_خب دیگه همه ساکت میخوام بچرخونم.

بردیا دهنشو سفت بسته بود و محکم دندوناشو رو هم فشار میداد.

ببین به من ربطی نداره خودت گفتی عمل...حالا دهنشو باز کن

سرشو به طرفین چرخوند.

نویسنده: melioo

فرار ساز

همه ی بچه ها با ذوق و با خنده به ما دوتا نگاه میکردن.

__بردیا باز کن

ابروهاشو بالا انداخت.

اردلان_حق داره بدبخت!!...منم بودم باز نمیکردم!

__خود کرده را تدبیر نیست

اردلان_اینم حرفیه

آرسام اومد در گوشم و آروم گفت:

__بردیا قلقلکيه..من از پشت سر قلقلکش میدم..تو سریع فلفل قرمزا رو بریز تو دهنش.

با لبخند خبیثی آروم سرمو تکون دادم.

آرسام رفت پشت سر بردیا ایستاد.

همه داشتن به بردیا غر میزدن که دهنشو باز کنه و کسی حواسش به آرسام نبود.

آرسام آروم آروم رفت جلوتر تا اینکه بردیا از جا پرید.

دهنشو باز کرد خواست حرف بزنه که من سریع فلفلا رو خالی کردم تو دهنش.

همه زدن زیر خنده و بردیا تنها کار مفیدی که کرد حمله ور شد به سمت دستشویی.

آرسام دستشو آورد بالا و گفت:

__بزن قدش

دستامونو زدیم به هم و هر کدوم یه گوشه منتظر بردیا نشستیم.

بعد از حدود نیم ساعت بردیا با مامان بزرگ پیداشون شد.

بردیا مثل لبو شده بود!!

حق داره بدبخت!!...منم اون همه فلفل میریختن تو دهنم این رنگی میشدم!!

ای بردیا تو لوحتنتنتنت!!

لا بد رفته چغلی منو کرده!!..حالا دیگه خر بیار باقالی بار کن!!

مامان بزرگ رو به من گفت:

نویسنده: melioo

فرار ساز

__آوا عزیزم تو فلفل ریختی تو دهن بردیا؟؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

__بله

مامان بزرگ سرشو با تاسف تکون داد و گفت:

__عزیزم این به فلفل حساسیت داره...هم پوستش قرمز میشه هم خارش شدید میگیره!!

با ابروهای بالا پریده به مامان بزرگ نگاه کردم.

دوباره سرشو به طرفین تکون داد و به سمت آشپزخونه رفت.

به بردیا نگاه کردم.

یه گوشه نشسته بود و خودشو میخاروند.

هم خندم گرفته بود هم پشیمون بودم.

رفتم کنارش نشستم.

با غضب بهم نگاه میکرد.لبخند ژکوندی زدمو گفتم:

__بخشید

چند ثانیه نگام کرد و بعد خندید.

بردیا__تقصیر تو نیست تقصیر خود خرمة که به حرف آیین گوش نکردم.

آیین ابرویی بالا انداخت و گفت:

__به قول آوا خود کرده را تدبیر نیست

بردیا با حالت شاکی گفت:

__آغا جان خودتون اینو هی به زبون نیارین من با این جمله مشکل دارم.

همه خندیدن و شروع کردن به سر به سر گذاشتن بردیا.

بعد از خوردن ناهار و خدافظی و ب*و*س و بغل و ... از خونه مامان بزرگ زدم بیرون.

آوش و آیین هنوز اونجا بودن اما من دیگه طاقت موندم نداشتم..

میخواستم برم پیش مانی!!دلم واسش یذره شده بود!!

نویسنده: melioo

تحميل اينكه تو به شهر ديگه باشه و نبينيش آسونتر از اينه كه تو شهر خودت باشه و تو نبينيش!!
خودمم نميدونم چي گفتم ولي ميخواستم كلا بگم دلم واسش تنگ شده!!
وقتي رسيدم به جاي رفتن به خونه خودمون رفتم سمت خونه ماني.
زنگو زدم.

پارسا_ برو ما اينجا رات نميديم
اووووف اگه بخوام جوابشو بدم درو باز نميكنه!!

يكم ملايمت بعضي وقتا بد نيست!!

_پارسا جان ميشه درو باز كني؟

پارسا_ آوا تويي؟..بيا تو!!

لا اله الا لا!

در حياطو باز كردم و رفتم داخل.

اه اين گنده ها كه هنوز اينجان!!

لامصبا بد نگاه ميكنن به آدم!!

سرمو انداختم پايين و رفتم داخل.

درو باز كردمو خودمو پرت كردم داخل.

پارسا طبق معمول رو اپن نشسته بود و داشت ميخورد.

_سلاممممممم

پارسا_عليك

_بي ذوق

شونه هاشو بالا انداخت و چيزي نگفت.

_براي امشب همه چي آمادس ديگه؟؟

انگشت اشارشو به شونه ي تهديد آورد بالا و گفت:

پارسا_ آوا تو فقط يبار ديگه اينو سوال كن ببين چيكارت ميكنم

نویسنده: melioo

فرار از ساز

خندیدم و گفتم:

_ا خب سوال پرسیدم

پارسا_ برای بار هزارم.. آره_ آره_ آره_

_باشه بابا...بی اعصاب...حالا کجاس؟

خندید و گفت:

_بالا خوابیده

به روش لبخند زدمو سریع رفتم طبقه ی بالا.

در اتاقو باز کردمو آروم رفتم تو !!

خیلی معصوم و آروم خوابیده بود.

کنارش روی تخت نشستمو شروع کردم به کشیدن موهاش!!

من کلا بلد نیستم آروم بشینم!!

همینه که هس!!

چشماشو باز کرد و گفت:

_مرض داری؟؟

خندیدمو سرمو تکون دادم.

مانی_ خیلی واضح بود

_مانی الان باید منو تو رمانتیک بازی در بیاریم

سرشو خاروند و گفت:

مانی_ یعنی چی؟

_یعنی تو منو بغل کنی بگی عشقم دلم برات تنگ شده بود و فلان و از این چیزا

مانی_وقتی دلم تنگ نشده بود واسه چی الکی جو بدم؟؟

بالشتو برداشتم و حمله کردم سمتش

_دلت تنگ نشده بود ها؟؟؟؟..بز نم نصف کنم؟؟

نویسنده: melioo

فرار از ساز

تمنا_چه شود!!!

_از الآن بگم من بعد از اینکه مهمونا رفتن خونه رو تمیز نمیکنما

تمنا_عزیزم انتظار داری من تمیز کنم؟

لبخند ژکوندی زدمو گفتم:

_لطف میکنی!!

تمنا_پاشو جمع ککککننن

_باشه بابا اصن میگیم پارسا تمیز کنه.

تمنا بلند زد زیر خنده.

تمنا_اونم هیشکی نه و پارسا

خندیدم و بلند شدم رفتم تو اتاق تا آماده شم.

به پارسا اس دادم:

_کجایی؟

و بعد بلند شدم برم لباسمو بپوشم.

نیم ساعت بعد بچه ها اومدن و خونه شلوغ شده بود..هنوز خودم نرفته بودم پایین تمنا پیش بچه ها بود.

به خودم تو آینه نگاه کردم.موهای بلند فر،رژ قرمز،سایه ی نقره ای،لباس کوتاه گیپور تنگ..روی شونه هام

ل*خ*ت بود ولی از زیر بغل آستینش شروع میشد.

داشتم عطر میزدم که بالاخره پارسا خان جواب داد:

_نزدیک خونه ایم...بچه ها اومدن؟

_آره همه اومدن

رفتم طبقه ی پایین و تازه شروع کردم با بچه ها سلام احوالپرسی.

یکم با نی نی رعنا که تازه به دنیا اومده بود،بازی کردم تا بالاخره زنگ در خورد.

بچه ها همه چراغا رو خاموش کردن و پراکنده شدن.

تنها چراغ جلوی در روشن بود.

نویسنده: melioo

وايساديم.

چند ثانیه بعد مانی و پارسا درو باز کردن و اومدن داخل.

مانی با دیدن منو تمنا اونم آرایش کرده و لباس پوشیده تعجب کرد!!

با لبخند بهش گفتم:

خوش اومدی

قبل از اینکه فرصت کنه حرف بزنه بچه ها چراغو روشن کردن و شروع کرون تولدت مبارک خوندن.

مانی دم در خشکش زده بود و با ابروهای بالا پریده به بقیه نگاه میکرد.

اولین نفر رفتهم جلو و بغلش کردم.

همه بچه ها شروع کردن به جیغ و داد کردن.

دم گوشش آروم گفتم:

تولدت مبارک مانی من!!

آروم خندید و گردنمو ب*و*س کرد.

مانی بهم تبریک نگفتی فکر کردم یادت رفته..میخواستم مثل خودت قهر کنم با بارانه برم بیرون.

گوششو کشیدم و بزور خودمو کنترل کردم جلو بچه ها نیفتم دنبالش.

بعد از من بچه ها تک تک جلو اومدن و شروع کردن به تبریک گفتن.

منو پارسا و تمنا هم به گوشه وایساده بودیم و به بقیه نگاه میکردیم.

یهو صدای یکی بلند اومد:

_مانی جانننن پسر خاله ی عزیزم تولدت مبارک

همه برگشتن و به سمت پله ها نگاه کردن... خدایا!!!!!!

باران؟؟؟!!!

به سمت مانی رفت و بغلش کرد.

با تعجب به پارسا نگاه کردم.

فراز ساز

داشت میخندید!!

_تو دعوتش کردی نه؟؟

تک خنده ای کرد و گفت:

_بالاخره باید دختر خالش تو جمع حضور داشته باشه یا نه؟؟

با حرص گفتم:

_نصفت میکنم پارسا

ریز خندید و چیزی نگفت!!

_نکنه اون پسر تپله هم برادر بارانس؟؟

پارسا_بارادو میگی؟؟

_نمیدونم...همون که تیشرت قرمز تنشه

دوباره خندید و گفت:

_دقیقا برادر بارانس

_پارسا فقط خدا خدا کن که این مهمونی تمام نشه

خندید و رفت سمت پسرا.

رو به تمنا گفتم:

_این دقیقا کجا بود که من ندیدمش؟

تمنا_وقتی اومد گفت سرش درد میکنه و قرص خواست..بهش دادم رفت طبقه ی بالا تو یکی از اتاقا دراز کشید!!

_پوووف

بارانه با دیدن من به سمتم اومد و گفت:

سلام آوا جان

لبخندی زوری زدمو گفتم:

_سلام...خوش اومدی

بارانه_مرسی از دعوتت گلم

نویسنده: melioo

فرار ساز

__جانم_____؟؟؟

بارانه_پارسا گفت که تو منو داداشمو دعوت کردی..درسته دیگه نه

پارسا_____!!!

آروم سرمو تکون دادمو گفتم:

__آره ببخشید یه لحظه صداتو نشنیدم..صدا جمعیت زیاده

همون موقع باراد اومد سمتمون و رو به من گفت:

__شما باید آوا باشید!

__بله

باراد_باراد هستم..پسر خاله ی مانی برادر بارانه

لبخند زدمو باهاش دست دادم.

__خوشبختم

باراد_همچنین آوا جان

وااا یهو از شما شد آوا جان؟؟

لبخند مصنوعی زدمو چیزی نگفتم.

آروم رفتم نزدیک پارسا و با لبخند جووری که ضایع نباشه گفتم:

__که من اونا رو دعوت کردم آره؟

خندید و گفت:

__آره دیگه..دیدم زشته همه رو دعوت کردی اونا رو دعوت نکردی منم پا در میونی کردم از قول تو هم یه کوچولو

دروغ گفتم.

خندیدمو گفتم:

__میکشمت پارسا!!

چیزی نگفت و رفت سمت ضبط.

آهنگ ملایمی گذاشت و بلند گفت:

نویسنده: melioo

_خب دیگه زو جا بریزن وسط...سینگلا هم واسه خودشون جفت پیدا کنن زووود..

هر کی رفت سمت پارتنر خودش.

پارسا هم رفت سمت تمنا و با هم رفتن وسط.

مانی اومد طرفمو گفت:

_بعد از چهار سال افتخار میدی؟

لبخند ملایمی زدمو گفتم:

_با کمال میل.

دستمو گرفت و رفتیم وسط!

چشامو، می بندم میخوام هر چی غصه است بمیره

که تو خواب، یکی از تنم عطر تو پس بگیره

نمیشه، نمیشه

عزیزم، نمیدونی عشقت چقدر سینه سوزه

چه سخته، آدم چشم به تاریکی شب بدوزه

همیشه، همیشه

شبا بیدار و روزا خیره به عکست این شده کارم

دیگه طاقت ندارم

دلم میخواد یه جایی اونور دنیا خودمو جا بذارم

آخه عادت ندارم تو که نباشی خوابم نمیره

خیلی دلم میگیره

فراموشم نمیشه خاطرهامون واسه من خیلی دیره آروم دم گوشم گفت:

_میدونی چقدر دوست دارم؟

_چقدر؟

مانی_حدس بزن

نویسنده: melioo

فراز ساز

_ميخوام خودت بگي

ماني_قلب انسان ظرفيت وجود چند نفرو داره؟

_خب خيلي

ماني_چقدر مثلاً؟

_به عالمه

ماني_به جاي وجود اون يه عالمه فقط تو تو قلبمي..خودت تصور كن چقدر دوست دارم

يه دور منو چرخوند و بعد دوباره منو تو بغلش گرفت.

يه آدم چقدر طاقت غصه داره

چجوري، ميشه خنده روي لبام پا بذاره

دوباره ، دوباره

به جايي، رسيدم كه با هيشكي حرفي ندارم

نباشي، من هيچ حسي به روز برفي ندارم

نميخوام ، بباره

شبا بيدار و روزا خيره به عكست اين شده كارم

ديگه طاقت ندارم

دلم ميخواد يه جايي اونور دنيا خودمو جا بذارم

آخه عادت ندارم تو كه نباشي خوابم نميره

خيلي دلم ميگيره

فراوشم نميشه خاطرهامون واسه من خيلي دير

(مرتضي پاشايي_روز برفي)

_من مثل تو اهل مثال زدن نيستم...فقط يه جمله ميگم...دوست دارم عشقم

سفت بغلم كرد.

از رو زمين بلندم كرد و منو بين همه چرخوند.

نويسنده: melioo

فراز ساز

_نکن دیوونه زشته

مانی_نخیر بزار همه بدونن چقدر دوست دارم..اصلا واییا

منو گذاشت رو زمین.

دستشو انداخت دور کمرم و رو به بقیه گفت:

_توجه توجه

همه برگشتن و به ما نگاه کردن.

هر چند که تا قبلش نقطه ی دید همه بودیم.

مانی_میخواستم یه اعترافی بکنم

پارسا شروع کردن به دست زدن

پارسا_ماشالا برادر شجاع من بگو...بگو ببینم تو این سه هفته که ایران نبودی چه غلطی کردی؟

همه زدن زیر خنده

مانی_اونا رو بعدا تو پی وی صحبت میکنیم

پارسا بلند زد زیر خنده و گفت:

_لایک لایک

به مانی چشم غره رفتم که خندید.

مانی_خب اعتراف کنم؟

همه با هم گفتن آره.

مانی_این خانومو میبینین؟؟...این خانم عشق منه زندگی منه نفس منه همه چیز منه...آوایی منه

سرمو انداخته بودم پایین و انگشتای مانیو از خجالت هی چنگ میزد!!

_آروم در گوشش گفتم:

_مانی

خندید و دستمو فشار داد.

پارسا_ای بدبخت زن ذلیل

نویسنده: melioo

همه زدن زیر خنده.

مانی_خودتم میبینم آقا پارسا

پارسا وسط همه وایساد و گفت:

_من از همینجا اعلام میکنم..آی ام سینگل فور اور لطفا دخترا بهم چشم نداشته باشین یا نمیدم

یکی از دخترا با ناز گفت:

_وا حالا کی به تو چشم داره؟

پارسا_خود تو از اول مهمونی تا حالا منو سه بار قورت دادی!

همه زدن زیر خنده و دختره ایشی گفت و روشو کرد اونور.

وقتی همه متفرق شدن و هیچ کس حواسش به ما نبود رو به مانی گفتم:

_مانی خیلی بدی

مانی_چرا؟؟

_خب من الان چجوری روم بشه تو صورت بقیه نگاه کنم.

آروم گفت:

_از اینکه من گفتم دوست دارم خجالت میکشی؟؟

_نه دیووووونه

مانی_پس چی؟

_اصن هیچی تو پسری پررویی سر از این چیزا در نیاری

تک خنده ای کرد و گفت:

_نه که تو خیلی مظلومی

بهبش چشم غره رفتم و اخم کردم.

خندید و رفت سمت پسرا.

منم رفتم پیش تمنا .

تمنا_به آوا خانوم عشق آقا مانی

نویسنده: melioo

_زهر مار میزنم لهت میکنم

تمنا_وای آوا وقتی مانی اون حرفا رو زد میخواست بپوکم از خنده

_چطور؟؟

تمنا_قیافه ی بارانه و باراد دیدنی بود...دوتا شون با قیافه های داغون به تو و مانی نگاه میکردن...بارانه حالت بغض داشت و بخدا من فکر کردم الان ضعف میکنه

_دیگه نه تا این حد بابا

تمنا_بیا اصن فیلم گرفتم خودت ببین

_جائان من؟؟

تمنا_گوشیشو از تو جیبش در آورد و گفت:

_جون تو خودت ببین...بعد تازه قیافه ی باراد دیدنی تر بود ... یه قیافه ی نا امید و دل شکسته..وای آوا این خواهر برادر واقعا سوژن

در حالی که میخندیدم گفتم:

_هیس دیوونه یکی میشنوه زشته

تمنا_بیخیال فیلمو ببین

فیلمو پلی کرد.

ته خنده بود...تمنا دقیق قیافه هاشونو توصیف کرده بود.

تمنا_خدایی درست توصیفشون کرده بودم؟

خندیدم و سرمو تکون دادم.

_پارسا بدو کیکو ببر

پارسا_تمنا بدو کیکو ببر

تمنا_آوا بدو کیکو ببر

_ینی شما دوتا به درد....لا اله الا لا

پارسا_بدو غر نزن

نویسنده: melioo

فرار ساز

_سنگینه خب

پارسا_واسه تو سنگینه..واسه من نیست؟؟

_بابا تو دو برابر منی

پارسا_هعی باشه...ولی این باره آخره که به حرفت گوش میدم

کیکو برداشت و از آشپزخونه رفت بیرون.

تمنا با خنده اومد سمتم و گفت:

_حالا اگه جرات داری بعد از اینکه مهمونا رفتن بگو پارسا بیا خونه رو تمیز کن..ببین چیکارت میکنه!!

خندیدمو گفتم:

_اگه منم که امشب تا پارسا رو مجبور نکنم ظرفا رو بشوره بیخیال نمیشم

تمنا_بینیمو تعریف کنیم

یهو پارسا داد زد:

_بابا بیاین دیگه..آوا تمنا

_اومدیم

با تمنا از اتاق رفتیم بیرون.

_پارسا لطفا چراغا رو خاموش کن

پارسا_خودت چراغی آیا؟؟فلجی آیا؟؟

مانی_پارسا!!

پارسا_هعی باشه..این دفعه هم فقط به خاطر مانی.

وقتی که شمع رو روشن کردیم پارسا چراغا رو خاموش کرد.

همه شروع کردیم تولد مبارک بخوندن.

_تولد تولد تولد مبارک مبارک تولد مبارک بیا شمع رو فوت کن که صد سال زنده باشی بیا شمع رو

فوت کن که صد سال زنده باشی..

پارسا_حالا شمارش معکوس...

نویسنده: melioo

1111.....2...3...4...5...6...7....8...9...10_

فرار از سناز

همه شروع کردن به دست زدن.

مانی شمعا رو فوت کرد ولی خاموش نشد.

دوباره فوت کرد اما بازم خاموش نشد.

اوه اوه شمعا از اونایی هست که اصن خاموش نمیشن...

شمعا رو هم مستر پاریا خریدن!!

پارسا_مانی محکم فوت کن

مانی محکم تر فوت کرد اما...

پارسا_بابا تو که اصن جون نداری بزار خودم فوت کنم.

پارسا یه فوت خیلی محکم کرد و شمعا خاموش شد

پارسا ابرو بالا انداخت و رو به مانی گفت:

_ابهتو حال کردی؟

همون موقع شمعا دوباره روشن شد.

همه زدن زیر خنده و مانی گفت:

_ضایع شدنو حال کردی؟

بچه ها خندشون بلند تر شد.

پارسا_ا زهر مار نخندین برین کادوها تو وردارین بیارین

همه بچه ها تک به تک جلو اومدن و کادوهاشونو دادن.

همه به غیر از من.

بوقتی همه دادن بارانه گفت:

___ آوا جان تو که ندادی...نکنه یادته رفته بگیری؟.

برای در آوردن حرصش گفتم:

_مگه میشه من برای عشقم کادو نخریده باشم....عزیزم من بعدا بهش میدم

نویسنده: melioo

فرار از سناز

همه بچه ها شروع کردن به اعتراض کردن.

تمنا_ا خب چیکارش دارین شاید بخواد وقتی تنها هستن بهش بده

پارسا_خدا وکیلی تمنا با این مغز نخودیش اینیکی رو راست گفت..

تمنا محکم با ناخوناش دست پارسا رو ویشگون گرفت.

پارسا_ای تو لوح ت منا

آرتا_ولی آوا پیچوندیا

_دیگه دیگه.

پارسا_خب حالا دیگه وقت قر و فره همه بریزین وسط

خودش رفت سمت ضبط و آهنگو پلی کرد.

همه هم از خدا خواسته با جیغ و داد رفتن وسط.

یواش طوری که بقیه نفهمن رفتن سمت مانی و دم گوشش گفتن:

_بریم بالا

مخالفتی نکرد و با همدیگه رفتیم بالا تو اتاق من.

_خب حالا دیگه نوبتی هم باشه نوبت کادوی منه

لبخندی زد و نشست رو تخت.

مانی_چیزی که بیشتر از همه منتظرش بودم.

_فقط یه چیزی...کادوی من با مال بقیه خیلی فرق داره

مانی_زود باش بده دیگه

از زیر تختم یه دفترچه برداشتم و گرفتم طرفش.

مانی با تعجب گفت:

_این چیه؟

نشستم روبروش.

آواک خیس

نویسنده: melioo

وقتی خیلی بچه بودم بیار بابام واسم دوتا دفترچه خرید... از یکیش استفاده کردم و تمام خاطرات خانوادگیمونو تو اون نوشتم... اونیکی رو برداشتم چون لازم نداشتم... روزی که تو رو واسه اولین بار دیدم وقتی برگشتم خونه نمیدونستم از هیجان چیکار کنم... همش بالا پایین میپردیم و جیغ میزدیم... خودمم باورم نمیشد... با یک نگاه عاشق شده بودم... همون شب تو اتاقم نمیدونم دنبال چی میگشتم که... اینو پیدا کردم... شروع کردم به نوشتن اتفاقات اون روز... از اون روز به بعد هر وقت میدیدمت به جای بالا و پایین پریدن و جیغ و دادن کردن احساسات و انرژیمو تو این دفترچه خالی میکردم... از اتفاقات خوب بگیر تا بد... همشو مو به مو خط به خط نوشتم... از روزی که دیدمت تا الان... هنوز این دفترچه تموم نشده... هنوز که هنوز دارم مینویسم... تاریخ آخریشو نگاه کن... تاریخه امروزه... تو این دفترچه هر حسی که به تو داشتمو نوشتم... وقتی نبود ی دلبر برات تنگ میشد، از اول این دفترچه رو میخوندم و گریه میکردم... گریه میکردم و و یه برگه ی دیگه مینوشتم... نگاه کن حتی قطره های اشکمم توی بعضی صفحه ها هست... من چهار سال با تو و خاطرات و این دفتر زندگی کردم مانی... چهار سال!!!

وقتی حرفام تموم شد بغلم کرد و گفت:

چهار سال باعث شدم از همدیگه دور بمونیم و دوتامون زجر بکشیم... چهار سال باعث شدم دوتامون گریه کنیم... من خیلی بدم آوا!!! خیلی نامردم!!

محکم منو تو بغلش فشرد و ادامه داد:

منو ببخش آوا... ببخشید که باعث شدم اینهمه گریه کنی... ببخشید که باعث شدم زجر بکشی... ببخشید که اینقدر بدم... ببخشید که همیشه باعث عذاب میشم... ببخشید!

تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

مانی!!

مانی... جان مانی؟

خیلی دوست دارم

پیشونیمو ب*و*س کرد و گفت:

من بیشتر دوست دارم عشقم!!

یهو در باز شد و تمنا و پارسا اومدن داخل... هر دو دست به سینه و لبخند ژکوند به لب به من و مانی زل زده بودن...

یعنی شما تو واقعاً...

پارسا پرید وسط حرفم و گفت:

آره آره همون بقیشو نگو و لش کن...

تمنا_پاشین بیاین پایین دیگه همه سراغتونو میگیرن...میگن مهمون دعوت کردین خودتون رفتین تو اتاق؟!!

مانی از جاش بلند شد و گفت:

_اگه گذاشتن ما دو دقیقه خلوت کنیم..آوا پاشو!

_تو و پارسا برین پایین منو تمنا بعد میایم.

پارسا شاکی شد و گفت:

_قبول نیست تو الان همه ی حرفا و اتفاقاتو تعریف میکنی واسه تمنا..این مانی هیچی به من نمیگه منم از فضولی دق میکنم.

مانی پشت یقشو گرفت و با خودش کشید سمت در.

مانی_بیا بریم تا برات بگم فضول خان.

پارسا در حالی که میخندید و سعی داشت خودشو از دست مانی خلاص کنه گفت:

_باشه بابا نکش پاره میشه کلی پول بابتش دادم.

مانی یقشو ول کرد و با پارسا رفتن بیرون.

تمنا سریع با ذوق کنارم نشست و گفت:

_بدو بگو ببینم چی گفتین چیکارا کردین؟

دفتر و گرفتم سمتش و گفتم:

_کادو تولدشو دادم..

پرسشگر نگام کرد..لبخندی زدم و گفتم:

_صفحه ی اول و آخرشو بخون میفهمی!!

دو دقیقه بعد دفتر و بست و گذاشت کنار..دستشو گذاشت زیر چونش و گفت:

_تو یا واقعا دیوانه ای یا بیکار!!

با صدای آرومی گفتم:

_هیچکدوم..عاشقم!!

تمنا زد زیر خنده.

نویسنده: melioo

اخم کردم و گفتم:

_زهر مار بزغاله واسه چی میخندی؟

وسط خنده هاش گفت:

_آخه اصلا بهت نمیداد اینجوری با این لحن حرف بزنی!!

ساعت روی میز عسلیو برداشتم و قبل از اینکه فرصت کنم پرت کنم سمتش، از اتاق بیرون رفت... از دست این دیوونه... حق هم داره... من با این ابهت بگم عاشقم!!

واقعا خنده داره!

°°آخه تو ابهت کجا بود؟°°

_وجی ژون خفه!!

°°ادب مدب کلا تعطیل°°

خودمو تو آینه قدی برانداز کردم و رفتم طبقه ی پایین.

چراغا خاموش بود و همه در حال جیغ زدن و رقصیدن بودن.. ر*ق*ص که چه عرض کنم بالا پایین میپردن!!

گلووم خشک شده بود.. رفتم تو آشپزخونه تا یکم آب بخورم..

پارچ آبو از یخچال درآوردم و واسه خودم یه لیوان آب ریختم.. آبو یه نفس سر کشیدم و لیوانو گذاشتم رو ایسلند وسط آشپزخونه.. خواستم برم بیرون که همون موقع بشکه خان(باراد)اومد تو آشپزخونه.

به اپن تکیه داد. سیگاری از جیبش درآورد و روشن کرد.

خواستم بی تفاوت از کنارش رد بشم که دستمو گرفت و مانع شد.. دستمو از تو دستش کشیدم بیرون و دست به سینه روبروش ایستادم.

با لحنی صمیمی و منظور دار پرسید:

_خب آوا چه خبر؟

شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

_هیچ خبری نیست.

پکی به سیگارش زد و گفت:

_چند وقته با مانی دوستی؟

نویسنده: melioo

پنج سال

یه تایی ابرو شو داد بالا و با تعجب گفت:

اوه پس مثل اینکه خیلی وقته پسر خاله ی منو بُر زدی واسه خودت.

به دنبال این حرف خنده ی مسخره و چندش آوری کرد. مرتیکه بشکه پررو!!

در جوابش چیزی نگفتم و با اخم تو چشاش زل زدم.

وقتی به اندازه ی کافی منو از سر تا پا برانداز کرد، گفت:

تعجب میکنم از مانی!!

چطور؟

با لحنی تحقیر آمیز همراه پوز خند گفت:

به ندرت پیش میومد مانی دختری رو آدم حساب کنه چه برسه که.. هه عاشقش بشه!

اخممو غلیظ کردم و گفتم:

منظور؟

اومد نزدیک تر و تا نزدیک صورتم صورتشو جلو آورد.

باراد راستشو بگو چجوری خامش کردی؟

از بوی الکل دهنش و بوی سیگار حالم بهم خورد.. صورتمو مچاله کردم و رومو ازش گرفتم.

با پوز خند ادامه داد:

بهش چراغ سبز نشون دادی نه؟

با این حرفش گر گرفتم.. پسره ی عوضی بشکه فک کرده همه مثل خودشو خواهر آویزونش. دستمو آوردم بالا بزنم

تو گوشش که مچ دستمو تو هوا گرفت و محکم فشار داد. من با اخم به اون نگاه میکردم و اون با پوز خند.

اون یکی دستشو آورد بالا و پک محکمی به سیگاراش زد. دود سیگارشو تو صورت من خالی کرد و گفت:

حتی فکرشم نکن خانم کوچول..

اینجا چه خبره؟!

آواک خیس

نویسنده: melioo



دوتامون به طرف صدا برگشتیم. پارسا بود که روبه رومون ایستاده بود و با اخم وحشتناک غلیظی به باراد نگاه میکرد.

باراد دستمو با پر خاشگیری ول کرد و رفت سمت پارسا.

جلوی پارسا وایساد. هم قد بودن اما پارسا با اون عضله ها و اون هیکل یه سر و گردن از باراد بالاتر بود.

باراد با اخم رو به پارسا گفت:

__ به تو چه ربطی داره جوجه فُکلی؟؟

پارسا پوز خند زد و گفت:

__ الان خدمتتون عارض میشم که چه ربطی داره!

به دنبال این حرف مشت محکمی تو صورت باراد زد.

باراد تعادلشو از دست داد و افتاد زمین. سریع رفتم سمت پارسا و نداشتم که ادامه بده.

باراد بزور از جاش بلند شد.. هنوز گیج میزد.. دماغش خون اومده بود و گوشه ی لبش پاره شده بود. با پوز خند رو به پارسا گفت:

__ بعداً بهم میرسیم جوجه فکلی.. بعداً تسویه حساب میکنم

پارسا دوباره خواست بره طرفش که مانع شدم.

باراد با اخم ادامه داد:

__ بهت نشون میدم من کیمن؟! حالا ببین.

پارسا با عصبانیت سرشو کج کرد و گفت:

__ هرری

باراد بعد از اینکه با اخم دوتامونو از نظر گذروند از آشپزخونه بیرون رفت.

پارسا رو به من کرد و گفت:

__ خوبی؟.. کاری که نکرد؟

__ نه فقط داشت چرندیات میگفت... چیزی نشد

اولی خیس
سری تکنون داد و گفت:

نویسنده: melioo

ن اینجوریه؟
 اما مثل اینکه چیزی شده!
 گریه میکنی؟ اتفاقی افتاده؟

با ترس گفتم:

یکم آروم شد و تونسست خودشو کنترل کنه، گفت:

سکوت کردم و چیزی نگفتم. وقتی سکوت‌مو دید خودش ادامه داد:

حرف نمیزنه.. آوا دخترم تو رابطت با شهاب خویه از یه طرفی هم جوونین شماها حرف همدیگه رو میفهمین.. بیا

باهش حرف بزن عزیزم

بعد از اینکه که خاله قطع کرد زنگ زد و واسه منی و هماهنگ کردم باهاش.

شہابی بی بیب... پیا درو باز کن دیگہہہہہہہہہ

هر کاری میکردم درو باز نمیکرد. عقب عقب رفتم و گارد گرفتم.

با سرعت رفتم سمت در که ...

[illegible]

آخ خدا کمرمم!!

پخش زمین شدم.

شہاب با یہ لبخند موزیانہ رو تختش نشستہ بود و بہ من نگاہ می کرد.

یسره ی نقطه چین سه نقطه ی سانسوره بووووق!!

!!_گاوووو

خندید و چیزی نگفت.

آروم از جام بلند شدم و درو بستم..نشستم روی کاناپه و شروع کردم به ماساژ دادن آرنج دست چپم..

_ شنیدم لوس شدی!!

عمیق نگام کرد و با مکث گفت:

_ به نظرت این یعنی لوس بازی؟.. وقتی بفهمی ۲۶ ساله بهت دروغ گفتن.. تو باشی چیکار میکنی؟

پامو انداختم رو پام.. شونه بالا انداختم و گفتم:

_ من معمولاً خونه رو ترک میکنم:|

جدی شد و گفت:

_ بچه بازی در نیار آوا... شوخی ندارم.. این مسئله فرق میکنه

سرشو انداخت پایین و ساکت شد.

_ مشکل تو الان دقیقاً چیه شهاب؟.. این که خاله و عمو بهت دروغ گفتن؟... یا اینکه کوروش برادر واقعیت نیست؟

یرشو آورد بالا و با نگاه غم زده و کلافه ای به من نگاه کرد.

شهاب_ نمیدونم آوا واقعا نمیدونم... گیج شدم

_ چرا؟.. چیزی نشده که!

عصبانی شد و گفت:

_ چیزی نشده؟.. واقعا چیزی نشده؟.. از نظر تو باید هم چیزی نشده باشه.. تو جای من نیستی آوا.. نمیفهمی، درک

نمیکنی چه حسی دارم... اگه بعد از ۲۳ سال زدگیت بیان بهت بگن آوش یا آیین برادرای واقعیت نیستن، چه حالی

میشی؟.. چه حسی پیدا میکنی؟

یکم فکر کردم و بعد گفتم:

_ راستشو بگم؟

با قاطعیت گفت:

_ آره.. راستشو بگو

_ هیچی!

شهاب با تعجب گفت:

_ هیچی؟؟؟؟

نویسنده: melioo

آواک خیس

با آرامش شروع کردم به توضیح دادن:

_آره..چون به قول خودت ۲۳ سال باهاشون زندگی کردم ۲۳ سال بهشون گفتم داداش..اگه برادرای خودم هم نباشن، حتی اگه همخونم هم نباشن واسم مهم نیست..چون من ۲۳ سال اونا رو برادر خودم دونستم..۲۳ سال خواهرانه از صمیم دل دوستشون داشتم..هر اتفاقی هم که بیوفته هر کی هر چی هم بگه واقعیت هر چی هم باشه باز منم اونا برادر منم..باز من خواهر کوچولوی اونا..برام هیچ تغییری نمیکنه.

شهاب سرش پایین بود و چیزی نمیگفت..تو فکر بود..منم گذاشتم تو حال خودش باشه..از جام بلند شدم و رفتم سمت گوشیش و شروع کردم فضولی کردن..خدا رو شکر پسورد نداشت :

اوه اوه سیل پیام و میس کالا رو ببین..اونوقت میگه من باهیچ دختری ارتباط ندارم :

یکم که گذشت شروع کرد به حرف زدن:

_کوروش هم خون من نیست..از خانواده ی من نیست..ولی برادرمه..

به من نگاه کرد و ادامه داد:

_تو راست میگی آوا..اون برادر منه..من ۲۶ سال بهش گفتم داداش بزرگه..پس از این به بعد هم نباید چیزی تغییر کنه..هر چی بشه..هر کی هر چی بگه...اون باز برادر منه

از جام بلند شدم و بیخال رفتم سمت در .

شهاب با تعجب گفت:

_کجا؟

گوشیشو پرت کردم تو بغلش و گفتم:

_بابا از صبح تا حالا هیچی نخوردم..بوی قرمه سبزی خاله هم دیوانم کرده..برم حداقل یه ناخنک بزنم..تو هم این حرفای لوس احساسیو ول کن پاشو بریم پایین..پاشو

شهاب بالشتشو برداشت و پرت کرد سمت من.

سریع درو باز کردم و در رفتم.

لبخند رضایتمندی زدم و به میز صبحانه نگاه کردم.میز کامل بود.

تخم مرغ..کره..مربا..پنیر..شیر..نون تست..آب پرتقال..شیر..چایی..

و قسمت مورد علاقه ی من...نوتلا و کره ی بادوم زمینی..

نوچ نوچ نوچ..چه کدبانویی شدم منن!!

دیروز نهار که پرید..شب هم پسرا با دوستاشون بودن..امروزو دیگه تصمیم گرفتم دعوتشون کنم واسه صبحانه..البته صبحانه که چه عرض کنم..ساعت ۱۰:۳۰ بود.

نگاهم به تمنا افتاد..با قیافه ی داغون داشت از پله ها میومد پایین..چشمش نیمه باز بود..بخاطر همین پله ی آخری جلوی پاشو ندید و پخش زمین شد.

اوخی نشیمنگاهش بر باد فنا رفت..دست به سینه ایستادم و با خنده بهش نگاه کردم.

با بی حالی در حالی که نشیمنگاهشو ماساژ میداد خودشو رسوند به کاناپه و ولو شد.

دیر کرده بود اساسی..رفتم سمت گوشی و شماره ی مانیو گرفتم..خاموش بود..شماره ی پارسا رو گرفتم..اونم خاموش بود.

ینی چی آخه؟..چرا جواب نمیدن اینا آخه..سابقه نداشت گوشی هاشونو خاموش کنن..

یه لحظه ذهنم رفت سمت حرفای مانی..اون تهدیدا!..بادیگارد!

سریع دوییدم سمت اتاقم و آماده شدم..پله ها رو دوتا یکی کردم و دوییدم سمت در.

تمنا همونجور که سرش تو کاناپه بود،گفت:

_کجججا؟؟؟

بدون جواب دادن بهش از خونه زدم بیرون..سریع رفتم جلوی در ویلای مانی..چندباز زنگ زدم و در زدم..اما هیچی به هیچی.

عصبی گوشیمو از جیبم در آوردم و دوباره شماره هاشونو گرفتم..بازم خاموش بود...با کلافگی موهامو که تو صورتم پخش شده بود رو زدم کنار.

از عصبانیت لگدی به در زدم..به ثانیه نکشید که آرش یکی از نگهبانا تو چارچوب در حاضر شد.

با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

_خانوم مشکلی پیش اومده؟

_آرش مانی کجاس؟خونس؟

آرش_نه خانوم ،آقا ساعت ۱۰ بود که از خونه رفتن بیرون

_پارسا چی؟اون کجاس؟

نویسنده: melioo

فرار از ساز

آرش_ آقا پارسا که قبل مانی خان رفتن بیرون. ساعت ۹ بود اگه اشتباه نکنم.
نفس عمیقی کشیدم تا بتونم خودمو کنترل کنم. هر چند که...
_پس چرا گوشی هاشون خاموشه؟ تو نمیدونی کجا رفتن؟
آرش_ نه خانوم.. ولی میشه فهمید.
سوالی نگاهش کردم.
گوشیشو در آورد و گفت:
_چند لحظه صبر کنین
پوفی کردم و منتظر شدم.
آرش_ الو عماد، کجایی؟.. آقا اونجان؟
یدفعه قرمز شد و با عصبانیت گفت:
_احمق برای چی خبر ندادی؟.. الان باید اینو به من بگی؟
با نگرانی بهش نگاه کردم.
دلشوره ی بدی داشتم.. افکار منفی تو ذهنم موج میزدن.. تمام بدنم میلرزید.. حالم دست خودم نبود.
آرش گوششو قطع کرد و به من نگاه کرد.
_چیشدا؟.. مانی کجاس؟
سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت.. با عصبانیت جلو رفتم و کوبیدم به سینش.
سرش داد زدم:
_آرش با توام.. حرف بزن دیگه لعنتی!
با صدای آرومی گفت:
_خانم آروم باشین
بلندتر داد زدم:
_آرش فقط بگو کجاس
نفس عمیقی کشید و گفت:

نویسنده: melioo

__بیمارستان

سر جام خشکم زد..با وحشت بهش زل زدم.

بیمارستان؟؟

قبل از اینکه فرصت کنم حرفی بزنم چشم سیاهی رفت و .

مانی:

روی نیمکت های حیاط بیمارستان نشستم..کلافه و عصبانی بودم..کی به خودش جرات داده همچین بلایی سر

پارسا بیاره؟

وقتی رسیدم بهش غرق خون بود..سرش شکسته بود..سرو صورتش خونی بود و بدنش کبود شده بود.

فقط کافیه بفهمم کی اینکارو کرده..روزگترشو سیاه می کنم.

به بچه ها سپرده بودم ته تهشو در بیارن..خود پارسا که حرفی نمیزنه.

توی افکارم غرق بودم و توجهی به اطرافم نداشتم..اما با صدای جیغ لاستیکای ماشینی توجهمو جلب کرد..سرمو

آوردم بالا و به ماشین نگاه کردم.

ماشین آرش؟!اون اینجا چیکار میکنه؟!

در عقب باز شد و تمنا از ماشین پرید بیرون..داشت میرفت سمت ساختمون که صداش زدم.

با دیدن من اول متعجب زل زد بهم.

ولی بعد به ماشین اشاره کرد و داد زد:

__مانی بدو آوا

با نگرانی دوییدم سمت ماشین..آوا تو ماشین بیهوش افتاده بود..با دیدن آوا تو اون حال نفسم برای چند ثانیه

ایستاد..سریع بغلش کردم و رفتم سمت ساختمون.

همونموقع چندتا پرستار با برانکارد اومدن طرف ما..آوا رو گذاشتم روی برانکارد..سریع برانکاردو بردن

داخل..دنبالشون رفتم تا اونجایی که پرستار جلوم و گرفت.

رو به تمنا گفتم:

__چیشده؟..این چه وضعیه؟

در حالی که اشکاشو پاک میکرد گفت:

نویسنده: melioo

_وقتی تو و پارسا وایه صبحونه دیر کردین بهتون زنگ زد..گوشی دوتاتون خاموش بود..نگران شد رفت دم در ویلا
_آرش گفت دوتاتون رفتین بیرون..نگرانیش بیشتر شد..ارش زنگ زد واسه عماد..اونی که همیشه از دور
مواظبتونه..عماد گفت اومدی بیمارستان..وقتی ارش بهش گفت آوا غش کرد..فکر کرده بلایی سرت اومده..
_با خشم و عصبانیت به آرش نگاه کردم.

سرشو انداخت پایین و گفت:

_آقا بخدا آوا خانم اجتنزه ندادن اصن من حرف بزنم یا توضیح بدم..یهو غش کردن.

زیر لب غریدم:

_گمشو از جلو چشمم تا یه بلایی سرت نیاوردم

چشمی گفت و سریع رفت.

تمنا بازومو کشید و گفت:

_مانی چیشده؟چرا اینجایی؟پارسا کو؟

از روی کلافگی دستی لای موهام کشیدم و گفتم:

_بردنش واسه عکسبرداری از سرش

تمنا با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد.

تمنا_چرا؟؟چیشده؟؟

_چند نفر ریخته بودن سرش و به قصد کشت زده بودنش..وقتی دیرن بیهوش شده ولش کردن رفتن..سرش
شکسته..دکتر گفته باید عکس بگیرن از سرش تا مطمئن بشن ضربه ای نخورده.

تمنا_خب حالا حالش چگونه؟

_خوبه یکم سرگیجه داره فقط

تمنا_کی اینکارو کرده؟

_پوووف..نمیدونم تمنا..نمیدونم

روی صندای نشسنم و سرمو بین دستام گرفتم..داختم از عصبانیت منفجر میشدم.

از یه طرف پارسا...از یه طرف هم آوا...

پووووف

نویسنده: melioo

آوا:

آروم لای چشممو باز کردم. نور پررنگ لامپ باعث شد چشم ناخداگاه بسته بشه. یکم سرمو متمایل به چپ کردم تا نور مستقیم لامپ به چشمم نخوره.

یکم که گذشت با شنیدن صدای حرف زدن دو نفر چشممو باز کردم
_حالش خوبه فقط فشارش افتاده بود..سِرْمش که تموم بشه میتونه بره.

_ممنون

_خواهش میکنم مواظبش باشین.

با دیدن تمنا بالای سرم تعجب کردم.

تمنا_ آوا بهوش اومدی؟

با صدای گرفته ای گفتم:

_من کجام تمی؟

تمنا_ بیمارستان عزیزم

با گیجی گفتم:

_بیمارستان؟

یهو مغزم به کار افتاد.

بیمارستان؟...مانی!

سریع نشستم تو جام که با فشاری که به دستم آوردم سوزن رفت تو دستم. سوزش خیلی بدی ایجاد شد و دستم حسابی خون اومد.

از درد صورتم جمع شد.

تمنا_ آروم باش آوا...چیکار میکنی؟

_تمنا مانی کجاست؟..مانی کو؟..ارش گفت بیمارستانه..منو ببر پیشش

تمنا در حالی که سعی میکرد با دستمال خون دستمو پاک کنه گفت:

_مانی خوبه عزیزم الان میاد

نویسنده: melioo

فرار ساز

پتو رو از روی خودم برداشتم و گفتم:

_منو ببر پیشش تمی..میخوام ببینمش

تمنا_آروم باش آوا عزیزم..خودش الان میاد میگم

خواستم از رو تخت پیام پایین که در باز شد و مانی اومد تو.

سریع اومد سمتم و منو گرفت تو بغلش..تمنا از اتاق رفت و درو بست.

با بی تابي پیرهنشو چنگ زدم و نفس عمیقی کشیدم که بوی عطر تخلص بینیمو پر کرد...آروم گودی گونمو بوسید.

زیر گوشم زمزمه وار شروع کرد به حرف زدن..با شنیدن صدای آرامش وصف نشدنی به وجودم تزریق شد.

مانی_نبینم خانومم اینقدر بیتابه!

منو از خودش جدا کرد و گفت:

_قربونت برم..شما که باز غش کردی.

با قیافه ی مظلوم و لب و لوچه ی آویزون بهش نگاه کردم و گفتم:

_من دو بار بیشتر تو عمرم غش نکردم

خندید و گونمو بوسید.

مانی_پیشی کوچولوی من

_مانی؟

موهامو پشت گوشم زد و گفت:

_جان مانی؟

_تو خوبی؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

_من خوبم خانومم..نگاه کن سالم سالمم

_پس واسه چی اومده بودی بیمارستان؟

مانی_بخاطر پارسا عزیزم.

نویسنده: melioo

فرزاد ساز

با تعجب گفتم:

_پارسا؟؟...مگه پارسا چیشده؟؟؟

مانی_ریخته بودن سرش و تا خورده بهش زدن

هین بلندی کشیدم و دستمو جلوی دهنم گرفتم.

مانی سرش پایین بود و تو فکر بود...پس بالاخره باراد عوضی کار خودشو کرد...پارسای بدبخت بخاطر من این بلا سرش اومد.

_مانی؟

سرشو باند کرد و بهم نگاه کرد.

مانی_جانم؟

_میدونی کار کی بوده؟

مانی_دنبالشم.

_من میدونم!

با تعجب بهم نگاه کرد.

مانی_میدونی؟

_آره

مانی_از کجا میدونی؟نفس عمیقی کشیدم و چند ثانیه مکث کردم.شروع کردم به توضیح دادن قضیه ی شب تولد.

تمام مدت سرش پایین بود و پشت سر هم نفس عمیق می کشید.

وقتی حرفام تموم شد با چشمای سرخ شدش بهم نگاه کرد.

مانی_چرا بهم نگفتی؟

سرمو انداختم پایین و آروم گفتم:

_پارسا گفت بهت نگم

از فرط عصبانیت داد زد:

نویسنده: melioo

فرار از ساز

_پارسا غلط کرد با تو

تمنا پرید داخل اتاق و روبه مانی گفت:

_چته مانی؟؟؟ چرا داد میزنی؟؟.. اینجا بیمارستانه ها مثلا

مانی به من اشاره کرد و با حرص گفت:

_از آوا خانوم بپرس

_مانی همش بخاطر خودت بود

دوباره عصبانی شد و داد زد:

_آوا اون به تو توهین کرده، پارسا رو هم تهدید کرده...من الان باید بفهمم؟؟..ببین چه بلایی سر پارسا آوردن. چی به

خاطر خودم بود آوا؟؟..ها؟؟..چی؟؟

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم.

به سمت در رفت و گفت:

_اینطوری نمیشه...خودم حقشو میزارم کف دستش

اینو گفت و از اتاق زد بیرون. بدون هیچ مکثی سرمو از تو دستم کشیدم بیرون. جوری که خون پاشید بیرون.

دندونامو محکم روی هم فشارم دادم تا جیغ نزّم.

سریع از اتاق رفتم بیرون و به تمنا که سعی داشت جلومو بگیره توجهی نکردم.

از بیمارستان زدم بیرون. مانی داشت از خیابون رد میشد.

بدون نگاه کردن به ماشین ها دوییدم سمت خیابون.

با صدای داد مردی وسط خیابون ایستادم و به سمت چپم نگاه کردم.

_خانوم مواظـب باش

با دیدن ماشین مشکی مدل بالایی که با سرعت به سمتم میومد وسط خیابون خشکم زد.

ذهنم قفل شده بود و قدرت تصمیم گیری نداشتم.

میخواستم از جام تکون بخورم ولی نمیتونستم..پاهام یاری نمیکرد.

آواک خیس نوشت: melioo نویسنده: تو حال خودم نبود..فقط با وحشت به ماشینی که هر لحظه به من نزدیکتر میشد خیره شده بودم.

فرار از سنا

با پرت شدنم به عقب و صدای جیغ لاستیکا تازه به خودم اومد.
نگاهی به دور و اطرافم کردم. ماشینه فرار کرده بود.
مردم یه قسمت جمع شده بودن.. زنی اومد طرفم.. کمکم کرد تا از جام بلند شم.
با گیجی رو بهش پرسیدم:
_بدفعه چیشد؟
با صدای ارومی گفت:
_دخترم اون آقاهه تو رو پرت کرد اینطرف و ماشین به شدت به اون زد بعد هم ماشین فرار کرد.. مردم هم جمع شدن دور اون اقا.
با تعجب نگاه کردم.
_کدوم آقا؟
با دستش به اونطرف خیابون نگاه و گفت:
_همون اقایی که تیشرت مشکی تنش بود اونطرف خیابون کنار اون ماشین وایساده بود.
رد نگاهشو گرفتم تا رسیدم به ...
با وحشت به ماشین مانی و بعد به جمعیت نگاه کردم.
دویدم سمت جمعیت و با کلافگی همشونو کنار زدم.
با دیدنش تو اون حال در حالی که غرق خون بود از ته دلم جیغ زدم و اسمشو به زبون آوردم.
_مانی!!
کنارش زانو زدم و سرشو گرفتم تو بغلم.
تمام بدنم به رعشه افتاده بود و میلرزید.
مانی چشماش نیمه باز بود و با اون چشمای قشنگش به من نگاه میکرد.
اشکام راشونو پیدا کرده بودن و بلافاصله بعد از چکیدن روی گونه ی مانی می افتادن.
نفس های گرمش زیر گردنم پوستمو میسوزوند.
مانی دستشو گذاشت رو دستم و فشار داد. پشت دستشو ب*و*س کردم و بهش زل زدم

نویسنده: melioo

فراز ساز

با صدای کم جوش زیر گوشم گفت:

_آوا

وسط حق هقم بزور گفتم:

_جانم عشقم جانم؟

لبخندی زد و گفت:

_دوست دارم

قبل از اینکه فرصت کنم حرفی بزنم چشمای مانی بسته شد. فشار دستش کم شد و دیگه گرمی نفساشو حس نکردم

با وحشت آروم تکونش دادم و زمزمه وار گفتم:

_مانی

دستمو گرفتم جلوی دماغش..نفس نمی کشیدا!

گرفتمش تو بغلم و با تمام وجودم اسمشو فریاد زدم.

زجه میزدم و فقط اسمشو به زبون میاوردم.

بدنشو تکون میدادم تا شاید پاشه.

_مانی پاشو...پاشو روانی...مانی جون آوا پاشو...مانی من...عشقم تو رو خدا پاشو..چشماتو باز کن

..مانی...مانی...مانی...مانی!!

((در آغوش تو میمیرم...

در آغوشی که از گرمی جانسوز تنت سوزم

در آغوشی که از ضرب قلبت نغمه ها سازم

در آغوش تو میمیرم...

در آغوشی که با رگم خزانها سبز و گل پوشم

در آغوشی که از احساس لرزشهای رویابیش مدھوشم

در آغوشی که بار زندگی میوفتد از دوشم

نویسنده: melioo

فرار ساز

در آغوشی که میگردد همه دنیا فراموشم
در آغوشی که جای داد و فریاد است خاموشم
مرا این درد چو درمان است که با تو هم آغوش ام
در آغوش تو میمیرم...
از آن ترسم که در سودای عشق و عاشقی روزی
مرا بگذاری و دل بر کسی بندی که چون باشد
که چشمش نگاهی غرق خون دارد
نه شوری در دل و نه سینه اش ذوق جنون دارد
و آنجاست که همه دنیای من پوچ است
دگر سهمی ندارم در جهان لحظه ی کوچ است
تو در هر نفس و هر لحظه با من باش
مرا از چشم بدبینان در آغوش پناهم ده
در آغوشی که اعجاز است و احساس است و مهتاب است
دلم بر یاد آن روز و شب چه بی تاب است
که روزی با تو تقدیرم به پیوست
خوش آن ساعت که میدانم در این آغوش میمیرم
در آغوش تو میمیرم...
در آغوشی که از گرمی جانشوز تنت سوزم
در آغوشی که از ضرب قلبت نغمه ها سازم
در آغوش تو میمیرم...
در آغوشی که با رغم خزانها سبز و گل پوشم
در آغوشی که از احساس لرزشهای رویایش مدهوشم
در آغوشی که بار زندگی میوفتد از دوشم

نویسنده: melioo

فرار ساز

در آغوشی که میگردد همه دنیا فراموشم

در آغوشی که جای داد و فریاد است خاموشم

مرا این درد چو درمان است که با تو هم آغوش ام

در آغوش تو میمیرم...))

((آرشاوین_در آغوش تو))

از دید سوم شخص(او):

آوا پشت در اتاق ایستاده بود و ماتش برده بود..میخواست بره تو..میخواست پیش عشقش باشه..میخواست دستشو بگیره..تو چشمای سبز زل بزنه و بازم تو دلش اعتراف کنه که این مردو از هر کس تو این دنیا بیشتر دوست داره..میخواست بازم گرمی نفس هایی کسی که مسبب نفس کشیدنشه رو حس کنه..ذهنش خالی بود..هیچ حسی نداشت..فقط میخواست بره تو..بره پیش مانی..کنارش باشه..ولش نکنه..دلش میخواست بره تو و خودشو تو بغل مانی جا کنه و دوباره گرمی ب*و*س*ه های مانی روی موهاشو حس کنه..اون عشقشو میخواست..تنها مرد زندگیشو میخواست..اون مانیو میخواست..ولی نمیداشت..نمیداشت بره تو..نمیداشت کنارش باشه..اشکاش بی وقفه از چشماش میچکید..حتی حسشون هم نمیکرد..هیچیو حس نمیکرد..نه سر و صداهای اطرافشو نه جایی که وایساده بود و نه اومای اطرافشو..

پارسا شاید صد باری میشد که طول و عرض راهرو رو یکی کرده بود..کلافه بود..عصبی بود..نگران بود...بغضش داشت خفش میکرد..استرس تمام وجودشو گرفته بود و اروم و قرار نداشت..ذهنش رفت به صبح..وقتی که بهوش اومد و مانی بالا سرش بود..با خنده بهش میگفت مرد تیکه تو چرا هنوز نمردی؟..صد تا جون داری تو آخه..بمیر دیگه از شرت خلاص شم..با یاداوریش برای چند ثانیه..فقط چند ثانیه لبش با لبخند کش اومد..اما سریع دوباره افکار منفی به سراغش اومد و اروم و قرارشو ازش گرفتن..مانی برادرش بود..رفیقش بود..هم خونس بود..چندین سال بود که با مانی دوست بود..هیچی و هیچکس تا حالا اون دوتا رو از هم دور نکرده بود..حتی وقتی مانی آلمان بود، ماهی یبار بهش سر میزد و هر روز تماس تصویری با هم داشتن..با فکر اینکه مانی تنه اش بزاره و دیگه نفس نکشه داد بلندی کشید و مشت محکمی به دیوار کوبید..

تمنا یه گوشه به دیوار تکیه داده بود و خودشو بغل کرده بود..به آوا زل زده بود و به حالش گریه می کرد..توی دلش خدا خدا می کرد که مانی بلایی سرش نیاد وگرنه اوا میمیرد..فقط خودش میدونست چقدر اوا مانیو دوست داره..فقط خودش میدونست چقدر به مانی وابستس...چقدر تو اون چهار سال آوا زجر کشید..چقدر گریه کرد و افسرده شد..میدونست اگه مانی بمیره آوا هم دیگه زنده نیمیمونه..نمیتونه زنده بمونه..حتی اگه جسمش نفس بکشه روحا میمیره..با تمام وجودش از خدا خواهش میکرد که مانی چیزیش نشه..مانی نمیره..فقط مانی نمیره..

با باز شدن در اتاق سه تاشون به خودشون اومدن و هجوم بردن به سمت دکتر..دکتر قیافش گرفته بود و معلوم بود که خبرای خوبی براشون نداشت.

پارسا سراسیمه رو به کرد گفت:

_اقای دکتر چیشد؟؟..حالش چطوره؟؟

دکتر به قیافه ی برآشفته و پریشون پارسا نگاه کرد..چجوری میتونست بهشون بگه.

یکم که مکث کرد تمنا گفت:

_دکتر لطفا بگین..چیشد؟؟

دکتر نفس عمیقی کشید و شروع کرد به حرف زدن:

_متأسفانه بیمار کورتکس مغزش از بین رفته و هیچگونه پاسخی به تحریکات ایجاد شده نمیده..از طرف دیگه هم رفلکس های مغزش تخریب شده و این یعنی..

مکث کرد..سرشو انداخت پایین و به زمین نگاه کرد.

پارسا و تمنا با وحشت به دکتر خیره شده بودن و با اضطراب منتظر بودن تا حرفی بزنه..

پارسا وقتی سکوت دکتر و دید، یقشو گرفت و با عصبانیت داد زد:

پارسا_خب اینا یعنی چی؟..چرا حرفتو کامل نمیکنی مرد تیکه؟...دِ بنال!

_یعنی مرگ مغزی!

با شنیدن صدای کم جونی تمنا و دکتر و پارسا برگشتن و به صاحب صدا نگاه کردن.
آوا بود.

پارسا با دهن باز به آوا نگاه کرد و تمنا دستشو جلو دهنش گرفته بود تا جیغ نزنه.

دکتر سری با تاسف تکون داد و گفت:

_تسلیت میگم غم آخرتون باشه!

دستای پارسا رو از دور یقش پس زد و رفت...

پارسا با ناباوری خودشو رسوند به دیوار..سُر خورد و نشست روی زمین..کم کم به خودش اومد و با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن.

تمنا روی صندلی نشست و اونم شروع کرد به گریه کردن.

فرار ساز

آوا اما هنوز به اون در خیره بود..

آروم آروم رفت جلو و وارد اتاق شد..

پرستارا داشتن دستگاها رو از مانی جدا میکردن..

اروم رفت کنار مانی روی تخت نشست.

ماتش برد به صورت عشقش..

خواب بود..

ولی تو خواب هم هیچی از زیباییش کم نمیشد..

پرستارا با دیدن حال آوا نگاه ترحم آمیزی بهش کردن و رفتن بیرون..

آوا موند و مانی..

دستای مانیو گرفت تو دستش..

یخ بود..

قلبش یخ زد..

دست مانیو با دو دستش گرفت و سعی کرد با نفسش گرمش کنه..

ولی نشد..

یخ بود و هیچجوری دیگه گرم نمیشد..

دستشو برد سمت صورت مانی و شروع کرد به نوازش کردن صورتش..

لبخندی زد و اروم گونه ی مانی و ب*و*س کرد..

صورتش هم یخ بود..

عادت نداشت به سرد بودن دستا و بدن عشقش..

اونم داشت کم کم یخ میزد..

اینو از تپش های قلبش که به شماره افتاده بودن میفهمید..

آروم کنار مانی دراز کشید و سرشو گذاشت رو سینهش..

بدنش سرد بود..

نویسنده: melioo

ولی براش مهم نبود..

اون فقط میخواست کنار عشقش باشه و تو بغل اون باشه..

سعی کرد صدای تپش های قلب مانی و بشنوه...

اما نمیزد..

نه نفس میکشید نه ضربان قلبش میزد..

مانی مرده بود..

مرگ مغزی..

تقریبا همه ی استادای دانشگاه و شاگردای مانی توی بهشت زهرا جمع شده بودن.

همشون ناراحت بودن..شوکه بودن..

کی فکرشو میکرد همچین بلایی سر مانی بیاد!

پارسا جلو رفت و خودش بیلو گرفت..میخواست خودش با دستای خودش بهترین رفیقشو به خاک بسپاره..عینک

زده بود تا کسی حال و روزشو نبینه..کسی چشمای به خون آغشته شدشو نبینه..حس کسیو داشت که برادر

تنیشو از دست داده..هر بیل خاکی که روی مانی می ریخت مانی بیشتر محو میشد..از دیدش..از فکرش..از

کنارش!

آوا کنار قبر رو زمین نشسته بود و فقط به اون قبر نگاه می کرد..حتی گریه هم نمیکرد..فقط نگاهش

میکرد..عشقش تو اون قبر بود..وقتی مانیو تو اون حالت دید میخواست داد بزنه..میخواست داد بزنه و بگه مانی

سفید بهت نمیداد..چرا پوشیدی لعنتی؟!..مگه قرار نبود دیگه ولم نکنی؟!..مگه قرار نبود دیگه نری؟!..مگه قرار نبود

حرف از مردن نزنی؟!..پس چرا الان اینجا؟!..چرا الان سفید پوشیدی نامرد؟!..چرا رفتی مانی؟!..من باید الان اینجا

می بودم..تو واسه چی خودتی انداختی وسط؟!..مانی تو میدونستی من نمیتونم بدون تو نفس بکشم..چرا نداشتی

بمیرم؟!..من باید الان تو این قبر می بودم.. من مانعی...من...نه...و...مردن

حق من بود عشقم..نه تو

تمنا سرشو گذاشته بود رو شونه ی آوا و بلند حق حق می کرد..اونم مثل بقیه با ترحم به آوا نگاه میکرد..آوایی که

یروزه تبدیل شده بود به یه مرده ی متحرک..

همه از وضعیت و حال آوا میتونستن به عشقش پی ببرن..

آوا آروم یه مشت خاکو برداشت و گرفت تو دستش..بهشون خیره شد..قرار بود دیگه این خاکا مانیو بغل کنن..قرار

بود تا ابد اینا پیش مانی باشن..حتی به یه مشت خاک هم حسودیش میشد..به یه مشت خاک..هه!

یکم که گذشت همه بعد تسلیت گفتن رفتن.. فقط سه نفر موندن..
سه تاشون به قبر نگاه میکردن.. اکیپ چهار نفرشون الان دیگه فقط سه نفر و داشت..
سه تاشون تو فکر بودن.. فقط نگاه میکردن.. نگاهایی که هر کدوم کلی حرف پشتشون بود..
سه تاشون میخواستن حرف بزنن اما زبونشون قفل شده بود..
با شنیدن صدایی پارسا و تمنا برگشتن و به صاحب صدا نگاه کردن..
_ دختره ی عوضی با چه رویی اومدی اینجا؟؟!!
بارانه بود.

جیغ میزد و به طرف آوا میومد..

آوا صداشو میشنید ولی سرشو بلند نمیکرد.. نمیتونست چشم از اون قبر بگیره.

بارانه به آوا رسید و شروع کردن به زدنش و هل دادنش.

داد میزد و آوا رو تکونای شدید میداد.

بارانه دیدی آخرش کشتیش... تو باید میمردی.. تو باید الان اینجا تو این قبر میبودی.... دختره ی عوضی!!

تمنا به سمتشون رفت و بارانه رو از آوا جدا کرد.

تمنا گمشو اونور.. معلوم هست چی داری میگی؟.. حرف دهن تو بفهم..

بارانه محکم زد به سینه ی تمنا و گفت:

_ تو چی میگی؟.. مانیو کشتین حالا طلبکار هم هستین؟؟

رو کرد به آوا و ادامه داد:

_ واسه چی اومدی تو زندگیش؟؟.. واسه چی اومدی و بدبختش کردی؟؟.. واسه چی عوضی؟؟.. تو اونو کشتی

لعنتی... اون بخاطر تو مرد

آوا چشماش لبریز شده بود.. عشقش بخاطر اون مرد.. بارانه راست میگفت.. حق اون بود زیر خروارها خاک

بخوابه... حق اون بود مردن..

نفس حبس شدشو بیرون داد و نفس عمیقی کشید.

سرشو بلند کرد و به صورت عصبانی بارانه نگاه کرد.

با دیدن باراد پشت سر بارانه آتیش گرفت.

اگه این باراد عوضی نبود مانی نمی‌مرد... اگه اون کارو رو نکرده بود مانی الان زنده بود... پارسا کارش به بیمارستان نمیکشید... مانی عصبانی نمیشد... اگه اون نبود الان مانی نفس میکشید و کنارش بود.

با عصبانیت دویید طرف باراد... میخواست تمام داغ دلشو سرش خالی کنه میخواست اینقدر سرش داد بزنه که گوشش کر بشه... میخواست اینقدر بزنش که دیگه نتونه از زور درد نفس بکشه...

قبل از اینکه برسه به باراد، پارسا از پشت بغلش کرد و نداشت بیشتر از این بره جلو... آوا توی بغل پارسا تقلا میکرد و با عصبانیت سر باراد داد میزد.

آوا_ آشغال تو به چه حقی اومدی اینجا.. تو با چه جراتی اومدی؟... عوضی اون داشت میومد پیش تو... داشت میومد تو رو بکشه... داشت میومد زندت نزاره... اومدی اینجا چیکار... گمشو آشغال

پارسا در حالی که بزور آوا رو نگه داشته بود گفت:

_آوا آرام باش... آرام باش عزیزم

آوا داد میزد و گریه میکرد.

آوا_ چطوری آرام باشم پارسا... مانی بخاطر اون مُرد... پارسا مانی مرده... میفهمی؟؟؟... مرده... پارسا مانی مرده... مرده... مرده پارسا مرده مانی

دست از تقلا کردن تو بغل پارسا برداشت و نشست رو زمین..

نشست رو زمین و از ته دلش زار زد..

زجه زد..

گریه کرد..

این بغض داشت خفش میکرد..

میخواست خودشو خالی کنه..

نمیخواست پنهونش کنه.. دلش تنگ مانی بود..

به زبون میآورد مانی مرده..

با چشمای خودش دید مانی مرده..

دید نفس نمیکشه.. دید بدنش یخ زده.. دید قلبش نمی تپه..

فراز ساز

ولی باورش نمیشد..

نمیتونست باور کنه که دیگه نیست.. دیگه نمیبینش.. دیگه صداشو نمیشنوه.. دیگه لبخندشو یا حتی اخمشو
نمیبینه..

دلش مانیو میخواست..

بره بغلش و خودشو خالی کنه..

چجوری بغلش میکرد.. بینشون خروارها خاک بود.. خروارها فاصله..

از ماشین پیاده شد..

کتشو مرتب کرد و دستی لای موهای پر پشت جو گندمیش کشید..

عصبانی بود و اخماش حسابی گره خورده بود..

این فقط ظاهر قضیه بود..

درونش غلغله به پا بود..

خودش با دستای خودش پسرشو کشت..

مانی نباید میمیرد.. اون میخواست آوا بمیره نه مانی..

بغض راه تنفسشو تنگ کرده بود..

بعد از سالها حس پدرانش برگشته بود..

بعد از سالها حس عذاب وجدانش بیدار شده بود..

خودش پسرشو کشت..

وقتی مازیار مرد ناراحت شد ولی حسش زودگذر بود..

مانی فرق می کرد.. مانی براش با همه ی آدمای دنیا فرق می کرد..

مانی مُرد.. خودش پسرشو کشت.. خودش!!

اون دختره ی لعنتی زنده بود.. هنوز نفس میکشید.. ولی پسرش مُرد.. نفس نمیکشه دیگه.. پسرش مُرد!

خودشو جمع و جور کرد و با صدایی محکم و جدی گفت:

چه خبر؟

نویسنده: melioo

آرش سرش پایین بود و حسابی گرفته بود.

آرش_آقا مانیو..

آرش مکث کرد و نفس عمیقی کشید..

آرش_آقا مانیو خاک کردن آقا

چشماشو بست و نفسشو حبس کرد..پسرشو خاک کردن..رفت..نرسید که باهاش خدافظی کنه..مانی رفت..

به سمت قطعه ی مانی حرکت کرد..دلش بیتاب دیدن پسرش بود..حتی اگه نتونه صورتشو ببینه..میخواست فقط

بودنشو حس کنه..حتی اگه صدای نفساشو نشنوه..حتی اگه صورتشو نبینه..فقط میخواست حسش کنه..

با دیدنش از دور با انزجار بهش نگاه کرد..رو زمین نشسته بود و بلند گریه میکرد و داد میزد..

با پوزخند جلو رفت و روبروش ایستاد..آوا سرش پایین بود.. با حس اینکه کسی روبروش ایستاده سرشو بالا

آورد..از کفش های براقش شروع کرد..با دیدن صورت گرگفته و عصبیش ماتش برد..اینجا چیکار میکرد؟..

پارسا و بارانه و باراد با تعجب بهش نگاه میکردن..خیلی وقت بود ندیده بودنش..حالا اینجا..سر خاک مانی!!

پارسا پشت سر آوا ایستاد و دست به سینه بهش نگاه کرد..

خسرو به روی آوا پوزخند صدا داری زد..دستاشو کرد تو جیبش و با غرور گفت:

_تو که هنوز زنده ای!یعنی عشقتون اینقدر ارزش نداشت که بعد از عشقت خودت هم بمیری؟..جالبه!

آوا تو چشماش زل زده بود و هیچ حرفی نمیزد..حرفی واسه گفتن نداشت..خودش هم نمیدونست چطور هنوز

داره نفس میکشه..چطور حتی تونست خاک کردن مانیو با چشمای خودش ببینه و بی صدا فقط نگاه کنه

خسرو_اون ماشین به دستور من میخواست تو رو بکشه

همه با تعجب بهش نگاه کردن..پارسا که حسابی جا خورده بود گفت:

_چی؟..یعنی شما خودتون مانی و ...

خسرو نداشت پارسا ادامه ی حرفشو بگه و با عصبانیت داد زد:

_قرار نبود مانی بمیره..قرار بود این دختر بمیره..نه پسر من!

همه شوکه بودن و با افکار و سوالاتی ذهنشون کلنجار میرفتن..

آوا از جا بلند شد و روبروی خسرو ایستاد..با چشمای مظلوم و لبریز از اشک بهش نگاه میکرد..تو ذهنش فقط یه

سوال بود..چرا؟..

با صدایی گرفته و بغض آلود گفت:

چرا من؟.. مگه من چیکار کرده بودم که میخواستین منو بکشین؟.. چرا؟

خسرو با دیدن چشمای آهو پوز خندی زد و گفت:

چون اضافی بودی.. از یه طرف واسه پسر کم بودی.. از طرف دیگه بار محافظت از تو هم رو دوش مانی بود.. میخواستم این بارو از رو دوش پسر بردارم..

آوا لبخند تلخی زد.. پس اضافی بود!

آوا پدر مهربون.. پدر وظیفه شناس

مکثی کرد و با تنفر به چشمای خسرو نگاه کرد

آوا پدری که قاتل دو تا پسرش و همسرش هست.. پدری که زندگی خانوادشو به تباهی کشید.. همسری که آب شدن زنشو دید و دم نزد.. پدری که برای حفظ موقعیتش دستور داد پسرشو از سر راه بردارن تا مبادا این همه ثروت و موقعیت دود شه بره هوا.. پدری که میخواست عشق پسرشو از سر راه برداره تا پسرش آسوده باشه.. چه پدر مهربونی!

خسرو از فرط عصبانیت اسلحشو در آورد و قلب آوا رو نشونه گرفت.. پارسا سریع جلوی آوا ایستاد.

خسرو داد زد:

پارسا برو کنار

پارسا نمیرم

خسرو پارسا گفتم برو اونور نمیخوام دستم به خون تو هم آلوده بشه... میخوام حق اون دختر رو بزارم سر جاش.. پسر من مرده پس اونم باید بمیره.. برو کنار پارسا!!

پارسا میخوای آوا رو بزنی اول منو بزن.. مانی مُرد تا عشقش تا آوا کوچولوش آسیب نیبینه.. نمیزارم به امانتی مانی آسیب برسونی

خسرو پارسا با من یکی بدو نکن.. نمیخوام بهت آسیبی برسونم

پارسا حرفمو دو بار تکرار نمیکنم خسرو خان

خسرو و پارسا هر دو تو چشمای همدیگه زل زده بودن و از فرط عصبانیت نفسهای عمیق میکشیدن..

خسرو کنترلشو از دست داد.. اسلحه رو گرفت رو به آسمون و همزمان با داد بلندی که کشید تیرهای اسلحه رو تو هوا خالی کرد..

بارانه و تمنا از ترس جیغ میکشیدن و گوشاشونو گرفته بودن.
باراد و پارسا و آواهم محو چهره ی عصبانی خسرو بودن..
بعد از اینکه همه ی تیرها خالی شد اسلحه رو گوشه ای پرت کرد و بدون نیم نگاهی به بقیه، رفت...
مانی خودشو بخاطر آوا به کشتن داد، اما نمیدونست با اینکارش ظالمانه ترین کارو در حق آوا کرد...
آوا.. کسی که بهش میگن لیاقت اون مرگ بود نه مانی...

تمنا:

(سه ماه بعد)

اه مرد تیکه برو دیگه.. راهو الکی سد کردی!!

بوق طولانی ای زدم که از بی فرهنگی زیادش فحشی زیر لب گفت و پراید داغونه ابوغراضشو از سر راه برداشت.. عجله داشتم و دیرم شده بود.. باید میرفتم دنبال آوا...

ماشینو جلوی بیمارستان پارک کردم و پیاده شدم.. خواستم برم سمت بیمارستان که... ای داد بیداد گوشیمو یادم رفت..

سریع دوییدم سمت ماشینو گوشیمو از رو داشبورده برداشتم..

اتفاقا داشت زنگ میخورد.. با دیدن اسم مخاطب لبخندی رو لبم نشست..

_به به آقا پارسا.. چه عجب یادی از ما فقیر فقرا کردین شما.. لندن خوش میگذره؟

خندید و گفت:

_برو بچه پررو.. این منم که باید از دست تو شاکی باشم.. نمیگی من تو کشور غریب دق میکنم از تنهایی.. نمیگی بزار یه زنگی به پارسا بزنم ببینم مرده؟ زندس؟ چیکار میکنه؟ کجا میره؟ کجا میاد؟.. آخه آدم اینقدر بی قید؟!.. مایه ی تاسفه!!

_خب عزیزم من مگه مثل تو آم که تو زندگی دیگران دخالت کنم؟.. من سرم تو زندگی خودمه

پارسا_ تو که راست میگی!!

_صد البته

تک خنده ای کرد و گفت:

_چه خبر از آوا؟

نویسنده: melioo

فرار ساز

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_امروز مرخص میشه!!

پارسا هم لحن صداش تغییر کرد و آرومتر شد.

پارسا_بِهتره؟

_اینطوری به نظر میاد

پارسا_تمنا اگه هنوز بهتر نشده بزار بمونه

_نمیتونه دیگه پارسا...اونجا داره بیشتر افسرده میشه..نمیدونی دو روز پیش که پیشش بودم چجوری مظلوم تو

چشام زل زده بود و با التماس ازم میخواست که از اونجا ببرمش..پارسا به جان خودم تو این ۱۹ سال که با آوا

دوست بودم یبار نشده بود آوا رو اینجوری ببینم..

پارسا_به نظرت براش بهتره که مرخص بشه؟

_صد در صد بهتره..باید ببینیش پارسا..نمیدونی چقدر ضعیف و پریشون شده..ببینیش اصلا باورت نمیشه

این،اون آوای سابقه!!

پارسا_نگو تمنا..نگو

مکت کردم..میدونستم پارسا طاقت شنیدن اوضاع و احوال آوا رو نداره!

_پارسا

پارسا_جانم؟

_ما که فقط با مانی دوست بودیم دلمون اینقدر براش تنگ شده..دیگه از آوا چه انتظاری داری؟

پارسا آهی کشید و گفت:

_تمنا هنوز که هنوزه اسم مانی میاد بغضم میگیره..هنوز باورم نمیشه که مانی دیگه نیست..هنوز که هنوزه

منتظرم که بهم زنگ بزنه..دلم خیلی واسش تنگ شده تمنا خیلی!

دو تامون ساکت شدیم.صدای نفس های عمیق پارسا از پشت تلفن میومد..معلوم بود داره جلو خودشو میگیره تا

گریه نکنه!

یکم که گذشت خودش سکوتو شکست و ادامه داد:

پارسا_اگه دوباره خود کشی کنه چی؟

نویسنده: melioo

_نمیکنه

پارسا_چرا؟..از کجا مطمئنی؟..دوبار خودکشی کرد آوا..دوباره هم میکنه!

_نه..به جون مانی قسمش دادم..مطمئنم دیگه اینکارو نمیکنه

_تمنا!!

برگشتم و به صاحب صدا نگاه کردم..شهاب و عاطفه بودن!

انگشتمو گرفتم جلوشون و گفتم:

_یه لحظه!

بعد به پارسا گفتم:

_پارسا من برم دیگه..آوا منتظرمه..دیر میشه

پارسا_باشه عزیزم برو..مواظبش باش تمنا

_هستم..تو هم مواظب خودت باش

پارسا_هستم..خدافظ

_خدافظ

گوشیو گذاشتم تو جیب و برگشتم سمت شهاب و عاطفه..یکی دو هفته ای میشد که با هم نامزد کردن..بعد از عروسی بیتا مثل اینکه از همدیگه خوششون اومده بود و با هم دیگه بیشتر آشنا شده بودن..تو این سه ماه خیلی اتفاقا افتاد..پارسا از ایران رفت..میگفت نمیتونه بدون مانی این کشورو تحمل کنه..آوا افسردگی حاد گرفت و دوبار خودکشی کرد..واسه همین با رضایت خودش تو بیمارستان بستریش کردیم..فکر میکردیم اینجوری شاید براش بهتر باشه..هر چند که...

_سلام بچه ها چطورین؟

با شهاب دست دادم و با عاطفه روبوسی کردم.

شهاب_خوبیم..چه خبر؟

_سلامتی..بریم دیگه دیر شد

شهاب_بریم

نویسنده: melioo

وارد بیمارستان که شدیم با دیدن پرستو یکی از پرستارای بیمارستان لبخند زدم و به سمتش رفتم.

_سلام خانوم خانوما

پرستو_سلام تمنا جون چطوری؟

_خوبم عزیزم تو چطوری؟

پرستو_منم خوبم قریبونت..تمنا دکتر احدی گفت که وقتی قبل از اینکه آوا مرخص بشه باید باهاتون حرف بزنه

_باشه عزیزم...چه خبر؟

پرستو_دیروز آواش اومد اینجا

_ااا..جدی؟؟..چیشد؟

پرستو_هیچی..خیلی پیش آوا موند حدود یکساعت پیشش بودن..اون حرف میزد ولی آوا ساکت بود..خودت میدونی که!

سری تکنون دادم و گفتم:

_آره عزیزم..خب دیگه من برم پیش آوا..تو اتاقشه دیگه؟

پرستو_آره عزیزم اونجاس

گونشو ب*و*س کردم و گفتم:

_مرسی..فعلا

برگشتم پیش شهاب و عاطفه که وایساده بودن و با هم حرف میزدن.

_بچه ها شما برین پیش آوا..من میرم پیش دکترش بعد میام

شهاب مشکوک نگام کرد.

شهاب_مشکلی پیش اومده؟

_نه فقط میخوام باهاش صحبت کنم

سری تکنون داد و گفت:

_باشه

اونا رفتن پیش آوا و منم رفتم سمت اتاق دکتر احدی..در زدم و بعد از شنیدن جواب داخل شدم.

دکتر احدی مرد میانسال و مهربونی بود..تو این مدت خیلی به آوا کمک کرده بود..

__سلام دکتر

مشغول خوندن پرونده ای بود که با شنیدن صدای من به خودش اومد و سرشو بلند کرد.

با خوشرویی گفت:

سلام دخترم.. بیا بشین.. بیا

تشکری کردم و نشستم.. پرونده رو بست و به من نگاه کرد.

دکتر احدی_خوبی دخترم؟

__ممنون.. به پرستار گفته بودین که با من کار دارین

دکتر احدی_آره دخترم

__بفرمایین من در خدمتم

دکتر احدی تک سرفه ای کرد و شروع کرد به توضیح:

دکتر احمدی_داشتم پرونده ی آوا رو نگاه می کردم.. از روز اول حالش خیلی خیلی بهتر شده.. درسته که آوا امروز مرخص میشه.. ولی خودت بهتر میدونی که آوا هنوز خیلی راه در پیش داره.. آوا روحیش بهتر شده ولی هنوز اعتماد به نفس سابقو به دست نیاورده و هنوز که هنوزه خودشو مقصر و گ*ن*ا*ه کار میدونه.. چون اون افراد توی بدترین لحظه ی زندگیش بهش تحمیل کردن که اون لایق مرگ بوده، اون ذهنیت براش مونده.. آوا هنوز نتونسته با خودش و احساساتش کنار بیاد.. وقتی اومد اینجا احساساتش لبریز بود.. همه ی احساس بد درونش وجود داشت.. جوری که دوبار خودکشی کرد.. من باهاش حرف زدم.. اون موقعی که خودکشی کرده میخواست خودشو خالی کنه از این احساساتش.. تو این سه ماه آوا خالی شده.. میشه گفت مثل بچه ایه تازه متولد شده و فرق احساساتشو نمیفهمه.. آوا آمادست که از نو شروع کنه.. آمادست که دوباره احساساتشو بدست بیاره.. همه ی ما هم باید بهش کمک کنیم.

با دقت به حرفاش گوش میکردم و سر تکون میدادم.

دکتر احدی_ولی این وسط مشکلی هست!

با تعجب گفتم:

__چه مشکلی؟

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت:

__من نمیتونم دیگه تو این راه به آوا کمک کنم.

نویسنده: melioo

با چشمای گرد شده به دکتر نگاه کردم.

__چرا؟..مشکلی پیش اومده؟

دکتر احدی_نه دخترم..من دارم از ایران میرم و مشخص نیست دیگه کی برگردم..اول تصمیم داشتم فقط برای دوره های روانشناسی برم ولی بعد تصمیم گرفتم که مهاجرت کنم به اونجا..چون در جریان هستی که خانوادم هم اونجا هستن..اینجوری شد دیگه که منم دیگه میخوام از این کشور برم.

با ناراحتی و نگرانی بهش نگاه کردم.

__پس آوا چی میشه؟

سری تگون داد و گفت:

__نگران آوا نباش..فقط دکترش عوض میشه

__اما اون به شما عادت کرده چجوری دوباره میتونه بره پیش دکتر جدید؟!

دکتر احدی_نگران نباش دخترم..از حرفی که میزنم مطمئنم..آوا رو دست یکی از بهترین شاگردام میسپارم..اون کارشو خوب بلده..زود هم آوا بهش عادت میکنه نگران نباش!

دیگه چیزی نگفتم ولی واقعا نگران آوا بودم.

دکتر کارتی رو برداشت و گرفت سمت.

دکتر احدی_بیا دخترم اینم کارت دکتری که بهت گفتم..من راجب شرایط آوا و تمام اتفاقات و اوضاع احوال این سه ماهه آوا واسش گفتم..فقط کافیه بگی از طرف من زنگ زدی خودش میدونه..اگه هم معذبی و واست سخته من یه قرار بزارم باهش که با هم آوا رو ببریم.

به کارت نگاه کردم..دکتر سام بازرگان!

جــــان؟؟؟...بازرگان؟؟؟...نکنه برادر آبتینه!

به دکتر احدی نگاه کردم که منتظر بهم چشم دوخته بود.

خودمو جمع و جور کردم..تک سرفه ای کردم و گفتم:

__فکر کنم اینجوری بهتر باشه

دکتر احدی_باشه پس هماهنگ میکنم..الآن دیگه پاشو بریم پیش آوا

نویسنده: melioo

آوای خیس

دو تاملون از جامون بلند شدیم و رفتیم بیرون... وسط راه پرستاری اومد و دکتر و مشغول حرف زدن کرد... دکتر احدی گفت که من برم خودش میاد.

در اتاقش نیمه باز بود... شهاب داشت باهاش حرف میزد ولی مثل همیشه بی تفاوت به یه نقطه ی نامعلوم خیره شده بود

خیلی وقت بود که خنده ی آوا رو ندیدم... نداشتیم هیچ کسی یا چیزی که مانیو بخاطرش میاره تو این اتاق باشه... هر چند که تو این سه ماه یک لحظه هم مانی از ذهنش بیرون نرفت. یک لحظه هم نبود که خاطراتشونو مرور نکنه... کار هر روزش این بود که بشینه لب پنجره یا بره توی محوطه باغ بیمارستان و از اول آشنایش با مانی تا اینجا رو مرور کنه...

هیچی از اون آوای سابق نمونده بود... وقتی مادر و پدرشو از دست داد بازم امید داشت که مانی کنارشه... اما حالا...
_سلام عزیز دلم

برگشت و نیم نگاهی بهم کرد و سرشو انداخت پایین... رفتم کنارش نشستم و دستشو گرفتم تو دستم... دستمو گرفتم زیر چونش که سرشو بلند کنه... تو چشمای سبزش زل زدم و گفتم:

_خوشحالی میخوای از اینجا بری؟

چند ثانیه خمار به چشمام نگاه کرد... پوزخندی زد و با صدای آرومی گفت:

_آره خوشحالم میخوام از یه قبرستون برم تو یه قبرستونه دیگه!

چیزی نگفتم و از جام بلند شدم تا وسایلمو جمع کنم... عادت کرده بودم به حرفاش و نیشو کنایه هاش!!

عاطفه اومد کمکم و سریع وسایلمو جمع کردیم و بعد از خدافظی کردن با دکتر احدی از بیمارستان زدیم بیرون... جلوی آپارتمان نگه داشتیم... بعد از اینکه آوا بیمارستان بستری شد تصمیم گرفتم ویلا رو بفروشم... اینجوری واسه آوا خیلی بهتر بود...

آوا بی تفاوت نگاهی به آپارتمان کرد و گفت:

_ویلا رو فروختی؟

سرمو آروم تکون دادم.

چیزی نگفتم و از ماشین پیاده شد... از ماشین پیاده شدم و چمدون آوا رو در آوردم... همون موقع شهاب و عاطفه هم رسیدن... با نگرهبانی سلام کردم و آوا رو بهش معرفی کردم.

نویسنده: melioo

آوای من

توی آسانسور آوا زوم کرده بود رو عاطفه..براش عجیب بود که چرا عاطفه اینجاست..نگاهی به انگشتر توی دست عاطفه کرد..

پوز خندی زد و رو به شهاب گفت:

__کی؟

شهاب نیم نگاهی به عاطفه که معذب شده بود کرد و گفت:

__دو هفته ای میشه

آوا پوز خندشو تکرار کرد و گفت:

__خوشبخت بشین!!

میدونستم از عاطفه خوشش نیاد ولی عاطفه دختر بدی هم نیست..حداقل کسیه که شهاب دوستش داره و این باعث میشه من بهش احترام بذارم.

وارد خونه که شدیم آوا بدون هیچ حرفی رفت توی یکی از اتاقا.

وسایلشو گذاشتم توی اتاق و رو بهش گفتم:

__خوشت اومد؟

بی تفاوت نگاهی به کوتاه به دورش کرد و گفت:

__خوبه..قابل تحمل تر از زندون قبلیمه!

پوفی کشیدم و اومدم بیرون.

عاطفه رفته بود دستشویی..شهاب اومد نزدیکم.

صورتش گرفته و ناراحت بود..هر کس آوا رو تو اون حالت میدید اینجوری میشد.

شهاب_ازم ناراحته

__میگذره

شهاب_نگذشت..سه ماه گذشته..نگذشت

__زوده

شهاب_تنهاتش نزار تمنا

نویسنده: melioo

فرار ساز

_هیچوقت نمیزارم

سری تکون داد و گفت:

_راستی دکترش چی گفت؟!

در حالی که به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم:

_میخواه از ایران بره

شهاب با نگرانی بهم نگاه کرد.

شهاب_پس آوا چی؟

_گفت میسپارش دست یکی از شاگرداش..گفت خیلی کارش خوبه

شهاب_اسم دکتره چیه؟

پارچ آباو از یخچال در آوردم و گفتم:

_سام بازرگان

با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد.

شهاب_سام؟؟

_میشناسیش؟

شهاب_برادر آبتینه

تو لیوان آب واسه خودم ریختم.

_حدس میزد..آب میخوری؟

شهاب_نه ممنون

همون موقع عاطفه از دستشویی اومد بیرون.

شهاب_خب دیگه ما بریم

_کجا برین؟؟..ای بابا هنوز که نیومدین!!

عاطفه به طرفم اومد و با خوشرویی رو بوسی کرد و گفت:

_قربونت عزیزم..خونه ی مادر بزرگ من دعوتیم

نویسنده: melioo

سری تکون دادم و گفتم:

_آها..از اون لحاظ!

بعد از اینکه بچه ها رفتن سری به آوا زدم که دیدم خوابیده بعد هم رفتم دوش بگیرم.

رو کاناپه نشسته بودم و با تماس تصویری با مارسا حرف میزد.

پارسا_این سه روز حالش چطور بود؟

_طبق معلوم..آروم بود

پارسا_غذا میخوره؟

_آره به زور

پارسا_نرفت سر خاک؟

_نمیره..تو این سه ماه یبار هم نرفت!

همون موقع در اتاقش باز شد و اومد بیرون.

با دیدن من و پارسا به سمتم اومد و کنارم نشست.

به پارسا نگاه کردم..نگاهش رنگ و بوی غم گرفته بود..با ترحم به آوا نگاه می کرد..آوا هم بی تفاوت به پارسا.

آوا_سلامت کو؟!

پارسا تک خنده ای کرد و گفت:

_سلام خانوم خانوما..چطوری؟

_میبینی که..هنوز متاسفانه زنده ام!

پارسا نفس عمیقی کشید و گفت:

_دلم واست تنگ شده بود آوا..دلت واسه ما تنگ نشده بود نامرد؟..راستشو بگو!!

آوا مکثی کرد و گفت:

_من فقط دلم واسه یه نفر تنگ شده!

پارسا که منظورشو فهمید سرشو انداخت پایین و ساکت شد.

نویسنده: melioo

بین سه تامون سکوت حکم فرما شد..یه سکوت تلخ که یادآور گذشته ی نه چندان دورمون بود.

آوا از جاش بلند شد و رفت سمت اتاقشو در به شدت بهم کوید.

به پارسا نگاه کردم..سرش پایین بود و صورتش حسابی گرفته بود.

_دیدیش؟

سری تکون داد و سرشو بلند کرد..چشماش قرمز شده بود.

پارسا_این کی بود تمنا؟..آوا کوش؟..اون آوای قبلی کو؟

_گفتم بهت این ،اون آوا نیست

دوتامون ساکت شدیم..برای عوض کردن جو حاضر گفتم:

_فردا با دکتر احدی میریم پیش دکتر جدیدش

پارسا_اسم دکتر جدیدش چیه؟

مکثی کردم و بعد گفتم:

_سام بازرگان

با اخمای گره خورده بهم نگاه کرد.

پارسا_چه نسبتی داره با آبتین؟

_شهاب گفت برادرشه

اخمش غلیظتر شد.

پارسا_لازم نکرده برین پیشش!

_چرا اونوقت؟

پارسا_خودت خوب میدونی تمنا!

پوفی کشیدم و گفتم:

_پارسا من با تمام وجودم میخوام آوا دوباره به زندگیش برگرده..واسمم مهم نیست که تو گذشته چیشده..خودت

هم خوب میدونی که اون اتفاق یه ذهنیت اشتباه تو ذهن مانی بود که بعدش هم خودش به اشتباهش پی برد و

عذرخواهی کرد..اینم میدونم که چون مانی از آبتین خوشش نمیومد تو هم دل خوشی ازش نداری..ولی همه ی

اینا رو بزار کنار..آوا مهمتره یا سلیقه ی تو؟..زندگی دوباره ی اون مهمتره یا خودخواهی تو؟

فراز ساز

پارسا حسابی اخماش تو هم بود و حرفی نمیزد.

__ بگو دیگه.. کدوم مهمتره؟

پارسا_ آوا

__ پس؟؟

پارسا_ باشه

سری تکنون دادم و گفتم:

__ خوشحالم که راضی شدی

پارسا_ راضی نشدم.. فقط به خاطر آوا قبول کردم.

__ باشه.

بعد از اینکه تماسو قطع کردم از جام بلند شدم. آشپزخونه رو یکم مرتب کردم و بعد رفتم تو اتاقم که بخوابم.

توی راه کیلینیک همه چیو واسه آوا توضیح دادم و اونم فقط توی سکوت به حرفام گوش کرد و اعتراضی نکرد.

روبروی کیلینیک پارک کردم و دوتامون پیاده شدیم.

مطب سام طبقه ی دوم کیلینیک بود.. وقتی وارد شدیم دکتر احدی رو دیدیم که وایساده بود و با مردی که

پشتش به ما بود حرف میزد.. سلام کردیم که هر دوشون به طرف ما برگشتن.

بعد از سلام و احوالپرسی دکتر احدی به آوا اشاره کرد و گفت:

__ سام پسرم ایشون خانم تهرانی نسب هستن.. آوا!!

سام رو به آوا لبخند زد و گفت:

__ خوشبختم

آوا سری تکنون داد و چیزی نگفت. دست به سینه ایستاده بود و طبق معمول بی تفاوت به بقیه نگاه می کرد.

دکتر احدی به من اشاره کرد و گفت:

__ ایشون هم دوست آوا جان هستن.. تمنا صمدی

سام رو به من هم لبخندی زد و گفت:

__ از دیدن شما هم خوشبختم

نویسنده: melioo

لبخند متقابلی زدم و گفتم:

_همچنین

دکتر احدی شروع کرد به حرف زدن با سام و آوا و من فقط نظاره گر بودم.

به صورت سام نگاه کردم..درست مثل آبتین چشمای سبز روشن داشت..موها و ابروهای شکلاتی و صورت جذاب و مردونه ای داشت.

بعد از اینکه حرفای دکتر احدی تموم شد سام و آوا به اتاق سام رفتن و سام درو بست.

دکتر احدی رو کرد به من و گفت:

_نگران آوا نباش دخترم..دست خوب کسی سپردمش

لبخندی زدم و سری تکون دادم.

بعد از خداحافظی دکتر احدی رفت و منم همونجا منتظر آوا نشستم.

امیدوار بودم سام بتونه کاری کنه که آوا دوباره به زندگیش برگرده..خیلی نگرانیش بودم..میخواستم دوباره دوست

جونمو خوشحال ببینم..دلم واسه خنده و شیطنتاش تنگ شده بود..واسه وقتایی که سر به سر هم

میداشتیم..واسه قهر و آشتی هامون..حتی واسه دعوا ها و اخماش هم دلم تنگ شده بود..کاش میشد دوباره اون

آوا رو ببینم..ای کاش!!

آوا:

سرمو روی پای مامان بزرگ گذاشته بودم..موهامو نوازش می کرد و برام از خاطرات دوران بچگی بابا می گفت.

از شیطنتاش..بازیگوشی هاش..کار خرابی هاش!!

هر خاطره ای که تعریف میکرد خنده دار بود ولی من بجای خندیدن فقط لبخند میزدم...!!

خیلی وقت بود که نمیتونستم مثل آوای قبلی از ته دل بخندم...!!

همین لبخند خشک و خالی هم خودش غنیمت بود...!!

مامان بزرگ_قربونت برم تو رو هم با حرفام خسته کردم.

سرمو از رو پاهاش بلند کردم و روبه روش نشستم.

_این چه حرفیه مامان بزرگ..خیلی خاطره های جالبی بودن

لبخند تلخی زد و گفتم:

فرار از نیاز

_آره..خاطرات بچگی پدرت خیلی جالبه.

روشو ازم گرفت..از جاش بلند شد و از پذیرایی بیرون رفت.

یاد گذشته افتاده بود..نیاز داشت تنها باشه!

گوشیمو از کیفم در آوردم.

سه تا پیام و دو میس کال!

میس کال ها به ترتیب از تمنا و سام بود.

پیام سام رو اول خوندم.

سام_سلام آوا..چطوری؟..دیروز گفתי سرت درد میکنه..الان بهتری؟..زنگ زدم بهت بگم جلسه ی روز سه شنبمون کنسله چون من میخوام یه هفته برم مسافرت..وقتی اومدم با همدیگه هماهنگ میکنیم..تو این یه هفته مراقب خودت باش ..در ضمن حرفای جلسه ی قبل هم یادت نره!!

پوفی کشیدم و جواب پیامشو دادم.

از روز اولی که رفتم پیش سام چهار ماهی میگذشت..حالم بهتر بود..خیلی زیاده!

روز اولی که از بیمارستان مرخص شدم احساس سنگینی میکردم..سنگینی حس یه گناهکار!

اون مدتی که زیر نظر دکتر احدی بودم معذب بودم..بجورایی نمیتونستم حرف دلمو صریح و واضح بهش بگم و احساس خوبی نداشتم.

اما سام خیلی زود تونست با من ارتباط برقرار کنه و منم آزادانه تمام احساساتم و حرفای ناگفتمو بهش میگفتم.

دوره ی درمان قاعدهتاً باید یک ماه تا دو ماه طول میکشید ولی سام اصرار داشت که بعد از دوره ی درمان هم هفته ای یکبار برم پیشش.

رابطم با بقیه خیلی بهتر شده بود..زندگیم رو روال افتاده بود.

ولی هنوز ته وجودم یه کمبود احساس میکردم.

کمبود حس محبت!

اطرافیانم تا میتونستن بهم محبت میکردن ولی دل من فقط محبت یه نفرو میخواست.

کسی که هفت ماه بود نه صورتشو دیدم و نه صداشو شنیدم.

نویسنده: melioo

فراز ساز

دلم بیتابش بود ولی باهاش قهر بودم!

حق نداشت بزنه زیر قولش!

قول داده بود بمونه..ولی رفت!

بازم رفت...!

اینبار برای همیشه رفت...!

قطره اشکی چکید روی گونم...!

سریع پاکش کردم و نفس عمیقی کشیدم..نمیخواستم ضعیف باشم و گریه کنم..تو این هفت ماه گریه نکردم

پس بعدش هم نمیکنم!!

با شنیدن صدایی سرمو برگردوندم..بردیا و آرسام بودن که داشتن توی سالن سر به سر کبری خانم میذاشتن.

بلند شدم و رفتم سمت سالن..پشتشون به من بود.

بردیا_بین کبری خانم من یه چیزی میدونم که میگم..این سلیمان خان خیلی خاطرتو میخواد..بیا وا بده

دیگه..بخدا خوشبخت میکنه.

کبری خانم هین بلندی کرد و گفت:

_آقا بردیا این چه حرفیه..استغفرالله زنین تو رو خدا این حرفا رو

آرسام_کبری خانم ناز نکن دیگه!!!..بابا بیچاره یک دل نه صد دل عاشقته..بیا بله رو بگو دیگه

کبری خانم از خجالت سرشو انداخت پایین و لبشو گاز گرفت.

بردیا و آرسام زدن زیر خنده.

آرسام_از قدیم گفتن سکوت علامته؟؟؟

بردیا_رضـــــــــــــاست!!!..آقا مبارکه!!

یه گوشه ایستاده بودم و به این دوتا دیوونه میخندیدم.

دیدم اگه همینجوری پیش بره کبری خانم بنده خدا از خجالت آب میشه وایه همین تک سرفه ای کردم که یه

تاشون برگشتن سمت من.

بردیا با دیدن من با ذوق گفت:

_دختر عمو جـــــــــــــونم!!

نویسنده: melioo

دستاشو باز کرد و خواست بدووه سمت من که آرسام از پشت گرفتشو و زد پس کلش.

بردیا مظلوم نگاهش کرد و گفت:

__چلا میزنی؟

آرسام دوباره زد پس کلش و گفت:

__اولا درست حرف بزن..دوماً دختره نامحرمه..تو میخوای بری بغلش؟

بردیا پشت گردنشو آروم ماساژ داد و با لحن بچگانه ای گفت:

__خب تو که بگلم نمیتونی..منم میخواسدم بلم بگل آوا!!

خندیدم و گفتم:

__تو غلط کردی میخواستی بیای بغل من!

آرسام بلند زد زیر خنده و بردیا هم چشم غره رفت.

آرسام_ایول آوا!

رو به آرسام گفتم:

__تو یکی هم غلط میکنی هی میزنی پشت گردن پسر مردم

اینبار بردیا زد زیر خنده و آرسام چشم غره رفت.

__باز چرا سرو و صدا میکنی؟

بردیای خودشیرین سریع رفت سمت مامان بزرگ و شروع کرد زبون ریختن.

بردیا_وای وای وای..عشق خودم اومد...کجا بودی تو آخه فرخ لقا جون..بیا که تا تو نباشی تو این خاندان کسی

منو آدم حساب نمیکنه

مامان بزرگ نگاهی بهش کرد و گفت:

__چرا؟..مگه چیکار کردن بقیه؟

بردیای آدم فروش هم سریع گفت:

__آرسام زد تو سرم آوا هم تخریب شخصیتم کرد |

منو آرسام خودمونو زدیم به اون راه و درو دیوارو نگاه کردیم.

نویسنده: melioo

فرار از ساز

مامان بزرگ تک خنده ای کرد و گفت:

_از دست شماها!

بردیا مامان بزرگو بغل کرد و گفت:

_وایی قربون خنده های سالی یبارت برم من!

مامان بزرگ بردیا رو از خودش جدا کرد و گفت:

_برو اونور بینم

آرسام زد زیر خنده و گفت:

_نچسب!

_تفلونه

منو آرسام زدیم زیر خنده و بردیا هم لب و لوچه آویزون مظلوم به مامان بزرگ نگاه کرد.

آوا:

سرمو روی پای مامان بزرگ گذاشته بودم..موهامو نوازش می کرد و برام از خاطرات دوران بچگی بابا می گفت.

از شیطننتاش.. بازیگوشی هاش..کار خرابی هاش!!

هر خاطره ای که تعریف میکرد خنده دار بود ولی من بجای خندیدن فقط لبخند میزدم...!!

خیلی وقت بود که نمیتونستم مثل آوای قبلی از ته دل بخندم...!!

همین لبخند خشک و خالی هم خودش غنیمت بود...!!

مامان بزرگ_قربونت برم تو رو هم با حرفام خسته کردم.

سرمو از رو پاهاش بلند کردم و روبه روش نشستم.

_این چه حرفیه مامان بزرگ..خیلی خاطره های جالبی بودن

لبخند تلخی زد و گفت:

_آره..خاطرات بچگی پدرت خیلی جالبین.

روشو ازم گرفتم..از جاش بلند شد و از پذیرایی بیرون رفت.

یاد گذشته افتاده بود..نیاز داشت تنها باشه!

نویسنده: melioo

فرار ساز

گوشیمو از کیفم در آوردم.

سه تا پیام و دو میس کال!

میس کال ها به ترتیب از تمنا و سام بود.

پیام سام رو اول خوندم.

سام_سلام آوا..چطوری؟..دیروز گفתי سرت درد میکنه..الان بهتری؟..زنگ زدم بهت بگم جلسه ی روز سه شنبمون کنسله چون من میخوام یه هفته برم مسافرت..وقتی اومدم با همدیگه هماهنگ میکنیم..تو این یه هفته مراقب خودت باش..در ضمن حرفای جلسه ی قبل هم یادت نره!!

پوفی کشیدم و جواب پیامشو دادم.

از روز اولی که رفتم پیش سام چهار ماهی میگذشت..حالم بهتر بود..خیلی زیاده!

روز اولی که از بیمارستان مرخص شدم احساس سنگینی میکردم..سنگینی حس یه گناهکار!

اون مدتی که زیر نظر دکتر احدی بودم معذب بودم..يجورایی نمیتونستم حرف دلمو صریح و واضح بهش بگم و احساس خوبی نداشتم.

اما سام خیلی زود تونست با من ارتباط برقرار کنه و منم آزادانه تمام احساساتم و حرفای ناگفتمو بهش میگفتم.

دوره ی درمان قاعداً باید یک ماه تا دو ماه طول میکشید ولی سام اصرار داشت که بعد از دوره ی درمان هم هفته ای یکبار برم پیشش.

رابطم با بقیه خیلی بهتر شده بود..زندگیم رو روال افتاده بود.

ولی هنوز ته وجودم یه کمبود و احساس میکردم.

کمبود حس محبت!

اطرافیانم تا میتونستن بهم محبت میکردن ولی دل من فقط محبت یه نفرو میخواست.

کسی که هفت ماه بود نه صورتشو دیدم و نه صداشو شنیدم.

دلم بیتابش بود ولی باهاش قهر بودم!

حق نداشت بزنه زیر قولش!

آواک خیس
قول داده بود بمونه..ولی رفت!

نویسنده: melioo

بازم رفت...!

اینبار برای همیشه رفت...!

قطره اشکی چکید روی گونم...!

سریع پاکش کردم و نفس عمیقی کشیدم.. نمیخواستم ضعیف باشم و گریه کنم.. تو این هفت ماه گریه نکردم

پس بعدش هم نمیکنم!!

با شنیدن صدایی سرمو برگردوندم.. بردیا و آرسام بودن که داشتن توی سالن سر به سر کبری خانم میذاشتن.

بلند شدم و رفتم سمت سالن.. پشتشون به من بود.

بردیا.. بین کبری خانم من یه چیزی میدونم که میگم.. این سلیمان خان خیلی خاطر تو میخواد.. بیا وا بده

دیگه.. بخدا خوشبخت میکنه.

کبری خانم هین بلندی کرد و گفت:

_ آقا بردیا این چه حرفیه.. استغفرالله زنین تو رو خدا این حرفا رو

آرسام.. کبری خانم ناز نکن دیگه!!!.. بابا بیچاره یک دل نه صد دل عاشقته.. بیا بله رو بگو دیگه

کبری خانم از خجالت سرشو انداخت پایین و لبشو گاز گرفت.

بردیا و آرسام زدن زیر خنده.

آرسام.. از قدیم گفتن سکوت علامته؟؟؟

بردیا.. رضاست... آقا مبارکه!!

یه گوشه ایستاده بودم و به این دوتا دیوونه میخندیدم.

دیدم اگه همینجوری پیش بره کبری خانم بنده خدا از خجالت آب میشه وایه همین تک سرفه ای کردم که یه

تاشون برگشتن سمت من.

بردیا با دیدن من با ذوق گفت:

_ دختر عمو جـونم!!

دستاشو باز کرد و خواست بدووه سمت من که آرسام از پشت گرفتشو و زد پس گلش.

آروای مظلوم نگاه کرد و گفت:

_ چلا میزنی؟

نویسنده: melioo

آرسام دوباره زد پس کلش و گفت:

_اولا درست حرف بزن..دوماً دختره نامحرمه..تو میخوای بری بغلش؟

بردیا پشت گردنشو آروم ماساژ داد و با لحن بیجانگی ای گفت:

_خب تو که بگلم نمیتونی..منم میخواسدم بلم بگل آوا!!

خندیدم و گفتم:

_تو غلط کردی میخواستی بیای بغل من!

آرسام بلند زد زیر خنده و بردیا هم چشم غره رفت.

آرسام_ایول آوا!

رو به آرسام گفتم:

_تو یکی هم غلط میکنی هی میزنی پشت گردن پسر مردم

اینبار بردیا زد زیر خنده و آرسام چشم غره رفت.

_باز چرا سرو و صدا میکنی؟

بردیاى خودشیرین سریع رفت سمت مامان بزرگ و شروع کرد زبون ریختن.

بردیا_وای وای وای..عشق خودم اومد...کجا بودی تو آخه فرخ لقا جون..بیا که تا تو نباشی تو این خاندان کسی

منو آدم حساب نمیکنه

مامان بزرگ نگاهی بهش کرد و گفت:

_چرا؟..مگه چیکار کردن بقیه؟

بردیاى آدم فروش هم سریع گفت:

_آرسام زد تو سرم آوا هم تخریب شخصیتم کرد:

منو آرسام خودمونو زدیم به اون راه و درو دیوارو نگاه کردیم.

مامان بزرگ تک خنده ای کرد و گفت:

_از دست شماها!

بردیا مامان بزرگو بغل کرد و گفت:

نویسنده: melioo

فراز ساز

__واییی قربون خنده های سالی ییارت برم من!

مامان بزرگ بردیا رو از خودش جدا کرد و گفت:

__برو اونور ببینم

آرسام زد زیر خنده و گفت:

__نچسب!

__تفلونه

منو آرسام زدیم زیر خنده و بردیا هم لب و لوچه آویزون مظلوم به مامان بزرگ نگاه کرد.

بردیا __کلا اینا خانوادتن نازشون زیاده!

__مدلمونه..به تو چه!

بردیا __بعله

مامان بزرگ __دخترم زنگ بزن به تمنا بگو

__نه لازم نیست وقتی رفتم خونه باهاش صحبت میکنم

مامان بزرگ __هر جور میلته

بردیا __مامان بزرگ شام چی دارین روده کوچیکه بزرگه رو خورد

آرسام با چشمای گرد شده گفت:

__بردیا خوبه همین الان شام دو تا چیز برگر خوردی!

بردیا آروم زد تو پهلوی ارسام و با لبخند ژکوندی گفت:

__اون پیش غذا بود

آرسام __کارد بخوره تو اون شکمت

مامان بزرگ اخم کرد و گفت:

__چیکارش داری آرسام؟..اتفاقا شام هم آمادست پاشین بریم شام.

مامان بزرگ از جاش بلند شد و رفت سمت سالن غذا خوری..بردیا هم با سرعتی که به سرعت نور میگفت میگ

میگ، پشت سر مامان بزرگ رفت.

شامو با دلک بازی های بردیا سپری کردیم و بعد دیگه سه تامون عزم رفتن کردیم.
بعد از خداحافظی با مامان بزرگ شمارمو به پسرا دادم و به سمت خونه حرکت کردم.
آخرای آذر ماه بود و هوا خیلی سرد بود و بارون شدیدی میبارید.
دستمو بردم سمت ضبط و آهنگی رو پلی کردم.. آهنگی که مدت ها بود جز اون هیچ آهنگی رو گوش نکردم:

خدا میدونه چی به من گذشته

دلم از همه از خودم شکسته

هر چی که بوده پاشیده از هم

مثل یه بغضه درهم شکسته

خودم درها رو بستمو رفتم

تو خواستی اما من برگشتم

نفس کشیدم با نفس تو

من سنگ نبودم اخر شکستم

سخته دلتنگی سخته

قد یه ساله برام یه لحظه

تلخه تنهایی تلخه

بی کسی بدترین درده

بسه خودخوری بسه

تا کی شب و روز تنم بلرزه

عشقت در حده حرفه

بودنت با من یه عادت محضه

تو بیداری چقدر کابوس دیدم

نمیتونی بفهمی چی کشیدم

باید بتونم تنها بمونم

نویسنده: melioo

فراز ساز

اصلا مهم نیست رو به جنونم
اون همه عمرمو واسه تو مردمو
تو نفهمیدی شکستی غرورمو
بغضمو میشکنم واسه همیشه
این رابطه مرده درست نمیشه
اون همه عمرمو واسه تو مردمو
تو نفهمیدی دود کردی حسمو

سخته دلتنگی سخته

قد یه ساله برام یه لحظه

تلخه تنهایی تلخه

بی کسی بدترین درده

بسه خودخوری بسه

تا کی شب و روز تنم بلرزه

عشقت در حده حرفه

بودنت با من یه عادت محضه

سخته دلتنگی سخته

قد یه ساله برام یه لحظه

تلخه تنهایی تلخه

بی کسی بدترین درده

بسه خودخوری بسه

تا کی شب و روز تنم بلرزه

عشقت در حده حرفه

بودنت با من یه عادت محضه

نویسنده: melioo

تو بیداری چقدر کابوس دیدم

نمیتونی بفهمی چی کشیدم

((بلک کتس_سخته))

چندین و چند بار آهنگو گوش کردم تا رسیدم به خونه..توی پارکینگ ماشینو پارک کردم و پیاده شدم..با آقای هاشمی نگهبان ساختمون سلام کردم و رفتم سمت آسانسور..تو آسانسور فقط متن آهنگو تو ذهنم تکرار میکردم:

((سخته..دلتنگی سخته..قد یه ساله برام یه لحظه..

تلخه..تنهایی تلخه..بی کسی بدترین درده...))

آسانسور طبقه ی ۹ ایستاد..مکث کردم و به خودم تو آینه نگاه کردم..چشمام پر از اشک بود..ولی حتی یه قطرش هم نمی ریخت..به چشمای براق و سبز خودم لبخند زدم و گفتم:

_آوا اون دیگه رفته!..دیدی؟..بازم رفت!

نفس عمیقی کشیدم..چشمامو پاک کردم و اومدم بیرون از آسانسور..کلیدو در آوردم و درو باز کردم.

تمنا روی کاناپه نشسته بود و تلویزیون نگاه میکرد.

_سلام

تمنا_چطوری؟

خودمو رو کاناپه ولو کردم و گفتم:

_خوب

تمنا_چه خبر؟

_پایه ی شمال هستی؟

با تعجب گفت:

_چی؟

_شمال

تمنا_خب

_هستی؟

نویسنده: melioo

آواک خیس

فراز ساز

متفکر نگام کرد و گفت:

_با کی؟

_خاندان تهرانی نسب

تمنا_با خدا!!!

تک خنده ای کردم و گفتم:

_نوه ها البته

با ذوق گفت:

تمنا_با پسر عمو خوشگل هات؟

_آره ندید پدید

تمنا_کی؟؟

_پس فردا

از جاش پرید و رفت توی اتاقش.

داد زدم و گفتم:

_کجا؟؟

با صدایی که توش ذوق داد زد:

تمنا_وسایلمو جمع کنم دیگه

در حالی که از جام بلند میشدم تا برم تو اتاقم زیر لب گفتم:

_میگم ندید پدید میگی نه!

کیفمو رو تخت پرت کردم و رفتم سمت کمد لباسا و لباسامو عوض کردم.

خودمو رو تخت ولو کردم و شماره ی شهابو گرفتم.

شهاب_به به به به به به به به به به...

_کوفت خب بزار منم حرف بزنم بزغاله

شهاب_اصن خوبی به تو نیومده

نویسنده: melioo

فرار از ساز

_خب خوبی نکن

پوفی کشید و گفت:

شهاب_حرف تو بز زود وقت ندارم

_اها اونوقت جنابعالی کجا هستین که وقت ندارین با من صحبت کنین؟

شهاب_خونه ی خاله ی عاطفه

_بین شهاب کم کم داره به این عاطفه حسودیم میشه ها...چون با اون نامزدی، واسه منی که ۲۳ ساله دختر

خالتم وقت نداری؟..باشه ببخشید مزاحمت شدم خدافظ

گوشیو قطع کردم و منتظر شدم تا دوباره زنگ بزنه..خب چیه ه*و*س کردم یکی نازمو بکشه!!..وگرنه به من چه که شهاب کجاس!!..والا بخدا!!

به ثانیه نکشید که زنگ زد..قطع کردم..یکم حرص بخوره بد نیست.

بعد که ۶ بار زنگ زد با لحنی طلبکار جواب دادم:

_امرتون؟

شهاب_آخه من به تو چی بگم دختره ی دیوونه؟!

_گفتم امرتون؟

شهاب_ببخشید ولی تو اول زنگ زده بودی!

_میخواستم دعوت کنم بیای با خانواده ی پدریم شمال ولی مثل اینکه شما سرتون با خانواده ی همسرتون گرمه!

شهاب_به به با کمال میل میام ...کیا میان؟

_به قول بردیا نوه های خاندان تهرانی نسب

شهاب_چشمم روشن بردیا کیه؟

_پسر عموم..میای دیگه؟..پس فردا میریم..آوش و آیین هم میان

شهاب_از طرف منو عاطفه که حله

_پس به ساناز و سیامک هم بگو

شهاب_باشه..فعلا کاری نداری؟..برم شام

نویسنده: melioo

نه برو..خدافظ

شهاب_بای

بعد از اینکه دوش گرفتم به تخت خواب پناه بردم و به سرعت جیک ثانیه خوابم برد.

قرار بود شهاب عاطفه و سناز و سیامک اول بیان اینجا تا بعد همگی با هم بریم خونه ی مامان بزرگ با بقیه ی بچه ها اونجا قرار داشتیم.

۲۰ دقیقه ای گذشت تا اومدن..با ماشین شهاب اومده بودن..بعد از سلام و احوالپرسی راه افتادیم سمت خونه مامان بزرگ..منو تمنا با ماشین تمنا بودیم و اونا هم با ماشین شهاب.

وقتی رسیدیم همه ی بچه ها اونجا بودن..با تک تکشون سلام کردیم و من بچه ها رو بهشون معرفی کردم.

آیین به سمتم اومد و منو کشید تو بغل خودش.گونمو ب*و*س کرد و گفت:

__خوبی زلزله؟

لبخندی زدم و گفتم:

__ خوبم

آوش هم به سمتم اومد و بغلم کرد..بعد از اینکه پیشونیمو بوسید گفت:

__حالت چطوره؟

__خوبم

دماغمو کشید و بعد رفت سمت بقیه..تو این مدت توجه دوتاشون بهم بیشتر شده بود..قرار بود آیین دوماه دیگه بره آمریکا..گفت که نمیخوان عروسی بگیرن و به جاش ماه عسل میرن پاریس..تعجبم بر این بود که چجوری پریسا راضی شده عروسی نگیرن!!

بعد از اینکه با مامان بزرگ خدافظی کردیم بچه ها تقسیم شدن تو ماشینا.

آوش و لاله و آیین و پریسا با هم..نازگل و نازنین و پویا و یاشار با هم...اردلان و بهرام و پویان و یاشا باهم..اون دوتا بردیا و ارسام پررو هم با منو تمنا.

توی راه بردیا و ارسام تا تونسستن همدیگه و منو تمنا رو ازار دادن..کلا این دوتا موجودات کرم ریزی هستن!

آرسام خواب بود و دهنش باز مونده بود.

بردیا به من اشاره کرد و گفت:

__نگاه کن!

برگشتم و بهش نگاه کردم..پفکی در آورد و گذاشت تو دهن ارسام..پفکای باریک و کوچیکی بودن..اینقدر این کارو ادامه داد تا دهن ارسام پر شد..اما خود خرسش از خواب بیدار نشد..

بردیا به تمنا که پشت فرمون بود اروم گفت:

__تمنا من سر و صدا میکنم ولی تو حواست پرت نشه به کشتنمون بدیا!

تمنا تک خنده ای کرد و گفت:

__باشه

بردیا انگشتاش آورد و بالا و اروم شروع کرد به شمردن.

بردیا _۱...۲...۳... آرسام_____ام!!

آرسام به ضرب از جاش پرید..خواست داد بزنه ولی چون پفکا تو دهنش بود نتونست..سه تامون زدیم زیر خنده..

ارسام وقتی بردیا رو دید که داره میخنده،افتاد به جوشش و در حالی که پفکا رو میخورد بزور لا به لاش میگفت:

__بزار برسیم ببین چیکارت میکنم..الان جلوی دخترا نمیشه!

بردیا الکی تظاهر کرد که ترسیده و گفت:

__بخدا آرسام جون همش تقصیر این آوای دلیل مردس

__بمیر بردیا

بردیا _کشته مردتم من خانومی

نگاهی به ارسام کردم و گفتم:

__تو خلوت میخوای چیکارش کنی؟

ارسام خندید و گفت:

__نمیشه..مسائل پسرونس!

__هر کاری کردی دو برابرش کن از طرف منم باشه

بردیا شروع کرد به جیغ جیغ کردن و ما هم زدیم زیر خنده.

نویسنده: melioo

آوای خیس

تا وقتی که رسیدیم ما چهارتا همدیگه رو اذیت کردیم و خندیدیم.. فکر کنم به هیچکس بیشتر از ما توی راه خوش نگذشت!

وقتی رسیدیم ویلا واقعا به حرف بردیا پی بردم.. ویلا نیست که، کاخه!!

نمای بیرون ساختمان برگرفته از رنگ های سیاه و سفید بود و هارمونی خاصی بینشون ایجاد شده بود.

نمای داخلی سالن هم خیلی قشنگ بود.

طبقه ی پایین مبایل سلطنتی و تابلو های نقاشی زیادی وجود داشت.. رفتم جلوتر تا بتونم واضح تر تابلو ها رو ببینم.. اکثرا طرح های سنتی بودن.. میز سفید بزرگ نقره ای رنگ غذاخوری سمت راست قرار داشت و آشپزخونه ته سالن بود.

ترکیب رنگایی که طبقه ی پایین به کار رفته بود تشکیل شده بود از قهوه ای که شامل اکثر تابلوها میشد و نقره ای و طلایی.. واقعا دکوراسیون طبقه ی پایین زیبا بود.. معلوم بود که دیزاینر خوبی داشته.

مشغول دید زدن بودم که تمنا زد پس کلم و گفت:

_آوا آبرومونو بردی بیا بریم دیگه.. همه رفتن طبقه ی بالا

_خب باشه بابا بریم.

طبقه ی بالا برعکس طبقه ی پایین سمت راستش کاناپه های مشکی و سفید بود و سمت راست راهرویی بود که به اتاقا ختم میشد.

پویا_خب بچه ها چطوره زوجا برن طبقه ی سوم بقیه هم بمونن طبقه ی دوم؟

بردیا_اوکی شما زن دلیلا برین طبقه ی سوم راحت باشین ما هم همینجا میمونیم.

پویا سمتش خیز برداشت که سریع کوله پشتیشو برداشت و رفت توی یکی از اتاقا.

بهرام_خب بریم دیگه استراحت کنیم.. الان ساعت ۴.. ساعت ۸ همتون پایین باشین بریم دریا.

آوش_دریا چه خبره؟

بردیا سرشو از تو اتاقش آورد بیرون و گفت:

_ما مجردا میخوایم بریم دریا پری دریایی دید بزنیم زن دلیلا رو نمیبریم

هممون زدیم زیر خنده.. آوش دوید سمت اتاق بردیا و بردیا هم قبل از اینکه فرصت کنه درو قفل کنه آوش پرید تو اتاق. بردیا جیغ جیغ می کرد و با صدای دخترونه ای داد و بیداد میکرد:

یا خدا.. یا ابرفض.. برو بیرون.. استغفرالله.. آقا من مرد متاهل تو اتاقم راه نمیدم.. معصیت داره.. وای وای نکن بی حیا.. اصن چیز خوردم..

همه روده بر شده بودیم از خنده.

صدای آوش اومد که گفت:

دیگه چیز نخوریا باشه؟

بردیا.. چشم غلط کردم

آوش با خنده از اتاق اومد بیرون و بردیا هم زبونی در آورد و در اتاقشو قفل کرد.. دلکویه واسه خودش!

همه ی بچه ها متفرق شدن و هر کی یه اتاقو برداشت و رفت که استراحت کنه.

تقریبا ساعت طرف هفت بود که از خواب بلند شدم.

بدنم درد میکرد حسایی.. تو این هوای سرد بدون پتو خوابیده بودم و حالا تمام استخوانم درد میکرد.. رفتم

سمت حمام و وانو پر از آب داغ کردم.. وقتی رفتم تو آب آرامش خیلی خوبی به وجودم تزریق شد..!

۱۰ دقیقه ای تو وان بودم وبعد حمام کردم و اومدم بیرون.. تمنا رو تختم ولو بود و داشت با لب تایم ور میرفت.

خدا رو شکر اجازه هم بلد نیست بگیره..!

بی توجه بهش لباسمو پوشیدم و موهامو خشک کردم.. وقتی داشتم موهامو میبستم، تمنا گفت:

آوا

بله؟

تمنا.. به سوال پرسم ناراحت نمیشی؟

با کنجکاوی برگشتم سمتش.

چی؟

چند ثانیه مکث کرد و به چشمم نگاه کرد.. بعد با صدای ارومی گفت:

عکسای مانی کو؟

سرمو انداختم پایین و رومو ازش گرفتم.

نویسنده: melioo

آوای خیس

خیلی وقت بود عکساشو پاک کرده بودم.. نمیتونستم ببینمش..اگه میدیدمش دوباره داغون میشم..دوباره بیتابش میشدم..نمیخواستم ببینمش..هر چند حتی اگه عکسشو هم نبینم صورتش یک لحظه هم از جلو چشمم دور نمیشد!

تمنای وقتی دید نمیخواهم جواب بدم دیگه سوالی نپرسید.

رفتیم طبقه ی پایین..بردیا و آرسام خودشونو روی مبل ولو کرده بودن و داشتن پاپ کرن میخوردن و حرف میزدن..پشتشون به ما بود و نفهمیدن ما اومدیم پایین.

به تمنا اشاره کردم که سر و صدا نکنه تا بفهمیم چی میگن.

بردیا_آره لامصب آرسام دختره کنه بود ناجور

آرسام_چه فایده؟!..تو رو ول کرد چسبید به من

بردیا_حالا اونو ولش کن..میگم چه خبر از فاطی؟

آرسام_کدومشون دقیقا؟

بردیا_تو روح مگه چندتا فاطی هست؟

آرسام مکث کرد و شروع کرد به شمردن:

آرسام_اون که تو رستوران دیدیم..اونی که تو تولد آرشام بود..اونی که دوست پریا بود..اونی که تو دور دور خودش شماره داد..اونی که تو دانشگاه عین کنه چسبیده بود..اونی که تو تولد بهرام باهاش آشنا شدیم و اونی که تو کافه ی علی دیدیم

بردیا با دهن باز و چشمای گرد شده به آرسام نگاه می کرد...منو تمنا در حالی که با تعجب بهشون نگاه میکردیم دستمونو گذاشتیم جلو دهنمون و بزور جلو خندمونو گرفتیم.

بردیا_بابا تو دیگه کی هستی؟؟؟؟...زدی رو دست من!!

ارسا_چاکرم دادا

بردیا_همشونو هم حفظی؟؟..قاطیشون نمیکنی؟

ارسام_چرا بخدا...همشون صداشون عین همه..همه از دم لوس تیتیش مامانی و عسیسم و عجمم..تازه صداشون به کنار به لطف دُکی های مملکت همشونو انگار از دستگاه کپی استفاده کردی

بردیا زد زیر خنده و گفت:

_اره بخدا

نویسنده: melioo

فراز ساز

رفتم جلو..نشستم رو مبل روبه رو ای و گفتم:

_خب حالا اون ۷ تا فاطمی چی شدن؟

تمنا زد زیر خنده و اومد کنارم نشست..اون دوتا هم با لبخند ژکوند به ما نگاه میکردن.

بردیا_همه رو شنیدین؟

_تقریبا!

آرسام_یه آلام بدین خب وقتی میانین..یه احمی یه اوهومی یه سرفه ای یه چیزی

تمنا_اینجوری حالش بیشتره دستتون رو میشه

بردیا_بعله صحیح!!

یکم که چرت و پرت گفتیم کم کم بچه ها پیداشون شد.

خدا رو شکر ویلا رو به دریا بود و لازم نبود مسافت زیادی رو طی کنیم..ما هم که از دم همه خسته!

پسرا داشتن جوجه درست میکردن و دخترا هم سرگرم غیبت بودن.

همیشه حوصلم تو جمع دخترا سر میره..والا بخدا..همش حرفای لوس و چرت و پرت..!!

به آیین نگاه کردم که دور از بقیه رو به دریا ایستاده بود و به یه نقطه ی نامعلوم نگاه میکرد.

از جام بلند شدم..کلاه سوئی شرتمو کشیدم جلو و زیپشو تا آخر بستم..رفتم سمت آیین و کنارش ایستادم.

_خلوت کردی با خودت؟

تازه وقتی حرف زدم حضورمو حس کرد و برگشت طرفم.

آیین_کی اومدی؟

_الآن..تو فکری؟

دوباره برگشت و به دریا نگاه کرد.

آیین_تو فکر گذشته ام!

_کدوم قسمتش؟

لبخند تلخی زد و گفت:

_مامان و بابا.

نویسنده: melioo

نفس عمیقی کشیدم و سرمو انداختم پایین..دو تامون ساکت بودیم و به صدای موجهای آب گوش میکردیم..به اندازه ی کافی از بقیه دور بودیم که صداشون مزاحمون نشه.

تو خاطراتمون غرق شده بودیم...!

خیلی وقت بود که دیگه هیچ حسی به گذشته و خاطراتم نداشتم..بهشون فکر میکردم اما هیچ حس خاصی بهشون نداشتم!

لمس کردنشون برام غیر ممکن شده بود..شده بودم یه آدم بی احساس...تهی تهی بودم!از هر گونه حسی!

به اندازه ی کافی از احساساتم ضربه خورده بودم...!

قبلا فکر میکردم آدمایی که خشک و یخی ان فقط ادعاشون میشه که هیچ حسی به گذشته، حال و آینده ندارن؛اما الان میبینم گاهی وقتا سرنوشت کاری باهات میکنه که واقعا از همه چیز زده میشی و هیچ حسی دیگه به زندگیت نداری...!

با صدای آیین به خودم اومدم.

آیین_آوا چیشد که اینجوری شد؟

_چجوری؟

آیین_چیشد که اینقدر از هم دور شدیم...من..تو..آوش!

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم..چیزی نداشتم که بگم...!

سوالی بود که همیشه خودم درگیرش بودم..اما هیچ جوابی واسش تا به حال پیدا نکردم..چیشد که یهو اینجوری شد؟!

همه ی زندگیم یهو از این رو به اون رو شد..یهو تمام زندگیمو باختم..در عرض یک سال همه کسم و همه چیزمو از دست دادم.

صدای بردیا اومد که داشت داد میزد:

بردیا_آیین..آوا..بیاین دیگه

آیین_بریم

سری تکون دادم و با همدیگه برگشتیم پیش بچه ها.

آوش اومد کنارم و گفت:

نویسنده: melioo

فرار ساز

__چیزی شده؟

__نه چطور؟

آوش__تو و آیین جفتون پکرین.

__نه چیزی نشده

اینو گفتم و رفتم پیش دخترا..بعد از شام آیین گیتارشو آورد و شروع کرد برای بچه ها آهنگ شاد زدن..بردیا و آرسام هم از جاشون بلند شدن و شروع کردن به رقصیدن..اونم چه رقصی...!!!

وقتی دوتا پسر بخوان دخترونه برقصدن چه شود!!

همه بهشون میخندیدن و با شوق و ذوق براشون دست میزدن.

نگاهم افتاد به شهاب و عاطفه..شهاب اروم زیر گوشش حرف میزد و عاطفه در حالی که میخندید و دست میزد خجالت میکشید..این از لپای گل انداختش معلوم بود..شهاب نگاهی به صورت عاطفه کرد و وقتی دید قرمز شده لبشو گاز گرفت و پیشونیشو بوسید.

چقدر عشقشون دل نشین و زیبا بود...!

یاد ب*و*س*ه هایی که اون روی پیشونیم مینشوند افتادم.

چقدر واسم شیرین بود...!

دلم واسه اون روزا تنگ شده!

وقتایی که میدیدمش اونقدر ذوق میکردم که انگار بار اولمه!

وقتایی که شب و روز فکر و خیالم فقط اون بود و بس!

وقتایی که با شنیدن صداش قلبم بیتاب میشد!

وقتایی که دستامو میگرفت تو دستاش و با بودنش بهم آرامش میداد!

وقتایی که به چشمش زل میزدم و تو اون چشمای سبز قشنگش غرق میشدم!

وقتایی که کنارش بودم و دلگرم و آروم میشدم!

وقتایی که به آیندمون فکر میکردیم و هزار تا ایده و آرزو داشتیم!

وقتایی که ازم دور بود و با عکسا و خاطراتش آروم میشدم!

حتی برای اون روزی که تو بغل من اخرین نفسشو کشیدا!

نویسنده: melioo

فرار ساز

وقتی که رفتم تو اون اتاق لعنتی!

رو اون تخت خوابیده بود و تمام بدنش یخ بسته بود!

روزی که تو اون لباس سفید دیدمش!

روزی که بهم گفتن اون بخاطر من مُرد!

بعد از اینکه بچه ها انرژی هاشونو خالی کردن آوش رو به آیین گفت:

__ آیین بزن

آیین هم چشمکی به آوش زد و شروع کرد به زدن یه اهنگ اروم..یه آهنگ آشنا...اینبار با صدای آوش:

ای که بی تو خودمو

تک و تنها میبینم

هر جا که پا میزارم

تو رو اونجا میبینم

یادمه چشمای تو

پر درد و غصه بود

قصه ی غربت تو

قد صد تا قصه بود

یاد تو هر جا که هستم با منه

داره عمره منو آتیش میزنه

تو برام خورشید بودی

توی این دنیای سرد

گونه های خیسمو

دستای تو پاک میکرد

حالا اون دست ها کجاست

اون دوتا دست های خوب

نویسنده: melioo

فراز ساز

چرا بی صدا شده

لب قصه های خوب

من که باور ندارم

اون همه خاطرمون

عاشق اسمونا

پشت یک پنجرمون

آسمون سنگی شده

خدا انگار خوابیده

انگار از اون بالاها

گریه هامو ندیده

یاد تو هر جا که هستم با منه

داره عمره منو اتیش میزنه

با شنیدن صدای تمنا به خودم اومدم.. سرمو بلند کردم.. همه داشتن به من نگاه میکردن.. چشمم پر از اشک شده بود و صورتم کاملاً خیس بود..

حالم از نگاه های ترحم آمیزشون بهم میخورد.. از ترحم دیگران.. از احساس همدردیشون.. از اینکه تظاهر میکنن واست ناراحتن.. از اینکه میخوان بهت محبت کنن.. از اینکه فکر میکنن میتونن آرومت کنن.. از هر کسی که میخواد کمکم کنه.. از همشون متنفرم!

تمنا دستشو گذاشت رو دستم.. نمیخواستم!

گرمای هیچ دستیو نمیخواستم!

وقتی دستای اون یخ زده منم نمیخوام دستام با دستای هیچ کس گرم بشه!

وقتی اون بدنش یخ زده منم هیچ گرماییو نمیخوام!

دستشو به شدت پس زدم.. از جام بلند شدمو دویدم سمت ساختمون.

در اتاقو قفل کردم و خودمو پرت کردم رو تخت.

قرار بود که دیگه گریه نکنم.. اما نمیتونم.. نمیتونم بیخیال باشم...!

نویسنده: melioo

مانی من مُرد..اما من هنوز زنده!

نفسش بریده شد اما من لعنتی هنوز نفس میکشم!

بخاطر من زندگیش تموم شد اما من هنوزم دارم زندگی میکنم!

هنوز نمیدونم باید بخاطر اینکه زندگیمو نجات داد ازش ممنون باشم یا بخاطر اینکه رفت ازش متنفر؟

تق تقی به در خورد و صدای تمنا اومد:

تمنا_آوا..آوا عزیزم!

جوابی بهش ندادم.

تمنا_اوا لطفا درو باز کن حرف بزنیم.

بعد از اینکه چندبار دیگه صدام زد و جوابی نشنید،بیخیال شد و رفت.

پاهامو تو بغل گرفتم..سرمو گذاشتم رو پاهام و چشمامو بستم.

صورتش اومد جلو چشمم.

لبخندش..!آخمش..!نگاهش..!صداش..!وجودش..!

خاطرات خوب و بدمونو از اول دوباره مرور کردم.

از روز اولی که دیدمش..توی کافه ی پارسا..تولد بیتا رو اونجا گرفته بودیم!

همونجا بود که دلمو باختم!

همونجا بود که چشماش و خنده هاش کار دست دلم داد!

روزی که گفت میخواد بره!

هیچی بهش نگفتم!

دریغ از یک کلمه!

حتی بهش نگفتم نرو!

فقط با چشمام التماس کردم!

با چشمام باهاش حرف میزد..حرفامو از تو چشم خوندم..اما توجه نکرد..رفت!

روزی که برگشت..دوباره نگاهمون بهم گره خورد!

نویسنده: melioo

روزی که باز وجودشو کنارم حس کردم!

روز تولدش..قول داد دیگه ترکم نکنه!

روزی که تو بغلم آخرین نفسشو میکشید هم تو چشم پر از التماس بود..فقط با چشم نه!..با تمام وجودم..باحرفام..

با دستام..با قلبم..با چشم..با تمام وجودم ازش خواهش کردم بمونه!..بازم نمودن..بازم رفت!

گفت دوسم داره!

لعنتی اگه دوسم داشتی واسه چی رفتی؟

میدونستی که بدون تو نمیتونم..میدونستی تو نباشی طاقت موندن ندارم...دوبار خواستم پیام

پیشته..نشده..نذاشته!

اون بالایی نذاشته!

خدا!!!

واسه چی نذاشتی برم پیشش؟

واسه چی باید تمام عاشق و معشوقای دور و اطرافم بهم برسن اما من عشقم زیر خاک باشه؟

این عدالتته؟

عشق یکی کنارش باشه و عشق اونیکی زیر خاک؟

دلم تنگ شده واسش..میفهمی؟؟

برای کسی که تنهاییام پر از یاد اونه..برای کسی که قلبم جایگاه عشقشه...برای کسی که احساسم از وجود

اونه..برای کسی که همه هستیم از وجود اونه..برای کسی که یک لحظه دوری ازش برام مثل یک قرن

میگذره..برای کسی که عشقش معنی بودنم بود...!

دلم واسه آغوش گرمش و حرف های قشنگش تنگ شده..واسه نفس های ارومش..واسه اخمای شیرینش..واسه

لبخند دل نشینش...!

همه ی اینا به کنار..دلم واسه بودنش تنگ شده..واسه حضورش..وجودش...!

کاش بود تا دوباره خودمو تو بغلش جا میکردم و بی توجه به اطرافمون فقط من بودم و اون و عشق بینمون!

کاش...!

ماشینو جلو کیلینیک پارک کردم و پیاده شدم.

نویسنده: melioo

اون چهار روز هر جوری بود گذشت.. فردای اونروز کسی خدا رو شکر به روی خودش نیاورد.. تظاهر میکردن که دلشون واسم نمیسوزه اما از نگاه های خیره و گاه و بیگاهشون کاملاً واضح بود.
بعد از اینکه با منشی سلام کردم و با خوشرویی جوابمو داد، نشستم روی کاناپه و منتظر شدم تا مریضی که داخل بود بیاد بیرون.

بعد از ۱۰ دقیقه سام همراه با مریضی که داشت باهاش حرف میزد اومد بیرون.

بعد از اینکه با مریض خدافظی کرد برگشت سمت من و با لبخند گفت:

__چطوری آوا؟

از جام بلند شدم و گفتم:

__خوبم

به اتاق اشاره کرد و گفت:

__برو تو

سری تگون دادم و رفتم داخل.. یکم با منشی حرف زد و بعد اومد داخل و درو بست.

سام__خب چه خبر؟.. چطوری؟

__داغون

عینکشو از رو میز برداشت و روبه روم نشست.

سام__چرا؟.. چیشده؟

__نظر خودت چیه؟

سام__بگو!

__رفتیم شمال.. با نوه های خانواده ی مادری و پدری

سام__اینکه خیلی خوبه.. اینکه تو جمع باشی و با کسایی که دوستون داری وقت بگذرونی خیلی خوبه آوا

پوزخندی زدم و گفتم:

__آره خوبه.. ولی به شرطی که یهو وسط جمع با شنیدن یک اهنگ یادش نیوفتی و بدون اینکه خودت بفهمی

چشمات لبریز نشن و صورتت خیس نشه و همه با ترحم بهت نگاه نکنن

نفس عمیقی کشیدم و ساکت شدم.

فراز ساز

یکم که گذشت سام گفت:

__برو پیشش آوا

به چشمش نگاه کردم:

__نمیتونم

سام__نمیتونی یا نمیخوای؟

پوفی کشیدم و گفتم:

__جوابی واسه سوال ندارم

سام__چرا؟

__چون حتی تکلیفم با خودمم مشخص نیست!

سرمو انداختم پایین و شروع کردم با ریشه های شالم بازی کردن.

سام نگاهش خیره به من بود و توی فکر بود..یکم که گذشت خودش سکوت بینمون رو شکست.

سام__آوا تو میترسی!

با تعجب نگاهش کردم.

__از چی؟!

نفس عمیقی کشید و بعد از مکث کوتاهی گفت:

__از اینکه با حقیقت روبه رو بشی..با خاطراتت..با گذشتت..با احساساتت..از روبه رو شدن با مانیه جدید!!

__مانی ای دیگه وجود نداره که من بخوام باهاش روبه رو بشم!

سام__وجود داره..منتهی با یه ذهنیت و یه واقعیت متفاوت..واقعیتی که بهت نشون میده اون مرده وذهنیتی که تو

قبولش کردی و حالا ازش بیزاری!

سوالی نگاهش کردم.

__خب اینا یعنی چی؟!

سام__یه سوال ازت میپرسم..یکم فکر کن بعد جواب بده

آوای من

__خب؟!

نویسنده: melioo

سام_چرا نمیخواهی بری پیشش؟..دلیلت چیه برای اینکار؟

خواستم چیزی بگم که سریع گفت:

_اول فکر کن آوا..سریع جواب نده!

سرمو انداختم پایین و ساکت شدم.

چرا نمیخواهم برم پیشش؟...چون باهاش قهرم...چون زد زیره قولش..قرار بود دیگه نره..اما رفت!

بعد از مکث کوتاهی گفتم:

_چون باهاش قهرم!

سام_چرا؟!

_حق نداشت بزنه زیر قولش!

سام_اما این دلیل بچگانه جواب سوال من نبود..تو میترسی بری پیشش..میترسی دوباره یادش و فکرش بیاد تو

زندگیت..میترسی که خاطرات تلخ و شیرین گذشتت دوباره زنده بشه..توی افکارت هر روز اون خاطراتو مرور

میکنی..درسته!..ولی وقتی بری پیشش یه حس دیگه نسبت به اون خاطرات پیدا میکنی آوا...اون فقط بهت قول

داد که دیگه تنهات نمیزاره؟..پس تو چی؟..تو هم توی قلبت و ذهنت اینو به خودت قول ندادی؟

آروم سرمو تکیه دادم.

سام_پس تو هم داری میزنی زیر قولت..آوا مانی ۷ ماهه که مرده و تو تصویر و خاطرات اونو داری سعی میکنی از

حافظت پاک کنی..اما نتونستی..۷ ماه تلاش کردی ولی نشد.

_میشه..اما زمان میبره!!

سام_۷ ماه کافی نیست؟

_کمه!

سام_واسه چی میخوای اصلاً از زندگیت و خاطرات حذف کنی؟

_چون میخوام به زندگیم برگردم..میخوام مثل قبل زندگی کنم

سام_میدونی اگه اونو از زندگیت حذف کنی چی میشه؟

_آره..به آرامش میرسم

نویسنده: melioo

آواک خیس

سام_نه..اشتباه میکنی آوا...به جای اینکه به آرامش بررسی زندگی برات بی معنی میشه..اگه مانیو از زندگیت حذف کنی یعنی احساساتتو حذف کردی..آدم بی احساس یه مرده ی متحرکه!
پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

_به نظرت الان من زندهم؟

سام_آره...چون داری میجنگی...کسایی که میمیرن هیچوقت برای فراموش کردن چیزی یا کسی تلاش نمیکنن..تو روح زندس آوا..احساسات زندس..تو داری زندگی میکنی..اما بدون کسی که احساساتتو بعد از مرگ پدر و مادرت بهت برگردوند..این فرصتو به خودت بده آوا..برو پیشش..شاید بهت آرامش بده!

_به سنگ قبر میتونه به من آرامش بده؟

سام_اون سنگ قبرمرتعلق به کسیه که روزی آرامش تو بوده...پس شاید همونم بتونه بهت آرامش بده!

_اگه نشد چی؟!

سام_اگه نشد بهت قول میدم دیگه پافشاری نکنم که بری پیشش..ولی حتما برو پیشش و یه فرصت به خودت بده!..آوا من به عنوان دکترت اینو بهت نمیگم...خیلی دقته دیگه رابطه ی منو تو مثل دکتر و بیمار نیست..من دوستتم..دوستی که باهاش درد و دل میکنی..منم به عنوان دوست نصیحتت میکنم...نه به عنوان دکترت!

چشمامو بستم و به خودم فرصت فکر کردن دادم..حرف های سام برام غیر قابل قبول بود..نمیخواستم برم پیشش..نمیتونستم!

بعد از اینکه یکم دیگه حرف زدیم،از جام بلند شدم و عزم رفتن کردن.

همیشه عادت داشت بیماراشو تا دم در بدرقه کنه..بخاطر همین همراهم اومد و در عین حال باهام حرف میزد:

سام_به حرفام فکر کن..باور کن اینجوری برای خودت هم خوب میشه آوا..اینطوری میتون..

_سلام

دوتامون برگشتیم و به صاحب صدا نگاه کردیم.

دوتامون با تعجب به همدیگه نگاه میکردیم..این اینجا چیکار میکرد؟!؟

سام با لبخند رفت جلو و بغلش کرد و گفت:

_چطوری آبتین؟!

آبتین نگاهی به من و بعد به سام کرد و گفت:

نویسنده: melioo

فرار از ساز

_خوبم

سام ابرویی بالا انداخت و گفت:

_آها..آوا این برادر من آبتینه..آبتین،آوا یکی از بیمارام!

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم.

جان...برادرش؟؟

_برادرت؟؟؟

آبتین نگاهشو ازم گرفت و سرشو انداخت پایین.

وایییی خدایا من چقدر خنگم!!...چرا اصلا دقت نکردم که سام و آبتین هر دو فامیلشون بازرگانه؟!

سام با تعجب گفت:

_میشناسین همو؟!

آبتین آروم سرشو تکون داد.

سام_از کجا؟؟؟

_از دانشگاه

سام لبخندی زد و گفت:

_ا پس هم دانشگاهی هستین!

_بودیم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_من دیگه برم...خدافظ

سام_خدافظ..یادت نره ها!

سرمو تکون دادم و زدم بیرون.

توی راهروی کلینیک صدای آبتین باعث شد برگردم و بهش نگاه کنم.

آبتین_آوا..واایسا!

سوالی بهش نگاه کردم.

نویسنده: melioo

فراز ساز

کمی مکث کرد و به چشمام زل زد.

آبتین_خوبی؟

آهی کشیدم و گفتم:

_میبینی که!

نگاهش از جنس غم بود..یه جور ترحم..با این نگاه آشنا بودم!

آبتین_اونروز که وقت نشد ولی حالا..تسلیت میگم!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

_یکم دیر گفتمی!

چند ثانیه به چشمام نگاه کرد و بعد سرشو انداخت پایین.

تا حالا ندید بودم آبتین نگاهشو از کسی بدزده!

آبتین_آوا؟

_بله؟

نفس عمیق کشید و گفت:

_میتونم دعوت کنم به یه کافه؟

با تعجب نگاهش کردم.

_به چه منظور؟

آبتین_مگه باید منظور خاصی داشته باشه؟!

_تو همه ی کارات منظور داره!

خندید و چال لپش نمایان شد.

مانی هم چال داشت!

آبتین_تو همه چیه به منظور میگیری..حالا جدا از شوخی!..میتونم دعوت کنم؟!!

نویسنده: melioo

آوای خيس

مانی از آبتین خوشش نمیومد.. به هیچ وجه!.. قاعدتا باید الان بگم نه!.. ولی دیگه نظرات مانی واسم مهم نبود!.. نمیخوام بر طبق منطق اون و سلیقه اون زندگی کنم!.. کسی که ترم کرده پس حق نداره تو زندگیم، تو خاطراتم و تو تصمیم گیری هام باشه!!

سرمو آروم تگون دادم.. لبخند مهریونی زد و گفت:

_پس بریم!

با همدیگه از کیلینیک زدیم بیرون.

آبتین_ماشین آوردی؟

_آره

آبتین_با ماشین من بریم بهتره

شونه ای بالا انداختم و همراهش رفتم.. سوار ماشین شدیم و راه افتاد.

توی راه نه من حرف زدم نه اون.. تنها چیزی که سکوت بینمونو میشکست صدای موزیک بی کلامی بود که پخش میشد.

فکر نمیکردم آبتین همچین روحیه ی لطیفی داشته باشه!

روبه روی کافه ای نگه داشت!

از بیرون نمای کافه جالب بود.. وقت وارد کافه شدیم فهمیدم نمای داخل جالب تر هم هست.

کافه ای که تمام میزاش و صندلی ها و وسایلش از جنس چوب بود.

به انتخاب آبتین روی میزی نشستیم.

من با کنجکاو فقط اطرافم و نگاه میکردم.. همیشه عاشق همچین جاهایی بودم.. عاشق دیدن چیزهای جدید و ایده های خلاقانه!

آبتین با دیدن نگاه مشتاق و کنجکاو من که دور تا دور کافه میچرخید، گفت:

_خوشگله نه؟

_آره خیلی جای جالبیه!

گارسون اومد و سفارشامونو گرفت.. دو تا مون قهوه سفارش دادیم.

آبتین_خب چه خبر؟

نویسنده: melioo

فرار از سازه

_من که بی خبر!..تو چی!!..دانشگاه خوش میگذره!!

آبتین_نه

_وا چرا!!

آبتین_سگ دو زدن واسه پایان نامه و سر و کله زدن با خترای لوس دانشگاه خوش گذشتن داره!!

خندیدم و گفتم:

_حق داری!

آبتین_از اون گذشته کسی نیست دیگه اذیتش کنم حرص بخوره من کیف کنم واسه همین حال نمیده!!

دستمالو برداشتم خواستم پرت کنم سمتش که گارسون سفارشا رو آورد.

گارسون با تعجب به من نگاه کرد..لبخند ژکوندی زدم و دستمالو گداشتم سر جاش.

آبتین ریز ریز مخندید که با چشم غره ی من خودشو جمع و جور کرد.

وقتی گارسون رفت با اخم گفتم:

_مرد تیکه خرمگس..برو همون دخترای لوس دانشگاهو اذیت کن.

خندید و گفت:

_اخه تو هم تا پارسال جزو دخترای لوس دانشگاه بودی!

سمت دستمال خیز برداشتم که خندید و گفت:

_باشه کنترل کن آوا!!..ابرومون میره ها!

چپ چپ نگاهش کردم..رومو ازش گرفتم و مشغول خوردن قهوم شدم.

آبتین_قهوه تلخ دوس داری؟

_جدیدا آره!

آبتین_جدیدا!!

_قبلنا زندگی خیلی شیرین بود و تلخی یه قهوه اذیت میکرد..اما الان اینقدر تلخ شده که تلخی این قهوه برام

شیرین ترین چیزه!

نویسنده: melioo

آواک خیس

سرمو انداختم پایین و ساکت شدم. سکوتی بینمون برقرار شد.. دوتامون ساکت بودیم و تمایلی به حرف زدن نداشتیم.. بعد از یه سکوت نسبتاً طولانی آبتین گفت:

_آوا میتونم راجب مسئله ای باهات صحبت کنم؟!

ابرو بالا انداختم و با تعجب گفتم:

_راجب چی؟

آبتین_ راجب یکی از دوستانم.. خواستم با تو مشورت کنم.. به هر حال تو دختری احساسات دخترا رو درک میکنی!

تعجبم بیشتر شد.. از طرفی هم حس فضولیم گل کرد!

_بگو بگو.. اول از همه.. میتکنم بپرسم اون شخص کیه؟.. منظورم دوستته؟!

آبتین_ آخرش میگم

_اوکی پس شروع کن!

نفس عمیقی کشید شروع کرد توضیح دادن:

_یکی از دوستانم دو ساله که عاشق دختریه.. اما اون دختر.. میدونی؟!.. یجورایی از دوستم زیاد خوشش

نمیداد.. دختره عاشق یکی دیگه بود.. دیوانه وار هم پسره رو دوست داشته.. الان هم مدتی که پسره ترکش

کرده.. دختره هم حسابی ضربه خورده.. حالا این دوست من این وسط میخواد کنار دختره باشه و بهش کمک کنه

که بتونه پسره رو فراموش کنه.. به نظرت باید چیکار کنه؟!

با تعجب و قیافه ای متفکر به آبتین نگاه میکردم.

_عشق فراموش نمیشه آبتین!

پوفی کرد و گفت:

_خب دوست من هم دختره رو خیلی دوست داره و خیلی زیاد عاشقشه!.. تکلیف اون چی میشه؟.. اون پسره

دختره رو ترک کرده!.. به نظرت دوست من میتونه کنار دختره باشه؟!.. میتونه با عشقی که بهش داره دردای دختره

رو تسکین بده؟!

_نمیدونم... شاید بتونه.. ولی هیچکس نمیتونه درد عشقو تسکین بده.. عشق هیچوقت فراموش نمیشه.. مخصوصاً

وقتی واقعی باشه.

آبتین سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت.

_چقدر دختره شبیه منه!.. اونم دلشو شکستن و ترکش کردن!

نویسنده: melioo

آبتین نفس عمیقی کشید و برای چند ثانیه چشماشو بست. بعد از مکثی کوتاه، با صدای آرومی گفت:

اون دختر خود تویی آوا!

با چشمایی گرد شده و دهن باز بهش نگاه کردم.

من؟؟؟

اگه من اون دخترم، پس اون پسر؟؟

اون پسر کیه؟؟

دوست آبتین کیه؟؟

و اون دوست تو کیه؟

تو چشمم زل زد.. با صدای آرومی که بزور شنیدم گفت:

خودمم!

برای چند ثانیه فقط مات و مبهوت به آبتین نگاه میکردم.

مغزم قفل کرده بود.

آبتین؟؟؟؟

عاشق من؟؟؟

امکان نداره!!!

سرش پایین بود و عصبی دستشو روی لبش میکشید.

نمیدونستم الان باید بزنم زیر خنده؟.. یا پاشم و بزنم تو صورت آبتین!

قدرت تصمیم گیری نداشتم..!

تنها کاری که انجام دادم کیفمو برداشتم و از کافه زدم بیرون.

سریع یه تاکسی دربست گرفتمو و ادرس خونه رو بهش دادم.

مغزم بدجوری قفل کرده بود.. توی افکارم غوغا به پا بود... نمیفهمیدم چه حسی دارم یا دور و اطرافم چه خبره؟!

توی افکارم گم شده بودم.

آبتین عاشق من؟!

نویسنده: melioo

فراز ساز

دو ساله که عاشق منه؟؟

خدایا دارم دیوونه میشم!

گفت که میخواد کنارم باشه؟؟؟

کمکم کنه؟؟؟

پیشم باشه و با عشقش دردامو تسکین بده؟؟؟

باورم نمیشه!!

اصلا باورم نمیشه!!!

با صدای راننده به خودم اومدم.

_دخترم رسیدیم!

پولی رو از تو کیفم در آوردم، دادم به راننده و پیاده شدم..حتی نمیدونم چقدر بود!

فقط از صداش که هی خانم خانم میکرد فهمیدم که زیاد دادم.

با مغزی هنگ کرده وارد خونه شدم.

تمنا از تو اتاق داد زد:

_آوا؟؟...اومدی؟؟

جوابی ندادم و نشستم رو کاناپه..از اتاق اومد بیرون.

تمنا_چرا جواب نمیدی؟...هوی با توام آوا!!

_تمنا بیا بشین

با تعجب گفت:

_چیشده؟!

_بشین

نشست کنارم.

تمنا_چیزی شده آوا؟!

نفس عمیقی کشیدم و بهش نگاه کردم.

نویسنده: melioo

فراز ساز

_ آبتين..

تمنا_ آبتين چي؟

با صدای آرومی گفتم:

_ عاشق منه!

با صدای بلندی گفت:

_ چي...؟؟؟... شوخی میکنی!!!!

_ به قیافه ی میخوره الان شوخی بکنم؟!

چشم غره رفت.

تمنا_ از کي؟

_ دو ساله

سرمو گرفتم بين دستام.. کلافه و سردرگم بودم!

تمنا_ میخوای چیکار کنی حالا؟

_ با تعجب نگاهش کردم.

_ چيو چیکار کن؟

تمنا_ آبتينو

_ خب؟!

تمنا_ میخوای چه جوابی بهش بدی؟!

_ مگه باید بهش جواب بدم

تمنا_ وای آوا تو چقدر خنگی... آبتين بهت ابراز علاقه کرده بعد نمیخوای جواب بدی؟!

مات تمنا رو نگاه میکردم!!

_ مثلاً باید چي بگم؟

تمنا_ میخوای قبولش کنی یا نه؟!

با عصبانیت گفتم:

نویسنده: melioo

سایت آواک خیس

گرفته؟؟
یادم!!
ونی تمنا!
نیو از زندگی حذف کنی؟

تمنا_داد نزن...یہ سوال ازت پرسیدم!!

__یعنی واقعا خودت جوابشو نمیدونی تمنا؟!!

تمنا_ مگه تو نمیگفتی میخوای مانیو از زندگی حذف کنی؟

منظور؟

تمنا_ مگه تو نمیگفتی میخوای مانپو از دهنِت حدف کنی و دوباره به زندگیِت برگردی؟!.. خب این بهترین

فرصتہ..یکی میخواد کنارت باشه که دوست داره..میتونه بهت کمک کنه آوا!

کلافه از جام بلند شدم و داد زدم:

تمنا خفه شو.. صداتو ببر!

بلند شد و روبه روم ایستاد.

تمنا_ببین آوا حتی تکلیفت با خودت هم مشخص نیست

حرف نزن.. حرف نزن!!

عصبی رفتم سمت اتاقم و درو بهم کوبیدم و قفل کردم.

کیفمو پرت کردم یه گوشه و خودمو رو تخت ولو کردم.

سرم داشت میپوکید..نه میتونستم حرفای تمنا رو هضم کنم نه حرفای آبتینوا!

خب آبتین عاشقه که عاشقه!.. به درک که عاشقه!

واسم مهم نیست اصلاً!

اون به کنار!

حرفای تمنا!

حرفاش توی سرم میپیچید:

__ مگه تو نمیگفتی میخوای مانیو از ذهنت حذف کنی و دوباره به زندگیت برگردی؟!.. خب این بهترین فرصته.. یکی

میخواد کنارت باشه که دوست داره.. میتونه بهت کمک کنه آو!

چطور میتونست این قدر راحت راجب این مسئله حرف بزنی؟

فرار از ساز

چطور میتونست این حرفا رو حتی به زیون بیاره؟!

این قدر برای همه مرگ مانی عادی شده؟

اینقدر زود مانی از یادشون رفت؟

وقتی همه به زندگیشون برگشتن پس چرا من نمیتونم برگردم؟

چرا هنوزم انتظار دارم صداشو بشنوم؟

چرا هنوز منتظرم که ببینمش؟

اسمشو چی بزارم؟

بزارم عشق یا دلتنگی؟.. بزارم عشق یا حماقت؟.. بزارم عشق یا وابستگی؟

بزارم عشق؟

من عاشق مانی ام.. اگه میخواستم فراموشش کنم اون چهار سال فراموشش میکردم.. همیشه!!.. نمیتونم!!.. نمیتونم
عشقمو نادیده بگیرم!!.. ۷ ماهه صداشو نشنیدم!!.. ۷ ماهه ندیدمش!!.. ۷ ماهه صدام نزده!!.. ۷ ماهه دارم بدون اون
نفس میکشم!

لعنت به اون روزی که دیدمش!!.. لعنت به اون دفعه اولی که باهمدیگه حرف زدیم!!.. لعنت به اون روزی که بهم گفت
دوسم داره!!.. لعنت به اون روزی که بهش گفتم دوسش دارم!!.. لعنت به اون قول و قرارهایی که باهمدیگه
گذاشتیم!!.. لعنت به اون روزی که گفت دیگه تنهام نمیزاره!

بی اختیار از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون.. بدون نیم نگاهی به تمنا، سوئیچ ماشینشو برداشتم و زدم از
خونه بیرون.. ماشینو از پارکینگ در آوردم و با سرعت سرسام آوری رانندگی میکردم.
سام گفت برم پیشش.. میرم!.. خیلی حرفا دارم که باهاش بزنم!

نمیدونم چقدر گذشت و چقدر تو راه بودم!.. فقط وقتی به خودم اومدم بالا سرش بودم!

به سنگ مشکی قبرش نگاه کردم!

مانی رستمی!

دستی روی اسمش کشیدم!!.. هوا تاریک شده بود و آسمون ابری بود.

کاش بیاره.. کاش بیاره تا کسی سیل اشکامو نبینه... تا کسی صدای هق هقم و نفسای بیتابمو نشنوه!

نشستم کنارش.. به اسمش زل زده بودم!

پاهام توان نگه داشتن وزنمو نداشتن..کنار قبرش زانو زدم..سرمو گذاشتم روی سنگ قبرش..سرد بود..زار زدم..به اندازه ی تمام دلتنگی هام..به اندازه ی تمام حرفای ناگفتم..به اندازه تمام بغض هایی که خفشون کروم..به اندازه تمام بی کسی هام..به اندازه ی تمام تنهاییام..به اندازه ی تمام بیتابیام..به اندازه همشون زار زدم.

صدای حق هقم توی صدای بارون گم میشد..نمیدونم چقدر گذشت..سرمو از رو سنگ قبر بلند کردم ... تمام بدنم از شدت سرما میلرزید..دروغم آتیش در حاله زبانه کشیدن بود و بیرونم از سرما میلرزید...این تضاد باعث شده بود بدنم بی حس بشه و هیچیو حس نکنم..حتی قطره های بارونو!

بهش برای آخرین بار نگاه کردم..بی اختیار زیر لب گفتم:

__ازت متنفرم مانی!..ولی عاشقتم!

با قدمهای آروم و با پاهای لرزون خودمو به ماشین رسوندم.

موش آب کشیده شده بودم.

بخاری ماشینو روشن کردم و سرمو گذاشتم رو فرمون.

یکم که گذشت صدای گوشیم اومد..سرمو بلند کردم و گوشیمو از رو داشبور برداشتم...بردیا بود!

اصلا حوصلشو نداشتم...رد تماس دادم..بعد از اینکه چند بار زنگ زد بیخیال شد..نفر بعدی آرسام بود که گیر بده..میدونستم اگه جواب ندم بیخیال نمیشن!

به جای آرسام بردیا حرف زد.

بردیا_من بهت چی بگم؟؟؟؟...واسه چی جواب نمیدی؟؟

با صدای گرفته ای گفتم:

__چیشده؟

بردیا_چرا صدات اینجوریه؟

__چیزیم نیست..میگم چیشده؟!!

بردیا_پاشو بیا بیمارستان

با شنیدن اسم بیمارستان توی جام صاف نشستم.

__بیمارستان واسه چی؟!!

بردیا_هول نکن بابا..هول نکن..بچه ی نازنین و پویا بدنیا اومد

نویسنده: melioo

فراز ساز

پوفی کشیدم و گفتم:

ا..به سلامتی!

بردیا_خب

_خب چی؟

بردیا_پاشو بیا دیگه

_پیام چیکار؟

بردیا_مخ هنگ...پاشو بیا تبریک بگو..تک نوه ی خاندان تهرانی نسب

_بچیزی یاد گرفتی

بردیا_حقیقته عیزم!

_کدوم بیمارستان؟

بردیا_بیمارستان***

_باشه

بردیا_زود بیایا...راستی کجایی؟

_قبرستون!

بردیا_گمشو...خدافظ

خُل و چل باور نکردا!..گوشیو قطع کردم و انداختم روی صندلی بغل.

ماشینو روشن کردم و از اونجا دور شدم.

تا وقتی که رسیدم به بیمارستان لباسام تقریبا خشک شده بود.

وارد بیمارستان شدم و از پرستاری که اونجا بود آدرس اتاقشو گرفتم.

طبقه ی دوم اتاق ۱۰۸!

در زدمو رفتم تو..ماشالا کل خاندان خودشونو تو یه اتاق جمع کرده بودن..بزور از بینشون جا باز کردم و رد

شدم..نه که پسر عمو ها همشون گنده تشریف دارن،واسه همین رد شدن از بینشون سخته..با دیدن صورت بی

حال نازنین و قیافه ی خر ذوق(ادبیاتو: |) پویا لبخندی زدم...بچه تو بغل پویا بود...یه پسر خوجمل لپوووو!!

فرار ساز

_منم میخوام بغلش کنم

پویا چشمک زد و گفت:

_هر وقت مادر شدی بچه ی خودتو بغل کن

همه زدن زیر خنده.

بردیا _اوه ببین پدر شدن با پویا چیکار کرده!..نمک شدی پویا

پویا چشمکی زد و خندید.

_ندین اصن..دو ماه دیگه عمه میشم..اگه به کسی دادمش!

به لاله نگاه کردم که لباش گل انداخته بود.

بردیا _خب تو هم ندید پدید!

دوباره بقیه زدن زیر خنده.

به مادر جون نگاه کردم و لبخند ژکوند زدم.

_اجازه هست؟

با خنده سری تکون داد..میدونست میخوام کرم بریزم.

بلافاصله گلدونه برداشتم گلو از توش در آوردم و آبشو خالی کردم رو شلوارش بردیا که جیغش رفت هوا!

همه زدن زیر خنده.

_تا تو باشی درست حرف بزنی!

بردیا _بزید پیش تو کم میاره بخدا..حالا با چه رویی من برم بیرون؟

قسمت خشتک تا زانو کامل خیس شده بود..شلوارش هم کرمی بود..دیگه بدتر!!

قشنگ هر کی نمیدونست فکر میکرد بچه خودشو خیس کرده!

مادر جون در حالی که میخندید گفت:

_هر کاری یه تاوانی داره بردیا جان!

با تشکر از مادر جون

بردیا چپ چپ نگام کرد و گفت:

نویسنده: melioo

فرار ساز

_ فقط بخاطر گل روی فرخ لقا چیزی بهت نمیگم وگرنه..

عمو علی زد پس کلش و گفت:

_وگرنه چی؟

بردیا لبخند ژکوندی به باباش زد و گفت:

_هیچی بابا جون..جدیم نگیرین!..کار خاصی نمیکردم!

آرسام_قمپز در کرد!

هممون زدیم زیر خنده..بعد از اینکه بچه ی پویا و نازنین تو بغل همه دست به دست شد و بیشتر از صدبار بچه زد زیر گریه و بعد از کلی قربون صدقه رفتن خدافظی کردیمو دم در بیمارستان قرار گذاشتیم که فردا بریم خونه ی پویا و نازنین تا دوباره نینی رو دیدن بفرماییم.

رفتم نزدیک لاله و گفتم:

_چه خبر مادر آینده؟

پوفی کشید و گفت:

_وای آوا نگو..کلافه شدم اساسی..خیلی سنگین شدم نمیتونم از جام تکون بخورم.

_ نه که قبلا خیلی باربی بودی :|

به جای لاله آوش سمتم خیز برداشت که سریع سوار ماشین شدم و در رفتم.

کلافه توی پذیرایی راه میرفتم..حالا چه غلطی بکنم مننن؟؟

تمنا_اووووو آوا سرم گیج رفت..بتمبرگ دیگه

_نمیتونم تمی..حالا چه گلی به سرم بگیرم؟

تمی_ترجیحا گل رس

روفرشیمو در آوردم و پرت کردم سمتش.

_خره من دارم از استرس و حرص و فکر و دلشوره میمیرم تو نمک میپاشی؟

بالشت کاناپه رو گرفت تو بغلش و خونسرد گفت:

_بابا حالا انگار چی شدهههه!!..کارت های بانکیت فقط خالی شده!..اینکه دلشوره و نگرانی و استرس و فکر کردن نمیخواه که!..ماشالا یه شرکت دارین تووووپ...تو هم که سهامدار بزرگشی..دیگه دردت چیه؟! melioo

_خب آخه..خر..روانی..نفهم..بزغاله..شنقل..منگول..اوسکل..مجموع الحيوانات..چرا نمیفهمی؟..من تا وقتی ازدواجه نکنم حق ندارم از سهامم استفاده کنم..یعنی تا وقتی ازدواج نکنم سهام پُرررر!!

تمنا قیافه ی متفکر به خودش گرفت.

تمنا_خب ازدواج کن!

با تعجب نگاهش کردم.

_اینقدر به اون تالار اندیشه فشار آوردی تا به این نتیجه برسی؟

تمنا_آره

_خسته نباشی دلاور!|

از جاش بلند شد و رفت سمت آشپزخونه.

تمنا_خب بابا حالا مگه کی یادشه که بابات همچین شرطی گذاشته!

_میگم نفهمی..میگی نه..احمق جان این شرط بابا تو برگه ثبت شده و توسط خودش امضا شده

سیبی از روی میز برداشت و گاز زد و گفت:

_قربون عمو هوشنگ با این شرطاش..لابد وقتی خواسته این شرطو بزاره حواسش نبوده کسی پیدا نمیشه تو رو با این اخلاق خوشگلت بگیره!

چشم غره ای بهش رفتم.

تمنا_باشه حالا چشاتو درویش کن..گرخیدم!...حالا بابات برای چی این شرطو گذاشته؟

_چمیدونم..با آقای فاضلی که صحبت کردم گفت که بابا میگفته آوا بچه ی سر به هوا و بازیگوشیه و نمیتونه از پس مسئولیتای همچین شرکتی در بیاد..از طرفی وقتی ازدواج کنه خودشو میتونه پیدا کنه..توی تصمیم گیریش جدی تر و مصمم تر باشه..علاوه بر اون کسی پیشش هست که بتونه بهش کمک کنه..پیگفت وقتی هم که آوا بخواد ازدواج کنه مسلما درسش تموم شده و اطلاعاتش و معلوماتش هم بیشتر شده و از حالت رفتارای بچگونه خودش در اومده.

تمنا زد زیر خنده.

_واسه چی میخندی؟

تمنا_خدایی عاشق طرز فکر عمو هوشنگ شدم!

نویسنده: melioo

__ببند

نشستم رو کاناپه و سرمو گرفتم تو دستم. تمنا بعد از اینکه حسابی خنده هاشو کرد اومد نشست کنارم و جدی گفت:

__آوا از یه طرف هم عمو هوشنگ راست میگفته ها
سرمو بلند کردم و چپ چپ نگاهش کردم.

تمنا_چیه خب مگه دروغ میگم؟...اون فکر میکرد تو درستو ادامه میدی واسه خودت کسی میشی...ولی تو دانشگاہو ول کردی...تازه راست هم میگفته...وقتی یکی ازدواج میکنه رفتاراش و تصمیم گیریش و اهدافش هم جدی تر میشه!!

__بخشید من الان شوهر از سر قبرم بیارم؟...تازشم کی گفته من به کسی احتیاج دارم که کنارم باشه و بهم کمک کنه؟...یعنی خودم نمیتونم از پس خودم بر بیام؟

تمنا_خب یکاری کن!

__چی؟

تمنا_برو شرکت با آوش صحبت کن..یا با آیین صحبت کن!

پوفی کشیدم و به پشت کاناپه تکیه دادم.

__آیین دیگه هیچ کارس!

تمنا_یعنی چی؟!..مگه اونم به اندازه آوش سهم نداره؟

__سهمشو به آوش فروخت.

با چشمای گرد شده نگام کرد و با صدای تقریبا بلندی گفت:

__یعنی سهم تو و آوش الان برابره؟

چشمامو بستم و سرمو به آرومی تکون دادم.

تمنا_یعنی اگه تو الان که شوهر نداری بخوای بری تو اون شرکت کار کنی باید زیر دست آوش باشی؟

اخمی روی پیشونیم نشوندم و گفتم:

__آره...به نظرت میتونم؟

نویسنده: melioo

آواک خیس

تمنا_عمر!!!!..اونم هیشکی نه و تو..زیر دست آوش بشی؟؟؟...اصلا!!..با اون همه اخم و تخم و بد اخلاقی هایی که کردو بعد از اون رفتارا و اون حرفا من اگه بودم که دیگه اصلا باهاش حرف نمیزدم..موندم تو چجوری با همه ی اینا کنار اومدی؟!..از تو بعیده!!

چیزی نگفتم و فقط سکوت کردم.

خودمم در عجب بودم که چجوری هنوز با آوش حرف میزنم!

تمنا_آوا چرا از مادر جونت پول نمیگیری؟!..اون اینهمه پول و ثروتو میخواد واسه چی!؟

نگاه ناامیدی به تمنا کردم و گفتم:

_گیریم بخوام از مادر جون پول بگیرم...تا کی میتونم مهتاج اون باشم..وضعمو نگاه کن تمنا...از صبح تا شب توی

خونم..هیچ کار خاصی تو زندگیم نمیکنم..هیچ هدف خاصی ندارم..فقط شبو روز میکنم و روز و شب!

تمنا توی سکوت فقط بهم نگاه میکرد..از جام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

تمنا_به راه داری آوا!

برگشتم و بهش نگاه کردم.

_چی؟

از جاش بلند شد و رو به روم ایستاد..مکشی کرد و گفت:

_باید ازدواج کنی!

فقط یک سوال اومد تو ذهنم!

_با کی؟

دوباره مکث کوتاهی کرد و گفت:

_با آبتین!

بعد از اینکه حسابی طول و عرض اتاقو متر کردم نشستم روی تخت و سرمو گرفتم بین دستام.

نمیخوام ازدواج کنم!!

نمیتونم ازدواج کنم!!

نمیخوام حضور هیچ مردیو تو زندگیم احساس کنم!!

نمیخوام هیچکس وارد زندگیم بشه!!

نویسنده: melioo

فرزانه

واسه چی من اینقدر بدبختم خدا!!!!

بابا واسه چی این شرطو گذاشتی آخه؟

خب تو منو میکشتی که راحت تر بود؟!

چجوری با کسی که دره ای احساس بهش ندارم زیر یک سقف زندگی کنم؟؟

اونم با هیچکی نه و آبتین!!

خدایا چیکار کنم؟؟

در اتاق باز شد و تمنا اومد تو. برکه ای رو سمتم گرفت.

پرسشی نگاهش کردم.

_این چیه؟

بهش اشاره کرد و گفت:

_شماره ی آقا داماد

چپ پپ نگاهش کردم و برکه رو گرفتم.

کنارم نشست. گوشیمو داد دستم و گفت:

_زنگ بزن!

پوفی کشیدم و گفتم:

_زنگ بزنم چی بگم آخه؟

تمنا_ بگو بیا با هم حرف بزنیم!

_نمیتونم تمنا!

تمنا دستمو گرفت و گفت:

_میدونم واست سخته آوا... ولی تنها راهیه که داری!

نفس عمیقی کشیدم.. گوشیمو گرفتم تو دستم و شروع کردم به زدن شماره.

دستم نمیرفت سمت تماس!

یهو به فکری به سرم رسید.

نویسنده: melioo

فراز ساز

_تمنا با پارسا اول مشورت کنیم.

تمنا_بی فایده!..قبول نمیکنه!

_هر چی باشه...من میخوام بهش بگم...قبل از اینکه کاری کنم.

تمنا نفس عمیقی کشید و گفت:

_باشه زنگ بزن.

رفتم سمت لپ تاب و گفتم:

_نه رو در رو...ویدیو چت!

با اسکایپ باهاش تماس گرفتیم..ماشالا طبق معمول هم دم دست بود.

پارسا_به به به ببین کیا از ما یاد کردن!؟

تمنا_دلت تنگ شده بود؟

پارسا_واسه تو نه

تمنا_اصن کی محتاج دلتنگیه توئه

پارسا تک خنده ای کرد و به تمنا اشاره کرد.

پارسا_تو!

تمنا_کـــــوفت!!

_بابا بزارین منم حرف بزنم

پارسا_بگو عمو جون

_زهرمار...خوبی؟

پارسا_من که خوبم..شما ها ولی فک نکنم...قیافه هاتون تو همه!..چیزی شده؟

منو تمنا بهم نگاهی انداختیم و بعد سرامونو انداختیم پایین.

پارسا_نه واقعا مثل اینکه یچیزی شده..بگین زود..چیشده؟

آروم زدم تو پهلوی تمنا.

_بگو!

نویسنده: melioo

فراز ساز

اخم کرد و گفت:

مشکل توئه من بگم؟

خب تو بگو!!

تمنا من نمیگم خودت بگو

آخه ..

پارسا آوا!!!

بله؟

با اخم و صدای جدی ای گفت:

میشنوم!

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به حرف زدن.

ببین پارسا.. من همه چیزو واست میگم ولی تا آخرش قول بده ساکت بمونی.

با اخم سرشو تکون داد.

ببین پارسا دو روز پیش بچه ی پسر عموی من به دنیا اومد.. قرار بود دیروز بریم خونه ی پویا پسرعموم تا برای بچه اش کادو ببریم.. صبح که من رفتم کادو بخرم فروشنده بهم گفت که موجودی حسابم کافی نیست.. دو تا کارت دبکه ام داشتیم.. اون دو تا هم کافی نبودن.. رفتم بانک موجودی گرفتم.. پارسا توی یکیش ۲۰ هزار تومن بود تو یکیش ۱۰ تومن یکیش هم ۱۲ تومن.. باورت میشه؟.. پیش خودم گفتم خب دیگه باید کار کنم پول در بیارم.. چون میدونی که دانشگاه دیگه نمیرم.. بعد تازه اونوقت یادم افتاد که بابا توی وصیعت نامه اش چه شرطی برام گذاشته!

پارسا سرشو کج کرد و گفت:

چه شرطی؟!؟

تا قبل از ازدواج حق ندارم از سهمم استفاده کنم.

پارسا با اخم غلیظی بهم نگاه کرد.

پارسا خب؟

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم.

وقتی سکوتمو دید پوز خند زد و گفت:

نویسنده: melioo

_میخواهی ازدواج کنی؟

زبونم قفل شده بود..واقعا نمیتونستم حرف بزنم...نمیدونستم چی بگم..هنوز تکلیفم با خودمم مشخص نبود!..نمیخواستم ازدواج کنم...نمیتونستم بعد مانی حضور هیچ مردیو تو زندگیم تحمل کنم!

پارسا_با کی؟

تمنا با صدای آرومی به جای من جواب داد:

_آبتین!

پارسا با اخم بدی به من نگاه میکرد..سرمو انداخته بودم پایین و لب پاینمو میجویدم.

معنی نگاهشو خوب میفهمیدم..پیش تودش الان داره میگه این ،اون آوای عاشق بود!..این کسی بود که سه ماه تو بیمارستان روانی بستری شد؟..این دختری بود که تو این ۷ ماه از این رو به اون رو شده بود؟

حق هم داشت!

خودمم حتی درک نمیکردم که چطور میتونم حتی حرفشو بزنم!

چه برسه به اینکه بخوام بهش فکر کنم یا عملیش ونم.

انکار طلسم شده بودم!

توی مغزم غوغا بود!...افکار منفی تمام ذهنمو پر کرده بود!

اگه ازدواج کنم به مانی خیانت میکنم!

اگه ازدواج نکنم هم به این و اون محتاج میشم!

بعد از یه سکوت طولانی پارسا گفت:

_آوا سرتو بگیر بالا.

با ترس و لرز سرمو آوردم بالا!

هنوز هم اخم تو صورتش بود ولی کمرنگ تر.

پارسا_یه سوال ازت پرسیدم جواب منو ندادی!..تا حالا سابقه نداشته ازت سوال بپرسم جواب ندی!!...پس جوابمو

بده!..مثل همیشه سرتو بالا بگیر..خوشم نیاد سرت پایین باشه!

تو چشمات نگاه کردم و خودمو جمع و جور کردم.

پارسا_میخواهی ازدواج کنی؟

فرار ساز

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_نمیدونم.

پارسا مکث کوتاهی کرد و گفت:

_اگه میخوای ازدواج کنی، با من ازدواج کن!

منو تمنا با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم.

_چی؟؟؟

پارسا_ مگه نمیگی شرط بابات ازدواجت بوده!... پس با من ازدواج کن .. تو امانت مانی ای دست من.. خودم تا آخر

عمر نوکرتم هستم!

با مغزی هنگ کرده به حرفاش گوش میکردم.

یه چیزو خوب میدونستم.. من نمیتونستم پارسا رو به عنوان شوهرم قبول کنم.. حتی بخوام هم نمیتونم!

نمیتونم پارسا رو قبول کنم.

_نه!

پارسا_ چرا؟!.. نکنه از آبتین خوشتر میاد؟

اینو گفت و پوزخندی زد.

ازش دلخور نمیشدم.. حق داشت که این حرفا رو بزنه... هر چی بگه حق داره!

_نه.. من فقط.. فقط...

پارسا_ فقط چی اوا؟

_من نمیتونم تو رو به عنوان شوهرم قبول کنم پارسا!

پارسا_ چطور غریبه ها رو میتونی؟

_قبول کردن اون غریبه ها صد درجه راحتتره

پارسا_ واسه چی نمیخوای قبول کنی آوا؟!.. دنبال یکی میگردی که باهات ازدواج کنه

...من هستم!

_نمیخوام زندگی تو هم نابود بشه پارسا!

نویسنده: melioo

پارسا_ این زندگی منه پس به خودم مربوطه.. در ضمن واسه چی زندگیم نابود بشه؟

_تو حق داری با اونی زندگی کنی که دوستش داری عاشقش.. تو حق داری عاشق بشی و با کسی که بهش علاقه داری ازدواج کنی!.. نه با منی که بخوای به زور قبولم کنی!.. نمیخوام زندگیت تباه بشه پارسا!

پارسا_ گفتم که.. این زندگی منه

از زور گویش و خودخواهیش عصبانی شدم.

_پس اینم زندگی منه و به کسی ربط نداره!

لپ تابو بستم و هلش دادم عقب که افتاد زمین.. واسم مهم نبود که بشکنه یا چیزیش بشه به اندازه ی کافی عصبانی بودم.. نمیتونستم غصه ی اینم بخورم.

تمنا_ گفتم که با پارسا حرف نزن!

پوفی کشیدم و گفتم:

_شماره رو بگیر!

تمنا بدون هیچ حرفی شماره رو گرفت و گوشیه گرفت سمتم.

نشستم روی تخت کنارش و گوشیه گرفتم دم گوشم.

یکم طول کشید تا صدای بم و گرفتش تو گوشم بیچه.

آبتین_ الو؟

_سلام

تک سرفه ای کرد و گفت:

_شما؟

_آوا ام آبتین

صداش متعجب شد!

آبتین_ آوا؟

_آره.. خوبی؟

آبتین_ ممنون من خوبم.. تو خوبی؟

نویسنده: melioo

فرار از سناز

_آره...آبتین میشه همدیگه رو ببینیم؟

آبتین_آ..آره.. چرا که نه!

_پس امشب ساعت ۹ رستوران***میدونی کجاس؟

آبتین_آره آره..میدونم

_میبینمت..خدافظ

آبتین_خدافظ

گوشیو قطع کردم و انداختم کنارمرو تخت.

تمنا_ساعت هفته...پاشو دوش بگیر بعد بیا آماده شو!

از جام بلند شدم و رفتم سمت حمام.

خدا امشبو بخیر کنه!

نگاهی به خودم توی آینه انداختم..حتی تیپمم تغییر کرده بود..به قول تمنا شبیه آدمیزاد شده بودم.

مانتو مشکی بلند که روی قسمت کمرش نقش و نگارهای مختلفی به رنگ طلایی وجود داشت و کمر بند پهن

طلاییش..شلوار و کیف و کفش مشکی..و روسری بلند مشکی.

تمنا اومد تو اتاق.

تمنا_چه خوشگل شدی!

_مرسی!

تمنا_آوا یکم رنگ بزن تو اون ثورتن بخدا شبیه مرده ها شده رنگ پوستت.

_بهتر!

تمنا دستمو کشید و نشوندم رو صندلی.

تمنا_غلط کردی..بشین ببینم!

یکم که به قول خودش رنگ به صورتم زد،بیخیال شد و رفت کنار..بد هم نشده بود..رژ قرمز مات..رژگونه ی

کمرنگ صورتی و پشت چشم رو هم خیلی کم اکلیل طلایی زده بود.

مناسب و معقول بود!

نویسنده: melioo

فراز ساز

توی راه فقط تو فکر این بودم که چی بهش بگم!

اصلا از کجا معلوم بخواد با من ازدواج کنه!

اصلا شاید بیخیال من شده!

حسی بدی تمام وجودمو گرفته بود و افکار بد توی ذهنم موج میزد!

از خودم بدم میومد!

حس میکردم یه خیانتکارم!

یه حسی بهم میگفت تو حق نداری کسی به غیر از منیو تو زندگیت راه بدی!

یه حس دیگه بهم میگه این زندگیه توئه..اون ترکت کرد تو چرا ترکش نکنی؟

جلوی رستوران پارک کردم...هنوز دو دل بودم که برم یا نه!

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

_آوا چته؟ آروم باش..کاری خاصی نمیخواهی بکنی که..فقط میخوای به یه پسر درخواست ازدواج بدی..اونم به آبتین!

آروم زدم تو سر خودم...چقدر من بدبختم آخه!

شالمو تو آینه درست کردم..کیفمو برداشتم و بعد از قفل کردن ماشین رفتم سمت رستوران.

به ساعت نگاه کردم؛ ساعت ۹:۲۰ بود...فدای سرم منتظر بشه!

روی یکی از میزها نشسته بود و سرش تو موبایلش بود.

رفتم جلو و سلام کردم که حواسش جمع شد.

_سلام

سرشو از تو گوشی آورد بیرون و با دیدن من گفت:

_سلام

نشستم روی صندلی.

آبتین_خوبی؟

_اوهوم..تو خوبی؟

نویسنده: melioo

فرار ساز

آبتین_آره

گارسون اومد و سفارش گرفت و تا وقتی سفارشامونو آوردن دوتامون هیچی نگفتم.

میدونستم منتظر منه تا شروع کنم..اما نمیتونستم!!

سخت بوود!

سرم پایین بود و با کیکی که جلوم بود بازی میکردم.

آبتین_اوا؟

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم.

_بله؟

آبتین_نمیخوای چیزی بگی؟

تک سرفه ای کردم و گفتم:

_چرا میگم..صبر کن!

سری تکون داد و منتظر شد...حتی نمیتونستم چجوری و از کجا شروع کنم!

یکم که گذشت نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به حرف زدن.

_آبتین حاضری با من ازدواج کنی؟

آبتین با چشمای گرد شده و دهن باز بهم نگاه مسکرد..حق هم داشت!..منم بودم شوکه میشدم!

آبتین_چی؟؟؟

_به سوال ازت پرسیدم...حاضری من زنت بشم؟!

پوفی کرد و دستشو لای موهاش کشید.

با تعجب بهم نگاه میکرد و از قیافش معلوم بود که کلاهنگ کرده!

آبتین_واقعا نمیدونم چی بگم!!

_فقط یه جواب میخوام..آره یا نه؟!

آبتین_میخوای با من ازدواج کنی؟

دستامو تو هم قفل کردم و گفتم:

نویسنده: melioo

فرار ساز

_من این سوالو ازت پرسیدم!

مشکوک نگام کرد.

آبتین_چرا این سوالو پرسیدی؟

پوووووف حالا کی میاد برای این توضیح بده!

_بین آبتین این ازدواجی که من دارم میگم ازدواج از روی علاقه و منطق نیست!

اخماش رفت تو هم..نه واقعا فکر کرده من از روی علاقه این پیشنهادو بهش دادم؟

آبتین_پس واسه چی میخوای با من ازدواج کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به توضیح دادن ماجرا!

_بین چند روز پیش برای من اتفاقی افتاد که متوجه شدم هر سه تا کارت بانکیم خالی شده..مسلم الان نیاز به پول دارم..تنها راهش هم اینه که برم تو شرکت پدرم کار کنم..اما پدرم قبل از فوتش وصیت نامه ای نوشته بود که

من تا به اون شرط عمل نکنم هیچ سهمی از شرکت و بقیه ی ارث هایی که واسم به جا گذاشته بهم

نمیرسه!..شرطش هم اینه که من باید اول ازدواج کنم!

با هر کلمه از حرفام اخمش غلیظ تر میشد..دستاش مشت و فکش منقبض شده بود.

با لحنی پر از انزجار گفت:

_پس میخوای از من برای رسیدن به اهداف استفاده کنی!

فقط نگاهش کردم..هیچ حرفی نداشتم که بهش بزنم..میدونستم هر چی بگم خودمو بیشتر خوار و خفیف میکنم.

از جاش بلند شد..خواست از کنارم رد بشه که سریع گفتم:

_بهش فکر کن!

چند ثانیه مکث کرد و بعد از رستوران رفت بیرون.

سرمو گذاشتم روی میز و چشمامو بستم.

حالم خوب نبود..داغون بودم..از خودم متنفر بودم!..چرا قبول کردم حرف تمنا رو؟..چرا بدون اینکه فکر کنم

اینکارو انجام دادم؟..من دارم چیکار میکنم؟..اسم اینکارمو چی بزارم؟..خیانت؟..من دارم بهش خیانت

میکنم!..حالم از خودم بهم میخوره!

نویسنده: melioo

آوای خیس

جوشش اشکو تو چشمام حس کردم..چشمامو محکم بهم فشار دادم تا نریزه...اینجا جاش نبود..تنها جایی که میتونستم خودمو خالی کنم پیش خودش بود!

از جام بلند شدم و بعد از حساب کردن میز از رستوران زدم بیرون.

با سرعت رانندگی میکردم..میخواستم برم پیشش!..هر چه زودتر!

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم..همه جا تاریک بود و تنها روشنایی اون قسمت چراغی کوچیکی بود که نور کمی به فضا میدادن

با سرعت تا اینجا رانندگی کرده بودم تا هر چه زودتر بهش برسم..اما الان پاهام یاری نمیکرد..میترسیدم برم جلو..میترسیدم باهاس روبه رو بشم.

هر جور که بود آروم آروم خودمو رسوندم بهش..کنارش دراز کشیدم و سرمو گذاشتم روی سنگ قبر سردش..
آروم شروع کردم باهاس حرف زدن.

_مانی؟..میدونی من خر چیکار کردم؟..میدونی؟..آره..خوب میدونی!..خودت اونجا بودی!..خودت حرفامونو شنیدی!..دیدیدی چجوری کوچیک شدم؟..من همچین آدمی بودم مانی؟..مانی من همچین دختری بودم؟...کسی بودم که بزارم اینقدر تحقیرم کنن؟..مانی..دیدیدی چجوری نگام کرد؟..حق داشت!..حق داشت بگه از اون میخوام برای رسیدن به اهدافم استفاده کنم..مگه اینطوری نیست؟..خب آره میخوام..مانی..ازم متنفری آره؟..نمیخواهی صدام بشنوی و ببینی منو..آره؟..حق داری!..تو هم حق داری..مانی ببین چقدر من بدبخت شدم..ببین چجوری بیچاره و درمونده شدم..مانی کاش نجاتم نمیدادی..کاش من میمردم..کاش من میشدم آدم خوبه ی داستان..نگام کن..هر کاری کنم بازم آدم بده منم..کاش اون سه بار خودکشی اثر میکرد..بهشت و جهنم واسم مهم نیست..زندگی الانم اگه از جهنم بیشتر نباشه، کمتر هم نیست!..میگن جهنم جاییه که هر روز آدما توش میمیرن و دوباره زنده میشن و دوباره با آتیش تمام بدنشون میسوزه!..مانی من الان تو جهنمم..هر روز که از خواب پا میشم وقتی یادم میاد که دیگه نیستی تمام وجودم آتیش میگیره..مانی آدم بده ی داستان منم..من الان کسیم که داره به کسی که دوستش داشته خیانت میکنه..بد نگام میکنن مانی..آبتین..پارسا..حتی تمنا!..به سام و تمنا گفتم میخوام تو رو از زندگیم حذف کنم..ولی مگه میشه؟؟...مگه میشه نفسامو از زندگیم حذف کنم؟..میشه قلبمو از زندگیم حذف کنم؟..مگه میشه مانی؟..خودت بیشتر از هر کس میدونی تو دلم چی میگذره!..خودت بهتر از هر کس میدونی حسم به تو چیه!..به زبون میارم ازت متنفرم ولی قلبم قبولش نداره..کی میتونه از عشقش متنفر باشه؟..بازم طبق معمول همیشه آوا آدم بده ی داستانه مانی..میدونی؟..احساس میکنم یه خصوصیت جدید و یه لقب جدید بهم اضافه شده...خیانتکار..من خیانتکار نیستم مانی..خودت خوب میدونی نیستم...اگه الان اینجا بودی حتی تو صورتم نگاه نمیکردی..چون از درونم خبر نداشتی!..آدما همیشه همین..فقط ظاهر قضیه رو میبینن..نمیدونن اون آدم توی دلش چی میگذره..فقط زود قضاوت میکنن..هیچوقت حاضر نمیشن خودشو یه لحظه جای اون آدم بذارن..فقط ظاهر بینن..ولی تو الان کامل میدونی تو دلم چخبره..میتونی احساساتمو دونه به

دونه، تک به تک حس کنی..میدونی دارم چی میکشم..آدما هیچوقت نمیفهمن اونی که درد داره،چقدر عذاب میکشه تا خودشو خونسرد و آروم نشون بده..ولی تو میفهمی مانی..مگه نه؟..مانی من خیانتکار نیستم..من نمیخوام به عشقمون خیانت کنم..من مجبورم..فقط آبتین نیست که قرار زجر بکشه..اون قراره زندگی کنه کنار کسی که دوشش داره با این تفاوت که عشقش دوشش نداره..اما من..من دارم خودمو به یه زندگی اجباری محکوم میکنم..چون ادم بده ی داستان..گناهکار داستان..منم!!..اون زندگی اجباری با زندگی الانم فرقی نداره..وقتی تو نیستی همه چیز شبیه همه..کاش بودی مانی!

یک هفته گذشت و از آبتین هیچ خبری نشد..از کارم شدیدا پشیمون بودم..نمیدونم چجوری حاضر شدم برم جلو و به قولی ازش خواستگاری کنم..پوووف!!

با حرص چیپس سومو باز کردم و شروع کردم به خوردنش.

تمنا با عصبانیت اومد سمتم و چیپسو ازم گرفت.

تمنا_ بسته دیگه آوا..تو این یک هفته هر چی تو خونه بود،خوردی..پس فردا شبیه فیل میشیا..اینقدر حرص نخور بالاخره کاریه که شده.

کوسن کاناپه رو پرت کردم سمتش و با حرص گفتم:

_تو یکی حرف نزن که هر چی میکشم از دست ایده های مزخرف جنابعالیه

تمنا_ به من چه خب !!!

صدای زنگ گوشیم بلند شد..نگاهی بهمدیگه انداختیم و هر دومون شیرجه رفتیم سمت گوشی..زکی!!..مادر جون!

_الو

مادر جون_سلام عزیزم

_سلام مادر جون..خوبین؟

مادر جون_مرسی دخترم..تو خوبی؟

_ممنون

مادر جون_چخبر؟؟..چرا نمیای این طرفا؟..بچه ها هم میگفتن ازت خبری ندارن..چند دفعه هم بهم زنگ زدن که باهاشون بری بیرون..اما نرفتی!

صدای بردیا از پشت تلفن اومد:

بردیا_مادر جون آوا کلاسش به ما نمیخوره!

فرار از سنا

پوووف یکی بیاد بردیا رو بگیره!

مادر جون_ میشنوی که.. ازت دلخورن!

_بله شنیدم.. ببخشید از طرف من از شون معذرت خواهی کنین و لطفا به آرسام بگین از طرف من بزنه تو سر بردیا

مادر جون زد زیر خنده.. والا بخدا!!!.. پسره ی بیخود فقط تزه میده!

مادر جون_ حالا چرا نیومدی اینجا؟

_ببخشید واقعا.. این چند روز درگیر مسئله ای بودم!

مادر جون_ چیزی شده؟

_نه نه نه.. چیزی نیست!

مادر جون_ مطمئنی؟

_آره مادر جون

مادر جون_ پس امشب پاشو ببا اینجا همه جمعن.. بهونه هم قبول نمیکنما

_چشم

مادر جون_ منتظر تم عزیزم.. خدافظ

_خدافظ

گوشیو قطع کردم و به قیافه ی پوکر فیس تمنا نگاه کردم.

_ناموسا امشب تو هم بیا

تمنا_ خونه ی مادر جونت؟

_اره

تمنا_ من پیام چیکار؟

_تعداد دخترا کمه حوصلم سر میره

از جاش بلند شد و رفت سمت اتاقش.

تمنا_ باشه.. ساعت چند؟

_ساعت چنده الان؟

نویسنده: melioo

فرار از ساز

تمنا_۷

۸_ و ربع آماده باش

تمنا_باشه..تو هم عوض خوردن پاشو برو یه دوش بگیر

_باشه

بعد از اینکه من دوش گرفتم و آماده شدیم از خونه زدیم بیرون.

توی راه دوباره بحثمون شد..میخواستم برای بی گ*ن*ا*ه نشون دادن خودم تقصیرا رو بندازم گردن تمنا.

واقعا هم تقصیر اون بود..با اون پیشنهادای مسخرش..آه!

وقتی رسیدیم جلوی در بوقی زدم و طولی نکشید که اقا سلیمان درو برامون باز کرد...همیشه آماده باشه!

براش بوقی زدم و ماشینو بردم تو پارکینگ..پیاده شدیم و به سمت در اصلی ویلا رفتیم..تمنا با کنجکاوای دور و

اطرافشو نگاه میکرد..بار اول بود که میومد اینجا و واسش جالب بود...در باز شد و بردیا پرید بیرون.

بردیا_وای وای وای دختر عمو جونم اومد

_سلامت کو؟

بردیا_دِ لامصب من ازت ۵ سال بزرگترم

_خب به نظرت یه پسر ۲۸ ساله از این ادا اطوارا در میاره؟

ایشی گفت و از جلوی در رفت کنار تا ما بریم داخل.

ماشالا طبق معمول کل خانواده هم جمع.

تمنا بچه ها رو میشناخت ولی با عموها و زن عموها برخوردی نداشته بود واسه همین خجالت میکشید.

طبق معمول کنار مادر جون نشستم و تمنا هم کنارم نشست.

رو به پویا و نازنین گفتم:

_چه خبر از عضو جدید خانواده؟!

دوتاشون خندیدن و نازنین گفت:

_خوابه!

آواک خیس
بردیا_طبق معمول!

نویسنده: melioo

پویا_بچس دیگه

بردیا_والا ما هم بچه بودیم..مامان شاهده..من از بس بیش فعال بودم اصن نمیخوااییدم..همش تو جنب و جوش بودم..مگه نه مامان؟

زن عمو زد زیر خنده و گفت:

_نه والا بردیا..تو هم همش خواب بودی پسرم!

همه زدن زیر خنده و بردیا تو افق محو شد.

_خود کرده را تدبیر نیست!..خودت میخوای ضایع بشی دیگه!

قیافه مظلوم به خودش گرفت و سرشو انداخت پایین.

هر کی مشغول حرف زدن با بغل دستیش شد..به تمنا نگاه کردم..با لاله حرف میزد و حواسش پرت بود.

یکم که گذشت صدای پسر نازنین و پویا بلند شد.

نازنین_ای وای من برم شیرشو بدم.

از جام بلند شدم و گفتم:

_منم باهات میام..دلم واسش تنگ شده

لبخندی به روم زد و با همدیگه همراه شدیم.

پسرشون خیلی تپلی و بامزه بود..شیر میخورد و با اون چشمای درشت خاکستریش به من نگاه میکرد.

_خیلی شیرینه..اسمشو چی گذاشتیم راشتی؟

نازنین_مهرسام

_یعنی چی؟

نازنین_یعنی خونگرم و مهربان

لبخندی به روش زدم و به مهرسام اشاره کردم.

_خوابش برد

با صدای زنگ خوردن گوشیم سریع از اتاق زدم بیرون تا مهرسام بیدار نشه و رفتم توی بالکن.

به شماره ی مخاطب نگاه کردم...آبتین بود!

جواب بدم یا نه!؟

حتما الان میخواد کلی حرف بارم کنه و عشقم نسبت به مانیو بیره زیر سوال.

چیزی که نه پارسا و نه تمنا به زبون نمیارن، ولی از نگاهاشون خیلی حرفا میشه فهمید!

باید جواب میدادم... جوابش هر چی که بود باید گوش میکردم.

_الو؟

با صدای بم و گرفتش گفت:

_سلام

_سلام

آبتین_ آبتینم

_میدونم.. خوبی؟

آبتین_ ممنون.. تو خوبی؟

_مرسی

ساکت شدم تا خودش شروع کنه به حرف زدن.

یکم که گذشت صداشو صاف کرد و گفت:

_ میتونم ببینمت؟

_کی؟

آبتین_ الان

_ الان نمیشه

آبتین_ چرا؟

_ من جایی ام

آبتین_ نت داری؟

_اره چطور؟

آبتین_ وایسا با اسکایپ زنگ میزنم

نویسنده: melioo

بدون اینکه منتظر بشه تا من چیزی بگم سریع قطع کرد.

گوشیو گرفتم جلو و موهامو مرتب کردم.. که همون موقع زنگ زد...سریع جواب دادم.

صورتش گرفته بود و چشماش قرمز بود..دو تامون بدون اینکه حرفی بزنیم فقط بهم نگاه میکردیم..این

سکوتو اصلا دوست نداشتم..میخواستم هر چه زودتر بفهمم چی میخواد بگه.

_خب؟! قرار بود فکر کنی بعد جواب بدی!..تصمیمت چیه؟

کلافه لای موهای دست کشیدم..برای چند ثانیه چشماشو بست..نفس عمیقی کشید و گفت:

_قبول!

یا خدا!..قبول کرد؟!..واسه چی قبول کرد؟!..ای خدا حالا چه غلطی کنم!..نمیخوام ازدواج کنم..آه..تمام امیوم به

این بود که آبتین قبول نکنه و من از شر این بار خلاص بشم..واسه چی قبول کرد آخه؟!..اصلا چطور میتونه قبول

کنه با منی که کوچکتین حسی بهش ندارم ازدواج کنه؟!..پوووووف!!

_باشه..ولی اول چندتا چیزو من باید بگم.

اخم کرد..دست به سینه نشست و گفت:

_گوش میدم.

میخوام صد سال گوش ندی!..پسره ی پررو!

_اول از همه اینکه میدونی تین ازدواج اجباریه و ..

پوز خندی زد و گفت:

_میدونم خودم نمیخواد بقیشو بگی..فهمیدم

چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین.

آبتین..خودم میدونم کسیو که دوست دارم عاشق یکی دیگس و هیچوقت نمیشه که مال من بشه و بتونم تو دلش

جا باز کنم..خودم میدونم قراره هر روز کسیو که دوستش دارم به عنوان زنم تو خونم ببینم اما اون مال من

نباشه..آوا من خودم خوب میدونم تو از من خوشتر نمیداد..اما این ازدواجو قبول کردم چون میدونستم تو الان به

کمک احتیاج داری..میخوام کنارت باشم..نه به عنوان شوهرت..به عنوان یه دوست!

فقط یه سوال تو ذهنم بود.

_چجوری میتونی همچین فداکاریو بکنی؟!..با اینکه میتونی دوباره عاشق بشی و یه زندگی خیلی خوب کنار کسی

داشته باشی که اونم دوست داره،چرا حاضر شدی با من ازدواج کنی؟

لبخند تلخی زد و گفت:

_آوا پسر مثل دختری نیستن..پسرا فقط یک بار تو زندگیشون عاشق میشن..دختر دل نازکن زود وابسته میشن..شاید عشق اولشون تا ابد تو ذهنشون بمونه..اما دوباره هم میتونن عاشق بشن..اما پسرا نه..پسرا یا عاشق نمیشن..یا اگه عاشق بشن تا آخر عمرشون اون شخص فقط تو قلب و ذهنشونه!...از این گذشته...ادم عاشق حاضره واسه معشوقش هر کاری بکنه..این کار به قول تو فداکاری که دیگه چیزی نیست..تو اگه بودی همچین کاریو واسه مانی نمیکردی؟

آروم سرمو تکون دادم.

راست میگفت..ادمای عاشق خیلی کارا برای عشقشون میکنن..این فداکاری که چیزی نیست!

آبتین لبخندی زد و گفت:

_خدافظ

اروم زیر لب گفتم:

_خدافظ

تماسو قطع کردم.

نفس عمیقی کشیدم و خودمو بغل کردم..هوا سرد بود..اما من از درون داشتم میسوختم..نگران بودم..نگران آیندم..نگران حرفای مردم..نگران نگاه هاشون..حرفایی که قراره پشت سرم بزنن..قضاوتاشون..نگران زندگی اجباری ای که قراره با آبتین داشته باشم..برای اولین بار تو زندگیم نگران آینده بودم..پر از اتفاق..پر از حاشیه..آینده ای نه چندان دور...!

با صدای تمنا از خواب بیدار شدم.

تمنا|||تو که هنوز خوابی..تو روز عروسیت هم بگیر بکپ خب؟!..پاشو ببینم هزارتا کار داریم..پاشو..آوا..پاشدیا!! حوصله ی جیغ و داداشو نداشتم واسه همین عین بچه ی ادم از جام بلند شدم و رفتم سمت دستشویی..آبی به صورت زدم و به خودم تو آینه نگاه کردم.

امروز روز عروسیمه..پس چرا هیچ حسی ندارم؟..مگه آرزوی هر دختری این نیست که عروس بشه؟..پس چرا من خوشحال نیستم؟..مگه نباید استرس و هیجان داشته باشم و واسه انجام کارام ذوق داشته باشم؟...پس چرا هیچ حسی درونم ندارم؟!

از امروز دیگه آوا کوچولوی مانی نیستم..قراره آوای یکی دیگه بشم..قراره اسمم بره تو شناسنامه ی یکی دیگه..اسم یکی هم بیاد تو شناسنامه ی من..کسی که اسمش مانی نیست..اسمش آبتینه..قراره از امروز به بعد همسر آبتین باشم!

چی میشد اگه به جای آبتین امروز عروس مانی می بودم؟..چی میشد اگه لباس عروس واسه مانی می پوشیدم؟..چی میشد اگه همسر مانی میشدم؟..چی میشد اگه امروز منم مثل همه ی عروسا خوشحال بودم؟..چی میشد اگه منم واسه پوشیدن لباس عروسم ذوق داشتم؟..به کجای این دنیا بر میخورد اگه منم به عشقم میرسیدم؟

لبامو روس هم فشار دادم و چشمامو بستم..نمیخواستم بشکنه!..بزار بقیه فکر کنن روز عروسیم خوشحالم! خودمو جمع و جور کردم و از دستشویی اومدم بیرون.

تمنا گوشی به دست داشت با یکی حرف میزد..تا منو دبد سریع اومد سمتم و گفت:

_ا خودش هم اومد..گوشی...

دستشو گرفت جلو گوشی و اروم گفت:

_آقا داماده

چپ چپ بهش نگاه کردم که خندید و شونه بالا انداخت..میدونست از این کلمه بدم میاد واسه همین هی تکرار میکرد!

_الوا

صدای خوشحال آبتین اومد:

آبتین_به به سلام عروس خانم!!

با لحنی خشک و بی حال گفتم:

_سلام

آبتین_دِآخه من نگیرم بزنمت؟..من اینقدر با ذوق میگم سلام عروس خانم بعد تو با بی حالی فقط میگی سلام؟

_ببخشید مثلاً باید چی بگم؟

آبتین_مثلاً سلام آقا داماد..سلام خوشتیپ خان..سلام آقا جذابه..سلا..

نداشتم حرفشو ادامه بده و گفتم:

فراز ساز

_اووووف ابتین چقدر حرف میزنی...!!!

(بد اخلاق هم خودتونین:|)

آبتین با دلخوری گفت:

_ساعت چند میری ارایشگاه؟

_نیم ساعت دیگه

آبتین_میخوای پیام دنبالت؟

_نه با تمنا میرم...وقتی کارم تموم شد بهت پیام میدم

آبتین_باشه..خدافظ

_خدافظ

گوشی قطع کردم و انداختمش رو تخت..رفتم سمت کمد لباسام..تمنا رو تخت نشسته بود و با صورتی گرفته به من نگاه میکرد.

_چته..چرا اینجوری نگاه میکنی؟

تمنا_آوا چرا اینجوری میکنی؟

_چجوری؟

از روی تخت بلند شد و اومد وایساد جلوم.

تمنا_آوا چرا داری با بد اخلاقیات این شرایطو هم واسه خودت هم واسه آبتین سخت میکنی..آوا اون از زندگیش و ایندش داره میگذره تا به تو کمک کنه..از اون گذشته..آوا اون دوست...

_ادامه نده

تمنا_اما آخه آوا..

_اما و آخه نداره تمنا..تو که خودت شاهد لحظه به لحظه ی زندگی من بودی..هرکیو که دوست داشتم و بهش وابسته بودم و از دست دادم..مادرم..پدرم..آیین..آوش..مانی..از مرگ مامان و بابا شروع شد..با مرگ اونا سقوط کردم تمنا..با بودنشون تو اوج بودم..با مرگشون سقوط کردم..به خودم اومدم دیدم تنها شدم..نه از مادر پدرم خبری بود..نه از برادرام..تمنا آوش هنوز هم چشم دیدن منو نداره..خودت واکنششو دیدی که وقتی گفتم میخوام ازدواج کنم..میترسه..میترسه اون شرکتو ازش بگیرم..بخاطر ترسش هم رو مخ آیین کار کرد که سهمشو بهش بفروشه..چشم باز کردم دیدم دوباره مانی کنارم..دیدم دارم دوباره طمع خوشحالی و خوش بختیو میچشم..اما

دوباره به خودم اومدم و دیدم که باز منم.. فقط منم.. بازم تنهام.. تمنا مانی تو بغل من مُرد.. آخرین نفسشو تو بغل من کشید.. آخرین حرفی که زد تو بغل من بود.. گفت دوسم داره.. حالا منو نگاه.. ۸ ماه از مرگش گذشته اما من دارم ازدواج میکنم.. نگام کن تمنا.. دارم زن یکی دیگه میشم.. میدونی چقدر حالم از خودم بهم میخوره؟.. میدونی چقدر از خودم نفرت دارم.. دارم بخاطر پول به مانی خیانت میکنم.. از زندگی و آینده و احساس آبتین هم دارم سوءاستفاده میکنم.. زندگی اونم نابود میشه.. میدونی لحن سر و سنگین و خشک پارسا برام چه معنایی داره؟.. میدونی تعجب بقیه و نگاه های اخیرشون واسم چه معنایی داره؟.. تمنا من دارم به مانی خیانت میکنم.. واقعیت قضیه همینه.. فقط دارم خدا خدا میکنم که با بداخلاقی های من آبتین نسبت به من سرد بشه.. شاید اینجوری واسه دو تا مون بهتر باشه...!

آبتین:

وقتی آوا گوشیه قطع کرد از عصبانیت گوشیه پرت کردم رو داشبورده.. با سرعت رانندگی می کردم.

سام_چیشد پسر؟

با عصبانیت داد زدم:

_سام نمیشه... نمیدونم چرا اینقدر بداخلاق و خشکه.. من میخوام براش فقط یه دوست باشم.. اما نمیزاره.. اون حتی منو به عنوان دوستش هم قبول نداره!

سام_آروم باش پسر.. اونم بالاخره...

_نه سام نه.. هیچ بالاخره ای وجود نداره.. اون عاشق مانیه.. منم عاشق اون.. میبینی؟!.. اون عاشق یکی دیگه و منم عاشق اون.. از روز اولی که تو دانشگاه دیدمش عاشقش شدم.. یه دختر خندون و شیطون که به هیچ پسری محل نمیداشت.. با اینکه از سر و وضعش معلوم بود از خانواده ی پولداریه، اما حتی یذره غرور هم تو رفتارش نبود.. البته به غیر از مواقعی که با پسرا رو به رو میشد.. طرفو تخریب شخصیت میکرد.

سام خندید و گفت:

_خب حالا... بیخیال.. آقا داماد باید امشب خوشتیپ و جذاب تر از همیشه باشه تا بتونه دل عروس خانمو بلرزونه یا نه؟

لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم.

آوا:

تمنا_وااااااااااای آوا خودتی؟؟؟.. بسم الله... زهرا خانم این همون آوا زشته ی ماست؟؟؟... بابا اسپند دود کنین!!

منو خاله زهرا و خاله نسرین به دیوونه بازی های تمنا میخندیدیم.

خاله نسرين جلو اومد و گونمو ب*و*س کرد و گفت:

_ا وا تمنا.. آوايي خاله خودش خوشگله!

تمنا_اون که صد البته!

هنوز خودمو ندیده بودم.. خاله زهرا تمام آينه ها رو پوشونده بود.

با کمک تمنا و خاله نسرين لباسمو پوشیده بودم.

جلوی آينه قدی ایستادم.. خاله زهرا گفت چشمتو ببند تا پارچه رو بردارم.

این لوس بازيا چیه ديگه؟.. پووووف!!

چشمامو بستم.

تمنا_خب...سه..دو...يك!!

خاله زهرا_حالا چشمتو باز كن

آروم لای چشامو باز کردم.. شروع کردم به تماشای خودم توی آينه قدی روبروم.

روزی که لباسو خریدیم زياد به لباس و جزئیاتش توجه نکردم..اون لحظه فقط میخواستم سریع این خریدای

مسخره و الکی تموم بشه.

آستینای گيپور لباسم از بازو هام تا دو سه سانت پایین تر از آرنجم بود.. کمرش تنگ بود و دامنش پفی

پرنسسی...تمامش مروارید کار شده بود.

آرایشم هم عیارغم میل خودم غلیظ بود..سایه ی نقره ای و سورمه ای...رژلب مات آلبالویی..موهامو هم به خواست

خودم فر درشت کرده بود و باز گذاشته بود.

يك تور خیلی بلند هم که تا انتهای لباسم کشیده میشد..در کل بد نشده بودم..خوب بود!

تمنا_خاله زهرا به نظرت آقا داماد وقتی عروسمو ببينه چيكار می كنه؟

خاله زهرا_۱۰۰٪ هنگ میکنه..آخه ببينش چه ملوس شده!

بدون توجه به اونا و حرفاشون با گوشی ور میرفتم..طولی نکشید که صدای زنگ در اومد.

تمنا سریع اومد سمتم و گفت:

_آوا آبتین اومد..بدو بریم پایین..نه تو صبر کن اون بیاد بالا..نه اصلا تو سرجات وایسا تكون نخور..نه اینجوری

که نمیشه..خوب نیست..اصلا..

فرار از ساز

پریدم وسط حرفش و با خنده گفتم:

_چته تو روانی؟..مثلا من عروسم ها!..تو چرا هولی؟

تمنا_کی؟ من؟..نه اصلا...اصلا هم هول نیستم!

چشمک زدم بهش و گفتم:

_من که میدونم بخاطر سامه!

تمنا_یا خدا مگه سام هم اومده؟؟

با خنده سرمو تکون دادم..سریع رفت جلوی آینه و خودشو چک کرد.

_خوشگلی بابا!..اوکی ای!

تمنا_جان من راست میگی آوا؟...خوبم؟

_آره دختر!..این سام هم جادوت کرده ها!

تمنا_کی؟؟؟..من؟؟؟..نه بابا!!..تو هم توهم زدیا!

چشمکی بهش زدم.

تمنا_کوفت!

داشتم به تمنا میخندیدم که صدای خاله زهرا رو پشت سرم شنیدم..وقتی برگشتم آبتینو مقابلم دیدم..زل زده

بود به من..کت و شلوار مشکی و پاپیون هم رنگش..موهاشو هم ساده و کج زده بود..بد نشده بود!

دسته گل خوشگلی با رزای قرمز دستش بود..مات به من نگاه میکرد و اصلا حواسش نبود.

سام که با فاصله کمی از شوایساده بود آرام با آرنج زد تو پهلوی آبتین و با چشم بهش اشاره کرد که گلو رو به من

بده.

آبتین خودشو جمع و جور کرد و دسته گلو داد به من..مرسی آرومی گفتم.

سام جلو اومد و دستشو به طرفم دراز کرد و با خنده گفت:

_به به!..زن داداش ماشالا اینقدر خوشگل شدی داداش من محوت شده..بابا حساب دل عاشق این دیوونه رو هم

بکن دیگه!

نویسنده: melioo

آوای خیس

با خنده باهاش دست دادم و چیزی نگفتم..سام به تمنا که کنار من وایساده بود نگاه کرد و با لبخند ملیحی بهش سلام کرد..تمنا هم آروم جوابشو داد..سام با شیطننت به تمنا نگاه میکرد و تمنا ندید پدید هم از خجالت لباش گل انداخته بود.

بد نیستن..زوج خوبی میشن!

خاله نسرين به سمتم اومد..چشماش خیس بود و صداش غم داشت.

خاله نسرين_دختر خوشگلم..آوایی خاله..مثل فرشته ها شدي..الهی قربونت برم عزیزدلم..نسیم آرزوش بود این روزو ببینه..حیف!..ایشالا خوشبخت بشی عزیزم..ایشالا دیگه تو زندگیت غم نبینی خوشگل خاله!

روشو کرد طرف آبتین و گفت:

_آوا برای من خیلی با ارزشه..لحظه به لحظه شاهد بزرگ شدن و خانم شدنش بودم..گریه هاشو دیدم..خنده هاشو دیدم..بهونه گیری هاشو..شیطننتاشو..آوا مثل فرشته ها میمونه..معصوم و مظلومه..قدرشو بدون..خوشبختش کن..نزار دیگه تو زندگیش غم داشته باشه..نزار دیگه چشماش بارونه بشه..صورت آوا با خنده خوشگلتره..آوا دست تو امانت..امیدوارم امانت دار خوبی باشی!..امیدوارم خوشبخت بشین!

آبتین خیلی جدی و مصمم گفت:

_خوشبختش می کنم..نمیزارم دیگه هیچ چیز و هیچ کس ناراحتش کنه..از امانتیتون خیلی خوب نگه داری میکنم..قول میدم!!

تو چشمای من زل زد و با قاطعیت گفت:

_قول مردونه میدم!

حرفاش یجورایی حس خوبی بهم میداد..حداقل الان میدونم یکی هوامو داره.

سام_خب بچه ها بریم دیگه..شنلمو پوشیدم و با تمنا و سام و آبتین رفتیم پایین.

سام رو به تمنا کرد و گفت:

_تمنا خانم آبتین و آوا که با همدیگه میرن..اگه دوست دارین شما با من بیاین.

تمنا با اینکه از خداهش بود سرشو انداخت پایین و گفت:

_نه ممنون مزاحمتون نمیشم

سام رفت طرف ماشینش و درو باز کرد.

سام_این چه حرفیه..بفرمایید!

نویسنده: melioo

تمنا نگاهی به من کرد.. خندیدم و با چشمام اشاره کردم بهش که برو.

بعد از اینکه تمنا سوار شد آبتین هم درو برام باز کرد و کمک کرد که لباسمو جا بدم.. سخت بود لامصب!

به آبتین گفته بودم به فیلم بردار نگه که بیاد از دم در آرایشگاه فیلم بگیره.. مسخره بازیه خب.. به اندازه کافی باید

جلوی اون دوربین نقش بازی کنم.. دیگه حداقل الان نباشه!

اول رفتیم یه باغ خیلی بزرگ و عکسای دونفرمونو هم با اون ژستای مزحک عاشقونه اونجا گرفتیم.

سام و تمنا رو هم مجبور کردیم که یه عکس دونفره با هم بگیرن.. مثلاً به عنوان ساقدوشا.. بماند چقدر دوتاشون

خر ذوق شدن!

توی راه تالار آبتین یهو زد زیر خنده.

با تعجب گفتم:

__ چرا میخندی؟

میون خنده هاش گفت:

__ چه عروس و دومادی هستیم که تو ماشینمون آهنگ گوش نمیدیم.

راست میگفت.. حوصله خودمم پوکیده بود.. از اون گذشته این عروسی آبتین هم بود.. من نمیتونم حق انجام کارایی

که اون دوست داشته تو عروسیش انجام بده، رو ازش بگیرم.

یه دره هم امروز باهاش مهربونتر باشم بد نیست.. حداقل کاری نکنم که این دم اولی فرار کنه!

__ خب پلی کن.. منم حوصلم سر رفته!

آبتین.. حالا شد...!

دستشو برد سمت ضبط.. پلی کرد آهنگو و خودش هم شروع کرد همراهش خوندن:

((یه نفر اومده تو دل من وای از این دل ، دل غافل من

دوش دارم دوسم نداره دوسم نداره

یه نفر اومده عاشقشم چی میشه اون بگه تو دلشم

دوش دارم دوسم نداره دل بی قراره

اون قلب منو آتیش میزنه درگیرشم حالا اما نمیدونه

چشماش که به چشمام زل میزنه عاشق میشه بیشتر این دل دیوونه))

آقا یہ عاقد آوردم براتون تووووپ... یعنی خدای تپیه این بشر!

آبتین خندید و گفت:

چرا؟

بردیا دیده بودین کسی کت و شلوار بپوشه با جوراب سفید و دمپایی مشکی؟

با چشمای گرد شده و با صدایی که سعی میکردم مثل جیغ نباشه گفتم:

بردیا زندت نمیزارم.

پشت آبتین قایم شد و گفت:

نترس به بچه ها سپردم از قسمت دمپایی هاش فیلم بگیرن خیالت تخت.

اینو گفت و سریع جینگ فنگ شد.. به آبتین که داشت به حرص خورد من میخندید اخم کردم و گفتم:

آبتین ببین من عروس مروس و خانمانه بودن و این چیزا حالیم نمیشه ها... از الان بگم.. بخوای به حرص

خوردن من بخندی کفشمو در میارم با پاشنش میوفتم جونت.

خندید و دستشو به نشونه ی تسلیم بالا آورد.

دوباره نشستیم سر جامون.. یکم که گذشت عاقد اومد.. و بر خلاف تمام گفته های بردیا بنده خدا تپش مثل

آدم بود... بنده خدا!!!

بیتا یه طرف پارچه و ساینه هم اون طرف پارچه رو گرفت.. تمنا قندا رو برداشت و دم گوش من گفت:

تو که از سینگلی در اومدی بزار منم بسابم ببینم فرجی میشه یا نه!

یه لبخند شبیه به پوزخند زدم و چیزی نگفتم.

عاقد خب... بسم الله الرحمن الرحيم.. دوشیزه مکرمه.. سرکار خانم آوا تهرانی نسب... آیا بنده وکیلیم که شما رو

به عقد دائم جناب آقای آبتین بازرگان با مهریه ی معلومه... یک جلد کلام الله مجید.. یک دست آیینیه و

شمعدان... ۱۰۰۰۰ شاخه ی گل رز و ۱۰۰۰ سکه تمام بهار آزادی، در بیاورم... وکیلیم؟

تمنا بلند گفت:

عروس رفته گل بچینه!

بیتا هم آروم گفت:

عروس غلط کرد با شوهرش!

نویسنده: melioo

آواک خیس

با حرف بیتا خندم گرفت و خاطرات اون شب برام یادآوری شد..اون موقع مانی زنده بود..باهم قهر بودیم..فردای روز عروسی آشتی کردیم..بههم قول دادیم دیگه هیچوقت همدیگه رو ناراحت نکنیم..چرا آدمای به قولهای بی پایبند نیستن؟..چرا درک نمیکنن که شاید یه نفر با همین قول و قرارها یه آینده واسه خودش توی رویاهاش بسازد؟..منم با همون قولهای مانی یه آینده ی خیلی خوب توی رویاهام ساخته بودم..تو اون آینده دوتامون خوشبخت بودیم..میخندیدم..خوشحال بودیم..کنار همدیگه بودیم!

چی میشد اگه به جای آبتین،الآن مانی پای این سفره ی عقد نشسته بود؟!

چی میشد به جای اسم آبتین،اسم مانی توی خطبه ی عقد گفته میشد؟

چی میشد اگه من امروز واسه ی مانی لباس عروس میپوشیدم؟!

چی میشد اگه تا آخر عمر فقط آوای اون بودم و بس!

چرا همه ی عاشقا بهم نمیرسن؟

چرا سرنوشت با اینکه میدونه اخر این عشق جداییه،بازم اون دوتا آدمو سر راه هم میزاره تا عشق و تاوان عشقو تجربه کنن!

چرا عشق باید تاوان داشته باشه؟

چرا خوشبختی،خوشحالی باید تاوان داشته باشه؟

تو این دنیا حتی برای زندگی کردن و نفس کشیدن هم باید تاوان بدی!

یه لحظه به خودم اومدم و دیدم که همه دارن منتظر به من نگاه میکنن..به دستام نگاه کردم که دیدم جعبه ی کوچیک مخملی قرمز رنگی توی دستامه.

عاقبت تک سرفه ای کرد و گفت:

_عروس خانم نگفتید..وکیلیم؟

به خودم توی آینه ی سفره ی عقد نگاه کردم.

آوا اگه بگی بله..میشی همسر آبتین..یعنی دیگه آوای مانی نیستی!

اگه بگی نه..تا آخر عمر اوای مانی ای..مانی ای که دیگه نفس نمیکشه اما تو قلب تو هنوز زندس!

تمنا آروم از پشت زد تو صندلیم که سریع بدون فکر گفتم:

_بله!

نویسنده: melioo

آوای خیس

همه شروع کردن دست زدن و سوت کشیدن..اما من هنوز فقط به خودم تو آینه نگاه میکردم.

آینه ای که به جای نشون دادن یه دختر عاشق عزادار،یه عروس خیانتکارو نشون میداد.

عروسی که از خودش و زندگی و سرنوشتش و آیندش و گذشتش متنفر بود!

تک به تک همه جلو اومدن و تبریک گفتن و کادو هاشونو دادن.

تمنا هم جفت من وایساده بود کادو ها رو میگرفت و سر هر کادو حسابی فحش بارونم میکرد!

نوبت به مادر جون رسید..برعکس تصورم اخم کرده بود و حسابی جدی بود.

رو به آبتین با لحنی محکم و جدی گفت:

_فقط یه چیز ازت میخوام..خوشبختش کن!..لایق خوشبختیه..پس خوشبختش کن..یه چیز یو خوب

بدون..کافیه یبار..فقط یبار..ناراحتش کنی یا اشکشو در بیاری..اونوقت دیگه حسابت با منه!

با شنیدن حرفای مادر جون لبخندی روی لبم جا خوش کرد.

جای خالی مامان و بابا رو هیچ کس نمیتونست پر کنه!

اگه بابا و مامان زنده بودن،شاید هیچوقت مجبور به این ازدواج نمیشدم!

شاید هیچوقت این همه بلا سرم نمیومد!

مرگ اونا شروع تمام اتفاقای تلخ زندگیم بود!

چی میشد اگه پدر و مادر من توی روز عروسیم کنارم بودن؟

به جای مادر جون،بابا و مامان این حرفا رو به آبتین میزدن!

بغضم گرفته بود و چشمام پر از اشک شده بود..سرمو انداخته بودم پایین تا کسی متوجه نشه.

مادر جون دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو گرفت بالا.

با دیدن چشمای پر از اشکم بغلم کرد.

همون آغوش و همون بوی آشنا برای ترکیدن بغضم کافی بود.

صدای مادر جون میلرزید..اما بعید میدونستم جلوی کسی گریه کنه!

مادر جون در حالی که موهامو نوازش میکرد گفت:

نویسنده: melioo

آوای خیس

_قربونت برم عزیزم..دختر کم..تو این یه سال خیلی سختی کشیدی..خیلی زجر کشیدی..اما دیگه تموم شد..بهت قول میدم عزیزم..بهت قول میدم دیگه سختی های زندگیت تموم شده..ایشالا کنار شوهرت خوشبخت میشی!

منو از خودش جدا کرد و با دستش اشکامو پاک کرد.

مادر جون_عزیز دلم..عروس که نباید گریه کنه!..دیگه گریه نکن..باشه؟

سرمو آروم تکون دادم و چیزی نگفتم.

نفر بعدی آیین بود..با خنده بغلم کرد و گفت:

_اوخی مماغشو نگاه چه قرمز شده!

با حرص یکی زدم به شونش و بهش چشم غره رفتم..با آبتین دست داد و یکی زد رو شونش.

آیین_آبتین خدایی از چی این تارزان ما خوشت اومد که اومدی گرفتیش ها؟

پریسا_||| آیین آوا به این خوشگلی..کجاش شبیه تارزانه عزیزم!؟

آبتین خندید و گفت:

_خدایی پریسا خانم راست میگن..از چه نظر میگی تارزان؟

آیین چشمکی زد و گفت:

_موهاش خیلی شبیهشه!!..هیکلش هم همینطور!

_عاقل جان هیکل تارزان دو برابر منه..باز تو عینکتو گم کردی؟

آیین_گم نکردم..وقتی این اسمو واست گذاشتم هیکلت دو برابر الان بود..الان یکم کم حجم شدی..اونموقع حجیم بودی!!

به سمتش خیز برداشتم که آبتین بازمو گرفت و دم گوشم گفت:

_آوا جان عزیزم..مثلا عروسی!..یکم خانمانه تر رفتار کن..زشته!

پوفی کردم و به چشم غره رفتن به آیین بسنده کردم.

نفر بعدی لاله و آوش بودن!

آوش تقریبا اخماش تو هم بود..حق هم داشت..منم بودم اعصابم خورد میشد که یه شبه نصف سهام شرکت به اون بزرگی رو از دست بدم..آوش خان حالا مونده..بچرخ تا بچرخیم!

فرار ساز

دست گذاشتم رو شکم لاله و گفتم:

_ لاله من دق کردم..کی این کوچولو به دنیا میاد آخه!

لاله خندید و گفت:

_ هفته ی دیگه وقت سزارین دارم.

خندیدم و گفتم:

_ سزارین چیه؟! این کارا سوسول بازیه...اگه مردی طبیعی به دنیا بیار!

لاله ویشگونی از بازوم گرفت که حسابی صورتم مچاله شد.

وقتی که همه کادو بارون و تبریک بارونمون کردن پا شدیم بریم وسط قر بدیم..حالا من مونده بودم چه حرکتی بزنم که به قول آبتین خانمانه باشه!...آخه هیچوقت رقصم مثل آدم نبوده!..حالا هم با این لباس و تکی جلوی اینهمه آدم روبروی آبتین..یا خدا!!

با پلی شدن آهنگ یه لحظه فقط مات موندم..آهنگ به این ملیحی رو کجای دلم بزارم آخه!!؟

عین احمقا وایساده بودم اون وسط و به آبتین که با نیش باز میخندید نگاه میکردم.

با دیدن قیافه ی غضبناک تمنا و ساین و بیتا تصمیم گرفتم یه قری به کمرم بدم.

آروم آروم شروع کردم به همراهی کردن آبتین.

واسه خندیدن تو دنیا رو بهم میریزم

پای هر چی که باشه می مونم با تو عزیزم

تویی کنارم همه جا هر نفس شونه به شونه

با تو میمونم فقط مال منی یادت بمونه

گلم ناز گل من بانوی نازک دل من

گل خوشگل من شدی مشکل من

(این وسط از رقصیدن آبتین و قیافش موقع رقصیدن خندم گرفته بود و بزور جلو خودمو گرفته بودم.)

تو که نیستی بی قرارم همش چشم انتظارم

به هیچی توی دنیا هیچ احساسی ندارم

نویسنده: melioo

فرار از ساز

خودتم میدونی بی تو خرابه حاله

همه چیم تویی تو ، توی تموم عالم

گلم ناز گل من بانوی نازک دل من

گل خوشگل من شدی مشکل من

گلم ناز گل من بانوی نازک دل من

گل خوشگل من شدی مشکل من

(لامصب آهنگش جای ناز و عشوه زیاد داشت..ولی نمیدونم چرا به جای من این آبتین بود که ناز و عشوه میومد

(|:

واسه خندیدن تو دنیا رو بهم میریزم

پای هر چی که باشه می مونم با تو عزیزم

تویی کنارم همه جا هر نفس شونه به شونه

با تو میمونم فقط مال منی یادت بمونه

گلم ناز گل من بانوی نازک دل من

گل خوشگل من شدی مشکل من

(بلک کتس_ناز)

آهنگ که تموم شد نفس راحتی کشیدم..سخت بود!!!!

بقیه ریختن وسط و رقصای جور واجورشون شد..نکته ی مثبتش این بود که بچه ها منو کشیدن سمت خودشون و

پسرا هم آبتینو بردن سمت خودشون..مجبور نبودم دیگه فقط با آبتین برقصم..به قول تمنا به طور کلی عروس

بودنمو فراموش کرده بودم و مثل همیشه قرا رو ریختم بیرون و یخم آب شد.

بعد از اینکه حدود یک ساعت تا دو ساعت فقط رقصیدیم،وقت شام شد..منم که گرسنه!

فیلمبردار گفت که یه جایی پشت باغ برای عروس و داماد درست کردن که اونجا شامو بخوریم و فیلم بگیرن

ازمون.

آخه غذا خورد ما فیلم گرفتن دارهههه؟؟؟؟!!!!

رفتم نزدیک آبتین و گفتم:

نویسنده: melioo

_آبتین همیشه بگی فیلم بگیرن؟..من غذا خوردنم مثل آدم نیست حیثیتم میره!!

آبتین خندید و گفت:

_مگه بده؟..بعد فیلمو میبینیم هی بهت میخندم.

دستمو خواستم بیارم بالا که لب پایینشو گاز گرفت و گفت:

_زشته!

چپ چپ نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

فیلمبردار رو به من کرد و گفت:

_عروس خانم اگه میشه شلرتونو در بیارین!

نفهم جان سردمه!!

وسط دی ماهیم ها مثلاً!

شلو در آوردم و دادم دست تمنا.

تمنا_بخ میکنی که آوا!

_چیکارش کنم خب..نفهمه!

فیلمبردار_خب خب..عروس و داماد میرین پشت اون میز میشینین بعد که غذا رو گذاشتن جلوتون آروم هر

کدوم یه قاشق میزارین دهن همدیگه...لطفا فقط نگاه هاتون به همدیگه خاص باشه!

با دهن باز و چشمای گرد شده به فیلمبردار نگاه میکردم.

سام و رادین و تمنا و ساین و بیتا و آبتین به من نگاه میکردن و میخندیدن!

مسخره بازی شروع شد!

نشستیم سر میز و غذا ها رو آوردن.

آبتین قاشقی از برنجو برداشت و گرفت سمت دهن من.

منم با قیافه ی پوکر فیس فقط بهش نگاه میکردم...با دیدن قیافه ی من روشو کرد اونطرف و شروع کرد به

خندیدن..نگاهی به بچه ها کردم که دیدم اونا هم دست کمی از آبتین ندارن.

فیلمبردار_ای بابا..آبتین جان نخند عزیزم..عروس شما هم یه حالتی لطفاً به چهرتون بدین..مثلاً شب

عروسیتونه ها!

خب من دلم میخواد شب عروسیم پوکر فیس باشم..چی میگی؟ |
با هر بدبختی ای که بود کارایی که فیلمبردار گفته بودو انجام دادیم و مسخره بازیا تموم شد.
بعد از شام دوباره بساط رقصو راه انداختن..تقریبا ساعتای ۱ بود که دی جی گفت:
_خب خب دوستان..لطفا دور عروس و دامادو خلوت کنین..نوبتی هم باشه نوبت ر***ق*ص عروس و داماده!
رسمآ بدبخت شدم!

فقط یه ر***ق*ص رمانتیک تانگو رو این وسط کم داشتم که خدا رو شکر،رسید!
آبتین با نیش باز سمتم اومد.
بزار امشب هر چقدر دلش میخواد نیشش باز باشه..از فردا دیگه این خبرا نیست!..حداقل امشبو خوش باشه!
دستای اون دور کمر من و دستای من ابراز احساسات اون حلقه شد.

با شنیدن صدای موزیک ناخودآگاه چشمم بسته شد و خاطرات گذشته برام تداعی شد.
کی اشکاتو پاک میکنه ، شبا که غصه داری
دست رو موهاات کی میکشه ، وقتی منو نداری
شونه ی کی مرهم حق هقت میشه دوباره
از کی بهونه میگیری ، شبای بی ستاره
برگ ریزونای پاییز کی چشم برات نشسته
از جلوپات جمع میکنه برگای زرد وخسته
کی منتظر میمونه ، حتی شبای یلدا
تا خنده رولبات بیاد ، شب برسه به فردا
(__مانی؟!

با شاخه ای که توی دستش بود نظم چوبای توی آتیشو بهم میزد.

مانی_جان دلم؟

اخم کردم و شاکی گفتم:

_دیشب سورنا میگفت واسه اونا زیاد گیتار میزنی..چرا تا حالا واسه من نزدی؟

خندید و از جاش بلند شد اومد طرفم.. گونمو بوسید و گفت:

_آوا کوچولوی من باز بهونه کرده؟

با اخم سرمو تکون دادم.. تک خنده ای کرد و گنمو بوسید.. رفت سمت ماشین و بعد با گیتارش برگشت.

با ذوق و نیش باز بهش نگاه کردم.

نشست روبروم و گفت:

_اول بزار ببینم کوکه یا نه!

با ذوق سرمو تکون دادم.

وقتی که مطمئن شد گیتار کاملاً کوکه، آروم انگشتاشو روی سیم های گیتار کشید. تو چشمای من زل زد و شروع کرد به خوندن:

مانی_کی اشکاتو پاک میکنه...))

لب پایینمو گاز گرفتم و سرمو آروم گذاشتم رو سینه ی آبتین.

اشکام آروم آروم راه خودشونو پیدا کردن و سرسره بازیشون شروع شد.

کی از سرود بارون قصه برات میسازه

از عاشقی میخونه وقتی که راه درازه

کی از ستاره بارون ، چشماشو هم میذاره

نکنه ستاره ای بیاد و یاد تو رو نیاره

نکنه ستاره ای بیاد و یاد تو رو نیاره

نکنه ستاره ای بیاد و ...

یاد تو رو نیاره...

آبتین که متوجه لرزش بدنم شده بود آروم دم گوشم گفت:

_آوا.. خوبی؟

سرمو بلند کردم و به چشماش نگاه کردم.

با دیدن چشمای خیس من غم نگاهش برگشت.

نویسنده: melioo

ده بودیم.. آهنگ در حال پخش بود اما ما بدون حرکت
صدا نگاه کردن.
اشته بود و جیغ میکشید.

همه برگشتن و با تعجب به صاحب صدا نگاه کردن.

آوش سریع دوید سمتش.

آخ جون عشق عمه داره مياڊ...اما آخه الان؟ :

آوش با دستیاجگی رو به خاله گفت:

خاله من ميرم ماشينو پيارم..شما هم لاله رو پيارين!!

خاله در حالی که کمک لاله میکرد تا یالتوشو بیوشه گفت:

باشه یسر م..زود باش!

لاله در حالی که گریه میکرد و جیغ میکشید گفت:

_آوش زود بااااش!! دارم می میرمم!!

آوش دویید سمت در..رفتم سمت لاله و با خاله و تمنا و پریسا کمکش کردیم تا بره دم در و سوار بشه..خاله و پریسا هم با آوش و لاله رفتن..با نیش باز و با ذوق رفتم سمت آبتین و گفتم:

بدو ما هم بریم آبتین!

خواستم برم که دستمو کشید و گفت:

ہیش..اوا آروم بگیں..بزار اول مهمونا برن!

یا کوبیدم روی زمین و گفتم:

!!_اوووف

مهم‌ونای ما از اونجایی که خیلی باشعور و با فرهنگ تشریف داشتن دیگه تک به تک عزم رفتن کردن و خدا رو شکر از شرشون خلاص شدیم.

وقتی که دیگه خانواده های درجه یک موندن دست آبتینو کشیدم و گفتم:

_بیا بریم دیگه!

دوباره دستمو کشید و گفت:

_آوا با این لباسا؟!..با این سر و وضع آخه؟!!

فرزانه جون(مادر آبتین)اومد سمتم و گفت:

_آبتین راست میگه دخترم..با این لباسا و این ارایش و موها که نمیتونی بری بیمارستان..عزیزم برین خونه استراحت کنین بعد فردا صبح برین بچه رو ببینین..

_نمیشه فرزانه جونه من تا اون موقع دق میکنم..میخوام برم برادر زادمو ببینم

آبتین_آخه اون که هنوز به دنیا نیومده آوا خانوم

_آقا آبتین بالاخره که به دنیا میاد

فرزانه جون به کل کل ما دو تا خندید وگفت:

_از دست شما دوتا..آوا دخترم..دوتاتون خسته این..از صبح تا حالا سر پا بودین..برین خونه استراحت کنین بعد فردا صبح زود برین پیش بچه!

با هزار ضرب و زور قبول کردم و دیگه بهونه ای نیاوردم.

تو تمام راه دپرس بودم و فقط چپ چپ به آبتین نگاه میکردم.

پدر آبتین و سام(فریدون خان) مهندس بود و یه شرکت مهندسی داشت..دو تا خونه ی ویلایی خیلی توپ برای پسرانش ساخته بود تا وقتی که ازدواج کردن اونجا زندگی کنن.

پدر آینده نگر به این میگن!

بعد از اینکه آبتین ماشینو تو پارکینگ پارک کرد پیاده شدم و به سمت در ویلا رفتم..داغون بودم..یعنی له له بودم..تازه داشتم حس میکردم که چقدر خستم و تمام بدنم درد میکنه!!

منتظر موندم تا آبتین بیاد و درو باز کنه..از همون جلوی در کفشامو در آوردم و رفتم تو..سرامیکای خنک و سرد یکم از درد پاهامو تسکین میداد!!

اصلا حوصله نداشتم دقت کنم که خونه چجوریه و دیزاینش و تزئیناتش چجوری شده و جهیزیه ها رو چجوری چیدن..فقط میخواستم برم تو اتاق و بخوابممممم!!

رفتم طبقه ی بالا..تنها چیزی که بهش دقت کردم این بود که طبقه ی پایین قسمت حال،سقف نداشت و از بالا میشد پایینو دید.

فرار از ساز

از اونجایی که خیلی پروام به آبتین گفتم:

_تو کجا میخوابی؟

آبتین که داشت پاپیونشو باز میکرد سرشو گرفت بالا و گفت:

_خب معموله...تو اتاق!!

_خب اینجا چندتا اتاق داره؟

آبتین_پنج تا!

_خب من میرم تو یکی از اتاقا میخوابم.

خواستم برم سمت یکی از اتاقا که صدای آبتین باعث شد سر جام خشکم بزنه!

آبتین_یعنی قراره جدا بخوابیم؟

تا حالا بهش فکر نکرده بودم..واسه همین شوکه شدم؟

قراره اتاق خوابمون جدا باشه؟

حوصله ی فکر کردن نداشتم تو اون وضعیت!!

_حالا امشبو جدا بخوابیم بعدا راجبش فکر میکنم.

رفتم تو اتاقی که گویا اتاق خواب دو تامون بود و درو بستم.

زیپ لباس عروسم از بغل باز میشد واسه همین نیاز به کمک کسی نداشتم.

بعد از اینکه لباس خوابمو پوشیدم شیرجه رفتم تو تخت و سرم نرسیده به بالشت خوابم برد.

ساعت ۸ صبح بزور از خواب بلند شدم...خوابم میومد خب!!

فقط ۵ ساعت خوابیده بودم!!

حمام توی اتاق خواب بود..رفتم توی حمام..نگاهی به خودم تو آینه انداختم و یه لبخند ملیح به خودم زدم.

رژ لب ماتم کاملا اطراف لبم پخش شده بود..ریملم زیر چشممو سیاه کرده بود و موهام به خاطر تافتا تو همدیگه

گره خورد بود...خدا به دادم برسه!

با هر ضرب و زوری که بود خودمو شبیه آدمیزاد کردم و اومدم بیرون.

با دیدن آبتین توی اتاق جیغ زدم و دوباره پریدم تو حمام.

نویسنده: melioo

فرار از ساز

پسره ی یالغوز..خب یه اهمی یه اوهومی یه چیزی..که بفهمم تو اتاقه!

اصلا واسه چی اومده تو اتاق خواب من؟

°° اتاق خواب تو نه و اتاق خواب ما! °°

وجی خفه!

آبتین تقی به در زد و گفت:

_آوا..چت شد یدفعه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_آبتین میشه بری بیرون؟!

آبتین_اما آوا ما که به هم محرمیم!

_آبتین لطفا!

مکثی کرد و بعد گفت:

_باشه!

بعد از اینکه صدای در اتاق اومد،از حمام اومدم بیرون..بعد از خشک کردن موهام یکم عطر زدم و یه خورده ارایش کردم.

یه پلیور سورمه ای و شلوار جین ذغالی پوشیدم..رو فرشی های خوشگل میکی موسمو هم پوشیدم و رفتم پایین.

آبتین روی کاناپه نشسته بود و با آیدش کار میکرد..از قضا مستر اخماشون هم تو هم بود!..از دست من دلخوره!..ولی خب منم حق داشتم!

_صبح بخیر!

سرشو بلند کرد و نیم نگاهی بهم کرد..سرشو تکون داد و دوباره مشغول کار با آیدش شد!

نگاه بدبختی ما تو رو خدا!!

رفتم سمت آشپزخونه!!

آشپزخونه روا!!!

آوای خیس

نویسنده: melioo

تمام دیوارا به رنگ مشکی و ذغالی.. کابینتایی که جهیزیه ی خودم بود رنگ مشکی.. ایسلند وسط آشپزخونه به رنگ قرمز و یخچال و ظرفشویی هم به رنگ سفید.. ترکیب این چهار تا رنگ خیلی مدرن و جالب شده بود.. آشپزخونه ی مدرن!

بعد از اینکه میز صبحونه رو چیدم، داد زدم:

__آبتین.. بیا صبحونه!

بعد از اینکه صبحونه خوردیم آبتین گفت:

__تو برو حاضر شو بریم بیمارستان.. من جمع میکنم.

با نیش باز گفتم:

__باشه مرسی..

سریع رفتم طبقه ی بالا و آماده شدم.. بوت مشکی بدون پاشنه و پالتوی مشکی و شال قهوه ای سوختمو پوشیدم... لامصب یه روزه که ازدواج کردم ولی نمیدونم چرا تیپم یکم خانمانه تر شده:|...

خانمانه مهمه!!

رفتم طبقه ی پایین.. آبتین لباس پوشیده منتظر من بود.. کت اسپرت مشکی.. پلیور سورمه ای.. شلوار جین مشکی و کفش ورنی.

یکی از مزیت های این ازدواج اینه که حداقل آبتین خوشتیپ و جذابه!

وگرنه هیچ مزیت دیگه ای نداره!

با ننگه داشتن ماشین جلوی بیمارستان سریع پریدم پایین.

آبتین پیاده شد و بلند گفت:

__آوا.. وایسا!

پوفی کشیدم و گفتم:

__بدو دیگه

در ماشینو با ریموت قفل کرد و اومد طرفم.. با خنده گفت:

__چته تو خانومی؟!.. یکم صبر داشته باش!

__اخه این انصافه که دیشب این فسقل به دنیا بیاد بعد عمش الان بیاد دیدنش؟

نویسنده: melioo

شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت..خواستم برم سمت پذیرش که دستمو کشید:

__کجا؟

__برم ببرسم اتاقشون شماره چنده دیگه؟!

__ابتین_طبقه ی سوم اتاق ۳۶۱

__با تعجب بهش نگاه کردم.

__تک خنده ای کرد و در حالی که میرفت سمت آسانسور، گفت:

__به هر حال فقط تو که ذوق نداری..منم شوهر عمشم!

__در آسانسور که باز شد سریع پریدم تو آسانسور.

__بابا تو از منم عجول تر بودی که!

__لبخند شیطونی زد و گفت:

__تازه عکسشم دیدم!

__با دهن باز نگاهش کردم..خواستم برم سمتش تا بزنش که در آسانسور باز شد و اون سریع تراز من عمل کرد و فرار کرد.

__وقتی رفتیم تو بدون سلام کردن به بقیه یا نیم نگاهی بهشون خودمو رسوندم به تخت بچه و شروع کردم به قربون صدقه رفتنش.

__عمه قربونش بره..الهی!!..نگاش کن چه خوشگله..عزیزم دلم..شبیه سیب زمینی!

__با سیخونک یکی به خودم اومدم..آوش بود که بهم سیخونک زد و حالا هم داشت بهم چشم غره میرفت.

__چیه خب؟!..انتظار دارن بگم شبیه آوش یا لالس..خب بچه سر جمع ۵_۶ ساعته که به دنیا اومده..خب شبیه سیب زمینی دیگه..البته سیب زمینی به علاوه ی مقدار زیادی لپ.

__لاله با صدای کم جونی گفت:

__بابا به منم توجه کنین.

__برگشتم سمتش..صورتش رنگ پریده بود و معلوم بود هنوز یکم درد داره..رفتم سمتش و بغلش کردم.

__ای قربونت برم من زن داداش ایده آلم..دیدی گفتم سزارین سوسول بازی..اصلا بچه باید طبیعی به دنیا بیاد!

__پریسا خندید و گفت:

_ایشالا نوبت خودت که شد تو هم بچتو طبیعی به دنیا بیار! یعنی این حرف نزنه میگن لاله؟؟

آبتین شیطون نگام کرد و چشمکی زد.. خب دیگه خیلی پررو شده!

اخم کردم و رفتم سمت فسقلی و گرفتمش تو بغلم.

نوک دماغمو به دماغش میزد و حسابی ذوق میکردم. بقیه هم به گوشه وایساده بودن و به من میخندیدن.

_حالا اسم این خانم کوچولو چیه؟

لاله رو به مادر جون گفت:

_مادر جون منو آوش تصمیم گرفتیم از شما بخوایم تا شما برای دخترمون اسم بذارین!

مادر جون در حالی که تعجب کرده بود گفت:

_اما دخترم..

لاله _لطفاً!!

مادر جون لبخند مهربونی زد.

مادر جون_باشه!

یکم فکر کرد و بعد رو به لاله و آوش گفت:

_یک اسمو خیلی دوست دارم اما هیچوقت دختر یا نوه ی دختری نداشتم که این اسمو روش بذارم.. اسم آوا رو

هم، میدونم.. پدرت انتخاب کرده.. حالا که نتیجه به دنیا اومده دوست دارم اسمی که واسم عزیزه رو روش

بزارم... اسم مادرمو.. ملورین!

لبخندروی لبای همه ظاهر شد.

_ملورین.. خیلی اسم قشنگیه.. یعنی چی مادر جون!؟

مادر جون_یعنی مروارید بلورین عزیزم.

همون موقع ملورین خمیازه کشید و بعد اروم اروم چشمای خوشگل درشتشو باز کرد. لپشو بوسیدم و با ذوق

گفتم:

_الهی عمه قربونت بره مروارید بلورین عمه!

همه خندیدن و تک به تک جلو اومدن تا با ملورین بازی کنن.

بعد از یک ساعت ملورینو لاله بزور ازم گرفت تا بهش شیر بده.

نویسنده: melioo

ما هم دیگه بند و بساطمونو جمع کردیم و هممون عزممون رو برای رفتن جزم کردیم.
قرار بود لاله امشب مرخص بشه..هر چقدر اصرار کردم که پیشش بمونم و اگه کمک لازم داشت کمکش کنم،قبول نکرد..میگفت تو تازه عروسی..امروز حسابی باید پیش شوهرت باشی و بهش برسی!
اینا هم خیال برشون داشته ها!!
توی راه برگشت بودیم که فرزانه جون زنگ زد و ما رو واسه شام دعوت کرد...شام جور شد.
آبتین_ناهارو چیکار کنیم؟
قاعدتا باید الان بگم هیچی عزیزم بریم خونه من درست میکنم دیگه..ولی مگه من آشپزی بلدم؟!
یکم مکث کردم و بعد گفتم:
_آبتین..ببین مهمین اول کار بگم،من آشپزی بلد نیستم
خندید و گفت:
_بعید نبود ازت!
رومو کردم اونور و چیزی نگفتم.
آبتین_برسیم خونه بعد سفارش میدیم..هنوز زوده!
_باشه
یکم بعد رسیدیم..رفتم طبقه ی بالا..بعد از اینکه لباسامو عوض کردم زنگ زدم به آقای فاضلی.
_الو سلام آقای فاضلی
آقای فاضلی_سلام دخترم..حالت چطوره؟..متاسفم که دیشب نتونستم پیام عروسی ... متاسفانه خارج از کشور بودم..به هر حال تبریک میگم..ایشالا خوشبخت بشی
_ممنون آقای فاضلی..خواهش میکنم درک میکنم اشکال نداره..کی بر میگردین؟
آقای فاضلی_فردا ایشالا بر میگردم دخترم
_خب به سلامتی..آقای فاضلی کارای ارث و وراثتو انجام دادین دیگه؟
آقای فاضلی_اره دخترم پیگیرش بودم..یه چندتا کار اداری خیلی ساده و چند تا امضا از خودت لازم داره فقط همین..بعدش دیگه راحت میتونی از سهامت توی شرکت و بقیه چیزهایی که هوشنگ خان به ارث گذاشتن برای تو راحت استفاده کنی.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

_خیلی ممنون آقای فاضلی

آقای فاضلی_خواهش میکنم دخترم کاری نکردم که

_به هر حال بازم ممنون..امیدوارم سفر خوبی داشته باشین..روز خوش

آقای فاضلی_ممنونم..خدانگهدار

_خدافظ

خب اینم از این!

خونه رو کامل دید نزده بودم و نمیدونستم بقیه ی اتاقا چجوریه..بخاطر همین از اتاق بیرون رفتم و شروع کردم به کنجکاوی کردن تو خونه ی جدیدم.

دیشب که آبتین گفت پنج تا اتاق به این نکته توجه نکردم که من برای جهیزیه سهتا تخت خریده بودم...چون خودش گفته بود.

وقتی همه ی اتاقا رو نگاه کردم فهمیدم یکی از اتاقا فقط یه کتابخونه و یه میز و صندلی توش هست.

یکی دیگه از اتاقا هم یه تخت یه نفره توش بود و دیزاین ساده ای داشت.

بعد از اینکه طبقه ی بالا رو کامل نگاه کردم رفتم طبقه ی پایین.

آبتین روی میز نشسته بود و با لب تاپ کار میکرد.

_چیکار میکنی؟

سرشو بلند کرد و گفت:

_دارم پایان ناممو چک میکنم

_میتونم ببینم؟

آبتین_اره چرا که نه...بیا!

روی صندلی کنارش نشستم..شروع کرد به توضیح دادن طرح و جزئیاتش..با اینکه دو ترم ازش پایین تر بودم اما واقعا به جرات میتونستم بگم طرحش و ایده هاش واقعا جالب بود.

_مطمئنا بهترین نمره ها میدن بهت..خیلی ایده ات جالبه!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

فراز ساز

_خدا کنه!

_دفاعيت کيه؟

در حالی که وسایلو جمع میکرد گفت:

_پس فردا

_آماده ای؟

آبتین_آره تقریبا

سری تکنون دادم و گفتم:

_خوبه!

از جاش بلند شد و رفت سمت تلفن.

آبتین_چی میخوری؟

_جوجه

آبتین_باشه

رفتم رو کاناپه جلوی تلویزیون نشستم و تلویزیونو روشن کردم.

آبتین هم رفت که دوش بگیره.

یکم که گذشت گوشیم زنگ خورد.

_میداشتی یکم دیگه زنگ میزدی!

ختدید و گفت:

_خب همین الان پاشدم

_کوفت بشه من ساعت ۸ پا شدم

_رفتی نی نی رو ببینی؟

_آره اینقدر نانا بود...درست مثل عمش

_عمش که شبیه خر شرکه

_تمنا جان عزیزم تو آینه داری با خودت حرف میزنی؟

نویسنده: melioo

فرار از ساز

تمنا_ بچه پررو.. حالا تعریف کن ببینم از دیشب تا حالا چیکار کردین؟!

_ بجوری میگه چیکار کردین انگار قرار بود کار خاصی بکنیم.

خندید و گفت:

_!! مگه کار خاصی نکردین?... اوپس عزیزم آمادگیشو نداشتی!

_ تمنا میزنم تو سرت صدا بز بدیا!

بلند خندید و گفت:

_ خب حالا آمپر نچسبون شوخی کردم.

_ شوخی هات هم عین خودت نچسبه!.. تفلون!

تمنا_ هوی بسته دیگه.. خب برنامهتون چیه امروز؟

_ شب میریم خونه ی آبتین اینا

تمنا_ ژان ژان.. عروسو دعوت کردن؟

_ آره

تمنا_ تو هم یه خودشیرینی بکن واسه فردا شب شام دعوتشون کن.

_ جااااان؟؟؟.. خب روانی مگه من آشپزی بلدم؟

تمنا_ اینقدر زدم تو سرم گفتم آوا بیا بهت آشپزی یاد بدم گفتی نمیخوام.. حالا ببین بدبخت شدی!... نمیتونی

خانواده ی شوهر تو هم حتی واسه یه شب شام دعوت کنی!

_ فدای سرم

تمنا_ پررویی دیگه چیکارت کنم... حالا تو دعوت کن.. خودم میام کمکت

_ زحمتتون نشه یه وقت

تمنا_ تو که کلا از اول زندگیت واسه من زحمت بودی ولی چیکار کنم دیگه رفیقمی

یکم دیگه با تمنا حرف زدیم و قرار شد اگه برنامه ی فردا شب اوکی شد صبح بیاد کمکم.

ناهارو کنار آبتین خوردیم و بعد از جمع کردن ظرفا آبتین رفت پی کارای پایان نامه و دفاعیش و منم رفتم طبقه ی بالا.

نویسنده: melioo

فراز ساز

گوشيمو چک کردم..سه تماس تصويری بی پاسخ از پارسا.

بايد بهش زنگ ميزدم!

ولی ميترسيدم!

از حرفايی که شايد خوشايند نباشه!

از نگاهی که شايد توش مهربونی نباشه!

از لحن صدایی که شايد مثل گذشته نباشه!

اما بايد باهاش روبرو ميشدم!

با حقيقت!

لب تاپمو از رو ميز برداشتم و زنگ زدم به پارسا.

برعکس تصور من لبش خندون بود و لحن صداش و نگاهش مثل گذشته بود.

آروم گفتم:

_سلام

خنديد و گفت:

_سلام وروجک..چطوری تو؟

_خوبم..تو خوبی؟

پارسا _خوب_ خوب_چه خبر؟

_هيچی خبر خاصی نيست!

پارسا _آبتين چگونه؟

ميدونستم داره با منظور حرف ميزنه.

_خوبه!

چشمک زد و گفت:

_ديشب عروسی چطور بود؟

_خوب بود!

نويسنده: melioo

فرار از ساز

پارسا_خوش گذشت؟

فقط بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم.

پارسا_هی جِغَل با تواما..باز ماتت برد..میگم خوش گذشت؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_پارسا تیکه میندازی؟

لبخندی زد و گفت:

_میدونم..اولش خیلی بد برخورد کردم..بخاطر همین الان حرفام واست عجیبه!

_عجیب نیست..میخوای با حرفات بهم تیکه بندازی و حقیقتو هی بکوبی تو سرم.

تک خنده ای کرد و گفت:

_به نظرت من همچین ادمیم؟

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم..دوباره لبخند زد و گفت:

_برعکس..میخواوم بهت تبریک بگم.

با تعجب نگاهش کردم.

پارسا_اونجوری نگام کن...گفتم که..قبول دارم اونروز بد حرف زدم..ازت دلخور شده بودم..خیلی زیاد..تا دیشب

هم ازت دلخور بودم..اینقدر دیشب به تو و مانی و اتفاقات گذشته فکر کردم که آخر مخم سوت کشید و خوابم برد.

مکثی کرد و نفس عمیقی کشید.

پارسا_آوا اومد به خوابم!..بعد از ۸ ماه بالاخره دیدمش!..ناراحت بود..ولی میخندیدا!..از اون خنده هایی که بهت

آرامش میده!..آوا ازت دلخور نیست!..ناراحته..ولی دلخور نیست!

سرمو انداخته بودم پایین و به حرفاش گوش میدادم.

چرا تو خواب خودم نیومد؟

چرا نیومد و به خودم نگفت؟

همیشه باید حرفای دلشو از پارسا میشنیدیم!

آوا ای گیل
عادتش بود!

نویسنده: melioo

فراز ساز

خوشبخت!

_پارسا_نیومده؟_

دریغ از یکبار!

_پارسا_میاد.

_نمیاد..اگه میخواست بیاد تا حالا میومد.

سرمو انداختم پایین و با ناخنم ور رفتم..پارسا برای عوض کردن جو گفت:

خب نگفتی عروسی چطور بود؟

_خوب بود...راستی عمه شدم!

خندید و گفت:

جدددی؟؟..بچه ی آوش به دنیا اومد؟

_اره اسمش ملورینه..واییی پارسا چشمش درشت و سبزه..اینقدر خوشگله!

_پارسا_ای جان پس به عمش نرفته!

_کلا تو و تمنا اصرار دارین بگین من زشتم

دو تامون زدیمر زیر خنده..همون موقع در اتاق باز شد و آبتین اومد داخل..با کنجکاوی نگام کرد و اومد نزدیک..با

دیدن پارسا اخماش رفت تو هم..پارسا اما خندید و گفت:

به به آقا داماد..حال شما؟

آبتین با لحن خشکی گفت:

ممنون..ما همدیگه رو میشناسیم؟

_پارسا_نه..من پارسا ام

آبتین_پارسا؟_

با صدای آرومی گفتم:

_دوست مانی!

اخماس بیشتر تو هم گره خورد.

نویسنده: melioo

فرار ساز

پارسا_بله..خب دیگه ..تبریک میگم بهتون..امیدوارم خوشبخت بشین.

دور از چشم آبتین به پارسا چپ چپ نگام کردم و زیر لب گفتم:

_ممنون!

پارسا تک خنده ای کرد و گفت:

_خدافظ

خدافظی کردم و تماسو قطع کردم.

آبتین از جاش بلند شد و روی صندلی میز بهداشتی،روبروم نشست.

آبتین_حرف بزنیم؟

لب تاپو گذاشتم خاموش کردم و گذاشتم کنار.

_راجع؟

آبتین_کار الانت.

دست به سینه تو جام نشستم و گفتم:

_ببخشید کدوم کار؟

آبتین_صحبت کردنت با دوست مانی!

پس اقا غیرتی شدن و بهشون برخورد!

_دوست مانی اسم داره و اسمش هم پارساها.

اخمشو غلیظ تر کرد و گفت:

_ازش طرفداری میکنی؟!

_دوستمه!

آبتین_چرا باید دوستت پسر باشه؟

شاکی شدم و گفتم:

_باید به تو جواب پس بدم؟

از جاش بلند شد..یکم صداشو بالا برد و گفت:

نویسنده: melioo

فراز ساز

_آره..باید به من جواب پس بدی!

از جام پریدم و وایسادم جلوش..عین خودش صدامو بالا بردم و گفتم:

_اونوقت چرا؟..کی هستی که بهت جواب پس بدم؟

آبتین_شوهر تم!

_شوهر مصلحتی!

آبتین_هر جوری که میخوای فکر کن..مهم اینه من الان شوهر تم..چه تو خوشت بیاد چه نیاد تو خونه ی من

زندگی میکنی!

داغ کردم..بلند داد زدم:

_باشه..از این خونه میرم خونه و زندگیت مال خودت باشه!

خواستم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت..کشید و یه دفعه...

ناباور نگاهش کردم..زدم تو گوشش و هولش دادم عقب.

با صدای آروم و جدی ای گفتم:

_دیگه هیچوقت همچین غلطی نکن!..فهمیدی؟..هیچوقت!

داغ کرده بودم..نشستم روی تخت و چندتا نفس عمیق کشیدم.

با صدای آرومی گفتم:

_آوا..من..من

_برو بیرون!

آبتین_اما..

_فقط برو!

نفس عمیقی کشید و بعد سریع از اتاق رفت بیرون.

به پشت خوابیدم رو تخت و چشامو بستم.

حتی مانی هم تا حالا همچین کاری نکرده بود..اونوقت آبتین!

چطور میتونه به خودش اجازه بده همچین کاری بکنه؟

نویسنده: melioo

فکر کرده چون به هم محرمیم هر کاری دلش بخواد میتونه بکنه؟
شاید یه کاغذ و چندتا امضا نشون بده که ما محرمیم..اما دلامون چی؟
پوفی کشیدم و سعی کردم حواسمو پرت کنم و دیگه بهش فکر نکنم.
ساعت حدودا ۴ بود، بدون اینکه چیزی بهش بگم از خونه زدم بیرون.
دو تا دسته گل خوشگل و بزرگ خریدم و رفتم سر خاک مامان و بابا..کلی اونجا نشستم و درد و دل کردم..از
اتفاقای این دو ماه گفتم!
میخواستم..اما نمیتونستم برم سر خاک مانی..يجورایی میترسیدم..احساس بدی داشتم..هنوز زود بود که بخوام
برم پیشش!
وقتی برگشتم خونه ساعت ۶ بود..آبتین رو کاناپه جلو تلویزیون دراز کشیده بود و خوابش برده بود.
باید بیدارش میکردم..چون ساعت ۷ باید میرفتیم خونشون.
آی حال میداد من میگفتم نیام و جلو خانوادش ضایع نشد!!
ولی خب نه برای خودم بد میشه..اولین باره بعد از عروسی دعوتم کردن!
باهاش قهر بودم و نمیتونستم مستقیم بهش بگم بیدار شو..بخاطر همین گوشیشو برداشتم و آلارم گوشیشو واسه
دو دقیقه بعد تنظیم کردم..روی یه برگه نوشتم:
_ساعت ۷ قرار داریم..اگه زحمتت نمیشه پاشو آماده شو!
گذاشتم کنار گوشیش و سریع رفتم بالا تا حاضر بشم!
یه پیراهن کوتاه تا بالای زانو به رنگ مشکی پوشیدم که روی قسمت یقه و جیبهاش مروارید کار شده بود..به
علاوه ی جوراب شلواری کلفت مشکی.
پشت چشممو سایه ی ملایم صورتی زدم..رژ گونه خیلی کم..رژ لب هم یه رژ رزی ملایم.
بعد از پوشیدن مانتو و کفش ها و شال و برداشتن کیفم رفتم طبقه ی پایین.
دست به سینه دم در منتظر من وایساده بود..اخم کردم و بدون اینکه بهش نگاه کنم از خونه بیرون رفتم و سوار
ماشین شدم.
تجربه ثابت کرده بدترین انتقام کم محلی کردنه!
خونه ی پدر و مادرش زیاد دور نبود..دو سه تا کوچه بالاتر از ما بودن..فریدون خان فکر همه جاشو کرده!

فرزانه

توی راه ساکت بودیم و چیزی نمیگفتیم..دو موجود اخموی بد اخلاق!

البته من حرفی نمیزدم..آبتین هی میخواست دهن باز کنه و حرف بزنه که هر دفعه دوباره دهنشو میبست و چیزی نمیگفت!

آخر سر طاقت نیاورد..وقتی ماشینو برد تو پارکینگ گفت:

__بعد از ظهر کجا رفته بودی؟

بدون اینکه نیم نگاهی بهش کنم، گفتم:

__باید به شما جواب پس بدم آقای بازرگان؟

اخماشو باز کرد..مظلوم نگام کرد و گفت:

__خب نه..فقط یه سوال پرسیدم!

درو باز کردم و در همون حین گفتم:

__خب منم همون یه سوالتو جواب نمیدم!

از ماشین پیاده شدم و بدون اینکه منتظر آبتین بمونم، رفتم به سمت فرزانه جون و فریدون خان که دم در منتظر ما ایستاده بودن.

فرزانه جون با خوشرویی منو بغل کرد و بوسید.

__سلام!

فرزانه_سلام به روی ماهت عزیز دلم.

فریدون خان هم مهربون جوابمو داد.

فریدون_سلام دخترم..حالت چطوره؟

__ممنون شما خوب هستین؟

سری تکون داد و گفت:

فریدن خان_ممنون دخترم.

آبتین هم اومد و بعد از اینکه سلام علیکمون تموم شد رفتیم تو.

همون موقع سام از پله ها اومد پایین.

نویسنده: melioo

فرزانه

سام_به به به..ببین کیا اینجان؟ تازه عروس و دوما!

رفتم نزدیک و باهاش دست دادم..آروم جوری که خودمون دو نفر بشنویم گفتم:

_اصلا با ورود گوهر بارم خونتونو مزین کردم.

خندید و گفت:

سام_صد البته بانو

رفتم طبقه بالا تو اتاق آبتین مانتو و شالمو در آوردم و بعد از مرتب کردن خودم برگشتم پایین.

چهارتاشون دور هم نشسته بودن.

با لبخند رفتم و کنار آبتین نشستم..از اونجایی که زیادی پررو و سوء استفاده گره،دستشو گذاشت روی پشتی مبل

و شروع کرد با موهای من بازی کردن.

یه لبخند ملیح بهش زدم و زیر لب آروم غریدم:

_دستتو بردار!

اونم لبخند متقابلی زد و بلند جوری که بقیه بشنون گفت:

_عزیزم مامان و بابا و سام که غریبه نیستن..ایرادی نداره عزیز دلم.

با خجالت نیم نگاهی به بقیه انداختم و سرمو انداختم پایین.

فرزانه جون خندید و گفت:

_ الهی!...آبتین مادر عروسمو اذیت نکن گ*ن*!*

آبتین_والا مامان جان ایشون همش دارن منو اذیت میکنن.

سام_بزار ۲۴ ساعت از زندگی مشترکتون بگذره بعد شروع کن به مظلوم نشون دادن خودت.

خندیدم و رو به آبتین گفتم:

_ببین..اصن ایده آل ترین روانشناس دنیا..اخلاقیات همه رو بلده!

آبتین_این روانشناس ایده آل که میفرمایین برادر بنده اس!

_منظور؟

آبتین_تمام هوشی که اون داره منم متقابلا دارم..دو سال تفاوت سنی داریم فقط.

نویسنده: melioo

آواک خیس

سام تک خنده ای کرد و گفت:

_۲ سال ۶ ماه و سه روز و چهار ساعت و ۸ دقیقه

_اوه مای گادا!...کی میره این همه راهو!

_آبتین_خان داداشم میره..میدونی چرا؟..چون بهم اهمیت میده!

_خب پس چرا نمیری با خان داداش جونت زندگی کنی آقای باهوش؟

_آبتین_زندگی کردن با تو چالش های هیجان انگیز بیشتری داره!

_ا_پس بخاطر این چالشها حاضر شدی با من ازدواج کنی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_پس چی؟!..قیافه..نداری!..هیكل!..نداری..سر جمع یه دوتا پوست و استخوانی!

_حالا بزار من حسنات جنابعالی رو بگم..اخلاق!..صفر..اعتماد به نفس..اوووووف!!..هیكل!..فقط خودتو گنده کردی..جاش یکم رو مغزت کار میکردی هوش نداشتت بره بالا..صورتت هم که فقط تو دو تا چال نفت خلاصه میشه!..خدایی دخترا از چیه تو خوششون میاد؟!..اه اه بد سلیقه ها!!

_آبتین_شما خوشگلی مثلا؟

_صد در صد که هستم

_آبتین_بابا اعتماد به سقفو هم تو رد کردی..رسیدی به آسمون هفتم!

_تو بگو اعتماد به نفس..من میگم حقیقت محض!

یهو سام گفت:

_بچه ها..کوتاه بیاین!!

تازه متوجه موقعیتمون شدیم.

پدر و مادر آبتین و سام نشسته بودن و به کل کلای ما میخندیدن.

خاک به سرمم!!

ای آبتین نمیری تو..این یه ذره ابروی نداشتم هم جلو خانوادت رفت!

حالا بزار بگذره..آدمت میکنم!

نویسنده: melioo

تا آخر شب دو سه بار دیگه هم جر و بحثمون شد..اون از سوتی هایی که من تو دانشگاه داده بودم میگفت و من از دوست دخترای رنگاوارنگ شازده!

اون شب فرزانه جون قبول نکرد که فردا شب بیان خونه..گفت پس فردا..تا مستر آبتین پایان نامشونو تحویل بدن و دفاعیشونو بدن بعد برای جشن گرفتن میان خونه!

وقتی رسیدیم خونه دو تامون دو تا آتش فشان در حال انفجار بودیم..قبل از اینکه به درجه ی فوران برسم رفتم طبقه ی بالا و گرنه میدونستم فوران من منجر به دعوای پر سر و صدا و طولانی ای میشد!

دیشب نرفته بود تو یکی از اتاقا بخوابه..روی کاناپه ی جلوی مبل خوابیده بود و بعدش پتو و بالشتشو گذاشته بود تو اتاقمون روی تخت.

بعد از اینکه لباسامو عوض کردم چشمم خورد بهشون.

با لبخندی شیطانی برشون داشتم و رفتم سراغش.

از بالا جوری هدف گرفتم که بالشت و پتو صاف بیوفته رو سر آقا..اینبار شانس باهام یار بود!

آبتین از جاش پرید و بلند داد زد:

_آدمت میکنم!!!

_اقای باهوش...فرشته ها آدم نمیشن!

آبتین_فرشته؟؟..حیف فرشته!..البته تو فرشته عزرائیلی!

_همینم از سرت زیاده!

والا خب..شاگرد نیست!

رفتم تو اتاق..درو فقل کردم تا یوقت فکر انتقام نزنه به سرش و شیرجه رفتم رو تخت.

برای آخرین بار خودمو تو آینه چک کردم و زدم از اتاق بیرون.

آبتین روی میز تو آشپزخونه نشسته بود و صبحونه میخورد.

دو روز بود که با هم حرف نمیزدیم..البته حرفای عادی رو بزور میزدیم.

خواستم برم سمت در که گفت:

_آوا نمیی امروز؟

نویسنده: melioo

برگشتم و نگاش کردم..نگاهشو مظلوم کرده بود تا بلانسبت،من خر شم!!

رومو ازش گرفتم و گفتم:

_متاسفم امروز کار دادم.

اینو گفتم و بدون اینکه بهش فرصت بدم حرفی بزنه،زدم بیرون.

امروز روز دفاعیش بود و مثلاً میخواست همسرش تو همچین روزی کنارش باشه..اما کارای خودم مهمتره..امروز باید میرفتم شرکت و چندتا امضا میزدم تا دیگه نصف سهام کارخونه،به صورت قانونی به نام من بشه و حق استفاده از سهممو داشته باشم.

ماشینو توی پارکینگ شرکت پارک کردم و رفتم بالا تو شرکت.

یه راست به سمت اتاق آوش رفتم.

منشیش پشت میز نبود..همینه دیگه!..منشی ها کلا یا نیستن یا وقتی هستن دارن با تلفن حرف میزنن.

در زدم و وقتی جواب شنیدم رفتم داخل.

آوش داشت کافی میخورد و پرونده ای رو نگاه میکرد..طبق معمول هم اخماش تو هم بود.

_سلام.

سرشو بلند کرد و با دیدن من گفت:

_سلام..بیا بشین

رفتم جلوتر و روی مبل کنار میز نشستم.

آوش_خوبی؟

_خوبم..تو خوبی؟..لاله؟..ملورین؟

آوش_همه خوبن..آبتین چطوره؟

_خوبه!

پرونده رو بست و گذاشت کنار.

اوش_با آقای فاضلی قرار داری امروز؟

_اره..من یکم زود اومدم..راستی ببخشید بدون هماهنگی اومدم داخل...منشیت نبود.

نویسنده: melioo

آواک خیس

فرار ساز

پوزخند کمرنگی زد و گفت:

__یکی از سهام دارای بزرگ شرکت که هماهنگی لازم نداره برای رفتن به اتاق اونیکی سهام دار بزرگ شرکت!!

اخم کردم و رومو ازش گرفتم.

__میخوای شروع کنی؟

سمتم خم شد و گفت:

__من که میدونم واسه چی ازدواج کردی خانوم تهرانی نسب!

تو چشمات زل زدم و گفتم:

__خوبه که میدونید آقای آوش تهرانی نسب

آوش_فقط بخاطر این سهام و این شرکت؟..اینقدر حریصی؟

پوزخند زدم و گفتم:

__تو یکی حرف از حرص و طمع نزن که خودت تو این کار استادی.

اخمشو غلیظ تر کرد و گفت:

__حرف دهننتو بفهم آوا!

__حقیقت همیشه تلخه آوش خان!

اوش_چرت و پرتای تو رو بزارم پای حقیقت؟..هه!

__مثل اینکه ما نمیتونیم طبق معمول با همدیگه کنار بیایم

از جام بلند شدم و خواستم برم به سمت در، که همون موقع در اتاق باز شد و آقای فاضلی سراسیمه اومد داخل.

در حالی که نفس نفس میزد گفت:

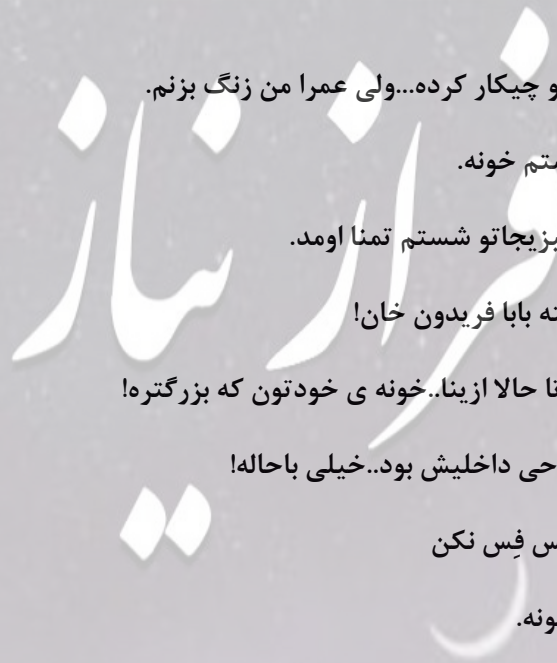
__بیخشید...دیر کردم!!

نفس عمیقی کشیدم و از روی ناچار نشستم سر جام.

بعد از امضا کردن چندتا برگه و گوش کردن به صحبت های آقای فاضلی خدافظی کردم و از شرکت زدم بیرون.

روزی نشد که منو آوش تنها با هم حرف بزنیم و تو روزم گند زده نشه!

توی راه به تمنا زنگ زدم و گفتم که بیاد کمکم..شب قرار بود پدر مادر آبتین و سام بیان خونه..



کنجکاو بودم بفهمم آبتین دفاعشو چیکار کرده...ولی عمرا من زنگ بزnm.

کلی خرید کردم تو راه و بعد برگشتم خونه.

تا لباسامو عوض کردم و میوه و سبزیجاتو شستم تمنا اومد.

تمنا_جاااان..عجب خونه ای ساخته بابا فریدون خان!

_بجور رفتار میکنی انگار ندیدی تا حالا ازینا..خونه ی خودتون که بزرگتره!

تمنا_اره میدونم..منم منظورم طراحی داخلیش بود..خیلی باحاله!

_اها..اون اره..خب بیا دیگه تمنا فس فس نکن

مانتوشو در آورد و اومد تو آشپزخونه.

تمنا_آمدمممم!!

_خب حالا چیکار کنیم؟

یکم فکر کرد و گفت:

_تو دسرو سالادو درست کن..منم غذا ها روا!

_باشه فقط تمنا باید دستور این غذا رو هم بهم بدیا..سر سفره یه چیزی پرسیدن بلد باشم جواب بدم حداقل.

خندید و گفت:

_باشه..شروع کنیم.

بعد از اینکه سالاد و دسرا رو،که تیرامیسو و چیز کیک بود رو حاضر کردم رفتم بالا سر تمنا و اونم شروع کرد به

توضیح دادن غذاها واسه من.

_خب ببین درست میگم یا نه..وقتی سبزی ها رو ریختی توش نمک میریزی بعد میزاری یکم...واسه چی

میخندی؟

دوباره خندید و گفت:

_آوا وجداناً فکر میکردی یه همچین روزی بشه که من به تو آشپزی یاد بدم تا واسه خانواده ی شوهرت غذا

درست کنی؟!..اونم چه شوهری...سردسته ی گروه خرمگسان!

خندیدم و زدم به بازوش.

_کوفت حالا هی یادم بنداز دیگه مجرد نیستم!

نویسنده: melioo

لوپمو کشید و گفت:

_اوخی..یه عمر دم به تله ندادی..حالا وقتی دادی به کی هم دادی!

زدم تو سرش و گفتم:

_خاک تو سرت کنم با اون حرف زدنت!

دو تانمون زدیم زیر خنده و مشغول بقیه ی کارا شدیم.

به اصرار من تمنا هم پیشم موند تا شب اونم حضور داشته باشه.

تمنا تو اتاق رو تخت نشسته بود و منم در حال بررسی خودم تو آینه بودم.

یه پیراهن مشکی آستین بلند گیپور که بلندیش تا یک وجب پایین زانوم میرسید.

موهامو فر کرده بودم و آزاد دور ریخته بودم و دو تا گل سر قرمز بزرگ به سمت چپ و راست موهام زده بودم.

پشت چشممو سایه ی نقره ای زده بودم و رژمو رژ قرمز پررنگ.

_وااای من چقدر بیوتیفولم!!

تمنا در حالی که سرش تو گوشیش بود،گفت:

_بدبخت بیوتیفول!!

در عطرمو واسش پرت کردم که جیغ کشید و خندید..همون موقع صدای در اومد.

تمنا_آوا پیر شوهرت اومد.

_چیکار کنم؟

تمنا_میگم برو جلو شوهرت کتشو بگیر بوش کن بگو عشقم خسته نباشی!

_تمنا قربون دستت این کارایی که گفتی حجمش واسه من زیاده خودت پاشو برو انجام بده.

بالشتو پرت کرد سمتم و گفتم:

_کثافت مگه شوهر منه؟

بالشتو تو هوا گرفتم و خندیدم.

_اگه میخوای تا بدم بهت؟

نویسنده: melioo

آواک خیس

اینو گفتم و قبل از اینکه فرصت کنه بهم حمله کنه رفتم سمت در..پاشنه ی کفشم به گوشه ی دیوار گیر کرد و قبل از اینکه نقش بر زمین بشم،دستای یک نفر ابراز احساسات شد و کشیده شدم تو بغلش.

سرمو بلند کردم و به چشمای سبزش نگاه کردم..فاصله ی صورتش با صورتم یک وجب بیشتر نبود.

نفسای داغش میخورد به صورتم و اذیتم میکرد.

من هیچ حسی به این مرد نداشتم!

دریغ از یک ذره علاقه!

اما اون...!

نگاهای خیره و گاه به گاهش به خودمو خوب میشناختم!

حرف دلشو از تو چشماش میخوندم!

آدم عاشق حتی اگه حرف نزنه چشماش همه چیزو لو میده!

حسشو!

خواستشو!

علاقشو!

من دارم با یک مردی زندگی میکنم که عاشق منه!

و اون داره با دختری زندگی میکنه که عاشق دیگريه!

براش سخته!

مطمئناً براش باید سخت باشه!

وقتی میدونه که من بدون اینکه حسی بهش داشته باشم و برای اهداف خودم باهاش ازدواج کردم!

من زندگی آبتین و خودمو تباه کردم!

طبق معمول آدم بده ی داستان شدم و همه ی کارای بد و اشتباهو من انجام دادم!

با تک سرفه ی تمنا به خودمون اومدیم و آبتین دستشو از دور کمرم برداشت.

تمنا_چطوری آبتین؟

آبتین_خوب...تو چی؟

نویسنده: melioo

فراز ساز

تمنا_خوبم..چه خبر؟..دفاعت چيشد؟

آبتين دلخور نگام کرد...انتظار داشت الان همسرش اينو بپرسه!

نه دوست همسرش!

آبتين_خوب بود!

اينو گفت و با يه ببخشيد رفت تو اتاق و درو بست!

سرمو انداختم پايين و رفتم طبقه ي پايين تا با سر زدن به غذا ها خودمو مشغول کنم!

تمنا هم خونه رو کامل نگاه کنه.

۱۰ دقيقه بعد آبتين اومد پايين و يه راست هم اومد تو آشپرخونه.

زير چشمي بهش نگاه کردم.

پيرهن مشكي و شلوار قرمز..هوممم خوبه با هم ست شديم!

سيبي از تو ميوه ها برداشت..قبل از اينكه گاز بزنه گفتم:

_آبتين از اونا برندار..تو يخچال هست!

نشست رو اپن و گفت:

_با يكي كه كم نميشه!

چيزي نگفتم و مشغول درست کردن سس سالاد شدم.

نگاه خيرشو حس ميکردم ولي بهش نگاه نميکردم.

يكم كه گذشت شروع کرد حرف زدن:

آبتين_امروز چطور بود؟

_خوب!

آبتين_كاراي شركت درست شد؟

_آره..از فردا ميتونم ديگه به عنوان سهامدار برم شركت!

آبتين_خوبه!

_تو چي؟..دفاعت چجور پيش رفت؟

نويسنده: melioo

فرزانه

آبتین_ خوب بود...استادا همشون تبریک گفتن و بهت سلام رسوندن!

سرمو تکون دادمو چیزی نگفتم.

یکم بعد صدای بوق اومد.

آبتین رفت بیرون و با ریموت درو باز کرد.

تمنا رو صدا زدم.

تمنا_اومدن؟

_آره بیا..فقط یه چیزی!

تمنا_چی؟

_سامو دیدی خودتو کنترل کن!

با چشمای گرد شده نگام کرد.

تمنا_مگه سام هم هستتتتت؟؟

_آی کیو مثلاً برادر شوهرمه ها!

زد تو سر خودش و گفت:

_بدبخت شدم!

خندیدم و رفتم جلوی در.

فرزانه جون_عروس گلم!!

بغلش کردم و گفتم:

_خوش اومدین!

فرزانه جون_مرسی قربونت برم!

با سام و فریدون خان هم سلام کردم و رفتیم داخل!

تمنا هم با خجالت با فرزانه جون و فریدون خان سلام کرد.

نوبت به سام که شد بچه دیگه کاملاً شبیه لبو شده بود..سام نامرد هم میدونست تمنا خجالت میکشه لبخندای

ملیح میزد و این بچه رو هی رنگ میکرد

یکم که حرف زدیم، منو تمنا بلند شدیم بریم تو آشپزخونه تا غذا ها رو بکشیم..فرانه جون هم اومد.

فرزانه_ماشالا عروس گلم ببین چه کرده!

_اگه کمک تمنا نبود نمیتونستم

خندید و گفت:

_دست تمنا جون هم درد کنه

تمنا_خواهش میکنم کاری نکردم که!

_نفرمایید بانو!

سه تامون خندیدم و مشغول چیدن غذا روی میز شدیم.

_خب دیگه..آقایون بفرمایین شام!

سه تاشون از جاشون بلند شدن و اومدن.

فریدون خان_به به به عجب میزی!

فرزانه_از الان بگم..فریدون تو نباید زیاد بخوریا..چربیت میره بالا

فریدون خان_خانم بزار من شروع کنم آخه

فرزانه_نخیر من تو رو میشناسم..باید اول کار تذکرو بهت بدم.

فریدون خان_چشم بانوی من!

فرزانه جون چپ چپ نگاهی کرد و ما هم خندیدم.

خدا رو شکر اونشب همه از غذاهای دسپخت تمنا و دسرهای من خوششون اومد.

موقع رفتن سام به تمنا گفت که ه بخواد میرسونش..اونم که از خدا خواسته یکم ناز کرد بعد قبول کرد.

بعد از رفتن آبتین کمکم کرد تا ظرفا رو جمع کنیم و بچینیمشون تو ظرف شویی..وقتی میخواستیم برم تو اتاق تا

بخواهیم، آبتین گفت:

_آوا؟

_بله؟

آبتین_میای یکم با هم حرف بزنیم؟!

نویسنده: melioo

فراز ساز

خسته بودم اما از یه طرف هم کنجکاو شده بودم چی میخواد بگه!

_باشه!

دو تا مون رو کاناپه نشستیم.

_خب.. بگو!

به چشام نگاه کرد.. نفس عمیقی کشید و بعد گفت:

_مرسی!

سوالی نگاش کردم.

_بابتِ؟

آبتین_امشب!

_کاری نکردم که

آبتین_همه چی عالی بود.. واقعا ممنون

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_خواهش میکنم

لبخندی زد و گفت:

_بابت اتفاق اونروز هم ببخشید

_گذشت

سرشو تکون داد.

آبتین_آوا میتونم ازت یه درخواستی بکنم؟

_چی؟

آبتین_میشه با هم دوست باشیم؟

خندیدم و گفتم:

_پس الان چی هستیم؟

آواک خیس

نویسنده: melioo

آبتین_ نه ببین منظورم دوست واقعيه..ما الان بيشتري شبیه دشمن هميم..دوستی مثل دوستیه تو و تمنا..منتهی با
یه پسر..زن و شوهر! میتونی عاشق همدیگه و با دوست هم باشن...برای ما گزینه اول که نمیشه...پس بیا با هم
دوست باشیم!

ساکت بودم و به حرفاش گوش میکردم..همچین بدم نمیگفت!..حداقل اینطوری راحت با همدیگه زندگی میکردیم
و معدب نبودیم دوتامون..مثل دوتا همخونه!
_قبوله!

خندید و گفت:

_بزن قدش پس!

خندیدم و زدم قدش.

_البته یه نکته رو هم در نظر بگیر!

آبتین_چیه؟

_منو تمنا خوب همدیگه رو میچزونیما!

خندید و گفت:

_منم نگفتم آرام و بچه مثبت باشیم که!

ابرو بالا انداختم و گفتم:

_اینطوری است؟

آبتین_بله!

_پس بگرد تا بگردیم.

بلند گفت:

_میگردیم!!

_حواست باشه سرت گیج نره بیوفتی وسط چرخیدن!

آبتین_شما نگران خودت باش!

_اینو بزارم پای چی؟

آبتین_فکر کن شروع یه داستان!

نویسنده: melioo

فرار از ساز

خم شدم سمتش..چشمامو ریز کردم و اروم گفتم:

_تو این داستان فرشته ی عذاب منما!..خواست باشه!

خم شد سمتم و چشماشو مثل من ریز کرد.

آبتین_و شایدم من باشم!

_عمرأ!!

آبتین_حتما!!

انگشت کوچیکمو آوردم بالا و گفتم:

_پس بگرد تا بگردیم

چشمک زد و گفت:

_میگردیم آوایی!

یجوری بگردونمت که خودت شخصا بگی از چرخش خسته شدی!..بچه پرو!!

آروم آروم کاسه ی آبو بردم بالا سرش..حواسم به این بود که رو تمنا و سام نریزه..وقتی مطمئن شدم فقط رو خودش میریزه..کاسه رو برعکس کردم و تمام آبا ریخت رو سرش..بدون هیچ مکثی بالشت پرو برداشتم و خالی کردم از بالا رو سرش.

صدای خندیدن تمنا و سام بلند شد..خودمم داشتم میخندیدم..از جاش پرید و گفت:

_نشونت میدم آوا خانوم!!

یا خدا!!!! بدبخت شدم!

خب به من چه میخواست صدای آلامر گوشیمو آهنگ متالیکا نراره تا با اون وضع من از خواب نمرم بعد خودش بشرنه غش غش بخنده!

اینو گفت ودوید سمت پله ها..سریع رفتم پشت سکو قایم شدم..وقتی کسی از پله ها میومد بالا،پشت سکو رو نمیدید واسه همین بهترین جا واسه قایم شدن بود..وقتی دید تو حال نیست رفت سمت اتاق خواب..از پشت سکو پریدم بیرون و جیغ جیغ کنان رفتم سمت پله ها

_بی جنبه خودت گفتمی اگه میتونی تلافی کن.

نویسنده: melioo

برگشت سمتم و با دیدن من دویید طرفم..منم نشستم رو نرده ها و سر خوردم پایین سریع رفتم پشت سر سام
قایم شدم و گفتم:

_سام داداشتو بگیر الان تیکه تیکم میکنه!

سام در خالی که میخندید گفت:

_نکن وروجک..میدونی از خیس شدن بدش میاد..واسه چی اذیتش میکنی؟!

گربه ایه واسه خودش!

آبتین رسید بهمون و سعی میکرد هی سامو کنار بزنه!

آبتین_سام وجداناً برو کنار!

سام و تمنا دوتاشون فقط میخندیدن!

_سام نمیره کنار..مثلا اگه بره کنار میخوای چیکار کنی؟

آبتین با حرص گفت:

_شما از سنگرت بیا بیرون، تا بهت نشون بدم چیکار میکنم!

زبونی براش در آوردم و گفتم:

_نمیام..اممم!!!

تمنا_آبتین بیخیال سخت بگیر تو که عادت داری!

_اره والا تمی راست میگه .. تو که عادت داری!

آبتین_شما بیا اینطرف تا بهت نشون بدم!

_ن..م..ی..ا...م

آبتین خودشو ولو کرد رو کاناپه و گفت:

_منو تو که با هم تنها میشیم!

سامو کنار زدمو گفتم:

_مثلا چیکار میکنی!

آبتین_حالا ببین..بچرخ تا بچرخیم!

نویسنده: melioo

میچرخیم!

خودمو رو کاناپه کنار آبتین ولو کردم..سام و تمنا هم نشستن!

سام_حالا باز بحث سر چی بود؟

سیخ نشستم سر جام و گفتم:

_به لطف داداش جنابعالی..صبح دل انگیزمو با شنیدن صدای دلنواز و روح انگیز متالیکا شروع کردم.

سام و تمنا زدن زیر خنده.

آبتین_دِ بگو دیگه تلافی چی بود!..نمیدونین بچه ها..برگشته فیلم منو وقتی تو خواب بودم اونم با چه

وضعی،موها سیخ و ژولیده،دهن خدا رو شکر کامل باز،صدا خر و پفمم که ماشالا ماشالا به بلندی صدای

گراز،گذاشته اینستا بعد زیرش نوشته یکی از شاخای اینستا همین الان یهویی!

سام باند زد زیر خنده.

سام_آره آره دیدمش تازه لایکش هم کردم.

رو به آبتین گفتم:

_دِ تو هم بگو دیگه واسه چی اون فیلمو گرفتم..بچه ها برداشته عکس منو کات کرد با فتوشاپ گذاشته روی

بدن یه زن بشکه،بعد تو پیجش گذاشته کپشنو هم نوشته خانومم هر جور باشه،بازم خوشگله!

آبتین_مگه بده؟..گفتم هر جور باشی بازم میخوامت!

_شما بیجا کردی عکس منو دست کاری کردی!..۱۰۰ کا آدم عکس منو دیدن!

سام در حالی که میخندید گفت:

_خیلی خب خیلی خب...آروم باشین دوتاتون!

آبتین_دِ مگه میزاره؟

_برو بابا سیرابی!

اینبار به علاوه ی تمنا و سام آبتین هم زد زیر خنده..خودمم خندم گرفت..سیرابی!!

_حالا ماها رو بیخیال شما در چه حالین؟..زندگی مشترک چجوری میگذره؟

سام دستشو انداخت ابراز احساسات تمنا و عاشقانه نگاهش کرد.

سام_مگه میشه با وجود عشقم بد بگذره؟

نویسنده: melioo

فراز ساز

تمنا هم لبخند ملیحی زد و مهر بون به چشمای سام نگاه کرد.

ابتین_داداش سه ماهه اوله..میگذره!

چهار تامون زدیم زیر خنده.

_راست میگه..از ما بپرسین!

آبتین_۶ ماه تجربه!

_و ۶۰۰ سال پشیمونی!

آبتین_خیلیم دلت بخواد!

_فعلا که نیمخواد!

آبتین_سلیقه نداری دیگه..از اون ۱۰۰ کا فالور اینستا فقط ۹۰ کاش دختره..نمیدونی چه قربون صدقه ای میرن!

_از نزدیک ندیدن چه گودزیلایی هستی،واسه همونه!

تمنا چشمک زد و گفت:

_گودزیلا نه..خرمگس!

دو تامون زدیم زیر خنده.

_ایول زدی به هدف.

سام مشکوک نگامون کرد.

سام_جریان خرمگس چیه؟

تمنا_لقب آبتینه!

آبتین_سیخ سر جاش نشست.

آبتین_جــــــــــــــــان؟؟؟...لقب مــــــــــــــــن؟؟

_نه پ..لقب من!

متفکر نگام کرد و گفت:

_همچین بی شباهت هم نیستی بهش!

نویسنده: melioo

آواک خیس

کوسن کاناپه رو برداشتم و افتادم جوش...بعد از اینکه یکم دیگه با هم کل کل کردیم آبتین زنگ زد و شام سفارش داد.

۶ ماه از زندگیه به قول سام، مشترکمون میگذشت..سام و تمنا هم ۳ ماه بود که با همدیگه ازدواج کرده بودن!

اونایه زوج آروم و عاشق!

مایه زوج پر سر و صدا دیوونه!

آبتین دوست خوبی شده بود برام!

فکر نمیکردم هیچوقت اینقدر دوست خوبی باشه!

روز تولد مانی دو تا مون با هم یه دست گل خریدیم و رفتیم سر خاک مانی..خیلی میخواستیم جلو آبتین خودمو بگیرم و گریه نکنم..اما طبق معمول...!

سر خاک آبتین گفت که من برم تو ماشین..گفت میخواد خودش تنها با مانی حرف بزنه..چقدر دوست داشتم اون لحظه میموندم و به حرفاش گوش میکردم!

بعد از رفتم سام و تمنا، رو کاناپه ولو شدم...امروز از بس تو فکر تلافی و تو جنب و جوش بودم، نابود شدم!

آبتین با یه ظرف پاپ کرن کنارم نشست و گفت:

_اگه گفתי وقت چیه؟

با بی حالی و در اوج خستگی و خواب الودگی از جام بلند شدم و گفتم:

_خواب!

دستمو کشید که نشستم دوباره رو کاناپه.

آبتین_نخیر وقت فیلمه!

_جان من امشبو بیخیال آبی

آبتین_آبی و زهرمار صد بار گفتم نگو آبی

_باشه آبی!!

سیخونکی به پهلو زدم و گفتم:

_قلقلکت میدم

سیخ سر جام نشستم و گفتم:

نویسنده: melioo

_باشه بی جنبه!

پاشد یه فیلم کمدی انگلیسی بدون زیرنویس و دوبله گذاشت و دو تا مون مشغول دیدن شدیم.
فیلم باحالی بود ولی من هیچی نمیفهمیدم..نه که نفهمم چی میگن!..نه کلا فیلم پیچیده بود!..واسه اینکه جلو
آبتین ضایع نشم هر وقت اون میخندید منم میزدم زیر خنده.
بعد از یک ساعت و نیم فیلم تموم شد..چشمام از زور خواب، باز نمیشد...داغون بودم!!

_خب دیگه شب بخیر

آبتین_خواب لولو ببینی

_یکیشو تو روز میبینم به اندازه ی کافی دیگه تو خواب هم باید از دستش آرامش نداشته باشم؟
کوسن کاناپه رو پرت کرد سمتم...خسته تر از اونی بودم که جاخالی بدم..بخلطر همین صاف خورد تو صورتم.
پوکر فیس نگاش کردم که خندید و گفت:

_برو بخواب که قیافت نابوده..بدو!

رفتم سمت پله ها و گفتم:

_شب بخیر!

آبتین_شب تو هم بخیر عزیزم!

عزیزم!..پشکل برات میریزم!..گوسفند هم خودش!..خود درگیر هم خودش!..والا!

در اتاقو باز کردم و طبق معمول شیرجه رفتم رو تخت.

چشمامو باز کردم..حسابی خوابیده بودم، اما هنوز خسته بودم..

گیج از جام بلند شدم و رفتم سمت دستشویی..بعد از انجام دادن موارد لازم اومدم بیرون.

یه لحظه به خودم اومدم!

ساعت چنده؟

یه نگاه به ساعت کردم!

خاک بر سرممممممممممممممممم!!

آواک خیس
جلسه!!

نویسنده: melioo

پریدم سمت کمد..لباسامو عوض کردم و کیف لوازم آرایشمو گذاشتم تو کیفم.

وقتی رفتم طبقه ی پایین آبتین تازه از خواب بیدار شده بود و داشت میرفت سمت دستشویی.

نگاش کن تو رو خدا آخه!!...نگاه چقدر بیخیاله!

مثلا قرار بود منو زود از خواب بیدار کنه خودش هم خیر سرش زود از خواب بیدار بشه بره سر کار!

از روی حرص کوسن کاناپه رو برداشتم و پرت کردم سمتش.

صاف خورد پس کلش.

صدای غرغرش اومد:

آبتین_باز چیکار کردم؟

در حالی که کفشامو میپوشیدم،گفتم:

_خرمگس قرار بود منو ساعت ۸ بیدار کنی...گفتم که ساعت ۹ جلسه دارم!

آبتین_خب خوابم برد..حالا الان سالت چنده مگه؟

_نه و ربع کم!

آبتین_میرسی!

_خدا کنه..برو خدا خدا کن دیر نرسم سر جلسه فقط آبتین!

اینو گفتم و سریع در خونه رو بستم و رفتم سمت ماشین و از پارکینگ درش آوردم.

توی راه از شانس خوشگلم به ترافیک خوردم..زنگ زدم به آقای فاضلی و گفتم که ممکنه دیر برسم و از طرف من از بقیه عذرخواهی کنه!

کلا طرز حرف زدنم و رفتارم با بقیه و اخلاقیاتم تو این ۶ ماه تغییر کرده بود!

به قول تمنا آدم شده بودم!

و به قول آبتین یه خانم با شخصیت!

تو این ۶ ماه اتفاقات جالبی افتاد!

آیین از ایران رفت..البته نه به همراه پریسا!

بعد از بهم زدن نامزدیشون!

نویسنده: melioo

فرزاد

مثل اینکه پریسا خانم خیلی چشمشون دنبال همکار آیین بوده!
هه..! از اولش هم معلوم بود چچور دختریه!
پارسا هم ازدواج کرد... با یه دختر ایرانی مقیم اونجا!
منو آبتین و تمنا و سام هم برای عروسیشون رفتیم!
چقدر پارسا رو اذیت کردم..! آخ آخ!!
به قول خودش شب عروسیش هم از دست من آسایش نداره!
فرناز همسرش، خیلی دختر خوب و مهربون و خونگرمیه و خیلی با همدیگه دوستیم.
شب عروسی یهو ذهنم پر کشید سمت پدر مانی و از پارسا پرسیدم که ازش خبر داره یا نه!
پارسا گفت که ۴ ماه بعد از مرگ مانی یکی از نقشه هاشون لو میره و پلیس دستگیرشون میکنه.. جرمش هم به اندازه کافی سنگین بوده که اعدام بشه!
راستش اصلاً ناراحت نشدم... کسی که همچین بلایی رو سر خانوادش آورد کمترین مجازاتش اعدامه!
ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و بعد از اینکه یکم ارایش کردم سریع پریدم بیرون.
توی آسانسور موهامو زیر روسری درست کردم و بعد رفتم بیرون.
یه راست رفتم سمت اتاق جلسه و بعد از در زدن رفتم تو.
یه نگاه اجمالی به همه کردم و بعد از سلام کردم و عذرخواهی به خاطر تاخیرم، نشستم کنار آوش و جلسه شروع شد
آبتین:
_ الو آوا؟
آوا_ سلام چطوری؟
_ خوبم.. تو چطوری؟.. جلسه چطور بود؟
آوا_ خوب بود.. طبق معمول.. چه خبر؟.. کجایی؟
_ همین الان از شرکت اومدم بیرون
آوا_ میری خونه؟

نویسنده: melioo

فرار ساز

_نه اول میرم یه سر به سام میزنم

آوا_باشه..پس منم میرم دو سه تا کتاب بخرم،بعد میرم خونه

_باشه پس خونه میبینمت

آوا_میبینمت

گوشیو قطع کردم..ماشینو روشن کردم و راه افتادم سمت کیلینیک سام..با وجود ترافیک،نیم ساعت طول کشید تا رسیدم.

ماشینو پارک کردم و رفتم بالا.

با دیدن خانم سمیعی لبخند زدم و گفتم:

_سلام خانم سمیعی

با دیدن من از جاش بلند شد و گفت:

_سلام آقا آبتین..خوش اومدین

_ممنون مرسی..سام بیمار داره؟

خانم سمیعی_نه نه..مریضی که این ساعت وقت داشتن مشکلی پیش اومده براشون و نیومدن..مریض بعدی هم یک ساعت دیگه میاد.

_پس من میرم پیش سام..ممنون

خانم سمیعی_خواهش میکنم..بفرمایید.

آروم در زدم و بدون اینکه منتظر جواب بشم،رفتم تو.

پشتش به من بود و با موبایل حرف میزد.

سام_آره..چشم میگیرم..چشم!..باشه...عزیزم!..خب با آوا برین..ای بابا..باشه..چشم خانومم..زود میام شب..نه

قربونت برم..باشه..منم دوست دارم...خدافظ!

تمام مدت با لبخند تلخی به حرفای سام گوش میکردم.

چقدر زندگیشون با ما فرق میکرد.

ما مثل دوتا همخونه یا دو تا دوست زندگی میکنیم!

اما اونا مثل یه زوج واقعی و عاشق!

نویسنده: melioo

فراز ساز

زندگی اونا پر از عشق و زندگی ما پر از هیجان!

اما با همه ی این چیزا من بازم خوشحالم!

بازم این زندگیو دوست دارم!

همین که آوا پیشمه!

همین که بهم نزدیکه!

جسمش پیشمه... اما روحش.. روانش.. قلبش.. فکرش.. دنبال مانی!

نمیتونم بگم برام سخت نیست.. سخته!

اینکه عشقت پیش تو باشه اما قلبش هنوز مال یکی دیگه باشه!

بهش احترام میذارم.. به علاقه اش نسبت به مانی!

به احساساتش!

خودمم عاشقم.. درکش میکنم.. میفهممش!

سام برگشت طرفم و با دیدنم با خنده گفت:

_تو کی اومدی پسر؟

درو بستم و رفتم تو.. همدیگه رو بغل کردیم.

_همین الان

سام.. بشین.. خوب شد اومدی حوصلم سر رفته بود!

نشستم روی کاناپه. اخم مصنوعی ای کردم و گفتم:

_دستت درد نکنه دیگه.. سرگرمیتم؟

خندید و زد رو شونم.

سام.. والا تو و آوا شدین سرگرمی های منو تمنا!

_کوفت بچه پررو

خندید و گفت:

_چه خبر؟.. زندگی چطوره؟... بر وقف مراده؟

نویسنده: melioo

_چجوورررممم..صبح تا شب باید مواظب خودم باشم و اطرافمو پیام که یهو آوا بلایی سرم نیاره!

تک خنده ای کرد و گفت:

_زن نیست که..هالکه!!

بلند زدم زیر خنده.

_جای خودش خالیه تا جوابتو بده!

سام_نه تو رو خدا منو با زن داداش روبرو نکن

_چرا؟

سام_میخوره منو با زبونش!

_حالا میفهمی من چی میکشم؟

آهی کشید و زد رو شونم.

سام_چی میکشی تو داداشم!!

_هعی!!

یهو زد تو سرم و گفت:

_خیلیم دلت بخواد...آوا هالک به این خوبی!

چند ثانیه مات نگاش کردم و بعد هر دومون زدیم زیر خنده.

_دیوانه!

سام_چاکرم!

_تو چه خبر?...تمنا چطور؟

سام_اونم خوبه

همون موقع گوشیم زنگ خورد.

_به به آقا فرزاد

صداش مثل همیشه نبود..جدی بود و اروم حرف میزد.

فرزاد_چطوری آبتین؟..خوبی؟

فرزاد

نویسنده: melioo



فرزاد ساز

_من خوبم..تو چطوری؟..چرا صدات اینجوریه؟

فرزاد_خوبم..چیزی نیست نگران نباش!

با شک پرسیدم:

_فرزاد چیزی شد؟

چند ثانیه مکث کرد..نفس عمیقی کشید و گفت:

_آبتین میخواستم به چیزی بهت بگم!

دیگه واقعا مطمئن شدم یچیزیش هست...

آوا:

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم..خیلی وقت بود که کتاب نخونده بودم..ه*و*س کردم بودم ناجور!

کجا هم بهتر از شهر کتاب؟

وارد مجتمع تجاری شدم..شهر کتاب طبقه ی دوم بود.

حالا که اومدم کتاب بخرم خب خرید هم میکنم..والا!

چندتا کتاب خریدم و بعد مشغول نگاه کردن مغازه ها شدم.

روبروی یه مغازه ایستادم و به مانتوهای که تو ویتترین بود،نگاه کردم.

از یکیش خیلی خوشم اومد..کوتاه و کت مانند بود..رفتم داخل مغازه.

_سلام

مغازه دار یه پسر جوون بود..البته پسر که چه عرض کنم..ابروهایش از من تمیز تر بود..دماغ عمل..لب به احتمال

زیاد ژل زده..موها هم که خامه ای زده بود!

در کل اگه پسر بودم،بهش میگفتم:

_جوووووووون!!!

والا خب خیلی نازه..تازه ریمل هم زده!

با یه لبخند ملیحی برگشت سمتم و گفت:

_سلام..بفرمایین!

نویسنده: melioo

فرار ساز

اوه اوه اوه صداشو!

سعی کردم جلو خندمو بگیرم.

_میشه اون کت مشکی تو ویتترین رو بیارین!

نگاهی به هیکلم کرد و لبخند مسخره ای زد.

پسره _فک کنم شما سائزتون لارج باشه!

یعنی اینقدر چاق شدمممممم؟؟؟

اصلا این چرا اینجوری نگاه من میکنه؟

پسره ی چشم چرون بی شخصیت!

شاید اصلا من واسه خودم نخوام!

_لطفا سائز اسمالشو بیارین

خندید و گفت:

_عزیزم به هیکل تو لارج میخوره!

_هیکل این خانم به شما ربط داره؟

برگشتم و به صاحب صدا نگاه کردم...با اخم داشت به پسره نگاه میکرد.

خندیدم و با ذوق گفتم:

_آرتا!!!

به من نگاه کرد و لبخند زد.

آرتا_چطوری تو؟؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

_من خوبم..تو اینجا چیکار میکنی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_بالاخره یه همسر خوب باید گهگاهی واسه همسر خوبش یه هدیه ی خوب بخره دیگه!

با تعجب نگاهش کردم.

نویسنده: melioo

فراز ساز

_ ازدواج کردین؟.. تو و رانیا؟

خندید و سرشو تکون دادم.

ژان ژان زوج مورد علاقه ی من!

رانیا و آرتا!

_ مبارک باشههه!.. خوشبخت بشین!

ارتا_مرسی آوا جان

_ایشالا به پای هم فسیل بشین

زد زیر خنده.

آرتا_یعنی طرز بیانته هلاکم کرد.

ابرو بالا انداختم و چشمک زدم.

آرتا_منم باید بهت تبریک بگم.

_بابت چی؟

آرتا_ازدواجته دیگه!

خنده از روی لبم پر کشید... خجالت کشیدم!

سرمو انداختم پایین و اروم زیر لب گفتم:

_ممنون

آرتا رفت سمت رگال شال ها.

ارتا_آوا.. کمک میکنی؟

_نخیر خودم کار دارم.

خندید و گفت:

_بچه پررو.. کارت تموم شد یه سری هم به ما بزن!

آوا می خس
رو به فروشنده با اکراه گفتم:

نویسنده: melioo

فرار ساز

_بخشید سائز اسمالشو آوردین؟

پسره در حالی که زیر لب میخندید، کت رو بهم داد.

پسره_بفرمایید ولی فکر کنم همون سائز لارج بهتون بخوره.

شیطونه میگه ...

چشم غره ای بهش رفتم و کتو ازش گرفتم و رفتم تو اتاق پُرو.

حالا خدا کنه ضایع نشم و سائز اسمالش بهم بخوره.

با ترس و لرز مانتومو در اوردم و کت رو پوشیدم.

بعله!..رسماً گند زدم!!

زیر بغلاش واسم تنگ بود..ای خدا!!!!

حالا چه غلطی کنم؟

الان اگه برم بگم لارجشو بده که ضایع میشم..اووووف!!

مجبورم بخرمش دیگه!

فوقش میدمش به تمنا..بعد میگم خودش بیاد سائز لارجشو واسم بخره!

اره این بهتره!

لب و لوچه ی اویزونمو جمع و جور کردم و با یه پوز خند رفتم از اتاق بیرون.

رو به پسره گفتم:

_همینو میبرم!

با تعجب پرسید:

_اندازتون بود؟

_بله!

رفتم سمت آرتا که هنوز تو رگال شال ها گیر کرده بود و گفتم:

_چیشد؟

کلافه پوفی کشید و گفتم:

نویسنده: melioo

فرزاد ساز

__بین دوتاش موندم!

__خب دوتاشو بخر!

یه لحظه کرد و بعد گفت:

__چرا که نه..راست میگی!!

دوتاشال مورد نظرشو برداشت و رفت سمت پسره!

منم با همون قیافه هنگ کرده به رفتنش نگاه کردم.

خدایا نگاه کن آخه یه مشت خل و چل دور منو گرفتن!

همه از دم شوت!

با ارتا زدیم از نغازه بیرون و تا پارکینگ با همدیگه رفتیم..بعد از اونم خدافظی کردیم و هر کدوم مسیر خودمونو رفتیم.

توی راه زنگ زدم به تمنا و اتفاق امروزو واسش گفتم..بعد از اینکه حسابی بهم خندید گفت که شب میاد خونه تا لباسه رو امتحان کنه!

آبتین:

در خونه رو باز کردم و داخل شدم..از روی عصبانیت درو بهم کوبیدم..عصبی بودم..کلافه بودم..وقتی فرزاد اون حرفا رو زد واقعا مغزم سوت کشید..داشتم روانی میشدم..نمیخواستم زود قضاوتش کنم ولی...پوووف!!

نشستم روی کاناپه و سرمو گرفتم بین دستانم..مغزم پر بود از افکار منفی و ضد نقیض..!!

باید بهم توضیح میداد..باید به حرفاش گوش کنم..شاید اونجوری که فرزاد میگفته،نیست..آوا..با یه پسر دیگه..تو مرکز خرید!!

همه ی اینا چه معنی ای داره؟..آوا که گفته بود میخواد بره کتاب بخره!!..یعنی دروغ گفته؟..یعنی میخوایسته منو دک کنه و بییچونه؟

آه آبتین..به نظرت این کار از آوا بر میاد؟

چرا نیاد؟..خب اونم یه دختر جوونه ممکنه با یکی دیگه...

یه شدت سرمو به طرفین تکون دادم تا این افکار مزاحم ازم دور بشن!!

این چه فکراییه هست که من دارم میکنم؟

نویسنده: melioo

فراز ساز

آخه مگه میشه آوا به من خیانت کنه؟

هه..به منم نه!..مگه میشه آوا به مانی خیانت کنه؟

شاید خسته شده!

از زندگی با کسی که هیچ حسی بهش نداره..سهام شرکتو هم که بدست آورده!

دیگه منو میخواد چیکار؟

اره خسته شده..شاید حتی از دوست داشتن کسی که زیر خروارها خاک خوابیده هم خسته شده!

شاید با خودش میگه:

_منم آدمم..حق زندگی دارم..کنار کسی که دوستش دارم..نه کنار کسی که هیچ حسی بهش ندارم..منم حق دارم

یه زندگی خوب داشته باشم..تا کی باید به پای کسی بشینم که مُرده؟..یا تا کی باید منتظر بمونم تا یه حسی به

آبتین پیدا کنم؟

اما آخه آوا همچین کسی نیست..من اوا رو میشناسم..نیست!!!

اما اگه باشه چی؟؟؟

افکار ضد و نقیضم کلافم کرده بودن..از جام بلند شدم و رفتم سمت دستشویی..آب سردو باز کردم و سرمو گرفتم زیرش!

میخواستم اینجوری خودمو سبک کنم!

سرمو آوردم بالا و به خودم نگاه کردم.

از موهام اب میچکید..صورتم گرفته و اخمام حسابی تو هم بود..هر وقت عصبی یا ناراحت بودم،سبزی چشمام کدر میشد..یه پرده ی سیاهی روشن قرار میگرفت!

آروم زیر لب با خودم شروع کردم حرف زدن:

_آبتین..گند زدی..تو عرضه ی اینو نداشتی که حتی آوا رو به خودت علاقه مند کنی!..اون دختر حق داره تو رو

نخواد و دوست نداشته باشه...بدبخت تو عرضه ی هیچ کاریو نداری!..۶ ماه کنارت داره زندگی میکنه اما تو

نتونستی اونو یذره..یذره فقط..به خودت علاقه مند کنی!..واسش یه سرگرمی ای آبتین!..دیوونه به خودت

بیای!..واسش هیچی جز سرگرم نیستی!..تو از روز اول هم میدونستی آوا تو رو فقط برای رسیدن به اهدافش

میخواد..پس چرا قبول کردی باهاش ازدواج کنی؟..ها؟..چون فکر کردی میتوتی با عشقی که بهش داری،با محبت

و با توجه ات اونو ه خودت علاقه مند کنی؟..هه..چاییدی!!

صدای در خونه اومد..و بعد هم صدای آوا:

آوا_آبتین؟...اومدی؟؟...کجایی؟...آبتین!!

الان برم بیرون بهش چی بگم؟..بگم فرراد تو رو با یه پسر دیگه در حال خرید کردن و خندیدن دیده؟..بگم اون پسر کیه؟..اگه گفت به تو چه چیکار کنم؟..چی بگم؟..بگم من شوهرتم؟..بعدش چی میخواد بگه؟

هر چی میخواد بشه،بزار بشه!

اخمامو حسابی کشیدم تو هم و از دستشویی رفتم بیرون..آوا تو آشپزخونه بود و داشت اب میخورد.

با دیدن من لیوانو گذاشت رو اپن و گفت:

_ا..تو اینجاایی؟..کجا بودی اینقدر صدات زدم؟

با صدایی گرفته ولی جدی گفتم:

_کجا بودی؟

از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

_گفتم که میرم کتاب بخرم.

کتاب؟..هه!

رفت سمت یه بسته و گفت:

_راستی یه کت خریدم!

از تو جعبه درش آورد و گرفت روبروش.

آوا_قشنگه؟

پس اینو همون پسر و اسش خریده!..جالبه!..سلیقش خوبه!

_سلیقه ی خودته؟؟..یا کسی کمک کرد؟

با تعجب نگام کرد و گفت:

_خب معلومه..سلیقه ی خودمه!

پوزخند زدم و گفتم:

_آها...سلیقه ی خودته!

نویسنده: melioo

فرار از ساز

چند ثانیه نگام کرد و بعد گفت:

_اَبَتین چته؟..منظورت چیه از این حرفا؟...چرا اخم کردی؟

کنترل خودمو از دست دادم و با صدایی تقریباً شبیه به داد گفتم:

_آوا تو امروز با کی بودی؟

با شنیدن صدام جا خورد و با ترس نگام کرد.

بایدم بترسه!..دروغش لو رفته خانوم!..بایدم بترسه!

با تته پته گفت:

_ب..با..هی..هیش..هیشکی!

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم خودمو کنترل کنم..ولی مگه میشد؟..صاف تو چشام نگاه می کرد و دروغ میگفت!

_آوا به من دروغ نگو..گفتم با کی بودی امروز؟..با کی رفته بودی خرید؟

اوا_گفتم که خودم تنها!

داد زدم:

_د_داری دروغ میگی لعنتی!..تنها نبودی!..اون پسره کیه؟..اونی که باهاش رفته بودی خریدا!

برای چند ثانیه با چشمای گرد شده و دهن باز نگام کرد.

نفسام عمیق و عصبی و بلند بود..سرم حسابی درد میکرد!

چرا چیزی نمیگه؟..چرا از خودش دفاع نمیکنه؟..چرا نمیگه اون پسر کی بوده؟..هه!..لابد حرفام درسته که هیچ

دفاعی از خودش نمیتونه بکنه!

بعد از چند ثانیه خودشو جمع و جور کرد و بالاخره حرف زد:

آوا_توی فروشگاه آرتا رو دیدم.

پوزخندی زدم و گفتم:

_پس اسمش آرتاس..خوبه..خوشبخت شین!

با تعجب فراون گفت:

_چی میگی تو آبتین..آرتا دوست مانیه!

نویسنده: melioo

فرار ساز

پوز خند از روی لبام محو نمیشد.

_خوبه..دوست مانی هم هست و آشنا و...خوبه خوبه!

یهو داد زد:

_چی واسه خودت میگی آبتین؟..حرف دهننتو بفهم!

رفتم نزدیک و جلوش وایسادم.. صدامو بردم بالا و گفتم:

_مگه دروغه؟..مگه عشق جدیدت نیست؟

با اخم غلیظ به چشمام زل زد و گفت:

_آبتین..حرفی نزن که بعدش پشیمون بشی!

_چرا باید پشیمون بشم؟

آوا_چون هیچی اونجوری نیست که تو فکر میکنی من آرتا رو تو فروشگاه دیدم و وقتی میخواست واسه ی ...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

_بسه آوا..لازم نکرده توضیح بدی!..هی خراب ترش نکن..همه چیز واضح..خودت هم اعتراف کردی که با آرتا

جان رفته بودی خرید.. و واضح تر اینکه که اون عشق جدیدته..هه مانی تموم شد حالا نوبت

آرتاهه؟..خوبه!..پیشرفت خوبی داشتی!

.حالا دی..

با ضربه ی محکم سیلیش حرفم نصفه موند.

بهش نگاه کردم..به صورتش..چشمش پر از اشک بود و چونش میلرزید!

اونقدر عصبانی بودم که نه حالش برام مهم بود نه اشک هاش!

سعی میکرد صدایش نلرزه و چشمای پر از اشکش لبریز نشه.

انگشت اشارشو آورد بالا و گفت:

_گفتم حرفی نزن که پشیمون بشی!..اون پسر..آرتا..زن داره..یه دختر خیلی خوشگل و خیلی مهربون..اسمش

رانیاس..رفته بودم کتاب بخرم..ه*و*س کردم خرید هم بکنم..توی یه مغازه آرتا رو دیدم..اوامده بود واسه رانیا

هدیه بخره..منم تو انتخاب کردن شال کمکش کردم..نمیدونستم کلاغا ممکنه منو ببینن و اطلاعات غلط بهت

بدن..و حتی نمیدونستم که اعتمادت به من اینقدره!

اخمام باز شده بود و الان فقط به اشکای آوا که دونه دونه رو گونه هاش جاری میشد نگاه میکردم.

صداش میلرزید!

_آبتین خان نه تو و نه هیچکس دیگه حق حرف زدن راجب عشق من به مانی رو نداره!..شما نه جای من هستین که منو درک کنین، نه مثل من هزار تا حرف از این و اون شنیدین!..آبتین هیچوقت هیچکس به تو نگفته عشقت بخاطر تو مرده..هیچکس به تو نگفته تو لایق مرگ بودی!..تو و نه هیچکس دیگه نمیتونین بفهمین که من ۷ ماه چی کشیدم..تو نمیفهمی سه بار خودکشی یعنی چی!..تو نمیفهمی ۳ ماه موندن تو بیمارستان روانی و نگاه کردن به در و دیوار یعنی چی!..آبتین تو نمیدونی بیچارگی و تنها شدن یعنی چی!..تو هیچکدوم از اتفاقات زندگی من واست نیوفتاده..میگی مانی تموم شد؟..مانی بخاطر من تموم شد..میفهمی؟..بخاطر من!..بخاطر اینکه من لعنتیو نجات بده تموم شد..میخواست من زندگی کنم..زنده بمونم..بخاطر زنده موندن من زد زیر قولش!..آبتین تو هیچوقت شاهد عشق ما نبودی.. الان چجوری اینجا وایسادی و منو قضاوت میکنی؟..چجوری وایسادی و منو معاذه میکنی؟..چون شوهرمی؟..شوهری که یه درصد به زنش اعتماد نداره؟..کسی که حاضر نیست حتی دلیلی زنشو بشنوه؟..شما مردا چجوری میتونین بدون اینکه قضیه رو کامل بدونین یه تنه طرفتونو قضاوت کنین؟..ها؟..چجوری میتونین؟..چجور میتونی به من همچین حرفایی بزنی؟..ازت متنفرم آبتین..از همون روز اولی که تو دانشگاه دیدمت ازت متنفرم..یکی از پسرای خوشگل پولدار دانشگاه که دخترا برای یه نگاهش بال بال میزدن..هیچوقت ازت خوشم نیومد آبتین!..ازت متنفرم..از تو و همه ی هم جنسات متنفرم!..هر کدومتون یه گرگین تو لباس آدمیزاد..از همتون ضربه خوردم..همتون بی منطق و خوخواهین!..همتون!

داد میزد و محکم پاشو میکوبید تو زمین..زبونم و ذهنم قفل شده بود..نه میتونستم حرفاشو درک کنم نه واسه دفاع از خودم حرفی بزنم..با خشونت منو زد کنار و به دو رفت طبقه ی بالا و محکم در اتاقو به هم کوبید و قفل کرد!

تازه به خودم اومدم..من چی گفتم؟..چجور آوا رو قضاوت کردم؟

گفت آرتا زن داره؟..رانیا!..واای خدا!

محکم زدم وسط پیشونیم و خودمو پرت کردم رو کاناپه!

صدای گریه هاش و هق هقش اینقدر بلند بود که تا پایین هم میومد!

من قول داده بودم که خوشبختش کنم..نزارم دیگه تو زندگیش اشک بریزه..اما حالا..!

خودم باعث و بانی زجر کشیدن و گریه هاش شدم!

الان معنی حرفشو میفهمم!!

حرفی نزن که بعدش پشیمون بشی!

نویسنده: melioo

فرار ساز

حرفام برای خودم گرون تموم شد!

خدایا من چیکار کردم؟

اون چه حرفایی بود آخه؟؟

آبتین روانی اون چه حرفتیی بود تو زدی؟

رسمًا به اون تهمت زدی..اونم چه تهمتی!!

حالا چجوری این گندیو که زدم جمع کنم؟

چرا اینقدر من ابله‌م خدا!!! چرا آخهههه؟؟؟

آوا منو نمیبخشه...هیچوقت نمیبخشه...آدمی نیست که بدی آدمها یادش بره...!

تو این ۶ ماه یه زندگی آروم داشتیم..من چیکار کردم آخه؟..گند زدم به همه چی!..تازه تونسته بودم به آوا نزدیک بشم!..به عنوان یه دوست!

خودم خرابکاری کردم..چرا از اول فکر نکردم که ممکن نیست آوا همچین کاری بکنه!..چرا اونجوری رفتار کردم!..چرا حرفاشو گوش نکردم از اول!..چرا!..چرا من اینقدر احمقم خدا؟؟؟

نالا باید چیکار کنم!..چجوری از دلش در بیارم!..الان که نمیتونم کاری بکنم..تا دو سه روز دیگه هم عصبانیه..باید بزارم آروم بشه...بعد باهاش حرف بزنم!

باید گندیو که زدم جمع و جور کنم..هر جور که شده!

سخته..ولی باید دوباره دلشو به دست بیارمش

باید بشه!!

آوا:

در خونه رو باز کردم و رفتم داخل..یه نگاه اجمالی به اطراف کردم..خونه نبود..ماشینش هم تو پارکینگ نبود..بهتر...!

خریدا رو گذاشتم رو این و بعد از اینکه مانتومو در آوردم رو کاناپه ولو شدم!

داشتم میمردم از خستگی!

امروز حسابی کار داشتم..بازرسی اومده بود شرکت..بعد اون جلسه..بعد اون پرونده ها..بعد اون جر و بحث با آوش..اووووف!

نویسنده: melioo

گوشیمو از جیبم در آوردم.. وقتشه گوشیمو چک کنم.. از صبح تا حالا سمتش نرفتم اصلا... یک پیام از آبتین و یکی هم از تمنا.. بقیش هم که کاری بود!

پیامای آبتینو باز کردم:

آبتین_ زنگ زدم بهت جواب ندادی.. میخواستم یچیز مهم رو بهت بگم.. به هر حال میام خونه حرف میزنیم! حرف میزنیم؟.. باشه حتما!!!!

اوووو وقتی یاد اون روز میوفتم که چی بهم گفت آتیش میگیرم!

یک هفته هست که باهمدیگه حرف نمیزنیم.. البته باید بگم که من حرف نمیزدم وگرنه اون خیلی برای حرف زدن با من تلاش میکرد... نمیخواستم تا ابد قهر بمونم که.. یکم تنبیه بشه بد نیست.. یک هفته کمه براش!

صبح ها زودتر از اون از خونه میرفتم بیرون و شبها هم زودتر میومدم.. وقتایی هم که تو خونه بودی یا از اتاقم بیرون نمی اومدم یا اگه بیرون میومدم نه بهش نگاه میکردم نه باهاش حرف میزدم.. بدجور دلمو شکسته بود!

تازه رابطمون با هم خوب شده بود.. خودش با حرفاش خرابش کرد.

تمنا و سام چند بار خواستن پا در میونی کنن ولی من قبول نکردم.

تو افکار خودم بودم که صدای ماشینش اومد.. سریع وسایلمو جمع کردم و بسته خوراکی هامو برداشتم و رفتم طبقه ی بالا تو اتاقم.. البته "اتاقمون" بود ولی من تصاحبش کرده بودم!

خوراکی ها رو گذاشتم رو تخت و بعد از در آوردن لباسام سریع رفتم تو حمام.. وانو پر کردم و رفتم توش.

آب گرم عضلاتمو استخوانمو نرم می کرد.. بعد از اینکه عین بچه ها آب بازی کردم اومدم بیرون.

یه نگاه به ساعت کردم.. احمممم.. ۱۰ ساعت و نیم من تو حمام چیکار میکردم؟

خودم جواب خودمو دادم:

_آب بازی!

بعد از پوشیدن لباسام و خشک کردن اون خرمن موها پریدم رو تخت.. لپ تاپو گذاشتم جلوم و مشغول چک کردن ایمیلام شدم.

یکم که گذاشت در باز شد و آبتین اخمو اومد داخل.

بی ادب یه در بلد نیست بزنه!!

نویسنده: melioo

آوای خیس

سمت کمدش لباساش..چمدونشو در آورد و مشغول
...نکنه میخواد از خونه بره!!
...نزنم و سوالی نپرسم..خب لامصب تو که میدونی م
...ای کجا بری؟!
سمت در..لحظه ی آخر برگشت سمتم و گفت:
...کرده...منو هم به عنوان نمایندش میخواد بفرسته او

بعد از جمع کردن وسایلش رفت سمت در.. لحظه ی آخر برگشت سمتم و گفت:

اینو گفت و درو بست و رفت.. با دهن باز به در خیره شده بودم... گفت چی؟؟ داره میره دیی؟؟؟ دو مالااااااااااااا؟؟

نگاهش پر از محبت بود.. پر از خواهش.. پر از تمنا.. همیشه نگاه های آبتین همینجوری بوده.. همیشه با چشماش خواهش میکرد.. با چشماش حرف میزد!

میخواستم بهش بگم خداافظ.میخواستم بگم مواظب خودت باش،اما نمیتونستم..نمیدونم از روی غرور بود یا خجالت..فقط اینو میدونم که زبونم قفل شده بود.

همونجا روی پله ی اول نشستم و سرمو به نرده ها تکیه دادم.

بغض کرده بودم..نمیدونم چرا؟ولی حالم گرفته شده بود!

چرا باهاش خدافظی نکردم؟.. یعنی غرورم اینقدر مهم بود؟

چرا نگفتم بهش مواظب خودت باش؟

غرور هیچ وقت نمیذاره آدم‌ها حرفای دلشونو به زبون بیان!

آه لعنت به این غرور لعنتی... رفت و من نتونستم بهش حتی بگم خدافظ!

من همیشه اون نگاه ها رو رد میکنم..اون خواهشا رو بی جواب میزارم!..اون محبتا رو بی جبران میزارم!

همیشه خودم اطرافیانم با خود خواهیم و غرور کاذبم از خودم دور میکنم و بعضی وقتا شخصیت اونا رو خورد میکنم!

کاش این غرور از بچگی توی من شکل نمیگرفت.. کاش هیچ وقت مامان و بابا تایید نمیکردن که غرور تونو هیچ وقت نباید بشکنین.. چرا اینقدر روی غرور حساس بودن و پافشاری داشتن، در حالی که خودشون مغرور نبودن؟ از بچگی غرور و به ما اشتباه یاد دادن.. غرور این نیست که به خاطر غرورت از لذت های زندگیت بگذری!.. غرور این نیست که بخاطر غرور آدمایی که دوست دارن و از خودت برنجونی و اونا رو از خودت دور کنی!.. غرور این نیست که بخاطر غرور نتونی حرف دلتو به زبون بیاری!

غرور رو اشتباه یاد ما دادن!..

برای نیم ساعت فقط نشسته بودم رو پله ها و به جای خالی آبتین نگاه می کردم.

انگار منتظر بودم آبتین از در بیاد تو و من طبق معمول یه سطل آب رو سرش خالی کنم.

یا رو کاناپه نشسته باشه و من با بالشت بیفتم به جونش!

یا من پای تلویزیون نشسته باشم و حواسم پرت باشه و یهو آبتین از پشت سر بیاد و شروع کنه به قلقلک دادن من و منم تا میتونم جیغ بزنم.

از افکارم خندم گرفت.. ۶ ماه تمام ما فقط همدیگه رو اذیت کردیم.. ۶ ماه تمام تنها فکر و ذهنمون این بود که چجوری کارای همدیگه رو تلافی کنیم.. شبیه هیچ زوجی نبودیم.. اصلا ما زوج نبودیم.. دو تا دوست یا شاید هم دشمن بودیم که با همدیگه زیر یک سقف زندگی میکردیم.

اساس زندگی ما لج و لج بازی بود.. درست برعکس اکثر زوجا که اساس زندگیشون عشق و محبت بود.

با همه ی اینها این ۶ ماه خیلی خوب و شیرین گذشت.. ۶ ماه پر از هیجان!

و حالا قراره ۲ ماه تنها باشم.

قراره چجوری بگذره؟.. چیکار کنم من تو این ۲ ماه؟.. پوووف!

نیم ساعت اولش که با یاد آوری گذشته، گذشت!

بریم واسه بقیش!..

خودمو رو کاناپه ولو کردم و کوسنو گذاشتم روی سرم.

تمنا روی کاناپه بغلی نشست و گفت:

پاشو حرف بزنیم ببینم.. سریع هم میخواد بتمرگه.. پاشو میگم!

نویسنده: melioo

فراز ساز

چپ چپ نگاش کردم که خندید و گفت:

_خیلی خب حالا چشمتو شبیه قورباغه نکن..باهاش حرف زدی؟

آروم سرمو تگون دادم و گفتم:

_دیروز!

تمنا_خب چی گفتین؟

_هیچی..احوالپرسی ساده..چیکار میکنی چه خبر و از این چرت و پرتا دیگه!

عاقل اندر سفیهانه نگام کرد.

_چیه؟

تمنا_خب تو که دلتنگشی چرا بهش نمیگی؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

_نمیتونم تمنا..بفهم نمیشه!

تمنا_میدونی چرا؟

_چرا؟

تمنا_چون تو الان دلت واسه دوستت تنگ نشده..دلت وایه شوهرت تنگ شده آوا!

سرمو آوردم بالا و به چشماش زل زدم.

تمنا_به این ۶ ماه فکر کن..شما به عنوان زن و شوهر زندگی نکردین آوا..شما فقط و فقط از صبح تا شب به فکر تلافی کارهای همدیگه بودین..اصلا وقت نداشتین که به همدیگه محبت کنین و به هم بیشتر نزدیک بشین..بیشتر از دو تا دوست به همدیگه نزدیک بشین..جوری که واقعا درک کنین که شما قبل از این که با هم دوست باشین،زن و شوهرین..یک زوجین!

این نزدیکی به وجود نیومده چون تو نخواستی آوا.

تا کی میخواین اینجوری باشین؟...مطمئنم هر وقت آبتین خواسته این مرز دوستیو بشکنه تو نذاشتی..تو نخواستی آوا!

نویسنده: melioo

آوای خیس

تا کی میخوای تظاهر کنی که آبتین فقط برات یه دوسته؟.. آوا تو ازدواج کردی.. چرا نقشتو به عنوان زن خونه ایفا نمیکنی؟.. چرا به شوهرت محبت نمیکنی؟.. اگه بخوای تا آخر عمر همینجور دوستانه با آبتین زندگی کنی، دیگه واسه چی باهاش ازدواج کردی؟!

پارسا هم یه دوسته برات... میخوای رابطه ی تو و آبتین مثل رابطه ی تو و پارسا باشه؟.. آوا ممکنه حتی آبتین از این زندگی خسته بشه.. درسته که به میل خودت ازدواج نکردی با آبتین.. ولی فک کن آوا.. دو راه بیشتر نداری... یا اینکه از آبتین جدا بشی.. یا اینکه بشینی با خودت فکر کنی ببینی میتونی به عنوان یه همسر نقشتو ایفا کنی یا نه!.. یا حتی بشین فکر کن ببین به آبتین علاقه ای داری یا نه.. البته این دل تنگی ها هم نشونه ی خوبیه ها!.. این دوماه بهترین فرصته که بشینی راجب اینا فکر کنی.. البته نصف یک ماهش که گذشت.. بقیشو بشین خوب فکر کن.. حداقل تا وقتی آبتین برگرده با خودت به یه نتیجه ای برس!.. این واسه هر دو تا تون خوبه!

تمام مدت توی سکوت به حرفاش گوش میکردم و راجب تک تکشون فکر میکردم.. تمنا راست میگفت.. نمیشد که تا آخر عمر فقط دوستانه زندگی کنیم.. باید بشینم سنگامو با خودم وا بکنم!

تمنا از جاش بلند شد و رفت سمت مانتوش..

تمنا_ من برم دیگه!

لب و لوچمو باز اویزون کردم و گفتم:

_نمیشه نری؟

خندید و نوک دماغمو فشار داد..

تمنا_ کاش اینو اون موقعی که آبتین میخواست بره بهش میگفتی!

اینو گفت و خدافظی کرد و رفت سمت در.. حتی حوصله نداشتم پاشم بدرقش کنم!

مخم واقعا هنگ کرده بود.. تو سرم غوغا بود.. گیج بودم نمیدونستم از کجا شروع و کنم و به چی فکر کنم؟

میتونستم از اصلی ترین قسمتش شروع کنم:

"دوسش دارم یا نه؟"

به خودم توی آینه نگاه کردم.. از پایین به بالا شروع کردم کردم به برانداز کردن خودم.. کفش پاشنه بلند مشکی.. لباس کوتاه مشکی که بنداش از زیر بغلم شروع میشد و در اخر پشت سرم ضربدری بسته میشد.. به اصرار

تمنا باهاش رفته بودم آرایشگاه و علاوه بر هایلایت کردن موهام آرایش هم کرده بودم و موهامو درست کرده

بودم.. یه نگاه به ساعت کردم.. ساعت ۹ بود.. الاناس که دیگه برسه!

دوماه گذشت.. میتونم به جرات بگم خیلی سخت گذشت!

خیلی دلم براش تنگ شده بود!

به اون سوال اصلی هم خوب فکر کردم..دوستش دارم!..یه کوچولو البته!

°°دوست داشتن کوچیک و زیاد نداره!°°

وجی جون جلو خواننده ها ضایع ام نکن دیگه!

°°خب تو خودتو نگیر تا ضایعت نکنم..دوستش داری خب بگو دوستش دارم..دیگه یه کوچولو چیه!°°

باشه آقا..آره دوستش دارم..میخوام همین امشب هم اعتراف کنم!..میخوام از این به بعد ما هم مثل بقیه ی زن و شوهرها باشیم و یه زندگی آروم و با محبت داشته باشیم..من حق ندارم آبتین و خودمو از این نوع زندگی ممنوع کنم..درسته که بعد از ۸ ماه دیره..ولی میخوام بالاخره شروع کنم.

با شنیدن صدای در حیاط..سریع رفتم طبقه ی پایین و وایسادم جلوی در..دل تو دلم نبود تا بیاد داخل.

فک کنم ۲_۳ دقیقه طول کشید تا بیاد..ولی وقتی اومدم...

درو باز کرد و با دیدن من جلوی در،خشکش زد!

حق داشت!..منو فقط وقتایی که میخواستیم بریم مهمونی اینجوری میدید و حالا من اینجوری توی خونه...!

با لبخندی که سعی میکردم نیشم باهاش جر نخوره گفتم:

_سلام!

همونجور ماتش برده بود و به من نگاه میکرد.

_بوهووو!!...آبتین با تواما!

بالاخره زبون باز کرد:

_سلام!

رفتم سمتش و کوله پشتیشو ازش گرفتم.

_خوش اومدی!

آروم زیر لب گفت:

_مرسی!

کوله پشتیشو گذاشتم کنار پله ها و برگشتم سمتش..هنوز به من زل زده بود.

نویسنده: melioo

آواک خیس

فراز ساز

خندیدم و گفتم:

__چیه؟.. چرا اینجوری نگام میکنی؟

لبخندی زد و گفت:

__خوشگل شدی!

الکی اخم کردم و گفتم:

__یعنی قبلش زشت بودم؟

خندید و گفت:

__منظورم اینه خوشگلتر شدی..رنگ موهات بهت میاد!

با ناز خندیدم و گفتم:

__ممنون.

بالاخره از جلوی در کنار رفت و در و بست..چمدونشو همونجایی که کوله پشتیشو گذاشته بودم گذاشت و گفت:

__جایی میخوای بری؟

در حالی که میرفتم سمت آشپزخونه گفتم:

__نه چطور؟

آبتین_هی..هیچی..همینجوری!

رومو کردم اونطرف تا خندمو نبینه..از همونجا بلند گفتم:

__برو لباساتو عوض کن بیا شام بخوریم.

صدای شاد و شنگولش اومد.

آبتین_باشه!

اینو گفت و بعد از برداشتن چمدون و کوله پشتیش،رفت طبقه بالا.

خب میزو که چیده بودم..فقط مونده غذاها رو بکشم!

۱۰ دقیقه طول کشید تا سر و کله آبتین پیدا بشه.

بابا خوشتیپ!!!

نویسنده: melioo

موهاشو طبق معمول ساده و کج زده بود.. پیراهن طوسی آستین بلند که آستیناشو زده بود بالا و شلوار مشکی کتان!

برای اولین بار بود با دیدنش که اینقدر خوشتیپ شده بود، عالم یجوری میشدا!

عین ندید پدیدا سرجام خشکم زده بود و بهش زل زده بودم.

تازه میفهمم چقدر دلم واسش تنگ شده بود!

با دیدن من تو اون وضعیت، خندید و اومد جلو.. صندلیو عقب کشید و گفت:

__بفرمایید خانوم خانوما!

خودمو جمع و جور کردم و نشستم روی صندلی... روبردم نشست و گفت:

__به به.. چه کردی!.. دستت درد نکنه!

__خواهش میکنم!

اولین بار بود که اینجوری با هم حرف میزدیم.

واسه دوتامون غذا کشیدم و مشغول شدیم.

__خب بگو ببینم.. تعریف کن.. چه خبر؟

انگار واقعا منتظر بود که من اینو به زبون بیارم.. چون تا آخرین قاشق غذاش فقط داشت حرف میزد.

بعد از شام با کمک هم میزو جمع کردیم و یکی یکی بشقابا رو چیدیم توی ظرفشویی.

__خب من برم بالا کار دارم بعد میام.

آبتین_باشه

سریع رفتم طبقه ی بالا.. کادوشو برداشتم از تو اتاق.. امردز روز تولدش بود.. میخواستم سوپرایزش کنم!!

کفشامو در آوردم و آروم آروم از پله ها رفتم پایین.. روی کاناپه نشسته بود و سرش با آئید گرم بود.. نمیتونست

منو ببینه چون راه پله سمت چپ خونه و کاناپه سمت راست بود.

در عرض جیک ثانیه چراغای اصلی پایینو خاموش کردم و سریع رفتم تو آشپزخونه.. آروم در یخچالو باز کردم و

کیکو آوردم بیرون.. سایه ی آبتینو میدیدم که داره میره سمت کلیدای برق... سریع شمعو روشن کردم.. از

آشپزخونه اومدم بیرون و وایسادم کنار کاناپه.. آبتین پشتش به من بود و میخواست کلید بر قو بزنه.. توی دلم شروع

کردم به شماردن... (۱..۲..۳..!)

چراغا روشن شد و آبتین برگشت سمت من!

سرجاش خشکش زد..منم با خنده کیکو گذاشتم رو میز و همونطور که میرفتم سمتش،شروع کردم به خوندن:

_تولدت مبارک...تولدت مبارک..تولدت مبارک آبتین..تولدت مبارک!

دستشو کشیدم و آوردم نشوندمش رو صندلی..روبروش ایستادم و گفتم:

_اینقدر عین وزغ منو نگاه نکن..تا سه می شمارم ارزو کن بعد فوت کن!

تازه به خودش اومد و زد زیر خنده.

آبتین..یادت بود؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

_بعله پس چی!..چرا باید تولد شوهرم یادم بره؟

به وضوح میشد دید که علاوه بر لباس،چشماس هم داره میخنده!

تک خنده ای کردم و گفتم:

_چشماتو ببند و آرزو کن!

چشماشو بست.

_۱...۲...۳ فوووت کن!!!

شمعا رو فوت کرد و منم عین بچه کوچولوها شروع کردم دست زدن و بالا پایین پریدن!

رفتم سمت کادوش که روی آپن گذاشته بودم.

_خب دیگه نوبتی هم باشه،نوبت کادوهه!!

از جاش بلند شد..کادو رو ازم گرفت و آروم گونمو ب*و*س کرد...لبووووو شدم رفتتتت!!!

به قیافه ی من نگاه کرد و خندید.

_احم چیزه...بازش کن دیگه!

کادوشو باز کرد..واسش ساعت خریده بودم..از تو جعبش درش آوردم و دستش کردم..واقعا به دستش میومد!

_خوشت اومد؟

نگاهی بهم کرد و لبخند مهربونی زد:

نویسنده: melioo

فراز ساز

آبتین_عالیه عزیزم..دستت درد نکنه!

_خواهش می کنم!!

رفتم سمت پلیس و گفتم:

_آبتین؟

آبتین_جانم؟

_مگه تولد نیست الان؟

آبتین_خب چرا!

_خب تو تولد چیکار میکنی؟

نگاهی به پلیس کرد و خندید.

آبتین_میرقصن!

آهنگو پلی کردم و گفتم:

_پس یا لا!

با شنیدن آهنگ،لبخند زد و گفت:

_اولین رقصمون!

شونه بالا انداختم و خندیدم..اومد سمتم..دستاشو ابراز احساسات کرد و زل زد تو چشم..این چشاما حالا دیگه

برام یه معنای متفاوتی داشت...!

سردی ولی کنار تو با شعله ها همنفسم

شبی کویری ام ولی با تو به بارون می رسم

تلخی ولی با بودنت دیونه می شم دم به دم

شیرینی زندگی رو نفس نفس حس می کنم

ساکتی اما تو چشات غوغای نور و شبنمه

می ترسم از رسیدنه آینده ای که مبهمه

با تو یه دنیا شادی ام اگرچه دور و بی کسم

نویسنده: melioo

فرار ساز

از خشکی نگاه تو به مرز دریا می رسم

به مرز دریا می رسم دریا خود خود تویی

که غرق طوفان تو ام شب غرق زیبایی می شه

وقتی نگاهت می کنم دریا خود خود تویی

که غرق طوفان توام شب غرق زیبایی می شه

وقتی نگاهت می کنم سردی ولی کنار تو

با شعله ها همنفسم شبی کویری ام ولی

با تو به بارون می رسم تلخی ولی با بودن

دیونه می شم دم به دم شیرینی زندگی رو

نفس نفس حس می کنم ...

آهنگ تموم شده بود..اما ما دوتا هنوز تو همون حالت سر جامون ایستاده بودیم..صورتامون نزدیک همدیگه بود و

نفسای داغمون با هم یکی میشد...

_آبتین؟

زمزمه وار صداشو میشنیدم:

_جان دلم؟

نفس عمیقی کشیدم و بدون مکث گفتم:

_دوست دارم...!

با صدای آبتین دست از برانداز کردن خودم از توی آینه برداشتم و با هزار زور و زحمت رفتم کنارش رو کاناپه نشستم.

_اووووف دارم میپوکم دیگه آبتین!

خندید و دستشو روی شکم نوازشگرانه کشید.

آبتین_قربون پسرم برم آخه..کی به دنیا میاد آخه این توله؟

_مثل باباش تنبله دیگه!

نویسنده: melioo

فرار ساز

اخم کرد و گفت:

_بین از همین حالا شروع کردیا.. نکات منفیش به من رفته مثبتش به تو؟

شیطون خندیدم و گفتم:

_صد البته!

چشم غره رفت و منم خندیدم.. با دیدن خنده ی من خندش گرفت.

غر زدم و گفتم:

_آبتین!!!!

چپ چپ نگاهش کردم که خندید.

_ساعت چنده؟

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

۷_

سریع کنترلو از دستش قاپیدم و زدم فیلم مورد علاقم.. تازه داشت شروع میشد.

آبتین_ آخه من موندم.. تو شب این سریالو نگاه میکنی.. بعد فردا تکرارشو هم نگاه میکنی؟

_فضولی نکن!

پوفی کرد و از جاش بلند شد.

آبتین_ آب میخوری؟

در حالی که چشم از تلویزیون بر نمیداشتم، گفتم:

_نوچ

آبتین رفت سمت آشپزخونه و منم مشغول نگاه کردن به فیلم شدم.. قرار بود تو این قسمت دختره بفهمه که

حاملس.. واسه همین برای این قسمت خیلی ذوق داشتم.. یکم که گذشت دقیقا همون قسمتی اومد که دختره

میخواست ببی چکو نگاه کنه.. سریع شروع کردم به داد زدن:

_آبتیییییی.. آبتین بیا!!!!!!

آبتین با حالت دو و وحشت از پله ها اومد پایین.. تا رسید به من:

نویسنده: melioo

آبتین_چیشده؟..دردت گرفت؟؟..بچه داره میاد؟؟..آره؟

با دیدن قیافه ی خونسرد من اخم کرد و گفت:

_آوا باز کرم ریختی؟؟

بلند زدم زیر خنده..تو این دو ماه آخر ۶ بار سرکارش گذاشتم.الکی شروع می کردم به جیغ و داد کردن و وقتی که میومد بالای سرم شروع میکردم به خندیدن..مردم ازارم دیگه چیکار کنم!!

به قول آبتین من بزرگ نمیشم!!

نشست کنارم..حسابی اخماش تو هم بود.

_آبتین؟

جوابمو نداد و تلویزیونو نگاه کرد.

خودمو آروم کشیدم سمتش..بازوشو گرفتم تو دستم و سرمو گذاشتم رو شونش.

آروم و نجوا کنان گفتم:

_خب ببخشید..میدونم اون ۶ بار حسابی ترسیدی ولی بخدا اینبار نمیخواستم اذیت کنم میخواستم بگم بیای فیلم ببینی.

اخماشو باز کرد و به من نگاه کرد..صداش آروم و مهربون شده بود:

آبتین_من از دست تو چیکار کنم آخه؟

اروم خندیدم..به تلویزیون اشاره کردم و گفتم:

_ببین دختره فهمید که حاملس!

لبخندی زد و به تلویزیون نگاه کرد...خودمو یکم کشیدم بالا و گفتم:

_یادته؟

خندید و گفت:

_آره!

با یاد آوری اون روز هم خاطرات شیرین برام تازه شد هم خاطرات تلخ...:

نویسنده: melioo

آوای خیس

((وارد سالن که شدم بزرگترا روی مبل های سلطنتی سمت چپ نشسته بودن و بقیه ی بچه ها هم روی کاناپه های سمت راست..بین اونایی که سمت چپ نشسته بودن به غیر از عمو و زن عمو ها چند نفر دیگه هم بودن که احتمال میدادم از دوستانشون باشن.

عمو جمشید با دیدن من از جاش بلند شد و به سمتم اومد..با مهربونی منو تو بغلش جا داد.
رو به همون ادمایی که نمیشناختم کرد و گفت:

_آواس..دختر هوشنگ!

همشون با لبخند نگام کردن و سرشونو تکون دادن..عمو جمشید شروع کرد تک به تک معرفی کردن اونو..همونطور که حدس زده بودم از دوستانشون و همینطور دوستای بابا بودند.

بعد از اینکه عمو منو به همه معرفی کرد،رفتم پیش بچه ها و کنار نازگل و لاله نشستم.

همه ی پسرا سرانشون پایین بود و ناراحت بودن..نه بردیا شوخی میکرد نه آرسام..دو تا شون ساکت ساکت بودن و ماتم گرفته بودن..حق داشتن!

از بچگی شون تا حالا با مادر جون خاطره داشتن..اما من...!

نمیدونستم چه حسی دارم..سردرگم بودم!

مادر بزرگمو بعد از ۲۳ سال به عبارتی پیدا کردم..بعد از یک سال هم خیلی ساده اونو از دست دادم.

مادر جون تو این یک سال یه حامی،یه دلگرمی،یه پشتیبان واسه من بود...اما حالا دیگه...!

بیشتر از غصه،حسرت بود که ته وجودم احساس میکردم..میتونستم توی این سالها منم مثل همه ی بچه ها از کنار مادر جون بودن لذت ببرم و کلی خاطره باهاش بسازم..یا حتی با پدر جون من حتی اونو ندیدم..تنها چیزی که ازش باقی مونده یه قاب عکسه!

لاله اروم زیر گوشم گفت:

_آوا با من میای بریم آشپزخونه؟

_چرا؟

لاله _سرم درد میکنه..میخوام به یکی از خدمتکارا بگم یه دمنوشی چیزی واسم درست کنه

سرمو تکون دادم..از جامون بلند شدیم و سمت آشپزخونه رفتیم.

کبری خانم یه گوشه ایستاده بود و در حالی که گریه میکرد به بقیه ی خدمتکارا میگفت که چیکار کنن..با دیدن من گریش بلندتر شد و به سمتم اومد و منو بغل کرد.

کبری خانم_ عزیز دلم دختر کم آوا.. دیدی چیشد؟.. دیدی خانم جون رفت؟.. خدایا زود بودا!.. تازه تنها نوه ی دخترشو پیدا کرده بود.. اوا دخترم تو رو بعد از چندین سال پیدا کرد، ولی جوری بهت علاقه داشت و بهت وابسته بود که انگار سالها کنارش بودی!.. حیف شد خانم جون.. حیف شد بخدا!

از خودم جداش کردم و با سر انگشتام اشکاشو پاک کردم.. لبخندی زدم و گفتم:

_کبری خانم درسته که مدت زمان کمی بود که مادر جونو پیدا کرده بودم اما تو همین مدت کوتاه خوب فهمیدم که از اشک و غم و گریه به هیچ وجه خوشش نمیاد.. شما که نمیخواهین ناراحتش کنین؟

دماغشو بالا کشید و گفت:

_من غلط بکنم!.. چشم دیگه گریه نمیکنم.

تک خنده ای کردم و گفتم:

_حالا میشه لطفا یه دمنوش برای لاله درست کنین؟.. سرش درد میکنه!

رو به من و لاله لبخند زد و گفت:

_ای به چشم.. همین الان درست میکنم!.. شما بشینید من درست میکنم.

به لاله اشاره کردم و دو تا مون نشستیم رو میز.

_ملورین کجاست؟

لاله _بالا خوابه!

خندیدم و گفتم:

_متاسفانه یا خوشبختانه به عمش رفته حلال زاده!

لاله خندید و گفت:

_اره متاسفانه!

سیبی رو از توی طرف میوه برداشتم و خواستم پرت کنم سنتش که سریع گارد گرفت و گفت:

_باشه بابا رم نکن شوخی کردم.

چپ چپ نگاهش کردم که خندید.

لاله _آبتین کجاست؟

_نمیدونم!

نویسنده: melioo

فرار از ساز

لاله_ یعنی هلاک اطلاعاتتم..نمیدونی شوهرت کجاست؟

_نه چیکارش دارم؟

همون موقع کبری خانم یک فنچون رو گذاشت جلوی لاله و گفت:

_بفرمایید عزیزم.

لاله لبخند زد و گفت:

_ممنونم..فقط میشه لطفا یه لیمو ترش هم به من بدین؟..عادت دارم همیشه با دمنوش لیمو بخورم.

کبری خانم_چشم الان میارم

لاله_دستتون درد نکنه!

کبری خانم یک تیکه قاچ شده از لیمو رو به لاله داد..با دیدن لیمو حسابی ذوق کردم..رو به کبری خانم گفتم:

_میشه اون قاچشو هم بدین به من؟..خیلی ه*و*س کردم!

کبری خانم خندید و گفت:

_اره عزیزم

لیمو رو از کبری خانم گرفتم و با ذوق نگاش کردم..آخی چقدر خوشگل بود..اصلا آدم دلش نمیاد بخورش!

نمکدو از رو میز برداشتم و خالی کردم روش و به نصیحت های لاله که میگفت "نخور اینقدر نمک خوب نیست"، توجهی نکردم.

با اشتیاق لیمو رو بردم طرف دهنم ولی همین که بوش به دماغم خورد...

سریع از جام پریدم و رفتم سمت دستشویی..حالم بهم خورد!!

به خشکی شانس!..بعد از مدت ها خواستم لیمو بخورم!

این چندمین بار تو این یک هفته ی اخیر بود که اینطوری میشدم!

به صورتم توی آینه نگاه کردم..رنگم حسابی پریده بود..چند مشت اب به صورتم زدم و یکم همونجا ایستادم تا حالم جا بیاد.

وقتی رفتم بیرون لاله و کبری خانم پشت در دستشویی ایستاده بودن.

با تعجب گفتم:

نویسنده: melioo

آواک خیس

فراز ساز

__ چي شده؟

لاله مشکوک نگام کرد و گفت:

__ تو بگو!

__ يعني چي؟

کبري خانم آروم گفت:

__ دخترم اين که خجالت نداره.. يروزي همه ي دخترا اينجوري ميشن!

__ چجوري؟

لاله آروم گفت:

__ چند وقتته آوا؟

با دهن باز و چشماي گرد شده نگاهش کردم.

__ بلبللهههه؟؟؟

لاله __ بلا.. چند وقت حالت تهوع داري؟

خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

__ از اواخر هفته ي پيش تا حالا!

لاله __ عادتت چي؟

گيج بهش نگاه کردم.. زد پس کلم و گفت:

__ عقب افتاده؟

__ اره.. دو ماهه!

لاله __ آزمائش دادی؟

__ هاااا؟؟

لاله __ هان و کوفت ميگم آزمائش دادی؟

__ نوچ بابا من تازه الان مي فهمم منظور تون چيه!

لاله رو به کبري خانم که داشت ميخنديد، گفت:

نويسنده: melioo

به گوشه واساده بودم و با قیافه ای هنگ کرده به به نقطه نامعلوم خبره شده بودم.

آبتین زنت نمیزارمم
به گوشه واساده بودم

فرار ساز

طولی نکشید که با صدای آوش اما به خودم اومدم.

آوش_آوا؟؟؟ چیزی شده؟..چته؟

خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

_هی..هیچی..هیچی..چیزی نشده!

میدونم باور نکرد. این از قیافش و نگاه مشکوکش معلوم بود..با این حال بیخیال شد و گفت:

_میتونیم با هم حرف بزنیم؟

یا خدا!!!..نکنه فهمیده که گزارش پروژه ی شرکت "دارس" هنوز آماده نشده؟؟؟

اگه فهمیده باشه رسماً!! بدبختم!!

لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

_راجع چی؟

تک سرفه ای کرد و گفت:

_بریم تو اتاق بابا..بهت میگم!

اینو گفت و راه افتاد سمت اتاق بابا..با ترس اروم پشت سرش راه افتادم.

روی مبل های چرم توی اتاق روبه روی آوش نشستیم.

آروم با ترس گفتم:

_خب؟!

آوش نفس عمیقی کشید و مکث کرد.

آوش_ببین آوا حرفایی که میخوام بهت بزنم..شاید ناراحتت بکنه و شاید هم خوشحالت کنه!

با تعجب و سردرگمی به آوش نگاه کردم..این آوش همیشگی نبود..رنگ نگاهش و حتی لحن صحبت کردنش هم تغییر کرده بود.

با صدای آرومی گفتم:

_آوش..چیزی شده؟

لبخند تلخی زد و به چشمام زد.

نویسنده: melioo

آوش_ تو این دو سال که مامان و بابا نبودن برادر بدی بودم درسته؟

با تعجب بهش نگاه کردم.

با دیدن صورت من گفت:

_میدونم..تو این دو سال آوش سابق نبودم..یه موجود متفاوت و غیر قابل تحمل بودم..میتونم حدس بزنم از همون

روز اولی که ناخواسته دم تو گوشت، خودت چه فکرای کردی..یا با اون حرفایی که سر خاک بهت زدم چه

تصوراتی از من پیدا کردی!..ولی آوا..اون آوشی که تو این دو سال دیدی من نبودم!

با هر تیکه از حرفاش تعجب و سردرگمیم بیشتر و بیشتر میشد.

_آوش متوجه حرفات نمیشم..یعنی چی اون آوشی که دیدی من نبودم؟..منظورت چیه؟

آوش_آروم باش..میگم!

پوفی کردم و سرمو تکون دادم.

آوش_وصیت نامه ی بابا رو که یادته؟

_خب آره!

آوش_بابا دو تا وصیت نامه نوشته بود..یکیش که تقسیم اموال بود و یکی دیگش یک نامه برای من..

اینجای حرفش که رسید کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

_تمام اون رفتارها و حرفای من عواقب اون نامه بود..نامه ای که بابا توش بهم گفته بود که باید رفتارمو تغییر بدم..نه

برای اینکه تو از من متنفر بشی..نه برای اینکه تو از من دور بشی..برای اینکه تو خودتو پیدا کنی..تمام نگرانی

مامان و بابا این بود که تو خیلی به اونا وابسته ای و وقتی نباشن تو سرخورده بشی و تو بازی سرنوشت شکست

بخوری!..توی اون نامه بابا از من خواسته بود که منو آیین تو رو تنها بداریم..تا بتونی خودت بلند بشی..خودت

زندگی و آیندتو بسازی..ولی هیچوقت..هیچوقت تو این راه تنها نبودی آوا..منو آیین از تمام کارات با خبر بودیم..با

تمنا صحبت کرده بودم..از همه چی خبر داشت..میدونم شاید الان بگی که این کار خیلی احماقه بوده یا هر چیز

دیگه ای...ولی آوا این کارا لازم بود..یه نگاه به الانت بنداز..سر پای خودت وایسادی..خوشبختی!..درسته خیلی

سختی کشیدی..خیلی شکست خوردی..اما خوشبختی هم به آسونی به دست نیامد..تو الان خوشبختی آوا..چیزی

که مامان و بابا میخواستن!..تو الان اون آوایی هستی که مامان و بابا انتظار داشتن!..تو الان آوای تهرانی نسب

هستی!..آوا من هیچوقت دنبال سهام شرکت نبودم..من هیچوقت به اموال بابا چشم نداشتم..من هنوزم همون

آوش سابقم آوا..همون داداش مهربون قبلی!

نویسنده: melioo

آوای خیس

هیچ حرفی نمیتونستم بزنم.. به معنای واقعی کلمه هنگ کرده بودم.. نمیدونستم چی بگم یا چه واکنشی نشون بودم.. فقط مات به آوش نگاه می کردم.

آوش ساکت بود و سرش پایین بود.. خوب بود که سکوت کرده بود.. چون لازم نبود من حرفی بزنم.

از جام بلند شدم و آروم آروم به سمت در رفتم.. بالاخره صداش اومد:

آوش_آوا؟

تنها یک چیز تونستم بگم:

_تو این دوسال یک چیزو خوب یاد گرفتم.. گذشته گذشته!.. مهم الانه!

اینو گفتم و از اتاق زدم بیرون.. با دیدن لاله که به سمت میومد خودمو جمع و جور و تازه به خودم اومدم.

پلاستیکی رو دستم داد و گفت:

_بدو آوا.. بدو دارم میمیرم از کنجکاوی!

نگاهی با پلاستیک کردم و گفتم:

_خب چیکار کنم؟

در حالی که هلم میداد سمت دستشویی، گفت:

_تو توضیحاتش نوشته!.. بدو!

بیبی چکو تو دستم گرفته بودم و منتظر وایساده بودم.. یعنی من واقعا حاملم؟.. اگه لاله اشتباه کرده باشه چی؟.. آخه اصلا امکان نداره.. خودم باید یه چیزو حس میکردم!.. اما هیچ چیزو تو این مدت حس نکرده بودم.

تقی به در خورد و صدای لاله اومد:

لاله_اوا.. آوا نگاه کن زودباش.. وقتشه!

نفس عمیقی کشیدم و چشامو بستم.. تا سه شمردم و ...))

با صدای داد آبتین به خودم اومدم:

آبتین_آوا چرا کاناپه خیسه؟

با دهن باز به آبتین نگاه کردم و با صدایی شبیه داد گفتم:

_آبتین کیسه آبم!!

نویسنده: melioo

فراز ساز

آبتین با ترس گفت:

داره میاد؟

همون موقع درد خیلی بدی توی تمام بدنم پیچید و شروع کردم به جیغ زدن:

آبتین داره میاد!!

آبتین به ضرب از جاش پرید.

آبتین وای خدا..راشن بابا داره میاد.

در حالی که دندونامو از درد روی هم فشار میدادم، گفتم:

رایبدا!

آبتین نخیر راشن!

رایبدا!

آبتین میگم راشن!!

از درد داد زدم:

آبتین—————ن!!!!!!

آبتین—————ه!!!!!!

می خواهم بنویسم...

از تو ...

از ذهن آشفته ام...

از دلتنگی هایی که همدم لحظه لحظه هایم می شوند...

روزگار غریبیست...

اما نه به غریبی روزهایی که نیستی...

و نبودنت ...

غریب می کند مرا با قلم...

افکار می آیند و بی آنکه اسیر جوهر و ورق شوند...

نویسنده: melioo

فراز ساز

از ذهن خسته ام پر می کشند...

در انتظارم ...

می آیی فرشته ی من...

آمدنت بال هایم را می گشاید...

آسمانی که روزگاری دور از گام هایم بود...

اکنون زیر پاهایم حس می کنم...

من با همه ی وجود...

افکار گریز پایم را در بند می کنم...

چونانکه قلب من اسیر نگاهت شد...

پایان...

ملیکا.ش



آوای خيس

نویسنده: melioo